جانِ شیفته

۱-۲

رومن رولان

ترجمهٔ م. ا. به‌آذین

جان شیفته

جان شیفته

جلد دوم

رومن رولان

ترجمهٔ م.ا. به‌آذین



انتشارات دوستان

Rolland, Romain. رولان، رومن، ۱۸۶۶ ـ ۱۹۴۴.
جان شیفته / رومن رولان؛ ترجمهٔ محمود اعتمادزاده (م. ا. به‌آذین). ـ تهران: دوستان ۱۳۷۸.
۲ ج.
ISBN 964-6207-02-2 (دوره)
ISBN 964-6207-03-0 (ج. ۱) ISBN 964-6207-04-9 (ج. ۲)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
L'ame enchantee. عنوان اصلی:
۱. داستانهای فرانسوی ـ قرن ۲۰. الف. اعتمادزاده، محمود، ۱۲۹۳ـ۱۳۸۵، مترجم. ب. عنوان.
۲ ج ۸۲ و/PQ۲۶۱۷ ۸۴۳/۹۱۲
۱۳۷۸ ج ۸۴۵ ر
کتابخانه ملی ایران ۱۳۷۸ ۷۸ـ۱۷۸۰۴م



انتشارات دوستان خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، شمارهٔ ۱۰۶، تلفن : ۶۶۴۹۲۹۶۲

رومن رولان
جان شیفته (جلد اول و دوم)
ترجمهٔ م. ا. به‌آذین
چاپ: گلشن
صحافی: ایرانمهر
چاپ سیزدهم: ۱۳۸۶
شمارگان: ۴۴۰۰ نسخه

مادر و پسر

Pax enim non belli privatio,
Sed virtus est quae ex animi fortitudine oritur.

Spinoza

زیرا آرامش نبودن جنگ نیست،
این خصلتی است که از نیروی جان می‌زاید.

سپینوزا، رسالهٔ سیاست، ج. ۴

بخش اول

جنگ چیزی نبود که آنت را بترساند. او می‌اندیشید:

ـ همه چیز جنگ است...

جنگ در پرده...

ـ هیچ از آن که چهره‌ات را بی‌پرده ببینم ترس ندارم.

خویشان او، همه مانند خود او، از کسانی هستند که حادثه را با سرکشی هرچه کم‌تری پذیره می‌شوند. در او، این رفتار معلول روحیهٔ تسلیمی است که در پرتو آزمون اخیر خود به دست آورده است:

ـ من آماده‌ام. هرچه پیش آید خوش آید!...

در خواهرش، سیلوی، براثر انتظاری نهفته است، که فریاد ناشکیبایی‌اش را به زحمت فرو می‌خورد:

ـ ها، سرانجام!...

سرانجام! جریان یکنواخت روزها وسعت می‌گیرد. همچنین دایرهٔ عشق‌ها و کینه‌ها...

پسرش، مارك، در شور و هیجان تیره‌ای است که چیزی از آن در بیان نمی‌آرد، اما تب دست‌ها و چشم‌هایش آن را فاش می‌سازد... پس پدیدار شد آن آرمان فاجعه‌زا ـ آرمانی که مارك در ناتوانی خویش از آن هراس داشت، لعا صدای غریزه‌های مبهم که جوانان بدان اعتراف نمی‌کنند در او آن را به دعا می‌خواست، و نیروهای در زنجیر مانده را که زیر تودهٔ ملال روزگاری محروم از انگیزه‌های زندگی خویش خفته‌اند فرا می‌خواند!... مارك می‌بیند که نسل‌های ارشد در سرمستی عمل و فداکاری به جنگ می‌روند، و این موج دیری نخواهد گذشت که بسا لجن‌ها را بغلتاند؛ ولی در این روزهای نخست، سرچشمه‌اش پاك

مانده است، ـ آن هم تا آن جا که در نوجوانانی که روحشان با عناصر پلشت آلوده است چنین چیزی امکان‌پذیر تواند بود. مارك بر این آب روان خم شده با نوك زبان گاه از این و گاه از آن می‌مزد؛ ـ پاکی سوزان این قربان، و لای و لجن ته جو. مارك بر فردایی که آنان دندان در آن فرو خواهند برد هم رشك می برد و هم از آن می ترسد. وقتی که چشم برمی‌دارد، با چشمان مادر روبه‌رو می‌شود. نگاهشان از هم برمی گردد. یکدیگر را به اندازهٔ کافی فهمیده اند که دیگر نخواهند بیش از این فهمیده شوند. ولی می‌دانند که هر دوشان زیر یك ابر باران‌زا راه می روند.

تنها کسی که در این شور و هیجان شرکت نمی کرد، لئوپولد بود، شوهر سیلوی: از گروهشان تنها او بود که به جنگ می رفت. پیش خود حساب کرده بود که دورهٔ او یکی از سالمندترین دوره های ارتش ذخیره، بی‌درنگ به خدمت فرا خوانده نخواهد شد، و فرا خواندنش هم به تدریج صورت خواهد گرفت. خود او هیچ شتابی نداشت. اما دلش گواهی می‌داد که جنگ بیش از او شتاب خواهد داشت و از یادش نخواهد برد. جنگ زودتر از آن هم که او گمان می برد به یادش آورد. لئوپولد از مردم کامبره[۱] بود، خود را در سنگرهای مقدّم یافت. برای مردی به سن و سال او، این افتخاری بود که می توانست از آن چشم بپوشد. با این همه، به هنگام عزیمت، خود را نباخت. چاره نبود! سیلوی روحیهٔ قهرمانی داشت: از چشم و نگاه زن‌های کارگاه نیز انتظار دل‌سوزی چندان نمی‌رفت. هر کدامشان شوهری، دل‌داده ای، برادری، پسری داشت که به جنگ می‌رفت. این که آنان همه با هم می‌رفتند، ظاهر نظم و ترتیبی به این واقعهٔ غیرعادی می بخشید. برای زن‌ها مایهٔ دل‌شوره در آن بود که یکی از کسانی که به جنگ می‌رفت چون و چرا کند. هیچ کدام تن به چنین خطری ندادند. لئوپولد خود به فکر آن نبود. پذیرفتگاری افراد خانواده‌اش همان قدر بی‌چون و چرا بود که دستور فراخواندنش به ارتش. و این گرگ بچه، مارك، که با نگاهی بدگمان سخت می‌پاییدش که آیا ضعفی نشان خواهد داد!... لئوپولد باد در بروت انداخت. سر شام خداحافظی، مرد شکم گندهٔ مهربان جام خود را به سلامتی همهٔ کارگاه بلند

۱: Cambrai، شهر کوچکی در شمال فرانسه.

کرد. با این همه، دلش از ترک کارگاه جُفتِ اندوه بود. اما دربارهٔ حفظ منافعش، می‌توانست مطمئن باشد که سیلوی خوب از عهده‌اش خواهد برآمد. و اما دیگر چیزها!... بهتر آن بود که بدان نیندیشد... سیلوی در این زمان خود یك لوکرس[۱] بود... چه زنی!... لئوپولد، به هنگام ترك او، گونه‌اش را با اشك تر کرد. سیلوی گفت:

- انگار کن به گردش می‌روی. چه تابستان خوبی! مواظب باش سرما نخوری!

آنت او را بوسید. (همین خود چیزی بود!) دلش بر او می‌سوخت. ولی برای آن که روحیه‌اش را ضعیف نکند، چیزی از آن نشان نداد: «ها، نیست؟ کاری است شدنی!...» و نگاه مرد، که دل‌سوزی را گدایی می‌کرد، در نگاه مهربان خواهر بزرگ جز همان «کاری است شدنی» چیزی ندید، بی‌هیچ انعطافی.

دیواری، بی‌هیچ در رو، جز از روبه‌رو.

لئوپولد به جنگ رفت.

خانه، از بالا تا به زیر، همچون کندویی دستهٔ زنبوران خود را بیرون می‌داد. هیچ یك از شان‌های کندو نبود که خراجی نپرداخته باشد. هر خانواده می‌بایست مردهای خود را به قربانگاه بفرستد.

آن بالا، در اتاق‌های زیر شیروانی، آن دو کارگر، پدر خانواده. در طبقهٔ پنجم، پسر آن بیوه‌زن، پیر پسری سی و پنج ساله. در همان پاگرد آپارتمان آنت، آن کارمند جوان بانك که به تازگی زن گرفته بود. پایین‌تر از او، دو پسر خانوادهٔ قاضی، پایین‌تر، یگانه پسر استاد دانشکدهٔ حقوق. درست آن پایین، پسر «زغالی»، که در طبقهٔ همکف یك دکان می‌فروشی داشت. رویهم، هشت جنگاور که نه به ارادهٔ خود چنان بودند؛ گرچه، کسی از ایشان نمی‌پرسید که اراده‌شان چیست: در روزگار ما، دولت شهروندهای آزاد خود را از زحمت اراده کردن معاف می‌دارد. و آنان این کار را بسیار خوب می‌پذیرند: یك دردسر کم‌تر!

از بالا تا پایین خانه، تأیید کامل. با یك استثنا (ولی کسی متوجه آن

۱: Lucrèce، زن روم باستان که مورد تجاوز پسر شاه قرار گرفت و خود را کشت. نمونهٔ زنان بزرگ‌منش و پرهیزگار.

نمی‌شود): خانم شاردونه[1] جوان، همسایهٔ آنت، که تازه عروسی کرده است: ناتوان‌تر از آن که زبان به اعتراض بگشاید. از میان دیگران، بسیار کم‌اند آنان که می‌فهمند برای چه تمامی آزادیشان، حق زندگیشان، می‌باید به دست یك فرمانروای ناپیدا سپرده شود تا قربانیشان کند. ولی، گذشته از یك یا دو تن، سعی هم نمی‌کنند که بفهمند: برای رضا دادن نیازی به فهمیدن ندارند؛ همه‌شان از پیش درد‌امان رضا پرورش یافته‌اند. هزارتن که با هم رضا می‌دهند، دیگر دلیل نمی‌خواهند. کاری جز آن ندارند که ببینند چه با ایشان می‌کنند، و همان کار بکنند که دیگران. همهٔ مکانیسم روح و جسم، خود به خود، بی‌هیچ کوششی به کار می‌افتد... خدا! چه آسان است بردن یك گله به بازار! برای این کار یك چوپان کم‌هوش و چند سگ کافی است. هرچه گوسفندان به شماره بیش‌تر باشند، فرمانبردارترند و راه بردنشان آسان‌تر است. زیرا توده‌ای تشکیل می‌دهند و آحادشان در جمع مستحیل می‌شود. ملت خمیری است از خون که دلمه بسته است... تا آن ساعت‌های تکان بزرگ سرنوشت که در آن ملّت‌ها و فصل‌ها به تناوب تجدید می‌شوند: آن گاه، رودخانهٔ یخ زده، که بند یخ را می‌گسلد، سرزمین مجاور را با تن گدازان خود فرو می‌پوشاند و ویرانش می‌کند.

این ساکنان خانه هیچ به هم شبیه نیستند. ایمانشان، سنت‌هاشان، سرشتشان با هم متفاوت است. هر یك از این سلول‌های روح، هر یك از این خانواده‌ها فرمول شیمیایی خاص خود دارند. ولی پذیرفتاریشان در همه یکسان است.

همه‌شان پسران خود را دوست دارند. آنان، به مانند نه دهم خانواده‌ای فرانسوی، همهٔ کاخ آرزوی خود را روی این پسران بنا کرده‌اند. در بیست و پنج یا سی سالگی، که هنوز چیزی از ورودشان به زندگی نگذشته است، به بهای فداکاری‌های گم‌نامِ هر روزه، آن شادی‌هایی را که خود نداشته‌اند و جاه‌طلبی‌هایی را که از تحقّق آن به دست خود منصرف شده‌اند به فرزندان خود منتقل می‌سازند. و آن وقت، به نخستین فرمان، این پسران را بی‌هیچ اعتراضی می‌دهند...

خانم کایو[2]، بیوه زن طبقهٔ پنجم. نزدیك شصت سال دارد. خود او سی و سه

1: Chardonnet.

2: Caillaux.

ساله و پسرکش هشت نه ساله بود که پدر مرد. از آن زمان، آن دو بی آن که از هم جدا شوند با یکدیگر زندگی کرده اند. طی ده سال، به گمانم، یك روز به تمامی برایشان نگذشت که زیر یك سقف نبوده باشند. پنداری، زن و شوهری پیر. زیرا، اگر چه پسر خانم کایو، هکتور[1]، به چهل سالگی هم نرسیده است، از هم اکنون سر و روی یك کارمند بازنشسته دارد. زندگیش پیش از آن که آغاز شده باشد به پایان رسیده است. او از سرنوشت خود گله ای ندارد. نمی خواهد سرنوشتِ دیگر داشته باشد.

پدرش کارمند پُست بود. پسر هم به نوبهٔ خود کارمند پُست است. از نسلی به نسل دیگر، پیشرفتی درکار نبوده است، خانواده خود را در همان نقطه ای باز می‌یابد که بود. ولی خودرا در همان نقطه حفظ کردن، فرو نیفتادن، آیا می‌توان دانست که این کار غالباً با چه کوشش و تلاشی ملازمه دارد؟ برای مردم ناتوان و کم چیز، آن کس که دچار زیان نشود سود برده است. مادر که درآمدی نداشت، برای تربیت فرزند خود، ناگزیر شد روزها خدمتکاری کند. این بر کسی که برای خود خانه و زندگی کاسب کارانه ای داشته استِ، البته ناگوار می‌آید: ولی مادر گِله و ناله ای نکرد. و اکنون به همان بهشت محقّر از دست رفته باز آمده اند. مادر ضمن کار ـ کار برای خود و پسر خود ـ استراحت می کند؛ در خانهٔ پسرش گوشه ای برای خود دارد. یك چهرهٔ مهربان گاو مانند بری[2] که کلاه پارچه ای سفید با حاشیهٔ روبان چین‌دار بیش‌تر بر آن برازندگی دارد تا آن کلاه خانم‌های شهری که یکشنبه‌ها روی موهای خاکستری کم پشت خود می گذارد. دهانی بزرگ و بی‌دندان که هرگز بلند سخن نمی‌گوید، اما برای پسر خود و برای آشنایان خویش لبخندی مهربان و خسته دارد. پشتش اندکی خمیده است. صبح خود اوّل برمی خیزد و شیر قهوهٔ پسرش را برایش در رختخواب می برد. وقتی که پسر در اداره است، مادر آپارتمان را به دقت رفت و روب می کند. غذا می‌پزد؛ مادر آشپز خوبی است و پسر به اندازهٔ کافی خوش خوراك. شب، پسر آنچه را که در روز شنیده است برای مادر بازگو می کند. این یك خیلی خوب گوش نمی دهد، ولی از شنیدن صدای پسر شاد است. روزهای یکشنبه، مادر به نماز صبح در

1. Hector.

۲: Berry، شهرستان مرکزی فرانسه.

کلیسا می رود. پسر، نه. میانشان در این باره توافق هست. پسر، بی آن که خالی از ایمان باشد، مؤمن نیست. مذهب، کار زن‌ها است. مادر برای هر دوشان بدان می پردازد. بعدازظهرها، آن دو به گردش کوتاهی با هم می روند، ولی به ندرت از حدود محله فراتر می روند. پسر پیش از آن که به پیری رسیده باشد پیر است. هر دو به خوشی‌های محقری که بی هزینه در نظمی معتاد تکرار می شود خرسندند. پیوندشان چنان استوار است که پسر زن نگرفته است و زن هم نخواهد گرفت: نیازی بدان احساس نمی کند. نه دوست، نه زن، نه تقریباً چیزی برای خواندن: هرگز دچار ملال نمی‌شود. او همان روزنامه‌ای را می‌خواند که در زمان خود پدرش می‌خواند. عقاید روزنامه چند بار عوض شده است. امّا او تغییر نکرده، همیشه بر همان عقیدهٔ روزنامهٔ خویش است. کم‌تر کنجکاوی در او هست. یك زندگی خودکار؛ برایشان از همه خوش‌تر همان گفت و شنود یکنواختشان است، و یا، بی آن که سخن بگویند، جریان پیش‌بینی شدهٔ همان کارها و مراسم کوچك هر روزه شان. در زندگی سودایی ندارند، مگر یگانگیشان که برایشان عادتی است گرامی. خدا کند که هیچ چیز برهمش نزند! هرچه کم‌تر تغییر. هرچه کم‌تر فکر. با هم باشند و آسوده بمانند...

و این آرزوی محقر برآورده نمی‌شود. جنگ و فرمان عزیمت، از هم جداشان می‌کند. مادر آه می‌کشد و با شتاب وسایل پسر را برایش فراهم می‌آورد. آن دو اعتراض نمی کنند. حق با کسی است که نیرومندتر است. نیروی بزرگ به سخن درآمده است.

خانوادهٔ کایو بالای آپارتمان آنت جای دارند. در طبقهٔ پایین‌تر خانوادهٔ برناردن[1] زندگی می کنند: پدر، مادر، دو پسر و دو دختر، کاتولیك‌اند، شاه‌پرست. از جنوب فرانسه: شهرستان آکیتن[2].

پدر قاضی است: مردی کوتاه قد و تنومند، درهم فشرده، پشمالو همچون گُراز، ریشی کوتاه و زبر که رخسارش را فرو پوشانده است؛ چابك است و دموی مزاج، در خود می جوشد. زیرا در روستا زاده شده بنیه‌ای نیرومند دارد؛ در شهر

1: Bernardin.
2: Aquitaine.

خفه می‌شود و می‌خواهد پوست بترکاند. دوست دارد خوب بخورد، خنده‌اش طنین گولوایی دارد؛ و کم‌ترین چیزی که برخلاف میل او باشد آن گراز پیر را، پوزه فرود آمده و یا بر زمین کوبان، در حمله‌ها خشمی فرو می‌برد که به همان اندازه که شدید است کوتاه نیز هست؛ ناگهان قطع می‌شود: به مقام خود و به اعتراف نزد کشیش می‌اندیشد؛ در گرماگرم غرولند، بر خود فشار می‌آورد و رفتاری ملایم درپیش می‌گیرد.

از دو پسرش، آن که کوچک‌تر است تازه به دانشکده اسناد تاریخی وارد شده است. ریش بزی کوچکی گذاشته، با لبخندی نازك و کشیده و چشمانی خسته قیافهٔ جوانان پایان سدهٔ شانزدهم به خود گرفته است. پسر بسیار خوبی است که می‌خواهد سر و روی هرزهٔ درباریان جوان هانری سوم از قماش آقای اپرنون[۱] به خود بدهد. ـ پسر دیگر که بیست و هشت ساله است، با چهره‌ای فربه و ریش تراشیده و موهایی که هنرمندانه رو به عقب شانه خورده، دسته دسته همچون موج تاب دارد، سری به مانند سر بریه[۲]، کم‌کم به عنوان وکیل دادگستری در محاکمات مربوط به «کاملوها»[۳] نام و آوازه‌ای به هم می‌زند. هرگاه که پادشاه به تخت برگردد، وزیر دادگستری خواهد شد.

سه زن خانواده، مادر و دو دختر، در ته صحنه جا دارند (آنت با آن‌ها بعداً آشنا خواهد شد.) سرشتی محجوب دارند، کم چیز می‌خوانند و کم بیرون می‌روند، ـ به تئاتر هرگز، اما بیش‌تر به کلیسا، وقت خود را صرف فعالیتهای نیکوکارانه می‌کنند.

مردها تربیت کلاسیکی محکم و منظمی دیده‌اند... رم، *یگانه منظور*... آنان اگر از مرز بیرون بروند، آسان‌تر می‌توانند به لاتین سخن بگویند تا آن که راه خود را به انگلیسی یا آلمانی بپرسند. برایشان کسر شأن است. این وظیفهٔ وحشیان سرزمین‌های شمال است که زبان ما را بفهمند. آنان در آرمان گذشته زندگی می‌کنند: هر سه‌شان، با آن که مسیحیان خوبی هستند، گرایش بت‌پرستانهٔ

۱: M. d'Epernon، دریادار فرانسوی و از نزدیکان دربار هانری سوم (۱۶۴۲_۱۵۵۴).
۲: Berryer، وکیل مشهور دادگستری، طرفدار پادشاهی خانوادهٔ بوربون و مخالف امپراتوری ناپلئون سوم. (۱۸۶۸ ـ ۱۷۹۰).
۳: Camelots، نام مبارزان شاه‌پرست در جمهوری سوم فرانسه.

موراس [1] را بی چون و چرا تحسین می کنند: بس که رومی خوبی است! آنان خوی و سرشت شادی دارند، خوش گذرانند و هنگامی که بی‌حضور زن‌ها باهم اند، از گفتن داستان‌های هرزه اباتی ندارند. همگی خانواده ـ هر شش تن با هم به نماز کلیسا می‌روند؛ و این منظره ای است که بر ارج و اعتبار مذهب کلی می افزاید. افق فکریشان بسته اما به روشنی رسم شده است: چیزی مانند چشم‌اندازهای فرانسه، با خطوطی صریح و بس موزون که دایرهٔ تپه‌های پیرامون آن قرن‌هاست که همان شهر کوچك دیرینه را بی‌هیچ تغییری در خود جای داده است. حوزهٔ کلیسایی پاریس نیز یك شهر ولایتی است. مردم نسبت به آنچه در بیرون دیوارهای شهر است احساس بدخواهی ندارند، مگر اندکی طنز، آن هم بی‌آن که بشناسندش، به صورتی بدیهی؛ و نادیده اش می گیرند؛ برای همان محفل کوچك دربستهٔ خود زندگی می کنند؛ و برفراز سرشان خداست، و گوشه ای از آسمان که در آن، درون برج‌های سفید، ناقوس‌های سن سولپیس [2] به نوا درمی‌آیند.

با این همه، وقتی که دولت جمهوری دو پسر را احضار می کند تا با گوشت تنشان به مسلسل‌های دشمن خوراك بدهد، هیچ کدامشان اعتراض نمی‌کنند: «لگوی» [3] هالهٔ قدس یافته است. هر شش تن گرفتار اندوه‌اند. اما ظاهر نمی‌سازند. می‌دانند، آنچه را که از آنِ قیصر است باید به قیصر داد. [4] خدا پرتوقع نیست. به همان روح خرسند است. تن را رها می کند. و حتی دیگر ادعای حقی بر عمل آدمی ندارد. برایش نیّت کافی است. و قیصر از این بهره می جوید. همه را صاحب شده است.

در طبقهٔ دوم، آقای ژیرر [5]، استاد دانشکدهٔ حقوق که چند سالی است زنش را از دست داده است، با پسر خود زندگی می کند. او نیز از جنوب فرانسه است؛ اما نه از آن جا که زادگاه خانوادهٔ برناردن است. او پرتستانی است از ناحیهٔ سه‌ون [6].

۱: Maurras، شارل موراس نویسندهٔ شاه‌پرست فرانسوی که در جنگ دوم جهانی به خیانت منسوب شد و تا پایان عمر به زندان افتاد (۱۹۵۲ ـ ۱۸۶۸).

۲: Saint - Sulpice، کلیسایی است در پاریس.

۳: La Gueuse، نام تحقیرآمیزی است که شاه‌پرستان فرانسه به ماریان مظهر جمهوری سوم می‌دادند.

۴: اشاره است به گفتهٔ عیسی که در انجیل آمده است.

5: Girerd.

6: Cévennes.

خود را آزاداندیش می‌شمارد: (پنداری که بسا از استادان دانشگاه ما در آن سهیم‌اند). ولی روحا، همچنان که پسران برناردن می‌گویند، «کالوینیست» است، و آن‌ها در محفل خانوادگی خود ظاهر آهاردادهٔ او را که به روحانیون پرتستان دارودستهٔ آقای دریادار[1] می‌ماند به ریشخند می‌گیرند. مردی است بسیار شایسته. در زمینهٔ وظایف، بسیار دقیق و سرشار از پیش‌داوری‌های اخلاقی (که بدترین نوع آن هست، زیرا رحم نمی‌شناسد). با همهٔ احترامی که برای همسایگان طبقهٔ بالایی خود دارد، و با ادب اندکی خشك اما به کمالی که هرگز از آن روی نمی‌گرداند، به قول گفتنی، هرچه به یك دست از آن‌ها می‌گیرد به دست دیگر بدان‌ها پس می‌دهد. به رغم ارادهٔ صادقانه‌اش بر آن که بی غرض باشد، پیروی از مذهب کاتولیك در چشم او یك عیب و نقص مادرزاد است که درست‌کارترین مردم هر کار که بکنند باز همیشه نشانه‌هایی از آن در خود دارند. او علت انحطاط ملت‌های لاتین را بی‌تردید در این مذهب می‌بیند. با این همه، تاریخ‌دانی باریك‌بین است که در آنچه می‌گوید و می‌نویسد شور جانب‌داری را بر خود حرام می‌شمارد، تا به حدّی که سرد و ملال‌آور می‌نماید: ـ و او در درس‌های خود چنین هم هست، درس‌هایی متکی به مدارك و اسناد، انباشته به ذکر مراجع، آراسته به یادداشت‌ها که او با صدای تودماغی یکنواختی تقریر می‌کند. ولی، روش انتقادی او در تاریخ، نادانسته، براثر مفاهیم از پیش پذیرفته‌ای که از بس درنظرش واضح می‌نماید خود بدان توجه ندارد، و نیز بر اثر فقدان کامل نرمش که وی را مانع از آن می‌شود که خود را با اندیشه‌های گوناگون سازگار دارد، دچار اعوجاج گشته است. این مرد که فراوان چیز خوانده، همه چیز را در کتاب‌ها دیده، بسا چیز هم در زندگی آزموده است، زیر موهای خاکستری خود زمینهٔ زودباوری خنده‌آور و رقت‌انگیزی را ـ که وحشت‌بار هم هست ـ حفظ کرده است: زیرا این زودباوری همه گونه تعصبات را مجاز می‌دارد. زمینهٔ اخلاقی‌اش بسیار والاست. اما استعداد روانشناسی رشد ناکرده مانده است. کسانی را که مانند خود او نیستند نمی‌فهمد.

۱: منظور دریادار گاسپار دوکولی نی Gaspard de Coligny است که مذهب کالون اختیار کرد و رئیس سیاسی فرقهٔ پروتستان در فرانسهٔ سدهٔ شانزدهم گردید و در کشتار سن بارتلمی از پای درآمد (۱۵۷۲ ـ ۱۵۱۹).

پسرش مانند خود اوست. دکتر جوانی از دانشگاه سوربن[1] که در سی سالگی پایان نامهٔ ممتازی را گذرانده است. این تاریخ‌دان جهان را از پس عینك مفاهیم می‌بیند. مفاهیم خود او، البته. شیشه‌های عینکش نیاز بدان دارد که به دست کارشناس وارسی شود. او خود هرگز بدین فکر نیفتاده است. در دیدهٔ او، همچنان که در دیدهٔ پدرش در *آغاز* امر واقع نیست. *در آغاز، اصل است.* یکی از اصول، جمهوری است. دست‌آوردهای انقلاب نخستین[2] به روشنی قضیه‌ای است که اثبات کنند. جنگی هم که درمی‌گیرد دنبالهٔ ناگزیر این اثبات است. این جنگ می‌باید دموکراسی و صلح را در جهان مستقر سازد. آنان به خود نمی‌گویند که شاید عاقلانه‌تر آن باشد که ابتدا همین صلح موجود حفظ شود. ولی هیچ شك ندارند که برهم زنندگان صلح آن ملت‌های عقب مانده‌ای هستند که از دیدن و پذیرفتن حقیقت سرباز می‌زنند. پس به صلاح دنیا و به صلاح خود ایشان است که بدان مجبورشان کنند.

این دو مرد، این پدر و پسر ـ که گویی برادرند، یکی بزرگ‌تر و دیگری کوچك‌تر، ـ این دو که به هم مانندند و یکدیگر را دوست دارند، بلندبالا و راست، لاغر و مغرور، هر دو درون پوشش یك ایده‌ئولوژی زندگی می‌کنند که به اندازهٔ کلفتی یك ناخن هم راه به شك نمی‌دهد. دانش این پدر و پسر، در کمال درستکاری، در خدمت ایمانشان به دموکراسی است، و خود بدان آگهی ندارند. وجدانشان همان ایمانشان است. آنان ایمان دارند، ایمان دارند. اگر هم به آتش افکنده شوند، باز ایمان خواهند داشت. (پسر، در سنگرهای جنگ به آتش افکنده خواهد شد! و پدر، با دل خون فشان خود، با او در آن جا خواهد بود...).

آنان ایمان دارند... و چنین کسانی دم از آزاداندیشی می‌زنند!...

ژیرر جوان با لیدیا موریزیه[3] نامزد است: دختری دلفریب و با شهامت، از یك خانوادهٔ ثروتمند ژنو، که دل بدو داده است و او نیز با شوری مذهبی دوستش دارد. عشق لیدیا احتمالاً مذهبی نیست، حتی بسیار هم این جهانی است؛ اما لیدیا، برای آن که مانند او باشد، بر خود فشار می‌آورد تا عشقش چنان باشد، همان

1: Sorbonne.

۲: منظور انقلاب بزرگ فرانسه که در ۱۷۸۹ آغاز شد و رژیم پادشاهی را برانداخت.

3- Lydia Murisier.

گونه که چشم‌های آبی خندانش می‌کوشند تا جدی باشند. لیدیا که از زندگی جز خوش‌بختی‌های طبیعی، جز زمین و هوا و آب، و همهٔ فصلها، و تندرستی و آفتاب و عشق محبوب خود چیزی نمی‌خواهد، هرگاه محبوبش خوش‌بختی زندگی را بیرون از زندگی، در مفاهیم، نمی‌جست، لیدیا می‌توانست از صمیم سرشت خویش این جهانی باشد. و چنین است که لیدیا نیز در پی آن برمی‌آید که خوش‌بختی زندگی را با او در مفاهیم بجوید. و باز چنین است که این جوان دختر سویسی که خود به تنهایی کم‌ترین انگیزه‌ای ندارد تا در جدال ملت‌ها جانب یکی را بگیرد، از سر فرمانبرداری اصول دین جمهوری خواهی فرانسوی را، ـ انقلاب سال یکم و حقوق بشر مسلح را که ایمان نامزدش هست، ـ از بر می‌کند... آه! اگر لیدیا به ندای دل خود گوش می‌داد، چه‌گونه نامزدش را در آغوش می‌گرفت و به جایی می‌بردش که از گیرودار معرکه در پناه باشد! چه قدر این جنگ قلبش را می‌فشارد! چه قدر این جنگ از اندیشهٔ او به دور است!... ولی او خود را از این حال سرزنش می‌کند، چه محبوبش به گونهٔ دیگری می‌بیند و قضاوت می‌کند: لیدیا نیروسند نیست، بر خطاست. لیدیا، برای آن که شایستهٔ محبوبش باشد، باید چشم‌های خود را ببندد و با چشمان او ببیند... ای عشق من، چون تو ایمان داری، می‌خواهم ایمان داشته باشم، ایمان دارم...

.

کلاریس شاردونه[1]، همسایهٔ آنت در همان پاگرد، تنها کسی است در این خانه که از ایمان سر باز می‌زند. نه، نه، عشق او از آن‌ها نیست که خود را فدا می‌کنند، از آن‌ها نیست که محبوب را در پای ایمان بر خطای محبوب فدا می‌کنند!... گرچه، این هم راست نیست! شوهرش ایمان ندارد: تنها پروای نام و ننگ دارد و ترس از قضاوت مردم. کارمند بانك است، مردی عادی، جوانی خوب، خوشگل، با سبیل‌های نازك بور، چشمانی رنگ پریده، اندکی بی‌حالت. به کارهای دنیا، بانك، سیاست، ـ و اعتراف کنیم! به میهن، ـ کاملاً، مطلقاً، بی‌اعتناست. برای او تنها کار دنیا همین زن کوچولو است که سه ماه پیش گرفته (یا شاید زن باشد که او را گرفته است؟) چه ماه‌هایی!... بسشان نیست. هنگامی که به یکدیگر درپیچیده از شب‌های گذشته یاد می‌کنند، انگشتانشان می‌لرزد. چه‌گونه این زن

1 Clarisse Chardonnet.

سودایی شوهرش را دلبسته کرده است!... او یك زن کارگر پاریسی است که شوهرش را همچون خدا می‌پرستد، خدایی که از آن اوست، مال او، بازیچهٔ او، گربهٔ او، حیوان دست آموز او، و اگر بتوان گفت که روحی دارد روح او، دل و جگر او، همه چیز او، ملك او!... کلاریس زن جوان سیاه مویی است لاغر، شکننده، تبدار، با چشمان مخملی، لبانی همچون رشته‌ای سرخ در چهره‌ای بی‌رنگ که با دقت بزك می‌کند: همهٔ خونش را سودا مکیده است. ـ و شوهر، با سازگاری، می‌گذارد که زن وی را پرستش کند؛ از آن در تعجب نمی‌افتد؛ خود را به دست زن رها می‌کند که او را ببلعد؛ و هر کدام به نوبهٔ خود طعمهٔ دیگری است. هیچ کدام به فکر آن نیستند که بازی می‌باید پایان پذیرد. زندگی معنای دیگری ندارد...

ولی هنگامی که جنگ به سراغ او می‌آید، بی‌آن که اعتراض کند از جا برمی‌خیزد. جای خوش‌حالی هیچ نیست، و او مرد دلاوری هم نیست. برای آنچه می‌باید ترك گوید و از آنچه در برابر خود خواهد یافت، آمادهٔ اشك ریختن است. ولی می‌ترسد، اگر بگذارد که ضعفش را ببینند، مسخره بنماید و تحقیرش کنند. پر دوست داشتن درخور مرد نیست. ـ کلاریس به کنه دلش خوب پی برده است. سرش فریاد می‌زند:

ـ ترسو! ترسو!

و هق‌هق به گریه می‌افتد.

شوهر سرکشی می‌کند، و دل‌آزرده پوزخند می‌زند:

ـ ترسو، راستی هم که باید این کلمه را به مردی گفت که می‌رود ادای قهرمانان دربیارد! *در راه میهن بمیرد!...*

کلاریس به التماس می‌افتد که دیگر بس کند. این واژهٔ مردن به هراسش می‌افکند. از شوهر عذر می‌خواهد. و او میدان به دست می‌آورد که لاف و گزاف میهن‌پرستانه‌اش را به رخ بکشد؛ این وسیله‌ای است تا به خودش دل بدهد. و زن دیگر جرأت اعتراض در خود نمی‌یابد؛ پر تنهاست، نمی‌تواند آنچه را که در اندیشه دارد بگوید: سراسر جهان (و این چیزی نیست!) و شوهرش (که همه چیز است!) خواهند گفت که کفر می‌گوید. ولی زن خوب می‌داند که شوهرش، بدبخت، پنهانی و زیرجلی مانند خود او می‌اندیشد!... «مردن در راه میهن!...» نه، نه، برای تماشاگران است که چنین می‌گوید!... مردها بزدل‌اند! شهامت آن

ندارند که از خوش‌بختی خود دفاع کنند. بدبخت‌ها! بدبخت‌ها!... کلاریس چشمان خود را پاك می‌کند. چه، در صحنه هستند. حال که شوهر می‌خواهد، باید لبخند زد. گریه بماند برای پشت صحنه... «بله، خودت هم!... تو نمی‌توانی گولم بزنی. تو هم، مثل من، دلت آتش گرفته است. ای ترسو، ترسو، برای چه می‌روی؟»

و شوهرش که اندیشهٔ او را می‌خواند، بلند می‌اندیشد:

ـ چه می‌توان کرد؟

ولی کلاریس زن است و سودازده. پی نمی‌برد. نمی‌فهمد چه چیزی مزاحم اوست...

ـ چه باید کرد؟ باید ماند.

شوهر به دلسردی شانه بالا می‌اندازد.

آخ! سراسر دنیا بر ضد کلاریس برخاسته است!... دنیا بر ضد شوهرش نیز هست. ول کلاریس از او رنجیده است! چه او حق به دنیا می‌دهد. سر فرود می‌آورد. برای چه؟

آن دو کارگر اتاق‌های زیر شیروانی نیز سر فرود می‌آورند. پره[1]، کارگر زین و چرم افراز، و پلتیه[2] کارگر برق. آنان آماده بودند که بر ضد جنگ برخیزند و به راه بیفتند. ولی، حال که کسی بر ضد جنگ به راه نمی‌افتد، ناچار می‌باید با آن همراه شد. راه دیگری پیش پایشان نگذاشته‌اند. آن دو سوسیالیست‌اند و در آغاز اعتقادشان یکی بوده است. ولی مردم، از همان جا که به راه می‌افتند، از هم دور می‌شوند. و آن دو اکنون در یك مرحله نیستند.

تا همین هشت روز پیش، پره سخت باور داشت که دیگر جنگی نخواهد بود:

ـ این‌ها همه‌اش جفنگ‌های روزنامه‌هاست، و بلوف این پوکربازها، این وزیران و دیپلمات‌ها، که دور میز روکش سبز خودشان نشسته‌اند. تازه، از آن گذشته، اگر این ملت فروش‌ها پر دردسرمان بدهند، خدمتشان می‌رسیم. آخر، ما

1: Perret.
2: Peltier.

این جا هستیم، نه! ما، هواداران انترناسیونال[۱]، ژورس[۲]، وایان[۳]، و همچنین گد[۴]، رنودل[۵]، ویویانی[۶]، و همهٔ اتحادیه‌های کارگری. سپاه آهنین. و آن همه رفقای آن ور دیوار، رفقای آلمانیمان... یك کم گوش کن، پلتیه! همین روزهای اخیر، ما و آن‌ها با هم ملاقات کرده‌ایم، همه چیز سازمان داده شده، دستور کار معین شده است. و اگر دست بر قضا یاروها خطر بکنند و فرمان بسیج بدهند، ماییم که بسیج می‌کنیم و می‌گوییم کارگرها دست از کار بکشند!...

ولی پلتیه پوزخند می‌زند و از گوشهٔ دهن در ریش خود می‌دمد، و به پره می‌گوید:

ـ جوانی، رفیق!

پره برافروخته می‌شود. سی و هفت سالش تمام است؛ و سی و هفت سال که در کار و زحمت گذشته باشد به خوبی با پنجاه سال زندگی کسانی که دست به سیاه و سفید نزده‌اند برابری می‌کند. ولی پلتیه به آسودگی پاسخ می‌دهد:

ـ درست همین! تو پر زحمت کشیده‌ای، فرصت فکرکردن نداشته‌ای.

و چون پره در برابرش ایستادگی می‌کند و مقاله‌ای را که در آخرین شمارهٔ روزنامهٔ خود خوانده است ـ تنها روزنامه‌ای که دروغ‌هایش در راستای سراشیب فهم اوست ـ گرماگرم به رخش می‌کشد، پلتیه شانه بالا می‌اندازد و با سر و روی خسته می‌گوید:

ـ بله، تا زمانی که پای حرف در میان است!... ولی وقتی که باید دست به عمل زد!... همه‌شان در می‌روند.

همه‌شان «در رفتند». پس از آن که ژورس، مانند گاو نر جنگی، به یك ضربت به دست آن ماتادور[۷] بزدلی که خود را در پس پنجره پنهان می‌کند از پا درآمد، در

۱: منظور بین‌الملل دوم است، اتحادیهٔ بین‌المللی احزاب کارگری که در ۱۹۰۴ در کنگرهٔ آمستردام تشکیل شد.

۲: Jaurès، رهبر سوسیالست‌های فرانسه که در آستانهٔ جنگ جهانی اول در پاریس کشته شد (۱۹۱۴ ـ ۱۸۵۹).

3: Vaillant.

۴: Guesde، از رهبران سوسیالیست فرانسه با تمایلات انقلابی (۱۹۲۲ ـ ۱۸۴۵).

5: Renaudel.

۶. Viviani، سیاستمدار «سوسیالیست» فرانسوی، نخست‌وزیر در آغاز جنگ جهانی اول (۱۹۲۵ ـ ۱۸۶۳).

۷: Matador، واژه‌ای اسپانیولی، به معنای کسی که در میدان گاوبازی مأمور کشتن گاو در پایان بازی است.

پاریس غمزده دستهٔ بزرگی به راه افتاد و آن مراسم اندوهبار سوگواری درگرفت، آن سخنرانی‌ها، سخنرانی‌ها، آن باران سخنرانی‌ها دربارهٔ کسی که دیگر نمی‌توانست سخن بگوید... و همه‌شان آن جا بودند، هم آنان که بر مردی که در تابوت خفته بود اشك می‌ریختند، و هم آنان که می‌اندیشیدند:

ـ همان بهتر که درون تابوت باشد...

و تودهٔ مردم، که در انتظار سخن انتقام بودند، در انتظار شعاری که طلسم دلهره را بشکند، آن ضربهٔ برق در دل تاریکی... و از همهٔ آن دهن‌ها که فصاحت مرده خورانهٔ خود را بالا می‌آوردند، جز مرگ و انکار چیزی بیرون نیامد. آنان گفتند:

ـ سوگند می‌خوریم که انتقام خون ژورس گرفته خواهد شد.

و لفظ این سوگند تا پایان ادا نشده بود که دیگر خیانت کرده بودند: خود کارپرداز جنگی می‌شدند که ژورس را کشته بود. آنان به توده‌ها می‌گفتند:

ـ بروید، بکشید! بیایید در برابر نعش برادرانمان *اتحاد مقدس* را پایه‌ریزی کنیم!

و همپالکی‌های آلمانیشان نیز چنین گفتند.

تودهٔ مردم، سردرگم، خاموش گشتند. و آن گاه پس از یك دم، هیاهو و فریاد آغاز کردند و پا به پای آنان به راه افتادند. تعقل در تنهایی کار توده نیست. حال که راهنمایانش، آنان که او مأمور کرده است تا به جای او تعقل کنند، او را به سوی جنگ می‌برند، پس لابد می‌باید به جنگ رفت. و پره اکنون خود را متقاعد می‌سازد که در راه تودهٔ مردم و در راه انترناسیونال خدمت می‌کند. پس از جنگ، عصری زرین خواهد بود!... به دل نباید بد آورد، نه!

ولی پلتیه که دیگر فریب نمی‌خورد، می‌گوید:

ـ دلت را خوش کن! مبارزه در راه توده‌ها، دیگر حوصله‌ام از این حرف سر رفته است. از این پس سعی می‌کنم در راه خودم مبارزه کنم. هرچه هست، باید مثل خود آن‌ها عمل کرد ـ (و او به گرگ‌های سوسیالیسم می‌اندیشد، که به او نارو زده‌اند): ـ باید گلیم خود را از آب بیرون کشید...

پلتیه گلیم خود را از آب بیرون می‌کشد...

از بالا تا پایین خانه، روح کین‌توزی نیست. آلمان‌ها را از آن رو که

متجاوزند نفرین می کنند: (پرواضح است که آن ها متجاوزند! جای بحث نیست). هیچ کس جنگ را دوست ندارد. به جنگ می روند و مصمم اند که درسی به آلمان ها بدهند. و از ژرفای دردی که، دندان ها به هم فشرده، به خاموشی در خود فرو رفته است، آگهی شان به فداکاری شور و هیجانی در ایشان پدید می آورد. ولی کینه پدید نیامده است.

جز شاید در نوما راووسا[1]، هیزم فروش و می فروش پایین، نشانی از آن نمی توان یافت. این مرد گندهٔ سینه چاك که پاهای نقرسی خود را با آن سرپایی های پرلك و پیس بر زمین می کشاند، از «بوش»[2] ها خیلی حرف می زند و سیل دشنام است که از دهانش بیرون می آید: او به پسرش رشك می برد که می رود تا شکنبهٔ این کالباس‌خورها را سوراخ کند. پسرك هم شاد است: به گلگشت می رود! آن جا آبجو خواهد نوشید و از «گرتشن»[3] ها کام خواهد گرفت. و می خندند. فریاد می زنند... ولی، مرد شکم گنده، نگرانی هایت را که به ضرب فحش و فریاد خفه می کنی من در تو می خوانم، و همچنین خشمت از مخاطراتی که مجبوری پسرت را، یگانه پسرت را، در معرض آن رها کنی...

ـ اگر پسرم!... اگر آن ها اورا!... پناه برخدا!... اگر آن ها اورا برام بکشند!...

نه، چیزی نیست! در مجموع، فضای خانه آبرومند است، برکنار از خشم سرکش، عاری از ضعف، سرشار از تسلیم مذهبی و مردانه. همه اعتماد خود را، همچون کمانی به زه کرده رو به خدای ناشناخته، نشان می دهند. و آشوب هایی را که دارند برای خود نگه می دارند.

به همه جا آیا سر کشیده ام؟ در این وارسی خانه، آیا کسی را فراموش نکرده ام؟

ـ آه! چرا. در طبقهٔ پنجم، در آپارتمان کوچك همسایهٔ خانوادهٔ کایو، آن نویسندهٔ جوان، ژوزفن کلاپیه[4]، بیست و نه ساله، بیمار قلبی و معاف از خدمت سربازی. او روتهان می کند. غریزه اش به او هشدار می دهد که پر آفتابی نشود.

1: Numa Ravoussat.

۲: Boche، نام تحقیرآمیزی است که فرانسویان به آلمانی ها می دهند.

۳: Gretchen، نامی است که به دخترهای آلمانی می دهند.

4: Joséphin Clapier.

در این دم، همه دل براو می‌سوزانند. ولی دلسوزی وامی است که داده می‌شود، و به احتیاط نزدیک‌تر است که در پذیرفتن آن افراط نرود. و کلاپیه هم احتیاط کار است... وجدانش آسوده نیست... آن پایین، چشمی مراقب است: بروشون[1]، که نزدیك بود از قلم بیندازم... با اینهمه، دشوار بتوان او را به هنگام عبور ندید: شوهر سرایدار است، پاسبان شهربانی. یارو به جنگ نمی‌رود، به چشم و به مشتش نیاز هست؛ وظیفه او را به ساحل پای‌بست کرده است. از همین رو، بیش‌تر سر جنگ دارد؛ مراقب افراد مظنون، مراقب دشمن پشت جبهه است. ولی او خانه را با نگاهی پدرانه دربر می‌گیرد؛ خانه روحیهٔ خوبی دارد، مایهٔ افتخار اوست. او در حق مستأجران سهل‌انگاری‌های خاصی دارد. با اینهمه، وظیفه بر هر چیزی مقدم است! کلاپیه را می‌پاید. کلاپیه هواخواه صلح است.

این بار دیگر تمام است. وارسی خودم را با سگ خانه پایان می‌دهم. همه جا سر زده‌ام، ـ جز طبقهٔ اول. درهای طبقهٔ اول بسته است. طبقهٔ اول جای مقدسی است. از آن صاحب خانه است. و آقا و خانم پونیون[2]، ثروتمند و پیر و کم حوصله، به سفر تابستانی رفته‌اند. کرایه‌ها را در ماه ژوییه دریافت کرده‌اند. در ماه اکتبر برمی‌گردند... سه ماهی که سپری می‌شود...

و نیز یك میلیون زندگی.

آن هشت جنگاور به جنگ رفته‌اند. و کسانی که مانده‌اند نفس در سینه حبس می‌کنند تا صدای قدم‌هایشان را از دور بشنوند. کوچه‌ها پر همهمه است. ولی شب، در خانه، خاموشی فاجعه‌باری بر دل‌ها سنگینی می‌کند.

آنت آرام است. در این هم جای آفرین نیست، زیرا چیزی ندارد که به خطر افتد. آنت می‌داند و از آن سرافکنده است. اگر مرد بود، هیچ شك نیست که بی‌تردید داوطلب رفتن می‌شد! ـ آیا، اگر پسرش پنج سال بیش‌تر داشت، آنت به همین گونه استوار می‌بود؟... کس چه می‌داند؟ آنت شاید بگوید که چنین اندیشه‌ای توهینی است به او. پیشانی سرخ از خشمش بر خویشتن، آنت چنان

1 Brochon.

۲: Pognon، در لهجهٔ عوام فرانسه پونیون به معنای پول است.

زنی است که افسوس می‌خورد چرا نمی‌تواند همهٔ آنچه را که دوست دارد با خود وارد معرکه کند... افسوس خوردن، آری، شاید... ولی همه را وارد معرکه کردن؟... به راستی؟... آنت آیا مطمئن است؟... همچو وانمود کنیم که باورش داریم. اگر گفته‌اش را تکذیب کنند، همچون ژونن[1] خشم‌آگین ابروها را درهم خواهد کرد. ـ ولی هرگاه که پسر جوانش از کنارش می‌گذرد، آنت می‌باید بر خود فشار آورد تا او را در بازوان سودازدهٔ خویش نگیرد. آنت پسرش را دارد. نگهش می‌دارد...

با همهٔ امکانات عمل که در سرشت او نهفته است، میدانی برای عمل ندارد. آنت ـ (پسرش و خودش) ـ تا یکچند در پناه است. سرنوشت بدو فرصت مشاهده داده است. آنت از آن بهره می‌جوید. نگاهش آزاد است. هیچ ایده ئولوژی آشفته‌اش نمی‌دارد. مسائل جنگ و صلح تا بدین ساعت او را به خود مشغول نداشته‌اند. نزدیك پانزده سال است که او به تمامی درگیر نزدیك‌ترین کشمکش: مبارزه برای نان، و سوزان‌ترین همه: مبارزه با خویشتن است. جنگ راستین این جاست؛ هر روز هم از سر گرفته می‌شود؛ و آتش‌بس‌هایی که بدان تن می‌دهد پاره کاغذی بیش نیست. و اما جنگ بیرون، سیاست کشورها، دور از آنت به راه خود رفته است. جمهوری سوم، یا (چون این رژیم سست عنصر، درست به مانند حریف پرگوی خود امپراتور[2]، هرگز چیزیَ را نخواسته است بی‌آن که خلاف آن را هم خواسته باشد، و به تناوب باروت خشك و شاخهٔ خشك زیتون را پیش کشیده است) یا بخت بلند اروپا که اروپا شایستگی آن نداشت، چهل سال (زندگی آنت) صلح را بی‌آن که خللی بدان وارد آید برقرار داشت، و در این مدت سراسر یك نسل جنگ را چیزی دور و محو گشته، به صورت یك دکور یا یك مفهوم دیدند، ـ نمایشی رمانتیك، یا موضوعی برای مباحثات اخلاقیَ و متافیزیکی.

آنت که به آسودگی به تربیت علمی رسمی زمانی اعتقاد بسته است که هنوز فرضیهٔ نسبیت پایه‌های همه چیز را نلرزانده بود، به پذیرفتن آنچه هست، به

۱: Junon، ماده خدای روم باستان، زن ژوپیتر. او را مغرور و غیور و کینه‌توز وصف کرده‌اند.
۲: منظور امپراتور آلمان، ویلهلم دوم است.

عنوان رشتهٔ منظمی از پدیده‌ها که از قوانین مشخصی پیروی می‌کند، خو گرفته است. جنگ در زمرهٔ قوانین طبیعت است. از خاطرش به طور جدی نگذشته است که قوانین طبیعت را منکر شود، یا با آن مخالفت ورزد. این قوانین در حیطهٔ عواطف قلب و حتی درك عقل نیست؛ بلکه هم بر این و هم بر آن فرمان می‌راند: می‌بایدشان پذیرفت. آنت جنگ را می‌پذیرد، همچنان که مرگ را می‌پذیرد، همچنان که زندگی را می‌پذیرد. از همهٔ ضرورت‌هایی که به همراه عطیّهٔ معماگونه و وحشیانه زندگی از طبیعت به ما رسیده است، جنگ بی‌معنی‌تر از همه نیست، و نه شاید بی‌رحمانه‌تر از همه.

و اما دربارهٔ میهن، احساس آنت هیچ رنگ استثنایی ندارد؛ احساس بسیار سوزانی نیست، ولی جای بحث هم نمی‌داندش. در زندگی عادی خود هرگز بدان نیندیشیده است تا پیش دیگران خودی بنماید یا به بررسی آن بپردازد. آن نیز واقعیتی است.

اما در این نخستین ساعت که جنگ، همچون فرود آمدن چکش بر زنگ ساعت، آن را به طنین می‌آورد، در نظر آنت چنین می‌نماید که اینك بخشی از اوست، شهرستانی پهناور و کرخ مانده، که بیدار می‌شود. و نخستین احساسش آن است که وجودش بر اثر آن گسترش یافته است. آنت در قفس فردگرایی خویش درهم فشرده بود. از قفس می‌گریزد و اندام‌های کوفته خود را برمی‌گشاید. از خواب انزوای خود به در می‌آید. و خود اینك ملتی است...

و همهٔ حرکات یك ملت در او محسوس می‌گردد. از همان نخستین دم آگاهی مبهمی دارد که یك دروازهٔ بزرگ روح، که معمولاً بسته می‌ماند، ـ پرستشگاه ژانوس[۱] ـ باز می‌شود!... طبیعت بی‌پرده، نیروهایی که خود را برهنه نشان می‌دهند... آنت اکنون چه خواهد دید؟... چه کسی سر بر خواهد آورد؟... گو هرچه باشد، آنت آماده است، منتظر است، خود را در محیط سازگار خویش می‌یابد.

بیش‌تر این جان‌ها که در پیرامون او هستند، برای چنین زندگی داغی ساخته

۱: Janus. شاه افسانه‌ای لاسیوم که ساتورن، خدای کشاورزی، موهبت علم به گذسته و آینده بدو داد. در روم باستان پرستشگاهی به ژانوس منسوب بود که درهایش به هنگام صلح بسته و به هنگام جنگ باز می‌شد.

نشده اند. تخمیر می شوند. نخستین هفتهٔ اوت به پایان نرسیده است که تب بدان‌ها سرایت می کند. این پیکرهای بی‌دفاع را در شکنجه می گیرد. خون از ورود ناگهانی جرثومه های گس و طاعونی تباه گشته است و در پی فشارهای آن لکه هایی بر پوست پدید می آید. بیماریان در خود فرو رفته و خاموش‌اند. در به روی خود می بندند. جوش‌ها در حال کمون است.

آنت آرام است. در محیط زندگی خود تنها کسی است که از جا به در نرفته است؛ شاید هم «عادی‌تر» شده است. گفتنش مایهٔ وحشت است: آنت آسوده‌تر نفس می کشد. بی‌شك او به مانند آن زن‌های روزگار هجوم‌های بزرگ است زنانی که مادران اویند ـ که چون امواج دشمن به نرده‌های شهر گردنده شان می رسید، سوار ارابه‌های خود می‌شدند تا در دفاع همکاری کنند. و سینه‌های برهنه شان در نسیم پهناور دشت بهتر نفس می کشید. قلبشان، با تپشی آهسته و فراخ، نبرد را و شتك موج‌های دشمن هجوم‌آور را به آرزو می خواست؛ و آن سوتر، نگاهشان کشتزارهای ویران گشته را که اثر چرخ ارابه‌هاشان در آن به جا مانده بود دربر می گرفت، و نیز افق را، و دایرهٔ تیرهٔ جنگل‌ها و خط نرم تپه‌ها و گنبد آسمان آزاد را که در انتظار جان‌های آزاد است.

آنت، بر ارابه، نگاه می کند و باز می‌شناسد:
ـ... همین است...

بدان سان که هند می گوید:
و این تویی، فرزند من.

معرکهٔ جهان به روح استیلاجو انباشته است. آنت خود را در آن باز می‌شناسد... منم، این جان‌های تبدار... منم، این نیروهای نهفته، این دیوهای جامه برافکنده، این قربانی‌ها، این بی‌رحمی‌ها، این شورها، این خشونت‌ها... منم این قدرت‌های نفرین شده و مقدس که در کار بیرون آمدن از ژرفنا هستند...

آنچه در دیگران است، در من هست. من خود را پنهان می‌داشتم. خود را کشف می کنم. تاکنون من تنها سایه‌ای بودم از آنچه هستم. تاکنون، در روزهای خود، من رؤیا را زندگی می کردم؛ و آنچه واقعی بود در رؤیاهای واپس زده ام بود. اینك، آنچه واقعی است! جهانی در جنگ... من...

چه گونه می‌توان آن چیز وصف‌ناپذیری را که همچون تفالهٔ انگور در

چرخشت برمی‌آید و آماس می‌کند، خاموشی و خواب این جان باکانت[۱] را، با واژه‌ها در بیان آورد؟ آن جوششی که برمی‌آید و آنت در آن می‌نگرد و بو می‌کشد، ـ و آن سرگیجهٔ آرام... درام وحشتناکی بازی می‌شود؛ آنت بازیگری است از آن. اما هنوز آن لحظه فرا نرسیده است که به صحنه درآید؛ آماده است، ولی خود درگیر نیست؛ می‌تواند سیلاب عمل را تماشا کند. آنت این لحظهٔ یگانه را به خود می‌کشد. او بر جریان آب خم شده، نگاهش در آن می‌غلتد؛ ولی، در انتظار پاسخی که به او خواهد گفت:

ـ نوبت تو است! خود را درافکن.

آنت خود را برکناره نگه می‌دارد.

سیلاب می‌غرد و انبوه‌تر می‌شود. سدها درهم شکسته، آب در طغیان است... هزیمت، کشتار، و شهرهایی که در آتش می‌سوزد. به فاصلهٔ پانزده روز، بشریت در کشورهای باختر به اندازهٔ پانزده سده فروتر رفته به ته رسیده است. و اینك، همچنان که در روزگاران باستان، توده‌های سرگردان مردم که از سرزمین خود برکنده شده از برابر تهاجم می‌گریزند...

کاروان پایان ناپذیر گریختگان شمال، همچون باران خاکستر که پیشاهنگ مواد گداختهٔ آتشفشان است، روی پاریس فرود می‌آمد. روز از پس روز، ایستگاه راه‌آهن شمال، به‌سان گنداب‌رو، جریان رقت‌بارشان را بیرون می‌ریخت. گل‌آلوده، کوفته و مانده، آنان به صورت دسته‌های بزرگ چرکین در حوالی میدان استراسبورگ انباشته می‌شدند.

آنت، بی‌کار، و سخت نیازمند به کاربردن نیروی بی‌مصرف ماندهٔ خویش، از میان این گله‌های آدمی، این توده‌های انباشتهٔ خستگی، که گاه فریادها و حرکات زمخت تکانی بدان می‌داد، می‌گذشت. و قلبش از خشم و ترحم برمی‌جست. در میان این انبوه بدبختی‌های بی‌نام و نشان که نزدیك بود غرقش کند، آنت می‌بایست موجودی را بیابد که بتواند مردمك چشمان نزدیك‌بین و یاری پرشور

۱: Bacchante، کاهنهٔ پرستشگاه باکوس، خدای شراب. باکانت‌ها در جشن باکوس رقص‌کنان می‌دویدند و فریادهای ناموزون برمی‌آوردند.

خود را متوجه او سازد.

در سرسرای ایستگاه راه‌آهن، اندکی پس از ورود آنت بدان، در فرورفتگی دیوار میان دوپیلپا، آنت ـ (غریزهٔ آنت) ـ گروهی را انتخاب کرد: دو تن، یك مرد که دراز کشیده بود و یك زن که روی زمین نشسته سر آن یك را بر زانوان خود داشت. آن دو، بی‌توش و توان، همین که از قطار پایین آمدند در کنار در ورودی پهن شده بودند. موج رهگذران به زن نشسته برمی‌خورد که از خود برای آن که دراز کشیده بود حصاری می‌ساخت. زن می‌گذاشت که لگدکوبش کنند. نگاهش جز بدان چهره و آن پلك‌های بسته نبود. آنت ایستاد، و در حالی که با پیکر خود او را در پناه می‌گرفت، خم شد تا ببیندش. جز پس گردنش ـ مفید شیرگون و ستبر، با موهای سرخ انبوه، اندوده به چرك که به لکه‌های دوده می‌مانست، ـ و جز دست‌هایش که گونه‌های مومین مرد دراز کشیده را می‌فشرد چیزی نمی‌دید. مرد؟ پسری جوان. هجده تا بیست ساله، که نفسش گویی به آخر رسیده بود. آنت ابتدا گمان برد که همین دم جان سپرده است. می‌شنید که زن، با صدایی سنگین و سوزان، پر هیاهو تکرار می‌کرد:

ـ نمیر! نمی‌خواهم!...

و دست‌های پر لك از گل و لای و کوفتگی‌هایش بر چشم‌ها، گونه‌ها و دهان آن صورتك بی‌حرکت کشیده می‌شد. آنت شانه‌اش را گرفت. زن رو برنگرداند. آنت در کنار او به زانو درآمد و انگشتان او را کنار زد تا چهرهٔ پسر را لمس کند. زن پنداری که از حضور او بی‌خبر است. آنت گفت:

ـ اه، این که زنده است! باید نجاتش داد.

در این دم، زن به او چسبید و فریاد زد:

ـ برایم نجاتش بده!

رودررو، آنت رخساری دید پر کك و مك، با سطوح نیرومند، که در آن پیش از هر چیز دهان گوشتالو و بینی کوتاهش به چشم می‌آمد، و خط این بینی با پیش آمدگی لب‌ها چیزی شبیه پوزه درست می‌کرد. زنی زشت: پیشانی کوتاه، استخوان‌بندی گونه‌ها و آرواره‌ها درشت. و آن دهان پرتوقع، و آن تودهٔ موهای سرخ رنگ که جمجمه‌اش را شبیه برجی می‌کرد که بر پیشانی تنگش نهاده باشند. پس از آن بود که چشمانش را می‌توانستی دید، چشمانی درشت و آبی رنگ فلاماندی.

آنت پرسید:

ـ ولی او که هیچ زخمی ندارد؟

زن گفت:

ـ روزها و روزها راه رفته‌ایم. از نا افتاده است.

ـ از کجا می‌آیید؟

ـ از ك...، درست در شمال. آمدند. آتش زدند. من یکی را کشتم... تفنگ را از میخ دیوار برداشتم. و از پشت پرچین، روی اولیشان تیر در کردم... پا به فرار گذاشتیم. همین که می‌ایستادیم نفس تازه کنیم، صدای پاشان را که به تاخت می‌آمدند از پشت سر می‌شنیدیم. مثل جاده کوب می‌آیند. تمام زمینهٔ آسمان سیاه است... انگار ابر پر تگرگ که بالا می‌آید... هی دویدیم، هی دویدیم... او افتاد... من به کولش گرفتم.

ـ او که هست؟

ـ برادر من است.

ـ از میان این گرد و خاك باید بیرون رفت. مردم روی ما راه می‌روند. پاشو! در پاریس هیچ آشنایی دارید؟

ـ هیچ جا را من نمی‌دانم. هیچ چیز هم ندارم. همه چیز نابود شده است. فرار که می‌کردیم، یك شاهی پول با خودمان برنداشتیم. لباسمان هم جز همین که به تنمان چسبیده است نیست.

آنت تردید روا نداشت:

ـ من می‌برمتان.

ـ کجا؟

ـ به خانهٔ خودم.

مردی را که بر زمین دراز کشیده بود بلند کردند. خواهر شانه‌هایش را گرفت و آنت پاهایش را. هر دوشان زورمند بودند و پیکر تکیدهٔ مرد چندان سنگینی نداشت. در میدان برابر ایستگاه یك برانکار پیدا کردند؛ یك کارگر پیر و یك پسر بچه حاضر شدند که حملش کنند. خواهر همچنان به اصرار دست برادر را نگه می‌داشت؛ مزاحم رفتار باربران بود و به رهگذران تنه می‌زد. آنت دست او را گرفت و زیر بغل خود نگه داشت. به هر نوسان برانکار حس می‌کرد که انگشتان خواهر منقبض می‌شود، و هنگامی که باربران یك دم بار را بر زمین می‌نهادند، زن

در پیاده‌رو خیابان کنار برانکار زانو می‌زد؛ بر چهرهٔ برادر دست می‌کشید، و موجی از سخنان درشت و نوازشگر بر زبان می‌آورد که در آن واژه‌های فلاماندی با فرانسه درهم می‌آمیخت.

به خانه رسیدند. آنت آن دو را در اتاق ناهارخوری جا داد. خانوادهٔ برناردن تخت خواب یکی از پسران خود را به عاریت داد. آنت تشك خود را بر کف اتاق پهن کرد و بستر دیگری فراهم آورد. بیمار به هوش نیامده بود؛ رخت از تنش درآوردند؛ پزشکی را به بالینش خواندند. پیش از آمدن پزشك، خواهر که از استراحت سر باز می‌زد از فرط خستگی از پا درآمد؛ و پانزده ساعت تمام خواب او را در خود فرو برد.

آنت بود که بیدار ماند.

نگاهش از چهرهٔ یکی به دیگری می‌رفت: یکی موم‌گون و تکیده، که چون می‌دیدیش گویی که از زندگی تهی می‌گردد؛ ـ و دیگری خشن و برآماسیده، با دهانی فراخ باز، که از گلو نفس می‌کشید، و هر چند گاهی کلماتی نامربوط از این دهان بیرون می‌جست. آنت به نگهبانی این دو خواب: خواب مرگ و خواب دیوانگی، در خاموشی شب چرت می‌زد. و لرزه بر تنش می‌نشست، و از خود می‌پرسید که برای چه این مشعل و هم خیز را زیر سقف خانه آورده است. تا پیش از این ساعت، از یك آپارتمان به آن دیگری هیچ رابطه‌ای نبود. هر کس حداکثر نام همسایهٔ پهلویی خود را می‌دانست. نخستین هفته‌های جنگ فاصله‌ها را نزدیك کرد. این شهرستان‌های کوچك، زنجیر راهدار خانه‌هاشان را تا نیمه برداشتند و به صورت ملتی مشترك پیوند یافتند. برای یك بار، امیدها و ترس‌هایشان یکسان گشته بود. دیگر، به هنگامی که در پلکان به هم می‌رسیدند، بی آن که یکدیگر را ببینند از کنار هم نمی‌گذشتند اکنون می‌آموختند که در چهرهٔ هم بنگرند، و بدین‌سان همدیگر را کشف می‌کردند. پاره‌ای کلمات میانشان مبادله شد. فردگرایی زودرنجشان در برابر پرسش‌های دلواپس دیگران به خویشتن‌داری خودخواهانه پناه نمی‌برد؛ اخبار کسانی را که به جنگ رفته بودند، و اخبار خویشاوند بزرگ به خطر افتاده ـ میهن ـ را، با هم در میان می‌گذاشتند. در ساعاتی که انتظار نامه‌رسان می‌رفت، گروه کوچکی در پای پلکان تشکیل می‌شد؛ نگرانی‌های جدا جدا در اعتماد متقابل دلگرمی می‌یافت. روحیهٔ سازگاری، که هم می‌داند چه گونه پیش‌داوری‌هایی برای خود ابداع کند و هم

آن‌ها را به موقع از یاد ببرد، بی‌سخن، تا چندی برخی از آن‌ها را که همچون نرده‌هایی برای جدا نگه داشتن همسایه‌ها به کار رفته بود از دست می‌افکند. ـ آقای ژیرر اکنون با آقای برناردن معاشرت می‌کرد. و خانم‌های برناردن، که زن‌هایی دیندار، مهربان ولی ترسنده بودند، به قدم‌های آشنایی که آنت پیش می‌گذاشت با لبخند تفقدآمیز پاسخ می‌دادند: مصمم بودند که ـ تا دستور بعدی ـ از تردیدهای خود دربارهٔ همسایهٔ مرموز، که بچه‌دار بودنش شاید از راه نامشروع بوده است، دیگر یاد نکنند... مردم نسبت به هم نزدیک‌تر یا آسان‌گذارتر نشده بودند؛ امروز چیزی بیش‌تر از دیروز نمی‌پذیرفتند. ولی آنچه را که نمی‌پذیرفتند، وانمود می‌کردند که چیزی از آن نمی‌دانند.

تنها، خانم شاردونه، آن زن جوان، خود را در اندوه خویش زندانی می‌کرد؛ و نمی‌خواست نگاه مهربان لیدیا موریزیه را ببیند که شکنجه‌اش را در او می‌خواند و خواستار آن بود که درد خود و امیدواری خود را با از آن او بیامیزد.

همه، از بالا تا پایین مسافران یك کشتی بودند؛ و باد طوفانی سر می‌رسید. خطر با هم برابرشان می‌کرد... کاش سراسر زمین در خطر افتد! (و خواهد افتاد...) آن گاه دیده خواهد شد که همهٔ ملت‌ها، در برابر طبیعت، سرانجام بشریت شده‌اند!... ولی، دو شرط ضرور است: یکی آن که به روی هیچ کدامشان راهی برای آن که بدون دیگران نجات یابند باز نباشد؛ ـ دوم آن که برای همه‌شان یك امکان رهایی از خطر باشد: زیرا اگر دیگر امکانی نمی‌بود، آدمی وامی‌داد. ـ این دو شرط هرگز برای مدتی دراز با هم جمع نمی‌شوند. اما در آن زمان جمع بودند.

هجوم بزرگ آلمانی‌ها تقریباً به دروازه‌های پاریس رسیده بود. دولت در رفته بود. همهٔ ساکنان خانه خشم و تحقیر خود را دربارهٔ فرار دولت به بوردو[۱] بیان می‌داشتند. سیلوی پاك جوشی بود. مادربزرگ‌های خود را به یاد بیننده می‌آورد، در آن زمان که شاه لویی[۲] از پاریس به چاك زده بود. پهلوانان شاتومارگو[۳] اگر گذارشان به دم قیچی سیلوی می‌افتاد، کارشان زار بود. ولی وصول این بدهیشان می‌بایست به بعد موکول گردد. دلواپسی‌های فوری‌تری در

1: Bordeaux.

۲: منظور فرار لویی شانزدهم است از پاریس در زمان انقلاب (۲۰ ژوئن ۱۷۹۱).

۳: Château-Margaux، محلی است نزدیك شهر بوردو که دولت فرانسه در زمان جنگ جهانی اول و تهدید پاریس از طرف آلمانی‌ها در آن جا مستقر شد.

میان بود. خاله و خواهرزاده، مارك و سیلوی، در کارهای خاك برداری که گالی‌ینی[۱] برای سرگرم داشتن پاریس بدان دستور داده بود، بیل می‌زدند و با چرخ خاك می‌کشیدند. سراسیمگی هیچ در کار نبود. همه به حال انتظار بودند، امیدوار بهبود کارها و آمادهٔ بدترین پیشامدها. مارك در جیب خود با هفت‌تیر آنچنانی‌اش ور می‌رفت؛ خوب احتمال داشت که ورود آلمانی‌ها را به پاریس آرزو کند تا بتواند هفت‌تیرش را به کار برد. آنت، با آن دست‌های داغ، با خاطری به ظاهر آسوده، هرگز از تندرستی بیش‌تری برخوردار نبوده است؛ اینك، سرانجام، می‌داند که خود و پسرش در چه خطری هستند!... و سبك‌بار است. دیگران نیز همین احساس را دارند. دلهرهٔ پدران و مادران از این اندیشه تسکین می‌یابد که خود نیز اندکی در خطرهای پسرانشان سهیم‌اند.

لیدیا موریزیه نزد آنت می‌آید و نامه‌های نامزدش را می‌خواند. این دو زن، پیش از آن که با هم سخن گفته باشند، یکدیگر را جذب کرده‌اند. آنت سرود پنهانی چشمه را در چمنزار دریافته است. و لیدیا در لبخند غمگسارانهٔ خواهر بزرگ‌تر خوانده است که او، ـ و تنها او در این خانه، ـ کلید رمز این موسیقی را به دست دارد. به کامش خوش است که کسی سرودش را بشنود. ولی آن دو از این سرود قلبی چیزی به هم نمی‌گویند. در این چکاچاك سلاح‌ها، پر گوش دادن به سرود روزهای صلح، به نوای نیی که بر خوش‌بختی می‌گرید، ممنوع است. لیدیا نامه‌های محبوب را که در آن از وظیفهٔ والای سربازان تمدن سخن می‌گوید بر می‌خواند. جوان پرهیزگار او را در پرتوافشانی یخ بستهٔ خود شریك می‌سازد. لیدیا با لرزهٔ شادی در آن غوطه می‌خورد. گرمای سینه‌اش برف اندیشه‌ها و مفاهیم را می‌گدازد. لیدیا هنوز کودك است؛ فداکاری عبوس از پندار او تاب زر می‌گیرد؛ برای او، قهرمانی هنوز تا نیمهٔ بازی است. می‌داندش که خطرناك است، ولی ایمان دارد، می‌خواهد به حمایت یك خدا ـ خدای خودش ـ که نگه‌دار عشق اوست ایمان داشته باشد. (و آیا خدای او و عشق او یك چهره ندارند؟) لیدیا به نظر مطمئن و خوش‌بخت می‌نماید، و با آن خندهٔ خوش‌آهنگ خود که به‌سان کودکان از گلو برمی‌آورد می‌خندد. و سپس، ناگهان می‌گرید و نمی‌خواهد بگوید

۱: Gallieni، سردار و مدبر فرانسوی (۱۹۱۶-۱۸۴۹) فرماندار نظامی پاریس در ۱۹۱۴ و وزیر جنگ در سال‌های ۱۹۱۵ و ۱۹۱۶.

که گریه‌اش از چیست. و آنت دلش می‌سوزد. می‌بیندش که خود را با اندیشه‌هایی که گرم و یکروند تقریر می‌کند به شور و هیجان می‌آورد، ـ تا آن که سرسم می‌رود و به تردید می‌افتد... (آیا یك کلمه را اشتباهی نگفته است؟ با لبخندی شرمنده و دلفریب از راه نگاه عذر می‌خواهد.) و آنت دلش می‌خواهد که او را دربر بگیرد و بگوید:

ـ دخترك، آنچه تو می‌گویی از خودت نیست. پیشانی‌ات را بر دهان من بگذار! وقتی که تو خاموش می‌مانی، قلب تو را من می‌شنوم...

ولی خوب نیست که آنت صدای قلب او را بشنود. حق با اوست. بگذار کلمات آموخته‌ای را که فراموشی با خود می‌آورند بازگو کند. اندیشه‌ها و مفاهیم قلب را به خواب فرو می‌برند.

همهٔ خانه از آن سرمست است. در روزهایی ـ در پنج روزی ـ که جنگ ملت‌ها بیداد می‌کند، شور و هیجان به اوج خود می‌رسد. غریزه‌های طبیعی دفاع، یاری متقابل، افتخار، فداکاری به جنبش و جهش درمی‌آیند... و اینك آن روز که در میدان نتردام، انبوه مردم در پای ژاندارك استغاثه می‌کنند. و از یکی از دهلیزهای کلیسای بزرگ، کاردینال این واژه را بیرون می‌جهاند:

ـ پیروزی!

و همه چیز باز می‌ایستد. جهش درهم می‌شکند. بار دیگر روح فرو می‌افتد.

عملیات جنگی از ماه اکتبر درجا می‌زند. خطر نهایی از سر گذشته است. خار برای مدتی دراز در تن خلیده است و چرك می‌کند. می‌باید تدارك آن دید که سال‌ها بدین گونه زندگی کرد. ولی چه کسی می‌تواند این سال‌ها را با قلبی استوار پذیره شود؟ مردم به هم دروغ می‌گویند. به ما دروغ می‌گویند. برای نگه‌داری شور و هیجان، به وسایل ساختگی دست می‌برند: «عرق سگی» مطبوعات، ـ فریبکاری‌ها و خونخواری‌هایش، (این خونخواری‌ها درست از آن مطبوعات است؛ با شادی آدمخوارانه‌ای پذیره شان می‌شود، از خود هم اختراع می‌کند). و مردم، در سستی و کرخی خود، همچون می‌خوارگان با تکان‌های کینه سرخ یکه می‌خورند.

خانه در شیرهٔ رنج و برافروختگی و ناشکیبایی و ملال خود می‌پزد. زمستان پا سست می‌کند. تخمیر بیمارگونهٔ جان‌ها در روشنایی عبوس پدیدار می‌شود.

دو فراری شمال، اپولین و آلکسی کی‌یرسی، نزد آنت مانده بودند. آنت آن‌ها را برای چند هفته‌ای در خانهٔ خود جا داده بود، تا برادر بهبود یابد و آنان برای خود مسکنی دیگر و کاری پیدا کنند ولی آنان در جست و جوی آن نبودند. طبیعی می‌شمردند که در خانهٔ آنت مقام کنند. و به دل هیچ بد نمی‌آوردند. آنچه آنت می‌بایست هزینه کند، حسابش که با آن‌ها نبود! خود را قربانیانی می‌دانستند که باقی مردم فرانسه به ایشان وامدار بودند. کار بدان جا کشید که آپولین از مسکن خود گله کرد: جاشان در اتاق ناهارخوری تنگ بود. آپولین تا بدان جا نمی‌رفت که اتاق آنت را طلب کند، ولی، اگر آن را به او می‌دادند، حداکثر یك «ممنونم!» می‌گفت. مارك از خود به‌در شده بود. نسبت به این زن نفرتی داشت که خیره‌اش می‌کرد.

مهمانانی عجیب. آلکسی بخشی از روز را دراز کشیده بر تخت می‌ماند. آپولین از خانه بیرون نمی‌رفت؛ و واداشتنشان به تهویهٔ اتاق کار آسانی نبود. درها بسته، از جا تکان نمی‌خوردند. آلکسی سرشتی کرخ گشته داشت؛ و از آن دوندگی ماه اوت هنوز کوفته بود. موهای بوری داشت، تاب‌دار، با پیشانی کوتاه و تنگ و برآمده، چشم‌ها کوچك، به رنگ آبی کدر، لب‌ها باد کرده، دهن باز برای نفس کشیدن. به خواهرش می‌مانست؛ ولی او نر بود. کم حرف می‌زد، در خیالات میان تهی فرو می‌رفت، یا که تسبیح می‌انداخت و دعایی زیر لب می‌گفت. دعا گهواره‌ای است که هوش خواب‌آلود در آن تکان می‌خورد. خواهر و برادر به شیوهٔ خود دین‌دار بودند. خدا از آن ایشان بود. در خدا همچنان اتراق می‌کردند که در خانهٔ آنت: بر دیگران بود که جا خالی کنند. دیر جنب، اما پشتکاردار، آلکسی مانند کنه می‌چسبید. حرکت را به آپولین وا می‌گذاشت.

این دختر که نیروی خشنی در او خفته بود، ساعت‌ها آن را بدین‌سان سرکوب می‌کرد که می‌نشست و روی کار سوزن‌دوزی خم می‌شد، و در آن حال انگشتان ناشکیبایش به درستی روی کار می‌دوید. سپس، ناگهان آن را به سویی پرت می‌کرد و از جا برمی‌خاست، پا به پا می‌شد؛ آن گاه به راه می‌افتاد و در فضای تنگ میان تخت و پنجره می‌رفت و برمی‌گشت و باز می‌رفت؛ پس از آن می‌ایستاد و به دشمنی ناپیدا مشت نشان می‌داد؛ می‌گفت که چشمانش را با ناخن‌های خود بر خواهد کند؛ و حرف می‌زد، با صدایی که می‌نالید، می‌غرید، تهدید می‌کرد، هرز می‌گفت. در پایان به یکباره خود را روی تخت برادرش

می‌افکند و با سیلابی از سخنان سودازده در آغوشش می‌فشرد. برادر هم سخنان گله‌مند و یکنواخت خود را با آن درمی‌آمیخت. سرانجام، سرانجام! خاموشی درمی‌گرفت گویی که مرگ در اتاق بود...

همسایگی با چنین کسانی مایهٔ آسایش خیال نبود. ولی جرأت گله‌گزاری چندان نبود: بر ایشان دل می‌سوزاندند؛ می‌بایست کوشید و با همدیگر شکیبا بود. همه رنج می‌کشیدند. این دو بیش از سهم خود رنج کشیده بودند: پیش از فرار، سوختن خانه‌شان را با مادر علیلشان دیده بودند، مستخدم پیر تیرباران شده بود؛ درك می‌شد که مغزشان از آن تکان خورده باشد. آنت که خود از مصایب برکنار بود، وظیفهٔ خود می‌دانست که این حضور سنگین را تاب آورد. از میان همه، تنها کسی که آپولین رضایت می‌داد با وی دمخور باشد او بود. مناسباتشان دور نمی‌رفت. طبع نامیزان دختر بی‌هیچ مقدمه از ترشرویی خصومت‌آمیز به نموداری از همدردی و دمسازی می‌رسید، و دوباره به همان حال نخستین باز می‌گشت. در لحظات نادری که آپولین نزدیك می‌شد، تصور می‌رفت که او در طبیعت آنت پاره‌ای زمینه‌های خویشاوندی احساس می‌کند. واین زمینه‌ها به هیچ رو از آن‌هایی نبود که آنت خوش داشته باشد بدان اعتراف کند؛ از آن ناراحت می‌شد. هنگامی که باز پرده میانشان فرو می‌افتاد، احساس سبك‌باری می‌کرد. ولی این تماس‌ها نادر بود. آپولین، با خودخواهی، بیش‌تر اوقات در باتلاق روح آشفته و تند خود که بوی تب از آن برمی‌خاست فرو می‌رفت. مارك، همچون سگی جوان، با بیزاری و نوعی کشش آن را بو کشیده بود. از آن بدش می‌آمد و در کمین آن بود. و این فضای سودای عفن در شب‌های بی‌خوابی بر آنت سنگینی می‌کرد.

پنداشتی که در طول پلکان از زیر درها بخارات مالاریایی بیرون می‌تراوید. در همان پاگرد آنت، کلاریس، همسایهٔ دربه‌در، در آپارتمان خود تنها بود و می‌لرزید. از دیدن هر کسی سر باز می‌زد. از سراسر جهان کینه به دل داشت. درون او سرد بود و شب بود. همهٔ خونش گویی از جریان ایستاده بود. خود را همچون درختی یخ بسته حس می‌کرد که پوستش سنگ می‌شود. به زحمت اگر گاه‌گاه، هنگام رسیدن نامه‌های آن که به جنگ رفته بود، گرمایی در او برمی‌آمد. کلاریس نامه‌ها را با چشمی خشك و قلبی یخ کرده می‌خواند: شوهرش با ترك او خورشید شب‌هایش را از او دزدیده بود. پس از خواندن، نامه را مچاله می‌کرد و

همچون گلوله ای در مشت خود نگه می‌داشت. با اینهمه، در پاسخ، نامه ای کوتاه و بی‌رنگ برایش می‌نوشت که در آن از رنجی که خود می‌کشید یا از آن که دلش می‌خواست به او بچشاند چیزی پدیدار نمی‌شد. کلاریس پرده پوشی نمی‌کرد؛ او از آن کسان بود که برایشان نامه نوشتن جز برای آن نیست که همه‌اش از آن سخن بگویند که در پیرامونشان می‌گذرد ـ اما هیچ از آنچه در ژرفاست، ـ همه‌اش از آنچه می‌کنند، ـ و هیچ از آنچه می‌اندیشند، هیچ از آنچه خود هستند. کلاریس با خود هم از این مقولات سخن نمی‌گفت. برای آن که با قلب خود بتوان گفت و گو داشت، می‌باید تپش قلب خود را احساس کرد. قلب کلاریس زیر یخبندان منقبض گشته بود. خود رنج در او زبر بود. و کینه، همچون میله‌ای از آهن.

ولی در بهار یخ آب شد. یك روز مارك صدای خنده‌اش را شنید. کلاریس در اتاق می‌رفت و می‌آمد، و خود را در آینه می‌دید. در پلکان به او برخوردند. دیروقت از خانه بیرون می‌رفت. رختی خوش سلیقه پوشیده بود: دختر پاریسی بود و غریزهٔ آرایش داشت؛ طرح باریك اندام، با حرکاتی نرم. همچون ماده گربه: همان شور و گرمای به خواب رفته، همان سردی در نگاه. بی‌صدا می‌گذشت؛ از ایستادن با کسان پرهیز می‌نمود؛ به یك اشارهٔ سر سلام می‌کرد؛ اگر با او چیزی می‌گفتند، با خویشتن‌داری یك کلمهٔ مؤدبانه بر زبان می‌آورد و دور می‌شد؛ بر آن بود که با کس در هیچ چیز شرکت نجوید:

ـ «من به راه خودم می‌روم، شما هم به راه خودتان بروید!...»

مانند بیگانه‌ای بود. ـ مردم همه چیز را می‌بخشند، مگر امتناع از آش خوردن در یك کاسه را. زن جوان را بدخواهی اندیشه‌ها در میان گرفت. کلاریس پروایی از آن نداشت. و دیگران هم کار بیش از آن داشتند که مراقب هر یك از قدم‌های او باشند. تنها یك تن بازگشت شبانهٔ او را می‌پایید؛ و تخیلش در کار بود: مارك. همیشه همو... چه اطرافیان خوبی دارد! در راست و چپ تخت خواب او، این دوشیزگان سبکسر، با تنشان که می‌سوزد. باد شهوت‌پرستی بر پاریس می‌وزد. شهوت‌پرستی با کینه خواهر است.

کینه می‌تواند عفیف هم باشد. در خانوادهٔ برناردن، کینه دست در دست «مرد

مظهر درد»[۱] داشت. «دعا برای صلح» که پاپ خطاب به جهان مسیحیت می‌گفت، به دست دولت و روحانیان تعدیل می‌پذیرفت. و این دو با هم خوب می‌ساختند: فوریت داشت که صدای خدا را یکی دو پرده پایین‌تر بیاورند. مؤمنان سر به شورش برداشته بودند. خون گالیکان[۲] در رگ‌ها می‌جوشید. برناردن پیر، مردی دین‌دار ولی آتشین مزاج، بر ضد پاپ بیگانه صاعقه می‌بارید. خوش‌بختانه در فرانسه مردان مقدسی بودند که به کلام خدا رنگ دیگر می‌زدند...

ـ «پدر مقدس، مقام قدسی مرتبتتان به ما امر می‌فرماید که برای صلح دعا کنیم... بسیار خوب! ما توضیحش می‌دهیم... خواستتان صورت پذیراد، ـ به شرط آن که همان خواست ما باشد!... صلح، صلح، برادران من...»

و به دنبال کاردینال ـ اسقف بزرگ پاریس، طاق‌های کلیسای نتردام با فرمانبرداری تکرار می‌کنند:

ـ «صلح همان پیروزی است».

و روکوب زراندود دیوارهای مادلن می‌گوید:

ـ «صلح، خداوندا، صلح راستین، صلح تو، ـ یعنی صلح ما ـ اما نه آن صلح دیگر، صلح دشمنی که می‌خواهیم بکشیم!...»

حرف همه بر سر «تعریفی» است که می‌کنیم!...

به این حساب، وجدان‌های مسیحی اطمینان می‌یابند. خانوادهٔ برناردن اعلام می‌دارد که به خوبی از پاپ و از شبانان رمهٔ او راضی است. و در آن قاضی پیر، تأیید مذهبی به‌نحو شگرفی با شادی زیرکانهٔ آن‌یك متن قانون درجهت خلاف معنای حقیقی آن تفسیر شده است درمی‌آمیزد. و همچنان که او، با چشمانی دین‌دار و لجوج، در برابر محراب سر فرود آورده است، خنده‌ای زیرجلی در ریش زبرش می‌نشیند.

ـ «کار استادانه‌ای بود... *Fiat voluntas tua!*[۳]... پدر مقدس، سرتان کلاه رفته است...»

و کشیش سرتیانژ[۴] زن‌های بی‌چاره‌ای را که مسیح «پشمالو»[۵] را با پسران

۱: منظور عیسی مسیح است.
۲: Gallican، کلیسای مستقل فرانسه گالیکان نامیده می‌شود.
۳: آنچه مشیت تو است همان بادا!
4: Sertillanges.
۵: Poilu، نامی است که در جنگ جهانی اول به سربازان پیادهٔ فرانسوی داده‌اند.

خود در سنگرهای گتسمانی[1] می‌دیدند، از شور و جذبه به گریه در می‌آورد. در یك تجلی وحشتناك، میدان کشتار در چشمان سرخ گشته‌شان، برای دل‌های سراسیمه‌شان، به صورت محراب کلیسا در می‌آید که در آن درون جامی از لجن و از زر، جام درد و افتخار آیین قربان خون خدا انجام می‌گیرد.

و نخستین کسی که تا سر حد مستی نومیدی از آن جام نوشید، لیدیا موریزیه بود که لبان شادابش برای بوسه ساخته شده بود.

محبوب او از پای درآمده بود. همان نخستین روزهای سپتامبر. مدتی دراز از آن بی‌خبر ماندند. در آشفتگی آن گله‌های درهم افتاده که هجوم می‌آوردند و باز می‌نشستند و دوباره با سرهای فرود آمده هجوم می‌بردند، به‌سان دیواری از گوشت که گوشت کشتگان را لگدمال می‌کرد، وقت برای سرشماری کم بود. لیدیا، با قلبی مطمئن، هنوز نامه‌های محبوب زنده را می‌خواند، و حال آن که پانزده روز می‌گذشت که هرگونه اثری از وجود او ناپدید گشته بود. میهن نجات یافته بود؛ به تصور کس نمی‌آمد که خود نجات دهندگان نجات نیافته باشند. ـ در ماه اکتبر، فرمان مرگ بر خانه فرود آمد. بی‌رحمی آن جای هیچ تردید باقی نمی‌گذاشت. گفتهٔ یکی از همقطاران روز و ساعت و محل حادثه را تصریح می‌کرد. فرمان اعلام شد. در خانه، هیچ چیز به نظر نمی‌رسید که تغییر یافته باشد. آقای ژیرر در به روی خود بسته بود. هرگاه سرایدار که از همه چیز خبر داشت نمی‌بود، هیچ کس خبر نمی‌یافت. لیدیا همچون شبحی گذشته بود؛ نزد پدر نامزد خود آمده بود؛ اکنون با او بسر می‌برد. ولی مسکنشان خالی می‌نمود. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. آنت، به هنگام پایین رفتن از پله‌ها، از کنار درشان می‌گذشت. خاموشی قلبش را می‌فشرد؛ جرأت نمی‌کرد آن را درهم بشکند... خطوط چهره‌اش دیده نمی‌شد. آن دو زن، بی آن که کلمه‌ای بر زبان آرند، یکدیگر را در آغوش گرفتند. لیدیا به خاموشی می‌گریست. آنت روان شدن اشك‌های سوزان او را بر گونهٔ خود حس کرد. لیدیا دست او را گرفت و به اتاق خود برد. ساعت شش بعدازظهر بود، و جز چراغی که در اتاق دیگر می‌سوخت چیزی روشنشان نمی‌کرد. آقای ژیرر می‌بایست در آن اتاق باشد. اما صدای جنبشی نمی‌آمد. آنت

۱. Gethsemani، دهکده‌ای نزدیك اورشلیم که مسیح در زیتونستان آن جا موعظه می‌کرد.

و لیدیا نشستند؛ همچنان دست یکدیگر را گرفته بودند و آهسته حرف می‌زدند. لیدیا گفت:

ـ امشب حرکت می‌کنیم.

ـ کجا می‌روید؟

ـ می‌روم پیدایش کنم.

آنت یارای پرسش نداشت.

ـ کجا؟

ـ آن که محبوبم به خواب رفته است.

ـ چه طور؟

ـ بله، محل جنگ امروز در اشغال نظامی نیست.

ـ ولی، میان آن هزاران کشته، چه طور می‌توانید؟...

ـ خود او نشانم خواهد داد. می‌دانم که او را خواهم یافت.

آنت میل داشت فریاد بزند:

ـ نروید! نروید!... او در شما زنده است. به جست و جویش در عفونت کشتارگاه نروید!

ولی درمی‌یافت که لیدیا دیگر آزاد نیست: آنت انگشتان او را در دست خود حس می‌کرد. ولی اینك نامزد مرده بود که دست‌هایَ او را گرفته بود. گفت:

ـ دختر بی‌نوایم، آیا من نمی‌توانم همراهتان بیایم؟

لیدیا گفت:

ـ متشکرم.

و در اتاقی را که چراغ در آن می‌سوخت نشان داد:

ـ پدر نامزدم با من می‌آید.

آن دو با هم خداحافظی کردند.

سرشب آنت صدای پای بی‌وزن، پای غم‌زدهٔ دو مسافر را شنید که از پلکان به زیر می‌رفتند.

پس از ده روز، آن دو به همان آهستگی و کم صدایی که رفته بودند بازگشتند. آنت نمی‌دانست؛ به شنیدن صدای زنگ در باز کرد و در آستانهٔ آن لیدیا را، در لباس سوگواری دید، لبخندی دردمند بر لب. گفتی که اوریدیس[1] را می‌دید که

۱: Eurydice، زن اورفه که در همان روز عروسی به نیش مار جان سپرد، و اورفه که نوازندهٔ شگرفی ←

بی‌اورفه[1] باز گشته است. او را در آغوش فشرد و تقریباً سر دست به اتاق خود برد. در به روی خود بست. نامزد جوان شتاب داشت که سفر خود را به کشور مردگان بازگو کند. لیدیا نمی‌گریست؛ در چشمانش شادی پر شوری بود؛ ولی این شادی باز دلخراش‌تر بود. به زمزمه گفت:

ـ پیدایش کردم... خودش راهنمایی‌ام کرد... ما در کشتزارهای ویران شده، میان گورها، سرگردان می‌رفتیم. خسته و دلسرد بودیم. کنار یك جنگل کوچك رسیدیم، انگار که او به من می‌گفت: «بیا!...» یك جنگل کوچك، با درختان بلوط پاکوتاه... پر از زیرجامه‌های خون آلود، پر از نامه‌ها و تکه پاره‌های لباس... یك هنگ در آن جا به محاصره افتاده بود... من می‌رفتم. او مرا می‌کشاند. پدرش به من می‌گفت. «چه فایده دارد؟ بس است. برگردید!» ـ در پای یك درخت بلوط که از دیگران جدا بود، خم شدم و در میان خزه‌ها پاره کاغذ مچاله شده‌ای دیدم، نگاه کردم... نامهٔ خودم! آخرین نامه‌ای که به دست او گشوده شده بود!... و خونش روی آن بود... سبزه و گیاه آن جا را بوسیدم و آن جا که او افتاده بود دراز کشیدم؛ این بستر ما بود؛ خوش بخت بودم؛ دلم می‌خواست همیشه آن جا بخوابم. هوا سرشار از قهرمانی بود...

لیدیا لبخند جذبه‌ای افسرده داشت. آنت دیگر جرأت نمی‌کرد نگاهش کند...

آقای ژیرر پنداری که سنگ شده بود. صُلب و انعطاف ناپذیر، کار خود را از سر گرفته بود. با هیچ کس به گفت و شنود نمی‌نشست. ولی در درس خود، در سخنرانی‌ها و در مقالات تند خود، جنگ بی‌رحمانهٔ صلیبی را موعظه می‌کرد، در کین توزی حد نمی‌شناخت، روح دشمن را می‌کشت، بر او سیلی می‌زد، از زمرهٔ آدمیان بیرونش می‌کرد. در خانه، هر کسی به او سلام می‌کرد، اما از او کناره می‌گرفت: نگاهش، به هنگام عبور، سرزنشی می‌نمود به آنان که هنوز زنده بودند. آنان خود را در برابر او گناهکار احساس می‌کردند. و غریزه‌شان، برای آن که یکی پیدا کند که همهٔ گناهان را به گردن او نهد، از اتهام پراکنده دسته‌ای فراهم

←
بود به زیرزمین در قلمرو مردگان رفت و با نواهای دل‌انگیز خود خدایان آن جهانی را بر سر لطف آورد و آنان زنش را به او پس دادند، به شرط آن که تا به جهان روشنایی پا نگذاشته است، پشت سر خود نگاه نکند. اورفه خودداری نتوانست و نگاه کرد و زنش را برای همیشه از دست داد.

1: Orphee.

می‌آورد و از سر همداستانی نوك تیز آن را به سوی مردی که آن بالا مسکن داشت، ـ به سوی مردی که به جنگ نرفته بود، ـ نشانه می‌رفت.

کلاپیه (ژوزفن)، بیمار قلبی... بیماری «از زیرش در روها»! چه قلب یك فرانسوی حقیقی همیشه آن قدر خوب هست که نبردکنان بمیرد... تازه، او از آن‌ها بود که جنگ و اشغال سرزمین ما را باعث شده بودند: ـ هواخواهان صلح!...

پسری برازنده، کمرو، نویسنده‌ای خوب، که آرزویی جز این نداشت که با قلم خود و کتاب‌های خود در آرامش زندگی کند. هر بار که او در پاگرد طبقهٔ خود روی پلکان خم می‌شد، بوی بدگمانی را می‌شنید که به سویش بالا می‌آمد. به هنگام عبور، درها برای پاییدن او نیمه باز می‌شد. اما چون سلام می‌کرد، خود را به ندیدن می‌زدند. بروشون، که در جایگاه سرایدار بزخو کرده بود، نگاهش را به سوی دیگری می‌برد؛ ولی، پس از آن که کلاپیه به کوچه می‌رفت، بروشون را می‌دید که سی قدم دورتر از پشت سر می‌آید. در پاگرد طبقه‌اش نیز، کلاپیه دشنام و ریشخند در چشمان زنان دو کارگر می‌خواند...

بیش از نیمی از اینهمه را، او از خود درمی‌آورد. حرفه‌اش همین بود که از خود دربیاورد. تخیلش مانند شیشهٔ چراغ گاز در وزوز بود. سراسیمه شد. تنها زندگی می‌کرد؛ و سر و کار داشتن با زیبایی‌های ادب و فرهنگ برای تحمل انزوای اندیشه در مدتی دراز کافی نیست. می‌باید خصال نیرومند داشت و این کالایی نیست که در ته دوات یافت شود. اگرچه واژه‌های زیبا مرد را به داشتن رفتار خوب دعوت می‌کند، اما اگر رفتار بد باشد، واژه‌های زیبا او را به دروغ‌گویی وامی‌دارد. باری، همین واژه‌ها بی‌چندان زحمتی توانستند کلاپیه و هواخواهیش از صلح را با وظیفهٔ مردانه‌ای که هوای بی‌رحم خانه از ایشان طلب می‌کرد سازگاری دهند. کلاپیه به خدمت سانسور درآمد. افسر مأمور گشودن نامه‌ها شد. او پسر بدی نبود، بد کسان را نمی‌خواست. ولی از آن جا که مردم ناتوان هرگاه که منحرف شوند همیشه دورتر از مردم نیرومند می‌روند، کلاپیه خوش خدمتی نمود، راه افراط درپیش گرفت. «تحریکات» هواخواهان صلح را افشا کرد. تا زمانی که همراهان سابق خود را ناگزیر نمی‌کرد که مانند او از در توبه درآیند، از پا نمی‌نشست. هر مرتدی تشنهٔ آن است که ارتدادش دسته جمعی باشد. بدا به حال آن که در برابرش ایستادگی می‌نمود! این پسر خوب، با چنان

دست‌های نرم، احساس کرد که چنگال دولت از سر انگشتانش سربر می‌آورد. قلب ناتوانش به آهنگ والای کورنی[1] بزرگ تپیدن گرفت. رو می‌شد. آماده بود که اگر خویش و تباری می‌داشت همه را فدا کند.

کلاپیه به چنین بهایی لطف بروشون را خریداری کرد. اما هرگز پی نبرد که چرا میهن‌پرستان خوبی مانند آنت از آن پس به دیدن او پشت به وی می‌کنند.

آنت آشفته بود. آن اطمینان آغاز جنگ را از دست داده بود. هرچه روزها و ماه‌ها می‌گذشت، ناراحتی در او شدت می‌یافت. کار کم داشت، و وقت برای اندیشیدن بسیار. و او در پیرامون خود حضور آن فرشتهٔ غول‌آسا را درمی‌یافت که مردم را ـ هم آنان که ناتراشیده‌تر بودند و هم آنان که دلفریب‌تر در تصرف خود می‌گرفت. همه چیز غیرعادی بود، عیب‌ها و فضیلت‌ها هر دو. عشق پرشور، دلاوری و ترس، ایمان و خودخواهی، و فداکاری کلی، همه بوی بیماری می‌داد. و بیماری گسترده می‌شد، هیچ کس را مصون نمی‌داشت.

آنت بیش‌تر از آن رو زیر تأثیر آن بود که درد را به علتی عرضی منسوب نمی‌کرد: در پی آن نبود که اراده‌ها، دسیسه‌ها، مسئولیت‌ها را متهم سازد؛ او به *این جنگ* کار نداشت؛ کارش با جنگ بود. از پیکارهای آن، از دادگاه‌های آن، برکنار بود؛ چهرهٔ جانور را نمی‌دید؛ اما نفس زهرآگین آن به چهره اش می‌خورد. اکنون بیش از هر زمانی، جنگ در دیده اش یك واقعیت طبیعت می‌نمود ـ (تجزیه وتلاشی به همان اندازه طبیعی است که ترکیب آلی)ـ ولی یك واقعیت بیمارگونه، طاعون روح. با این تفاوت که عادت بر آن جاری نیست که مردم بیماری‌های خود را پیش چشم دیگران بگذارند، اما این یك را مانند نان و شراب عشاء ربانی به‌نمایش می‌گذاشتند؛ آن را به همان گونه که گوشت قصابی را به گل و زرورق می‌آرایند، به آرمان و به خداها می‌آراستند. هیچ یك از این اندیشه‌ها، حتی صمیمانه‌ترینشان، پاك از دروغ و نوکرمآبی در برابر غولی که جذامش جانشان را می‌خورد نبود. آنت در خود نیز نشانه‌هایی از آن باز می‌شناخت. او نیز در این سوداهای مردم‌کشی و قربان کردن آدمی می‌سوخت، ـ در همهٔ آن سوداهایی که

[1]: Pierre Corneille، پی‌یر کورنی، شاعر و نمایشنامه‌نویس نامبردار فرانسوی (۱۶۸۴ ـ ۱۶۰۶).

قلب و حواس بدان معترف نیست، اما هوش دروغ‌گوی آدمی هالهٔ تقدس بر آن می‌بندد. شب‌های آنت به زندگی سنگین و بزهکار رؤیاها سپرده بود.

ولی آنت شاید، اگر تنها پای خودش در میان بود، در برابر این مسمومیت واکنشی نشان نمی‌داد. این حالت در او با همه کس مشترك بود. آنت، همچنان که از خطرها، از آن سهمی داشت. برای چه از آن روبگرداند؟ امکان داشت که با بزرگ‌منشی، با بیزاری، آن را تحمل کند. و تنها خود را از بزك کردن ممنوع بدارد. آری، اگر تأثیر هراس انگیز آن را بر کسی که برایش از روشنایی چشم گرامی‌تر بود نمی‌دید، امکان داشت که آن را تحمل کند.

بیماری به مارك سرایت کرده بود. خیلی هم بیش‌تر از بزرگ‌تران، زیرا او گوشت نرم‌تری داشت. از آنچه در خانه و در بیرون می‌گذشت، هیچ چیز از او پنهان نمی‌ماند. چشم‌ها و گوش‌های او، شامهٔ او، سراسر تنش، همچون کامهٔ ساززهی، موج‌های عصبی را که از این جان‌های انباشته به بار الکتریکی می‌تراوید ضبط می‌کرد. غریزه‌ای اضطراب‌انگیز داشت، پخته‌تر از ادراك او، و درام‌های دل‌آشوب وجدان را از دور بو می‌کشید.

او، مدت‌ها پیش از دیگران، زیر ابر دودآسا، سرنوشت دو همسایهٔ خود، آن دو برادر و خواهر را خوانده بود، ـ خوانده بود بی‌آن که بفهمد، ولی تا ته خوانده بود. مدت‌ها پیش از مادر خود به آن دگردیسی که در کلاریس شاردونه صورت می‌گرفت پی برده بود. آنت هنوز او را زنی می‌شمرد نومید از آن که شوهرش او را گذاشته و رفته بود، و حال آن که مارك پر ریختن پرنده و بیرون آمدن پرهای تازه‌اش را می‌دید. او از خلال دیوار کلاریس را می‌پایید. هر زمان که کلاریس بیرون می‌رفت، او در پلکان بود تا عطری را که از وی به جا می‌ماند نفس بکشد. کم‌ترین دگرگونی‌های رخت و آرایش و رفتار وی را ثبت می‌کرد. هرگاه مارك شوهر یا دلدادهٔ کلاریس می‌بود، بیش از این بدو مشغول نمی‌شد. نه از آن رو که کلاریس را دوست می‌داشت، بلکه در تب کنجکاوی می‌سوخت، و این کنجکاوی معصومانه نبود. این جان‌ها، این پیکرهای زنانه... می‌خواست ببیند که درونش چیست... مارك پیش از آن که کلاریس مرتکب خطا شود، او را خطاکار حدس می‌زد. و کلاریس از این رو باز جذاب‌تر بود. مارك دلش می‌خواست که به دنبالش برود ـ نه! ـ درون او باشد. ـ زیر این سینه چه می‌گذرد؟... آرزوهایش را، لرزش نهفته‌اش را، اندیشه‌های ممنوعش را بچشد... شهوات مارك هنوز تا نیمه

بیش‌تر شکل نگرفته بود... پسر بود یا دختر؟... و هنوز نمی‌دانست که دختر را می‌خواست تا خود دختر باشد، یا برای آن که تصرفش کند.

یك شب، کمی دیروقت، مارك با مادرش به خانه می‌آمد. در کوچه که روشنایی‌اش کافی نبود، آن مردمك‌های رخشان را دید ـ پنداشت که می‌بیند... کلاریس می‌گذشت و یکی همراهش بود. مارك چنان غافلگیر شد که گفت:

ـ آه!

و از آزرمی غریب چشم‌ها را پایین آورد تا زن نتواند بداند که مارك او را دیده است. آنت که فریاد تعجبش را شنیده بود علت آن را جویا شد. مارك با شتاب توجه مادر را به چیز دیگری کشاند. به نظرش می‌رسید که وظیفه دارد از کلاریس پشتیبانی کند. ولی بعد خود را سرزنش کرد که چرا خوب نگاه نکرده است. آیا کلاریس بود؟ مارك دیگر یقین نداشت. او را با چشم خود می‌خورد... کلاریس را؟ نه. زن ناشناس را.

این وسواس آرزو شب‌هایش را آماس می‌داد. وسواس از این خانه، از فضای این شهر درگیر با جنگ، جاری می‌شد، ـ شهری همچون زمین گرم زیر سرپوش آسمان طوفانی، تفته و سفید. انتظار، نگرانی، ملال، ماتم، مرگ، آرزو را شعله‌ور می‌داشتند. کلاریس یکی بود از این جان‌های دیو زده.

دختر پره دیگر به خانه نمی‌آید؛ پدر آن جا نیست که مراقب شکار دزدان باشد؛ و شکار که از جا کنده شد، مادرش به از این کاری ندید که داد و فریاد کند و دختر را از خانه بیرون بیندازد. از این هم چیزی از چشم مارك پنهان نماند. ـ دختر، مارسلین[1] نام دارد. تقریبا انگار که خود مارك بوده است... دختری پررو، با آن چشمان خندان که از زیر نگاه می‌کند، پلك‌ها مچاله شده، نوك بینی برآمده، چانهٔ کوچکش فربه، لب‌هایی بزغاله‌وار که پیش آمده است و همچون زبانهٔ نیِ تیز شده است!... مارك دلش می‌خواهد که این نی را بنوازد، ولی همان اندیشهٔ تماس آن بر لبانش لرزشی از زانوان تا سرشانه‌ها بر تنش می‌نشاند. هر وقت که در پلکان به هم می‌رسند، دختر او را به نام صدا می‌کند، و برای آن که در دلش آشوب بیفکند در چهره‌اش زل می‌زند. و مارك که برای پنهان داشتن هیجان خود

1: Marcelin.

می‌خواهد بی‌باك باشد، او را پرت[1] صدا می‌کند. دختر می‌خندد. با یکدیگر نگاه‌های همدستی مبادله می‌کنند.

پلتیه دختر ندارد. ولی باز شرفش ـ اگر شرف را در این چیزها بداند ـ آسیب دیده است. زنش، خوشگل و شنگ و کاردان، جوراب ابریشمین و پوتین ساق بلند می‌پوشد که بیست رج بند می‌خورد. اینهمه را او با زحمت خود به دست آورده است؛ در کارخانه کار می‌کند؛ ولی باد آورده را باد هم می‌برد... ضرب‌المثلی شایستهٔ همین روزگارا... خانم پلتیه میهن‌پرست است. جز با متفقین به شوهرش خیانت نمی‌کند. مگر زیانی از این کار به او می‌رسد؟ زن با شوهرش در نبرد شرکت می‌جوید. خودش چنین می‌گوید و می‌خندد. این زن گولوایی سرزنده فقط تا نیمه خودش را گول می‌زند، ولی، به خدا! شوهر بیچاره اش از این کار بد نمی‌بیند، اما به خودش خوش می‌گذرد... بله، بدا به حال آن که غایب است! و آنچه بود، و آنچه پیش خواهد آمد، همه به جهنم! «اکنون» گلوی فراخی دارد. همه را می‌گیرد، همه را می‌خواهد. ـ هیچ است. غرقاب است.

مارك در آن درمی‌غلتد. دیوانه آن کس که در غم آینده باشد! آینده، شاید نباشد. اگر تو روی آن حساب کنی، مغبون شده ای. بگیر. هم اکنون خودت بردار، منتظر نمان که به تو بدهند! تو دندان داری، دست داری، چشم داری، تن به این شگرفی داری که مانند دم طاووس پر از چشم است، ـ تنی که با همهٔ مساماتش زندگی را می‌گیرد. بگیر و بگیر!... دوست بدار و بشناس، کام بگیر و کینه بورز!...

مارك در پاریس ول می‌گشت، مدرسه را تعطیل می‌کرد، ـ تب‌دار و کنجکاو، از خط به در شده. جنگ، زن، دشمن، آرزو... «پروته»[2] ای از آتش، با هزار زبانه، چه نوشابه‌های مست کننده که می‌توانست بنوشد، ـ تا سر حد دلزدگی! چه انگیزه‌هایی برای به شور افتادن داشت، ـ تا آن ساعت که از پا درآید، فرسوده برای سراسر زندگی!... مراقبت از این کرهٔ افسار گسیخته بس دشوار بود. هر

1: Perrette.

۲: Protée، فرزند نپتون، خدای دریا، که پدرش استعداد پیشگویی بدو داده بود، اما او برای فرار از دست کسانی که از او پیشگویی می‌خواستند مدام شکل عوض می‌کرد.

کسی با اندیشه‌های خود در کلنجار بود. آنت، مدت‌ها گذشت تا که از این همه بویی برد. ناراحتی خود که فزونی می‌یافت، نمی‌توانست بی‌کار بماند. دیگر درسی نداشت که مشغولش بدارد. خانواده‌های بورژوا سخت در هزینهٔ خود صرفه‌جویی می‌کردند و نان آموزگاران خانگی - این مردم بی‌فایده - را می‌بریدند. آنت چند هفته‌ای خدمتی شبانه را به عنوان جانشین در یك آمبولانس پاریس پذیرفت.

مارك از آن سود جست، از خانه به‌در رفت، هرز گشت، - با قلبی که می‌تپید، بوکشان، و بیش‌تر سرگرم دیدن تا چشیدن؛ او ناآزموده‌تر از آن بود که جرأت کاری داشته باشد، مغرورتر از آن بود که با نشان دادن نادانی خود خویشتن را در مخاطرهٔ آن بگذارد که به ریشش بخندند؛ - پاها خسته، دهن خشك، کف‌ها آتشین، بی‌آن که دمی بایستد، می‌رفت و می‌آمد و برمی‌گشت و دور می‌چرخید... دیری نمی‌گذشت که بلعیده شود؛ اما، از بخت بلند، در همان دومین شب ولگردی، در یك بار بدنام، در میان همنشینانی که شایستهٔ او نبودند، یك دست، یك دست کوچك محکم در شانه‌اش چنگ انداخت؛ و صدایی نیمه خشمگین و نیمه خندان به او گفت:

- آه! تو این جا چه می‌کنی؟

سیلوی، خاله‌اش... ولی خود او در این جا چه می‌کرد. از آن جا که مارك از اطمینان به نفس خالی نبود، از او پرسید:

- تو خودت چه؟

سیلوی قاه قاه خندید، «پررو!» خطابش کرد و بازویش را زیر بغل خود گرفت و به او گفت:

- برنامهٔ شبم را تو به هدر می‌دهی. ولی وظیفه مقدم بر هر چیز! گرفتمت و به خانه می‌برمت.

اعتراض مارك بیهوده بود. با این همه، سیلوی بدان رضا داد که پیش از بازگشت به خانه او را اندکی گردش دهد. خاله و خواهرزاده، تا توانستند به هم زخم زبان زدند. سیلوی خوب می‌فهمید که جوانك باید میل داشته باشد که سرخود بدود، ولی آن قدر عقل به سرش بود که خطرهای یك آزادی پیش‌رس را بداند...

- تو، گوسالهٔ شیرخور، خیال می‌کنی که به خودت تعلق داری، می‌توانی به

میل خودت عمل کنی؟ هش ش! تو مال ما هستی، تو به مادرت تعلق داری. از این چیزهای موزه هستی که در قفسه می‌گذارند و درش را قفل می‌کنند.

سیلوی در سرزنش او لحن مسخره ای به کار می برد. و مارك، با سرکشی، پا بر زمین می‌کوفت. چه، آزاد نیست! پس چرا خود سیلوی؟...

ـ برای این که من شوهر دارم، خوشگلکم!

بی‌باکی او دهان مارك را بست. سیلوی به طنز نگاهش می‌کرد. مارك خواست تغیر کند، ولی خندید:

ـ خوب، تو مچم را گرفتی! اما من هم مچت را گرفتم.

سیلوی خندید. هر دوشان در نیمه راه ارتکاب جرم بودند. یکدیگر را با انگشت و به چشم تهدید کردند. سیلوی او را به خانه آورد. اما پیش آنت او را لو نداد. از سختگیری خواهر بزرگ و از سرشت جدی او پروا داشت. در ته دل می‌گفت:

ـ مانع جریان یافتن آب جو نمی‌توان شد. سر راهش سنگ که بگذاری، باز بهتر می جهد.

و ناگهان آنت چشم‌ها را باز کرد. دید که بچه را تنها در آشیانه گذاشتن خوب نیست. از کار خود دست کشید. دلش از این هجوم زن‌ها به سوی مرد زخم دیده بهم خورده بود، ـ از این عشقی که به دل‌سوزی آمیخته می‌شود، از این عشق در میان خون، عشق خود خون!...

ـ دیگر جانماز آب نکش! خودت هم این را حس کرده‌ای...

از همهٔ دورویی‌ها، درنده‌ترین آن. حیوان دو پای متمدن غریزه‌های خونخواری خود را با بوی دروغ چاشنی می‌زند. آنت این را در فرزند خود بو کشید. مارك این بو را در رخت‌های خود، در موهای خود و در کرك نرم تن خود داشت... مبادا این بوی مرگ فرصت بیابد و قلب او را آغشته کند!

تنها آن بیداری پر آشوب بلوغ نبود که مایهٔ هراس آنت می‌شد، ـ آن هجوم شهوات، آن سرگشتگی خون جوان که مارك نمی‌توانست پنهان بدارد. مادری که زندگی را می‌شناسد، منتظر این ساعت می‌ماند؛ و اگر از فرا رسیدنش بی‌تشویش نیست، تعجب هم نمی‌کند؛ در خاموشی مراقب است و منتظر می‌ماند، ـ با اندوه، با سرفرازی، با دل‌سوزی، ـ منتظر می‌ماند تا نرینهٔ جوان از این آزمون ناگزیر که قالب را می‌ترکاند و کار جدا شدن او را از پیکر مادر به پایان می‌رساند

درگذرد. ولی این ساعت که در روزگار آرامش می‌تواند همچون بانگ زیبای ناقوس ظهر در یك روز عشقناك آوریل در دشت و روستا طنین افکند، اکنون در طوفان این ملت‌های به هذیان درافتاده تپش‌های خشنی داشت.

آن روز نزدیك عصر، خسته از کار و از دوندگی‌های روزانه، آنت در باغ لوکزامبورگ نشسته بود. از قضا پسرش با رفیقان دبیرستانی خود گذارش بدان جا افتاد. آنان در وسط یکی از خیابان‌های باغ به بحث ایستادند. تودهٔ کوچکی از درختان آن‌ها را از نیمکتی که آنت، بی‌آن که دیده شود، بر آن نشسته بود جدا می‌کرد. صدای پسرش را شنید، صدای پرشور و ریشخندآمیزش را، که از آینده‌ای نزدیك یاد می‌کرد که در آن آلمانی‌ها برای یك چشم دو چشم و برای یك دندان با سراسر دهانشان سزا خواهند دید. ـ پسر بچه‌ها پیشاپیش شکار از پا افتاده را، عرق و خون حیوان شکم دریده را، بو می‌کشیدند؛ ادای مردان نیرومند درمی‌آوردند، فارغ از وسواس بیهوده، فارغ از ضعف. مارك، لافزن جنایت می‌گفت:

ـ بوش‌ها، به زن‌هامان تجاوز کردند، کشتند، سوختند: کار خوبی کردند! ما بهتر خواهیم کرد. جنگ جنگ است. جشنی خواهیم داشت. طبیعی است که در روزنامه‌هامان، برای پسند خاطر احمق‌ها، از تمدن حرف خواهیم زد. متمدنشان خواهیم کرد.

دیگران تأییدش می‌کردند. مارك از موفقیت خود سرفراز بود. آن‌ها، به یاد هنرنمایی‌های آینده‌شان، لب و لوچه‌شان را می‌لیسیدند، و دم از «زن‌ها و دخترهایی می‌زدند که با منی والای فراتسوی باردار خواهند کرد، ـ گرچه این هم جای تأسف است!»... آن جغله‌ها نمی‌دانستند چه می‌گویند. مرد بودند. مردها نیز نمی‌دانند چه بد می‌کنند. ولی می‌کنند.

گویی بر گونهٔ آنت سیلی زده‌اند. دشنامی که از دهان خندان پسرکش بیرون می‌جست، آنت آن را در قلب خود، در شکم خود احساس کرد... *Feri Ventrem*[۱] اینك آن که از او در وجود آمده بود! این بچه گرگ! «او نمی‌دانست...» آیا اگر می‌دانست، باز بدتر از این نمی‌بود؟... چه‌گونه او را از دعوت پلید جنگل برکنار

۱: بر شکم بزن! ـ گفتهٔ مادر نرون وقتی که جلاد برای کشتن او آمد، و او با این گفتهٔ خود می‌فهماند که شکمی که نه ماه چنین جانوری را در خود پرورانده است سزاوار عقوبت است.

بدارد؟

و یك روز، این بار رودررو، آنت از او شنید که بی‌هیچ آزرمی به ریش این بزك کنندگان صلح و جنگ، به ریش مردان خدا و حق، می‌خندید. چشمان تیزبینش هیچ چیز از دورویی قهرمانانهٔ امثال ژیرر و برناردن را نادیده نگذاشته بود، ـ کسانی که برای برنده شدن در قماری که آغاز شده بود با صلیب، با اندیشه، تقلب می‌کردند. مارك هرگز به این چیزها باور نداشته بود؛ او (فعلا) به هیچ چیز باور نداشت. دل این بچه‌ها از واژه‌ها و باز هم واژه‌هایی که دهن‌های فراخ و زبان‌های سنگین گشتهٔ نسل ارشدشان زیرورو می‌کردند به هم می‌خورد: عدالت و جمهوری، خدای مهربان، همه‌اش حرف، حرف... دینی یا دنیایی، همه از یك قماش.

ـ ... *اه! بلیط برنده!*... نه، سر من کلاه نمی‌رود!...

مارك، به جای آن که در خشم شود، قاه قاه می‌خندید. مسخرگی به دلش می‌نشست. خودش سری در بازی داشت. ایده آلیسم و مذهب، چه خوب گرد و خاکی برای پاشیدن در چشم‌ها، چه گاز خفه کنندهٔ خوبی! هر که پر حیله‌تر نیرومندتر...

ـ زنده باد خود ما! واعظ و استاد دانشگاه و کلاه برداران کلیسا و مطبوعات و مجلس کم نداریم!... چه خوب است دروغ گفتن «در راه خدا، در راه تزار، در راه میهن!» (میشل استروگوف[1]) از همهٔ اختراعات آدمی، خوشگل‌ترینش خداهای مهربان است!...

این ماکیاول[2] دبیرستان اندیشهٔ پرده در خود را که سر تفریح داشت با لاف و گزاف به رخ می‌کشید. آنت برآشفت. بهتر می‌بود که آرام می‌ماند. ولی مارك روی آنچه در او حساس‌تر از همه بود دست می‌گذاشت. از کوره به در رفت، فریاد کشید:

ـ بس است!

مارك در تعجب افتاد:

ـ برای چه؟

1: Michel Strogoff.

۲: Machiavel، سیاستمدار و نویسندهٔ ایتالیایی. معتقد به واقع‌بینی در سیاست. صاحب کتاب معروف پادشاه (۱۵۲۷ ـ ۱۴۶۹).

ـ با این چیزها نباید بازی کرد.

مارك به ریشخند گفت:

ـ جز *این* کاری نمی‌کنند!

ـ در راه همین می‌میرند!

ـ آخ! فراموشم شده بود که تو مال زمانی هستی که این حرف‌ها را باور داشتند. معذرت می‌خواهم از تو.

آنت که تندخویی‌اش فزونی می‌یافت، گفت:

ـ نمی‌پذیرمش. به طنزت خاتمه بده!

مارك گفت:

ـ شیوهٔ جدی بودن من همین است.

مارك نگاه بدخواهانه‌ای داشت و لبخندی نازك بر گوشهٔ لب‌ها. ادامه داد:

ـ و من به تو یادآور می‌شوم که به *این چیزها* احترام می‌گذارم.

(مارك روی «این چیزها» تاکید می‌نمود.)

آنت گفت:

ـ همین را من به تو نمی‌بخشم. این چیزها، خدایشان، ایمانشان، من باورش ندارم. بدبختی است. ولی به کسانی که باورش دارند احترام می‌گذارم. و وقتی که می‌بینم با ایمانشان از در حیله ذرمی آیند و تقلب می‌کنند، ـ این ایمان که من خودم ندارم، آماده‌ام از آن دفاع بکنم؛ برای آن رنج می‌برم.

مارك گفت:

ـ وقت زیادی داری. عملی‌تر آن است که به خدمت خودمان بگیریمش. آن هم مثل حماقت آدمی، نیرویی است. به کارش ببریم! به کارشان ببریم! همه چیز باید در خدمت پیروزی باشد. من که بدان باور ندارم، خوب حق دارم که از آن استفاده کنم!

آنت، سر به زیر، پیشانی‌اش را به سوی او پیش برد، در چشمانش نگریست و گفت:

ـ مجبورم نکن که تحقیرت کنم!

مارك یك قدم پس رفت.

آنت با چشمان برافروخته و سر پیش آمده ایستاده بود؛ او هنوز به درستی همان ژونن ماده گوساله بود، آمادهٔ تاختن، همان آنت روزگار گذشته. پره‌های

بینی چین خورده، با خشونت گفت:

ـ تحمل من بسیار است: هر هفت گناه[۱]، انواع هرزگی‌ها، و حتی بی‌رحمی را تحمل می‌کنم. ولی یك چیز، تنها یك چیز را نمی‌بخشم: دورویی را. تظاهر به اعتقادی که نداری، دروغ گفتن با خود و با اندیشه‌ها، سالوس ورزیدن در کار ایمان، ـ بهتر می‌بود که هرگز پا به زندگی نمی‌گذاشتی! آن روز که من ببینمت به چنین پستی کشیده شده‌ای، تو را مثل گل و لای کفشم از خودم دور می‌کنم. هرچه هم که زشت و پست باشی، راست باش! ترجیح می‌دهم دشمنت بدارم تا آن که تحقیرت کنم.

مارك چیزی نمی‌گفت، نفسش بند آمده بود. هر دوشان از خشم می‌لرزیدند. گفتار سخت مادر همچون سیلی بر هر دو گونهٔ پسر نواخته شده بود. مارك می‌خواست پاسخ دهد، به نوبهٔ خود ضربتی فرود آورد: نفسش بریده بود. انتظار چنین تندبادی را نداشت. مادر و پسر همچون دو دشمن در چشم یکدیگر زل زده بودند. ولی نگاه پسر، ناخواسته، فرود آمد؛ چشم‌ها را به زیر آورد تا اشك‌های خشمی را که واپس می‌زد پنهان بدارد؛ وانمود می‌کرد که پوزخند می‌زند؛ همهٔ نیروی خود را فراهم می‌آورد تا مادر ضعف او را نبیند. ـ آنت ناگهان ترکش کرد. مارك دندان به هم فشرد. آماده بود او را بکشد!...

سخنان آنت، همچون آهن سرخ‌گشته داغی به جا نهاده بود. آنت، اندکی پس از آن که بیرون رفت، از خشونت خود متأسف گشت. آخر او گمان می‌کرد که بر سرشت تند خود تسلط یافته است! ولی ماه‌ها بود که طوفان در او انباشته می‌شد؛ و حس می‌کرد که این انفجار هنوز آخری نخواهد بود. گفته‌هایش اینك به چشمش نفرت‌انگیز آمد. خشونت آن مایهٔ شرمندگی‌اش گشت، تقریباً به همان اندازه که مارك را شرمنده کرده بود. آنت کوشید تا مارك را ببخشد. بار دیگر که با هم بودند، آنت خویشتن را خودمانی و مهربان نشان داد، چنان که گویی همه چیز فراموش گشته است.

ولی مارك فراموش نمی‌کرد. از مادر دوری نمود. بر آن بود که به او اهانت شده است. و برای تلافی، حال که مادرش دوست داشت مارك راست و بی‌غش

۱: گناهان اصلی که دیگر گناهان متفرعات آن هستند در نزد مسیحیان هفت است: کبر، رشك، بخل، شهوت‌پرستی، پرخوری، خشم و تنبلی.

باشد، پیوسته آن می‌گفت و آن می‌کرد که می‌توانست آنت را برنجاند...
- («آها! تو بی‌رحمی را ترجیح می‌دهی؟...»)

مارك دربارهٔ جنگ و دربارهٔ دشمن سخنان بس دل آزاری می‌گفت یا چیزهای هرزه‌ای در نامه‌ها و یادداشت‌های «دفتر روزنامه» خود می‌نوشت و به عمد روی میز رها می‌کرد. و در کمین تأثیر آن در چهرهٔ مادر می‌نشست. آنت آزرده می‌شد، به حیله‌اش پی می‌برد، خودداری می‌کرد؛ ولی لحظه‌ای فرا می‌رسید که منفجر می‌شد. مارك منم می‌زد. می‌گفت:

- رك و راست هستم.

یك شب، هنگامی که مادرش خفته بود، از خانه بیرون رفت. درست هنگامی بازگشت که ساعت زنگ ظهر می‌زد و وقت ناهار بود. آنت فرصت آن یافته بود که همهٔ مراحل نگرانی و خشم و اندوه را طی کند. وقتی که مارك باز آمد، آنت هیچ نگفت. ناهار خوردند. مارك شگفت‌زده، سبك‌بار، با خود گفت:

- به زانوش درآوردم.

آنت خاموشی را درهم شکست:

- تو دیشب مثل دزدها از خانه دررفتی. من به تو اعتماد داشتم. اعتمادم را از دست دادم. این اولین بار نیست که تو از اعتماد من سوءاستفاده می‌کنی. حالا دیگر می‌دانم من نمی‌خواهم خودم را، تو را، آن قدر کوچك کنم که روز و شب مراقب تو باشم. کارت به حیله‌گری خواهد کشید، و این تو را به دغلی و ناراستی واخواهد داشت. تو را من از این جا می‌برم. این جا نمی‌توانم از تو دفاع کنم. هوا آلوده به بیماری است تو به اندازهٔ کافی نیرومند نیستی که مقاومت کنی. از چند ماه پیش، آنچه می‌گویی و می‌کنی نشان می‌دهد که همهٔ بیماری‌ها در تو سرایت می‌کند. تو با من خواهی آمد.

- که برویم کجا؟

- در شهرستان. من تقاضای شغلی در یك دبیرستان می‌کنم.

مارك فریاد زد:

- نه!

دیگر آن اعتماد به نفس بزرگ‌منشانهٔ خود را نداشت. نمی‌خواست پاریس را ترك گوید. راضی شد که از مادرش خواهش کند. به التماس، نوازشگرانه، دست خود را روی دست او گذاشت:

ـ تقاضا نکن!

ـ کاری است شده.

مارك دست خود را پس کشید، سخت خشمگین از آن که به هیچ و پوچ تن به خواری داده است. آنت دیگر نرم می‌شد. کم‌ترین نشانهٔ محبت سستش می‌کرد. گفت:

ـ اگر به من قول بدهی...

مارك به خشکی در سخن او دوید:

ـ هیچ قولی نمی‌دهم. یکی برای آن که باورم نخواهی کرد؛ خودت هم الآن گفتی: معتقدی که گولت خواهم زد... من آن قدر کم گولت می‌زنم که روبه‌رویت می‌گویم: باز خواهم رفت. تو حق نداری مانع من بشوی.

آنت گفت:

ـ راستی! من حق ندارم که مراقب شب‌های تو باشم؟

ـ هیچ کسی کم‌تر از تو صلاحیت این کار ندارد!... شب‌های من، زندگی من، به خودم تعلق دارد!

سخنی سهمگین از دهانش به‌در جسته بود. آیا خودش فهمیده بود؟ رنگ از چهرهٔ آنت پرید. مارك نیز. تندی هر دوشان از مرز اندیشه‌شان فراتر می‌رفت. ولی شاید نه چندان فراتر از بدخواهی‌های مبهم و وحشیانهٔ غریزه که می‌داند چه ضربه‌هایی می‌زند و با دستی مطمئن هم می‌زند. سبادلهٔ ضرباتی صاعقه‌آسا و خاموش. دست، پیش از آن که مغز سنجیده باشد، ضربت می‌زند؛ و براثر موافقتی ناگفته، هیچ کدام نمی‌گویند:

ـ بگیر، که خوردی!

ولی ضربت وارد شده است و روح زهرآگین می‌شود.

از آن دم، هر کلمه‌ای در بحث جز آن که بر فاصله‌شان بیفزاید کاری نکرد. آنت معایب جوانك را خیلی بی‌پرده می‌دید و او را بدان سرکوفت می‌زد. در عوض، او هم از آن مایهٔ سرفرازی می‌ساخت. هرگونه سلطه و نفوذ مادر را منکر می‌شد. آن لحن آمرانه و آن سختگیری خوارکنندهٔ آنت می‌توانست او را به گفتن یا کردن هر چیز و هر کار ناروا بکشاند. مارك از اطاعت سر باز زد. ـ آنت، روراست، معامله را در پیشش گذاشت: یا مارك به همراه او به شهرستان می‌آمد، یا آن که آنت نام او را در یك دبیرستان شبانه‌روزی پاریس می‌نوشت. مارك از

خشم به فریاد درآمد. این قدرت بی چون و چرا که درباره اش اعمال می کردند در دیده اش نفرت انگیز می نمود. و، از سر خشم و کین توزی، زندان شبانه روزی را انتخاب کرد.

ـ کدام را ترجیح می دهی؟

ـ هر چیزی را، به شرط آن که من با تو نباشم!

بدرودی نامهربان. میانشان کینه بود... و محبت در عمق. محبتی سرمست از کینه. محبتی آزرده که رنج می برد، خون می بارد، و می خواهد انتقام بگیرد...

بخش دوم

آموزش و پرورش، که دبیرانش به جنگ رفته بودند، به زن‌ها رو می‌آورد. آنت، که دو دیپلم لیسانس داشت، مامور یك دبیرستان پسرانه در یکی از شهرهای مرکزی فرانسه شد.

در نخستین روزهای اکتبر ۱۹۱۵، آنت بدان جا عزیمت کرد.

چه خوش بود پاییز! در توقف‌های طولانی قطار در میان دشت، بانگ باسترك‌ها شنیده می‌شد که گفتی در تاکستان‌ها نی می‌نواختند؛ و رودخانه‌های آرام، دنبالهٔ دراز پیراهن خود را که با برگ‌های زرین خامه‌دوزی شده بود به دست گرفته، در چمنزارها می‌گذشتند. آنت این سرزمین و مردمش را می‌شناخت، و نیز شیوهٔ سخن گفتن تن‌آسانشان را که طنزی در آن شناور است. به نظرش رسید که دیگر از روح طاعونی که از آن گریخته بود آزاد گشته است. خود را سرزنش می‌کرد که چرا پسرش را از آن بیرون نکشیده است.

ولی دیری نگذشت که آنت آن را باز یافت. سایهٔ آن ابر بر این شهرستان‌های فربه و خوابزده افتاده بود. در این هنگام نبردهای بس کین‌توزانه‌ای در آرتوا[1] و شامپانی[2] درگرفته بود. دسته‌های اسیران را به پشت جبهه می‌آوردند.

در گذار به یك ایستگاه راه آهن، آنت مردمی انبوه دید که در نزدیکی ایستگاه با هیاهوی بسیار گرد نرده‌های یك کارگاه ساختمانی جمع شده بودند. یك گله اسیران آلمانی را که نزدیك به یك هفته پیش به راه انداخته بودند، بی‌آن که بدانند

۱: Artois، شهرستانی در شمال فرانسه، مرکز آن شهر آراس Arras.

۲: Champagne، شهرستانی در شمال خاوری فرانسه، مرکز آن شهر تررا Troyes.

کجا می روند و کی خواهند رسید ـ زیرا چیزهای بهتری بود که بدان بیندیشند، ـ برای چند ساعت یا چند روز مانند چارپایان در آن جا جا داده بودند. مردم شهر کوچك، همه از زن و مرد و کودك، شتافته بودند تا این جانوران را در قفس خود ببینند.

گویی که سیرکی به شهر آمده بود: تماشای رایگان. اسیران با تنی کوفته از خستگی روی سنگریزه ها پهن شده بودند؛ بیش ترشان، گنگ و بی حس، چشمان بی فروغ خود را روی دایرهٔ چشمان ریشخندآمیزی که از لای تخته های نرده می پاییدشان گردش می‌دادند؛ پوزه هایی خندان به رویشان تف می ریخت. برخیشان تب داشتند؛ سگهای کتك خورده و شرمنده و کین توز و ترسویی بودند که می لرزیدند. شب های سرما و باران به اسهال خونی دچارشان کرده بود. آنها در یك گوشهٔ محوطه، روی تودهٔ کود، خود را پیش چشم همه خالی می کردند. و هر بار غرش سترگ خندهٔ تماشاگران درمی گرفت. صدای زوزهٔ زن ها و فریاد ریز کودکان به گوش می‌رسید. آنان در شور شادمانی خود، با دهانی فراخ باز، به ران های خود می کوفتند، کپل می جنباندند و پیچ و تاب می خوردند. این دیگر مردم آزاری نبود. فقدان کامل مردمی بود. حیوان بود که تفریح می کرد... خندهٔ انبوه شاد سرمست همیشه حیوانی است. و این یك تا مرز وحشت حیوانی بود. در دو سوی نرده، دیگر جز گوریل باقی نمانده بود. آدمی ناپدید گشته بود.

چندان که آنت، پس از آن که دوباره سوار واگون خود شد، با بیزاری پرتوهمی به پوزه های پشمالوی همسفران و بر کرك بور بازوان خود خیره گشت.

این خاطرهٔ وسواسی، در روزهای نخست، در دبیرستان کهنه‌ای که می بایست در آن درس دهد، و در یك محوطهٔ گود افتادهٔ باغ گیاهان واقع بود، او را دنبال کرد. و اما «باغ گیاهان!» چه طنزی! از زمین زرد و ناهموار آن که گویی بیابان طلیطله در اسپانی بود، تا کم‌ترین بوتهٔ علف کنده شده بود. در حیاط دراز آن که از یك دریچهٔ ارسی‌دار بدان وارد می‌شدند و چهار دیوار همچون زندان درهمش می فشرد، تنها یك درخت، یك چنار پیر لاغر و بی جان و گره خورده، با لجاجت ایستادگی می کرد. ناخن‌های بچه ها پوست آن را برکنده بود: یك برگ هم در دسترس چنگال این حیوان‌ها نمانده، تنهٔ درخت از جفتك‌هاشان شخم خورده بود. پنداشتی که بزرگ ها و کوچك ها با هم توطئه چیده اند تا زندگی را از ریشه برکنند. دولت زندگی بچه‌های مردم را برمی‌کند؛ و آنان نیز سر طبیعت

تلافی وا می‌کردند. ویرانی! ویرانی!... کاری که صلح بمانند جنگ برعهده می‌گیرد. نیمی از تربیت همین است.

آن سوی یکی از چهار دیوار، آبراهه‌ای می‌گذشت که از فضولات دباغی بوی گند می‌داد. این بوی گس به درون کلاس‌ها، که کره‌های مردم در آن انباشته بودند و بو می‌دادند، نفوذ می‌کرد. سوراخ بینی‌ها آستر کشیده بود. در کلاس‌ها دوازده، و یا حداکثر بیست تنی بودند که در آن فضای زرد تیره که روشنایی از خلال شیشه‌های سبز رنگ از حیاط پر دود و مه پاییزی به درون می‌تراوید روی نیمکت‌های سفت پیچ و تاب می‌خوردند. یك بخاری چدنی که از زور آتش سفید گشته بود خرخر می‌کرد (هیزم در آن ناحیه فراوان بود)؛ وقتی که دیگر نزدیك بود خفه شوند، در را باز می‌کردند (پنجره هرگز گشوده نمی‌شد)؛ مه درون می‌آمد، و همراه آن بوی پوست‌ها، ـ پوست‌هایی که دباغی می‌شد. و این بو در قیاس بوی پوست‌های زنده خنك می‌نمود.

ولی زن، هر قدر هم که حواسش به ظرافت‌ها و به بوهای سالم پاکیزگی خو گرفته باشد، باز بهتر از مرد می‌تواند خود را با دل‌آشوب‌ترین ضرورت‌ها سازگاری دهد. و این را در برابر بیماری‌ها خوب می‌توان دید: چشمان زن، انگشتان زن بیزاری نمی‌شناسد. شامهٔ آنت پذیرفت. بی‌آن که چین بر بینی بیاورد، بوی خوکدانی را مانند دیگران نفس کشید. ولی آنچه پذیرفتنش دشوارتر بود، بوی روح‌ها بود. جانش نرمش کم‌تری داشت تا حواس.

با اینهمه، این دیگر آن روح تب‌دار از سوداها نبود، ـ مبارزه، کینه، شکنجهٔ دلواپسی‌ها. آنت از آن همه گریخته بود... خوب! پس می‌بایست راضی باشد! آنت این جا بی‌قیدی را می‌یافت.

زمین نرم رنجی ندیده است. چرب و رسیده در دره چرت می‌زند، ـ تو گویی بستر پر قو است که تن خفته در آن چال می‌اندازد، ـ سر، برای خر و پف بهتر، بر بالش تپه‌ها نهاده، بی‌آن که چیزی دورتر از آن در خواب ببیند. زمین آرسیده، نژادی سیانه‌رو با روحیه‌ای عملی، فارغ از شکنجهٔ وسواس. در این سرزمین، خدا برای همهٔ مردم نمرده است. برای این سرزمین نیست که بشریت بر صلیب کشیده شده است.

آنت آن را از کودکی می‌شناسد؛ تبار پدریش از آن جا برخاسته است. در گذشته، آنت از بی‌حرکتی آرامش بخش آن لذت می‌برد. ولی امروز... آنت بر تندرستی‌اش رشك می‌برد. ولی امروز؟...

گفتهٔ تولستوی به یادش می‌آید. ولی تنها دربارهٔ زن‌ها نیست که این گفته حقیقت دارد: ـ «کسی که هیچ رنج نبرده است، کسی که هرگز بیمار نبوده است، مردم تندرست، پر تندرست، همیشه تندرست، ـ آخر این کس غول است!...» زیستن مردن است، هر روز، و هر روز پیکار کردن. این شهرستان می‌میرد، اما پیکار نمی‌کند. همچون رودخانه‌های لبریز بی‌چینش، روز از پس روز، به خوشبختی در کاردانی خودخواهانه و ریشخندآمیز خود جریان دارد.

با این همه، روزگاری این سرزمین به آتش سوخت. این شهر دیرینهٔ بورگونی[1]، با سه کلیسای سرفراز، با برج‌ها و پیکان‌های گوتی[2]، از سنگ سفید، که از گذشت زمان همچون زرهی زنگ خورده به رنگ مفرغ درآمده سوراخ سوراخ شده است، و نیمرخشان به‌سان شهسواران مسیحی برفراز مار دراز پیکر رودخانه ایستاده است، ـ آن صف مجسمه‌های بی‌سر قدیسان و لخته‌های خون سیاه شدهٔ پنجره‌های شکسته، ـ آن گنجینه‌های کلیسایی، گلدوزی‌های اهدایی هارون و ظروف زرین امپراطوران، شارل، پسر شارل و پدر شارل، ـ آن ویرانه‌های برج‌های نوك تیز و باروهای یادگار زمان انگلیسی‌ها، ـ همه چیز گواه زندگی نیرومند گذشته است، خون سرخ، عصای زرین اسقف‌های بزرگ، پیکارهای حماسی، دوك، شاه ـ شاهان (کدام یکشان حقیقی است؟) ـ و گذار دوشیزه، ژان دارك...

اکنون در کوچه‌ها جمعیت نیست. در میان دیوارهای خانه‌ها، با درهای تنگ کیپ بسته که برفراز آن پیشامدگی‌ای هست، از دور می‌توان قدم‌هایی را شنید که با تن آسانی روی سنگفرش کهنه طنین افکن است، ـ و در آسمان فریاد زاغ‌ها است که پرواز سنگین‌شان هالهٔ سیاهی گرد ناقوس‌های کلیسای بزرگ می‌نشاند.

نژادی در کار مردن. نژادی خوش‌بخت. جا برایش تنگ نیست. زمینی پر

1: Bourgogne.

2 Gothique.

نعمت، اشتهایی ارضاء شده، جاه‌طلبی‌هایی محدود. مردان ماجراجو، از نسلی به نسل دیگر همه برای تسخیر پاریس رفته‌اند. آنان که مانده‌اند بر آنند که همین بهتر است و بهتر می‌توان خود را پهن کرد. بستر خالی است: می‌توان در آن غلت زد. جنگ باز جادارترش خواهد کرد. جنگ پسرها را می‌گیرد. نه همه‌شان را. تخیل آن قدر تیز پرواز نیست که پیشاپیش خیلی نگران شود. و روحیهٔ عملی منافع را برآورد می‌کند. زندگی آسان، خوراك خوب، سینما و کافه، شیپور سربازخانه، یادآور آرمان میهنی، و بازار خرید و فروش چارپایان، که این امری مثبت است. همه شادند. از آمد و رفت خبرها، از پیشروی‌ها و عقب‌نشینی‌ها، هیچ بد به دل نمی‌آورند. فریب آن را نمی‌خورند. دربارهٔ روس‌ها که پیوسته از برابر آلمانی‌ها می‌گریزند، می‌گویند:

ـ اه، یاروها اگر همین جور ادامه بدهند، سوار قطار سیبری می‌شوند و از راه آمریکا خودشان را به ما می‌رسانند!...

زندگی آسوده تیزی زاویه‌ها، ـ خشونت و بی‌رحمی را، کند کرده است...
(ولی ایست!... مواظب باش، برادر! خیلی هم به این نباید اعتماد کرد!...)

خاموشی درگرفته است. خواب درگرفته است. آنت، تو احساس راحت نمی‌کنی؟ آیا این آن آرامش نیست که تو می‌جستی؟

ـ آرامش؟... نمی‌دانم. آرامش؟... شاید. ولی آرامش من این نیست. آرامش در این نیست...

زیرا آرامش نبودن جنگ نیست. این خصلتی است که از نیرومندی جان می‌زاید

و آرامش کرخ گشتهٔ شهرستان کهنسال، که در دایرهٔ تپه‌های پوشیده از تاکستان‌ها و کشتزارهای خود جای‌گیر گشته، به خوبی در مرکز فرانسه نشانده شده است، ـ که توپ جنگ در آن با صدای خفه‌ای طنین می‌اندازد، ـ که موج لشکرها مانند رودخانه‌ای از برابر کوهی استوار از آن روی برمی‌گرداند، ـ (تا که دو سال بعد آمریکاییان بیایند و اردوگاهی در آن برقرار کنند که جنبش و تلاش آن یك لحظه از ملال خواب زده‌شان به‌در آرد و به زودی خود مایهٔ ملال گردد) ـ این آرامش همان بوی این کلاس‌های دبیرستان دارد که در آن در حالی که در و

پنجره بسته است و بخاری از آتش خرخر می کند. تن و جان بچه‌ها در شیرهٔ خود آهسته آهسته می‌پزد.

سه چهارمشان پسران خرده بورژواها یا کشاورزان ثروتمند و اجاره‌داران مرفه اطراف هستند. ـ برخیشان (دو یا سه تن در هر کلاس)، فرزندان سرشناسان شهر، بورژواهای اصیل اهل قلم یا کارمندان دولت‌اند، زبده و برگزیدهٔ مردم محل. اینان را رویهم زود می‌توان شناخت. اگرچه لعاب تزویری که تربیت و دبیرستان و اتحاد ناگفته‌شان در برابر دبیر بر چهره‌ها می‌نشاند روی همه‌شان کشیده شده است، ـ و نیز با همهٔ تفاوتی که در پوزه‌هاشان هست، باز اثر انگشت آن پیکرتراشی که نژاد را در خاك رس این سرزمین شکل داده بر همه‌شان به جا مانده است. و آن پیکرتراش همان است که تصویرهای سنگی کلیساهاشان را تراشیده است. می‌توان آنان را باز شناخت. و در غرفه‌های کلیسا می‌توان بی‌هیچ کمبودی کله‌شان را بر شانهٔ قدیسان (و چه قدیسانی!) بی‌سر جای داد. آنان به درستی نوه برادرهای کلیساهای بزرگ خود هستند. و این مایهٔ دلداری است. «مردك هنوز زنده است!...» ولی همچنین آن قدرها مایهٔ اطمینان خاطر نیست. زیرا میان خودمان باشند، قدیسان کلیساهاشان گاه لوطیان نامبرداری هستند. یا زنانی جانماز آبکش. ـ آنت از این هر دو نوع گیاه در باغچهٔ خود دارد. اما به رنگی ملایم. شراب کهن پر در بطری مانده است.

و آنچه پیش از هر چیز در چهرهٔ این پسربچه‌ها به چشم می‌خورد، ـ چهره‌هایی در آغاز نوجوانی، استخوانی، پر گوشت، نامرتب، زاویه‌دار، کج و کوله، دو چیز است: خشونت و حیله‌گری. محصول همان خاك. آن بینی دراز والوایی[1] که به یك سو کج می‌رود، آن چشمان ریز و رخشان، با پلك‌های مورب، چین‌هایی زودرس در شقیقه به وقت خندیدن، پوزهٔ بچه روباه، دندان‌های نیش زرد رنگ که از کنار بیرون می‌زند، برای خندیدن یا برای جویدن، ـ مداد پاك کن، ناخن، یا یك گلولهٔ کوچك کاغذی... ـ آنت، پشت میز دبیر، خود را یك شکارچی در برابر لانه‌های شکار می‌بیند. او شکارچی است یا شکار؟ از آن‌ها و او کدام

1: Valois.

یك شکار خواهد بود؟ هم او و هم آن‌ها در کمین یکدیگرند. انگشت را همیشه باید روی ماشه نگه داشت. وای به حال آن که زودتر چشم فرود آورد!

و این آن‌ها هستند. ـ پس از یك بررسی نخستین، پس از زل زدن و پوزخند و وزوز و ضربه‌های آرنج که دنده‌های پهلونشین را از جا می‌کند، پلك‌هایشان پایین آمده است. ولی چشمشان کمین خوابانده. و این باز بدتر است؛ نمی‌توان بدان دسترس یافت، اما او تو را در چنگ دارد؛ هیچ چیز از حرکات تو را نادیده نمی‌گذارد و آن را با یك شکلك که همچون بی‌سیم به آن سر کلاس منتقل می‌شود تأکید می‌کند. سر و روی بی‌حرکتی دارند، معصوم، کمی خل‌وار؛ ولی در زیر میز، ساق‌هاشان در پیچ و تاب است و پاهاشان بر کف کلاس کشیده می‌شود، دست‌هاشان درته جیبشان یا روی ران پهلونشینشان در کندوکاو است، پلك به هم می‌زنند و نوك زبانشان از زیر پوست گونه را برمی‌جهاند. هیچ چیز نمی‌بینند، ولی همه چیز را می‌بینند. اگر توجه دبیر یك ثانیه سست گردد، احساس می‌شود که سراسر کلاس را لرزشی فرا گرفته است.

اینهمه برای دبیران چیزی عادی است؛ و با آن که آنت در آغاز کار خویش است (چه، تاکنون جز درس‌های خصوصی نداشته است)، ـ در همان قدم‌های اول تعادل خود را می‌یابد؛ غریزهٔ حکومت در خون اوست. هرچه هم که سرگرم رؤیای خود باشد، به کم‌ترین ضربه‌ای که او را از خطر بیاگاهاند، سلاح به دست می‌گیرد و این بچه گرگ‌ها و بچه روباه‌ها که به بی‌توجهی او امید بسته‌اند و به سوی او می‌خزند، با پوزه‌هایی به یك سو باز مانده، در برابر آتشی که در چشم پر تحکم او روشن می‌شود یکباره بر جا می‌ایستند... با این همه، کلی حساب می‌کردند که به ریش این زن که به نام شبان بالای سرشان گذاشته‌اند بخندند!...

برای این نرینه‌های خردسال، جای زن در خانه و در پس پیشخان مغازه مشخص است. آن جا او حکومت می‌کند: سرش را می‌توان دید (که خوب توی حساب است)، و گاه نیز کف دست‌هایش را (که با چابکی به کارش می‌اندازد!) ـ ولی هنگامی که به کوچه می‌آید، آنچه در او جلب نظر می‌کند پایین تنهٔ اوست. با چه حرصی او را بو می‌کشند!... بیش‌ترشان چیزی از زن نمی‌دانند، ـ چندان کم که به حساب نمی‌آید. ـ از میانشان، بسیار کم‌اند آنان که آزمایشی کرده‌اند. ولی حتی یکیشان نمی‌خواهد که در این زمینه نادان جلوه کند. و چه‌سان این روستایی بچگان در آن باره سخن می‌گویند! آخ، اگر زن‌ها بو می‌بردند که در این ایلخی

مشتی تازه جوان چه‌ها درباره‌شان گفته می‌شود، ـ دربارهٔ ایشان، دربارهٔ همهٔ زن‌هایی که تخیل برانگیختهٔ پسران در دایرهٔ تنگ روزهای خود می‌تواند بدان‌ها دسترس داشته لمسشان کند، ـ دربارهٔ خواهران، زنان شوهردار یا بی‌شوهر، کدبانوی خانه یا خدمتگار، دربارهٔ هرچه دامن‌پوش، اگرچه دامن خدا باشد! تنها مادر است که به پاس یك مصالحهٔ ضمنی تقریبا ـ آن هم نه همیشه ـ بدو کاری نیست. و هنگامی که زنی سر رسد که با هیچ مردی بستگی ندارد، هیچ مردی ـ شوهر، پسر یا برادر ـ از او حمایت نمی‌کند (در تصرفش ندارد: یعنی هیچ بده و هیچ بستان!)، چنین زن بیگانه طعمه‌ای است برایشان. اندیشه‌شان سخت به کار می‌افتد، و چانه‌شان!

آری، ولی طعمه اگر آنت باشد، لقمهٔ گلوگیری است. چه کسی شروع می‌کند؟ و از کجا؟

مادینهٔ شگرف!... در همان حال که آنان با چشمان خود در او می‌کاوند و دهن‌ها را در پس دست‌ها نهان کرده متلك می‌گویند، او نگاهی مستقیم دارد، جدی یا ریشخندآمیز، که سخنان هرزه را در دهانشان میخکوب می‌کند؛ و هنگامی که آنت با سر و روی شیطنت‌بار می‌گوید:

ـ پیوا[1]، حالا دهنت را پاك کن! بوی خوشی ندارد!

آنان حیرت‌زده می‌مانند، و پیوا می‌پرسد:

ـ چه؟

ـ آن که هم اکنون گفتی.

پیوا اعتراض می‌کند که چیزی نگفته است، و اگر هم گفته آهسته‌تر از آن بوده است که آنت بتواند بشنود.

ـ از حرکت لب‌ها خواندم... وقتی که می‌خواهید خودتان را سبك کنید، بروید بیرون! اگر دربارهٔ اندیشه‌هاتان کاری از من ساخته نیست، دست کم دهن‌هاتان می‌خواهم که پاکیزه باشد.

آنان میخکوب شده‌اند. برای یك لحظه. این بی‌باکی در لحن و نگاه، این جواب‌ها که مثل سیلی فرود می‌آید، این زن آن را از کجا آورده است؟ بی‌شتابزدگی، با دستی مطمئن، که انگشتانش اکنون به آسودگی ابروهای بورش

1: Pillois.

را نوازش می‌دهد... دایرهٔ چشم‌های خواستار از نو به گرد او تشکیل می‌شود. آنت حس می‌کند که از گوش تا پاشنهٔ پا وارسی‌اش می‌کنند؛ رودررو نگاهشان می‌کند، و پی در پی، با پرسش‌های دور از انتظاری که از چپ و راست فرو می‌بارد، این اندیشه‌ها را بر کار نگه می‌دارد. بس نیك می‌داند که زیر این جمجمه‌های کوچك بی‌کار چه وزوز می‌کند: دستهٔ مگس‌هایی که در بهار از دیوار پوشیده از گلیسین بیرون می‌آیند. آنت می‌داند... اگر هم نداند، آنان برعهدهٔ خود می‌گیرند که به او بیاموزند.

«شانیوا[1]»ی گنده، پسر یك فروشندهٔ اسب، نوجوان پانزده ساله که به نظر هفده ساله می‌نماید، کوتاه و خپله، با چهره‌ای پر از کك و مك، کله‌ای چارگوش، موها بور و کوتاه مانند موی خوك، دست‌ها بسیار بزرگ با ناخن‌های جویده تا ته، زمخت و حیله‌گر، شوخ، ستیزه‌جو، ـ وقتی که چیزی زمزمه می‌کند صدایی میان تهی به گوش می‌رسد، مانند مگس درشتی که در ته کوزه‌ای باشد، ـ شانیوا به آنت چشم دارد، برجستگی‌های اندام و زیبایی‌هایش را برآورد می‌کند و خبره‌وار زبانش را به صدا درمی‌آورد، شرط می‌بندد که به او اظهار عشق بکند، «ها، بابا!». وقتی که آنت سخن می‌گوید، شانیوا چشم‌ها را مانند ماهی سیم به هر سو می‌گرداند. آنت چیزی می‌گوید که شاگردان بر او بخندند. و شانیوا، دل‌آزرده، قسم می‌خورد که به ریش این زنك خواهد خندید. تمهیدی می‌چیند که آنت او را به هنگام کشیدن پاره‌ای تصویرها غافلگیر کند. واکنون به انتظار نتیجهٔ کار است. سر و روی آرامی دارد؛ ولی جلیتقه‌اش می‌لرزد؛ شانیوا با شکم می‌خندد. و آن توله سگ‌های دیگر که از پیش خبر داشته‌اند، نگاهشان را بر قربانی این توطئه و بر پیشانی و چشم‌ها و انگشتان درازش که ورق کاغذ را گرفته است می‌دوزند. و پیشاپیش عوعو سر می‌دهند. آنت هیچ نمی‌گوید. کاغذ را تا می‌کند. دیکته‌ای را که آغاز کرده بود به پایان می‌رساند؛ شانیوا هم، پوزخند زنان، مانند دیگران می‌نویسد.

پس از پایان دیکته، آنت می‌گوید:

ـ شانیوا، شما چند هفته‌ای به ده پدرتان برمی‌گردید. این جا شما بیمارید. جاتان در کشتزارهاست، پیش اسب‌هایتان.

1: Changnois.

شانپوا دیگر نمی‌خندد. میل ندارد که کپل‌هایش دوباره با لگدهای پدرش آشنایی به هم برساند. اعتراض می‌کند، چانه می‌زند. ولی آنت نرم نمی‌شود:

ـ ها، پسرم بروید! جا برایتان این جا خیلی تنگ است. آن جا فضای وسیعی خواهید داشت، پشتتان را هم قشو خواهند کشید. بگیرید، این هم جواز خروجتان، ببریدش پیش آقای ناظم.

آنت روی ورقه می‌نویسد:

ـ «نزد خانواده‌اش برگردانده شود. به کار درس نمی‌خورد.»

آنت به شاگردان، که دهانشان باز مانده است، می‌گوید:

ـ پسرهای سن، زحمت بیهوده می‌کشید. می‌خواهید مرا از میدان به‌در کنید، برای آن که من زنم. شما چند قرنی دیر آمده‌اید. امروزه زن‌ها در کارهای مردان سهیم‌اند. جانشینشان در پای کار شده‌اند. زندگی مردها زندگی آن‌هاست. چشمشان را در برابر آن پایین نمی‌آرند... شما می‌خواهید ادای مردها را درآرید؟ ناشکیبا نباشید! این جاه‌طلبی در دسترس کودن‌ترین اشخاص است. مسأله بر سر این است که بدانیم آیا شما مردانی سنجیده و در شغلتان کاردان خواهید شد یا نه. ما این جا برای آن هستیم که در این زمینه به شما کمک کنیم. ولی هرگاه خودتان نخواهید، مجبورتان نمی‌کنیم. بی‌شیله‌پیله! این برای خود شماست. آره یا نه، آیا می‌خواهید؟... خوب، پس راه بیفتید!

پس از چند آزمایش، بر آنان یقین می‌شود که زور خودشان بیش‌تر نیست. آن‌وقت، بی‌آن که سخنی گفته شود، قراردادی به امضا می‌رسد. بی‌شك، مرزها می‌باید همیشه نگهبانی شود. وگرنه قرارداد ورق پاره‌ای بیش نیست. مرزها نگهبانی می‌شود. و از فراز آن، مناسبات عادی برقرار می‌گردد. آن‌ها دیگر قدرت مستقر را به مبارزه نمی‌خوانند. و چون دیگر اتحادشان موضوعی ندارد، خود را بدان گونه نشان می‌دهند که به طور طبیعی هستند، ـ در حال پراکندگی. آنت تازه شخصیت‌ها را در میان قبیله تمیز می‌دهد. چندتایی هستند، ـ نه بسیار، ـ سه یا چهار تن در مجموع شش کلاس، که نظرش را به خود جلب می‌کنند. ولی نباید چیزی از آن بروز داد. اینان پسربچه‌هایی هستند دارای خمیرهٔ ظریف‌تر که اندکی فکر می‌کنند، می‌توان دید که اندیشه‌های دقیق‌تری پوستشان را گلگون می‌دارد؛ در برابر یك کلمه که به ایشان گفته می‌شود، در برابر یك توجه، یك نگاه، حساسیت نشان می‌دهند؛ تقریباً همیشه هم مورد بدگمانی یا آزار دیگران هستند.

اشرافیت نـــبیـــشان دشمنی طبیعی قبیله را به سویشان می‌انگیزد؛ و حال که حساس‌اند، پس برای آن است که آزار ببینند. رجحان نهادشان بر دیگران نتیجهٔ خوبی نخواهد داشت: تلافی آن را خواهند دید. و از آن بدتر، خودشان در پی بهره‌جویی از آن خواهند برآمد؛ این بازیگران خردسال، اگر کسی به ایشان علاقه نشان دهد، خود را جالب می‌پندارند، می‌خواهند که جالب باشند، و سرشتشان تباه می‌شود؛ هرچه باشد، آنان از همان جنس دیگران‌اند، ساده‌دلانه بی‌شرم و حیله‌ساز. آنت می‌باید خود را مجبور کند که خصوصیت نشان ندهد... چه قدر او نیاز دارد که یکی از آنان را ـ به جای آن که کمش دارد ـ در آغوش بگیرد!... مارك غایب است، اما همیشه آن جاست. آنت او را در هر یك از شاگردان خود می‌جوید. او را با آنان می‌سنجد. و با آن که این مادر یکی را پیدا نمی‌کند که همتراز او باشد، باز می‌کوشد که خود را فریب دهد، او را در جای آن‌ها، در برابر خود، به تصور می‌آورد، او را می‌بیند؛ آنت در آن‌ها می‌خواند تا در مارك خوانده باشد. و حال که وسیلهٔ بهتری نیست، آنان برای آنت آینه‌هایی هستند که تصویر پسر گم شده، پسر ناخلف را که باز خواهد گشت، چندان هم کج و کوله نشان نمی‌دهند. چه چیزی را آنان منعکس می‌کنند؟...

افسوس! آنان بزرگ‌ترها را منعکس می‌کنند. آرمانشان از این دورتر نمی‌رود که آن چیزی باشند که یك نسل پیش‌تر بوده است (آن نیروی گذشته که پس‌پسك می‌رود و گفته می‌شود که «پیش‌تر» است!...) آنان اگر هم به هنگام زادن نیمرخ خاص خود داشتند، پیش از آن که به دبیرستان وارد شوند، دیگر آن را به زحمت می‌توان در ایشان تشخیص داد: مهر صاحبان خود را بر چهره دارند. مهر پدرانشان را، که ایشان نیز خود مهر خاندان و جامعه را بر چهره دارند. آنان دیگر از آن خود نیستند. به آن نیروهای بی‌نامی تعلق دارند که از قرن‌ها پیش این سگ‌های دشت را در شهرها گرد آورده است، و وادارشان می‌کند که همان حرکات و همان عوعوها را تکرار کنند و همان کلبهٔ اندیشه را به همان صورت دوباره بسازند. دبیرستان کارگاهی است که در آن شیوهٔ کار با ماشین اندیشه آموخته می‌شود. برای آزاد کردنشان، چه کاری از یك ابتکار جداگانه ساخته است؟ پیش از همه می‌باید به ایشان آموخت که اندیشه‌های بزرگ‌تران را بر خود نبندند. ولی غرورشان در آن است که خود را در جامهٔ بزرگ‌تران جا کنند. هرچه کم‌تر از خود بیندیشند، بیش‌تر شاد و سرافرازند. ـ و، خدای من! با بزرگ‌تران

نیز کار جز به همین روال نیست. اینان زمانی شکفته می‌شوند که از قضاوت شخصی خود (که چیز پر دردسری است!) چشم پوشیده به اندیشهٔ کلی، به اعتقاد توده‌ها پیوسته‌اند، خواه این اندیشهٔ کلی مکتب، فرهنگستان، کلیسا، دولت یا میهن نامیده شود، و یا خود نامی نداشته باشد و نوع بشر باشد، ـ غولی با چشمان بی‌فروغ که خردی خدایی بدو نسبت می‌دهند، و حال آن که به تصادف می‌خزد و خرطوم پرخوری خود را در لجن‌های باتلاقی فرو می‌برد که روزی از آن به‌در آمد و باز او را در خود فرو خواهد برد... (هزاران نوع تاکنون در این باتلاق فرو رفته‌اند!... چه! آیا ما نخواهیم توانست نوع خود را از این سرنوشت باز خریم؟...)

فانوس‌های شیطان برفراز باتلاق می‌سوزد. پنداری که آن را یك لحظه در چشمان برخی از این بچه‌ها می‌بینی که می‌درخشد... آنت می‌کوشد این روشنایی را در چنگ بگیرد... اینان دربارهٔ زندگی چه می‌اندیشند؟ دربارهٔ مرگ چه می‌اندیشند؟ این جنگ، این طوفان‌ها که آمده است و آن جا در افق، به دروازهٔ تپه‌ها می‌کوبد، ـ چه چیزی از آن در زیر این پیشانی‌های کوچك جوش زده طنین می‌افکند؟ هیچ چیز، جز تراتاتا، بانگ شیپورها و صدای انفجارها و تصویرهای ایلوستراسیون[1]، نمایشی دوردست که چون به درازا می‌کشد مایهٔ ملال است: از دیدنش سیر شده‌اند!... تیله‌های بازی و شرط بندی‌هایشان برایشان جالب‌تر است، یا زد و بندهای کلاسشان. و هنگامی که بزرگ‌تر شده‌اند، داد و ستد و سود و زیان بنگاهشان.

با این همه، آنان خویشاوندانی آن جا در سنگرهای جنگ دارند. چندین تنشان ماتم زده‌اند. آیا به آن‌ها نمی‌اندیشند؟

چرا. بی‌هیجان. بیش‌تر هم برای به خود بالیدن. اینان قهرمانان توکیلی‌اند. خبرهایی که از جبهه می‌آید قبلاً از صافی گذشته است. از این رو مصایب آن جا را از دیدگاهی خنده آور می‌بینند. بودن[2] از خنده به خود می‌پیچد و می‌گوید:

ـ می‌دانی؛ برادرم آن جا است، می‌گوید که تا خرخره در گه فرو رفته‌اند.

کوررو[3] می‌گوید که بوش‌ها را با کارد می‌کشند. و نشان می‌دهد که چه‌گونه.

۱: Illustration، نام یك مجلهٔ مصور پاریسی.

2: Boudin.

3: Corveau.

آخر او دیده است که خوك را چه‌گونه می کشند.

آنان با چشمانی خنده ناك از انفجار خمپاره ها برای هم حکایت می کنند. در اندیشه شان، برج‌های ناقوس و درخت و دل و روده و سر آدمی همچون بازیچه های وحشیانه ای در پرواز است. آنان به دکور جنگ باز ایستاده اند. آری، گوشت و خون آدمی را در تصور می آورند، حتی در آن لذتی می یابند از آن گونه که پسر بچه ها از غلطیدن در خاك و خل می برند... ولی فریاد روح در زیر این همه، حرفی از آن در میان نیست.

کسانی که از آن جا باز می‌آیند برای بیداریشان کاری نمی کنند. برادر بزرگ کوررو به مرخصی آمده است. برای این بچه‌ها حکایت می کند:

ـ «دوست خوبی من داشتم که با فروش چاشنی خمپاره های منفجر نشده ممر درآمدی برای خودش درست کرده بود. ده تا انگشتش برای باز کردن پیچ چاشنی چنان مهارتی داشت که میمون هم به خواب ندیده. هنوز سرد شده نشده می رفت سراغ خمپاره. من به‌اش می گفتم:

ـ مواظب باش!

جواب می‌داد:

ـ لم کار را خودم بلدم!

یك روز که من از بیست قدمی دنبالش بودم و یك درخت را پناه جانم کرده بودم، سرش داد کشیدم:

ـ ولش کن! ممکن است کاری به دستت بدهد...

جواب داد:

ـ برو، هه! ترسو!...

ددام! خمپاره ترکید... بی‌چاره، چه به سرش آمد... هیچ‌چی ازش باقی نماند...»

گوینده از خنده پیچ و تاب می‌خورد. و بچه ها با او. آنت حیرت‌زده گوش می‌داد. چه چیزی در زیر این خنده بود؟ خاطرهٔ یك شوخی خنده دار؟ یك تحریك عصبی؟... آیا هیچ چیز در زیر آن نبود؟

آنت جوان را که می‌خندید پیش خود خواند. به او گفت:

ـ ببینم، کوررو، آن جا راستی تا این اندازه خوش می گذرد؟

کوررو آنت را نگاه کرد و کوشید که باز هم مسخرگی کند. ولی آنت

نمی‌خندید. آن گاه، او گفت:
- راست بگویم، چیز قشنگی نیست.
و پس از یکدم، تلخکامی‌های ناگفته‌اش را بیرون ریخت. آنت از او پرسید:
- پس آخر چرا نمی‌گویید؟
کوروو حرکتی از سر ناامیدی کرد:
- نمی‌شود. نمی‌فهمند... و تازه، نمی‌خواهند بفهمند. از آن گذشته، چه فایده دارد؟ هیچ کار نمی‌شود کرد.
- برای آن که هیچ کار نمی‌خواهید بکنید.
- خواستنش با ما نیست.
- اگر با شما نباشد، پس با کیست؟
کوروو دهانش باز ماند:
- آن‌های دیگر، رهبرهامان.
ادامهٔ گفت و گو بی‌فایده بود؛ و بی‌فایده خاطر نشان کردن این نکته که:
- این رهبرها، اگر رهبرند، از دست شما هستند. شما آن‌ها را به این مقام می‌رسانید...
همان روز عصر، آنت می‌شنیدش که بار دیگر لاف و گزاف خود را از سر گرفته بود. بدان نیاز داشت. نه دیگران، بلکه خودش را می‌خواست بفریبد.
اگر اینان قادر به دیدن و خواستن حقیقت نیستند، چه گونه می‌توان آن را از کسانی انتظار داشت که از این مصیبت برکنارند، ـ از این بچه‌ها؟
آنان اشیا را نمی‌شناسند. فریب خوردهٔ واژه‌ها هستند، همین قدر واژه‌ها پر طنین باشد، دیگر به معنایش نگاه نمی‌کنند. آنت از آنان خواسته است که آرمان زندگی خود را بنویسند. بران[1] می‌خواهد افسر شود؛ یکی از عموهای پدرش افسر بود. با سرفرازی می‌نویسد:
- «مگر رودخانه همیشه به سرچشمه‌اش باز نمی‌گردد؟»
آنان با جنگ منم می‌زنند. کسانی که سن بیش‌تری دارند و اگر جنگ یکی دو سال دیگر ادامه یابد امکان آن هست که به خدمت فرا خوانده شوند، همان لاف و گزافی را که از پاره‌ای پیرپاتال‌ها شنیده‌اند تکرار می‌کنند:

1: Bran.

ـ «گلوله از بدنتان رد می‌شود اما درد نمی‌آورد!... مرده‌ها، به پا خیزید!...»

دلاوری آینده آنان را از تلاش کنونی معاف می‌دارد. دیگر تن به کار نمی‌دهند. می‌گویند:

ـ پس از جنگ، دیگر لازم نیست که آدم به خودش زحمت بدهد. بوش‌ها تقاص پس خواهند داد... می‌دانی، ما به کاریشان می‌بندیم... هین، یابو!... پدرم گفته که نیم دوجین از آن‌ها را می‌خرد و به پاهاشان نعل می‌کوبد، مثل اسب... هین، آهان!...

آنان که با ادبیات بیش‌تر سروکار داشته‌اند، پسران رئیس و منشی دادگاه، غلنبه‌نویسی‌های روزنامه‌ها را غرغره می‌کنند. برایشان لاودان[1] همپایهٔ کورنی است و کاپو[2] همپایهٔ هوگو[3]. و اما دیگران به همان تصویرهای قلابی روزنامه‌های مصور قناعت می‌کنند.

آنت آزمایشی می‌کند. در پی یافتن عمق اندیشه‌هاست. برایشان فصلی از داستان «جنگ و صلح» می‌خواند، ـ حادثهٔ مرگ پتیا[4]ی خردسال، ـ صفحات زیبایی که به مه اکتبر و رؤیاهای درخت جوانی که دیگر سبز نخواهد شد آغشته است...

«یك روز پاییز بود، ملایم و بارانی؛ آسمان و افق در رنگ خاکستری کدری به یك‌سان حل گشته بود. قطره‌های درشتی فرو می‌افتاد...»

آنان ابتدا بد گوش می‌دهند. به نام‌های روسی پوزخند می‌زنند. و نام قهرمان خردسال ـ پتیا ـ خاصیت آن دارد که سخت به خنده‌شان می‌آورد. سپس، اندك اندك، دستهٔ مگس‌ها بر لب کاسه می‌نشینند؛ خاموش می‌شوند و پرگوها را وادار به خاموشی می‌کنند؛ تنها یکی هست که هر بار که نام پتیا تکرار می‌شود گونه‌های خود را پر باد می‌کند، و تا پایان در این بی‌مزگی اصرار می‌ورزد. دیگران

۱: Lavedan، هانری لاودان، نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۴۰ ـ ۱۸۵۹).

۲: Capus، آلفرد کاپو روزنامه‌نگار و داستان‌نویس فرانسوی (۱۹۲۲ ـ ۱۸۵۸).

۳: Hugo، ویکتور هوگو، شاعر بزرگ قرن نوزدهم فرانسه، نویسنده و مرد سیاست (۱۸۸۵ـ۱۸۰۲).

1: Pétia.

بی‌حرکت مانده اند... ـ پس از آن که خواندن به پایان می‌رسد، برخیشان خمیازه می‌کشند. برخی دیگر با جنب و جوش پر صدایی بی‌حرکتی خود را تلافی می‌کنند. برخی هم هستند که ناراحت گشته اند و ناراضی اند، چانه می‌زنند، ادای مردم خبره را درمی‌آورند:

ـ «روس‌ها، خل هستند!...»

چند تن دیگر، بی‌آن که بتوانند توضیح دهند، می‌گویند:

ـ «عالی است...»

کسانی هم هستند که هیچ نمی‌گویند. اینان هستند که متأثر گشته اند. ولی تا کجا، و چه‌گونه؟ دشوار می‌توان دانست. یك کلمه که از دل برخاسته باشد نمی‌توان از ایشان بیرون کشید.

آنت نگاهش را بر شنوندهٔ کوچکی می‌دوزد، پسری بور، لاغر، و بینی دراز، خطوط چهره ظریف، موها خوب شانه زده، با سینه ای تنگ که تك سرفه می‌کند و نگاهش را می‌دزدد. باهوش است، کمرو، نه چندان راست و بی‌غش، مانند کودکانی که خود را ناتوان می‌دانند و از آن بیم دارند که دستشان خوانده شود. آنت لرزش روح را در او حدس می‌زند. هنگام خواندن داستان، هربار که آنت چشم‌هایش را از روی جزوه برمی‌داشت، نگاهش با نگاه بچه مصادف می‌شد، که منقلب بود و با شتاب سرش را میان کاغذهای خود فرو می‌برد. از این بچه برمی‌آمد که گاه دربارهٔ درد و رنج بیندیشد، زیرا خود او بیمارگونه و عصبی است؛ خودخواهی ای بسا که کلید ترحم است. کسی که خود رنج می‌کشد، احتمال دارد که رنج‌های دیگران را دریابد.

آنت پس از پایان کلاس او را نگه می‌دارد و از او می‌پرسد که آیا پتیا، این برادر جوان خود را دوست می‌دارد. پسر سرخ می‌شود، دچار آشوب می‌گردد. آنت از نو رؤیای شاعرانهٔ آخرین شب کودك را یادآوری می‌کند. چه زیبا بود زندگی! زندگی پرتوان شکننده! آن زندگی که می‌توانست باشد! آن زندگی که نخواهد بود!... آیا او فهمیده است؟ ـ پسر سر تکان می‌دهد و چشمانش را به سوی دیگر می‌گرداند. و آنت دیده است: روشنایی در آن‌ها درخشیده است...

ـ آیا هرگز فکر کرده‌ای که تو روزی می‌توانی به جای پتیا باشی؟

پسر اعتراض می‌کند:

ـ اوه! من، من به جنگ نخواهم رفت. سالم نیستم. به من گفته اند که در پشت

جبهه خواهم ماند.

از مزاج ناسالم خود آسوده خاطر و سرافراز است.

- خوب، دیگران؟ رفقای تو؟

برایش یکسان است. با شتاب در حافظهٔ خود پی جمله هایی می گردد که باید اندیشید. «مردن در راه میهن...» دیگران می توانند خود را به کشتن دهند. او اطمینان خود را باز یافته است. روشنایی خاموش گشته است... کس چه می داند؟

آنت بی انصافی می کند. انگیزه های امیدواری را نمی بیند. - و این انگیزه ها کم نیستند.

این تودهٔ مردم ساده، خودخواه، نشخوارکننده، به خوبی حق دارد که زمانی بخوابد. مدت هاست که راه می پیماید. در جنگ های صلیبی، در جنگ صد ساله، شرکت داشته است. این دلیل بر جوان بودنش نیست، ولی تضمینی است بر نژاد او. این مردم ای بس که دیده اند، ای بس عمل کرده اند، بسی تحمل کرده اند، بسی رنج کشیده اند!... و می خندند! این معجزه است... آن که می خندد زنده است و هنوز خیلی مانده است که ترک زندگی بگوید...

در این دنیای ناراضی از آنچه هست، آنچه هست خرسندشان می دارد. هیچ نه کینه دارند، و نه به همسایه رشك می برند؛ یقین می دانند که هیچ جا بهتر از خانه خود نیست، و هیچ چیز زیباتر از آن نیست که در آن بمانند؛ بیزار از جنگ، خوگیر به آنچه مایهٔ آسایش است، چهل و پنج سال آرامش... و ناگهان یك روز، بی غرولند، ساز جنگ بر خود راست می کنند!... چه قدر این مردم جدل پیشه فرمانبردارند! آماده اند - بی شور و هیجان - که همه چیز را فدا کنند. زیرا «کاری است کردنی»: «کاری است که همیشه کرده اند...» بسته به زاویه ای که از آن نگاهشان کنند، مردمی هستند احمق و دل انگیز. آن مایهٔ پذیرنده خوبی ساده دلانه و بی قیدانه شان، نشانی از پوچی دارد؛ ولی به همان اندازه هم عظمت در اوست.

و اما فرزندان، ما از اینان چه می دانیم؟ آنچه آشکارا نشان می دهند جز بازی نیست. کار حقیقی در ژرفنا صورت می گیرد. چشمان معلم یا پدر و مادر دورتر از پوستهٔ جوان نمی بینند. شما از بچه جز آنچه موجب می شود که او را به فلان نام بخوانید چیزی نمی شناسید. شما آن هستی جاودانه را که سن و سال ندارد و

آتش آن در زوایای هر روح، خواه بزرگ و خواه کوچك، نهفته است نمی‌بینید. شما هرگز نمی‌توانید بدانید که آتش هرگز زبانه نخواهد کشید... اعتماد کنید... شکیبا باشید!...

ولی آنت اعتماد و شکیبایی نداشت.

او همچون شناگر زورمندی بود که می‌خواهد از رودخانه بگذرد و در خلاف جهت آب می‌رود. یا مانند آن پرندگان مهاجر که رو به باد پرواز می‌کنند.

در پاریس، وقتی که در پیرامون خود بوی تب می‌شنید، پنجره‌ها را باز می‌کرد؛ در برابر، به ارادهٔ آرامش توسل می‌جست. ـ این جا، وقتی که پردهٔ ضخیم بی‌قیدی را می‌بیند، صدای رنج را می‌شنود که برخاسته است.

آنت نگران است. اگر از دیگران ناراضی است، از آن رو است که از خود راضی نیست. آنان همان‌اند که باید باشند، آنان به اقتضای سرشت خود هستند. ولی او، آیا به اقتضای سرشت خود هست؟ آنت این جا چه می‌کند؟ یك سال است که خویشتن را به دست سرنوشتی سپرده است که ملتش را با خود می‌برد. در آغاز، آنت لذتی پرتوان از آن می‌برد؛ به زودی، بدان خو گرفت. اکنون نوبت خستگی است. نیرویی نهفته، دوردست، در درون او اعتراض می‌کند. آنت نیك تشخیص نمی‌دهد، گیج و ویج از آن رنج می‌برد؛ در برابرش خود را مقصر احساس می‌کند. و این پشیمانی مبهم روی هر آنچه آنت می‌بیند سنگینی می‌کند، ـ روی این دنیای کوچکی که افقش بدان محدود است، روی این بشریت ریزنقش. آنت عیب‌های مردان را در این چهره‌های کودکانه می‌بیند. سرنوشتشان را، آیندهٔ مبتذل و بن‌بست زندگیشان را می‌بیند. پسر خود را می‌بیند که در میان این انبوه بی‌نام و نشان گم گشته است، ـ در این هزاران مورچه‌ای که از لانه به‌در آمده همچون رودی روان‌اند و نمی‌دانند به کجا می‌روند. آنت خود را به صورت یك مورچهٔ کارگر بی‌فرزند می‌بیند که، تهی دست از شادی، وظیفهٔ مکانیکی خود را انجام می‌دهد. به نظرش می‌رسد که این بچه‌ها همه ـ حتی پسر خود او از ملکه‌ای غول‌آسا و خرف، طبیعت نام، بیرون آمده‌اند... آنت دهانی بدمزه دارد و روحی خشك شده.

همه چیز کم دارد. تنها پسرش نیست که بی‌رحمانه کم دارد. ـ آنت خود را کم دارد.

پسرش هم او را کم دارد. ـ ولی مارك کسی نیست که بدان اعتراف کند.
مارك از او جدا شده بود، سخت در خشم که چرا آنت وی را ترك گفته، به شبانه‌روزیش فرستاده، زندانیش کرده است... زندانی!... خواهیم دید!...
تا چهار هفته، مارك برایش نامه ننوشت. آنت یك بار و دو بار و سه بار برای پسرش نامه فرستاد، ابتدا مادرانه و جدی، ضمن آن که در پرده بدو می فهماند که اگر خود را اصلاح کند خواهدش بخشید، ـ (بخشیدن! بخشیدن، آن هم به او!... این اوست که نمی‌بخشد!...) ـ پس از آن با لحنی برآشفته از آن که مارك نامه نمی‌داد، و سرانجام نگران و سخت دلواپس... مارك دندان به هم می فشرد. تنها زمانی تصمیم به نوشتن گرفت که سیلوی، که آنت احوال بچه را از او خبر می گرفت، به تالار ملاقات دبیرستان آمد و او را سرزنش کرد. آن گاه مارك مهارت خود را به کار بست و نامه‌ای که در خشکی شاهکاری بود برایش فرستاد. بی کم‌ترین سرزنش یا گله گزاری. بی هیچ تلخکامی. (چه در آن صورت اندکی از احساس قلبی‌اش فاش می شد.) ادبی سرد. یك «جریمهٔ نوشتنی» که مارك وانمود کرد که از این پس درست سر هر پانزده روز می باید بنویسد، و از خواندن آن هیچ چیز از او و از زندگیش دانسته نمی‌شد. مگر همان صورت بیرونی آن، عاری از هرگونه رنگ و مزه و لحن خصوصی. آنت بیهوده اصرار می‌ورزید، از جزییات جویا می‌شد. خوب پی می‌برد که مارك می‌خواهد دل‌ماندگی خود را به رخش بکشد. آنت گاه می‌کوشید که او را بر سر لطف آورد، و گاه می‌خواست که مانند او سخت‌دل باشد. ولی همیشه لحظه‌ای فرا می‌رسید که محبت واپس زده یکباره سر باز می‌کرد. بچه در کمین همچو لحظاتی بود، و از آن به خود می‌بالید. آنت بعد پشیمان می‌شد. زیرا مارك به شیوه‌ای باز تیره‌تر و بی‌علاقه‌تر برایش می‌نوشت. اکنون دیگر آنت نامه‌های او را با احساس درد از آن چه می باید بخواند باز می‌کرد. و باز، به رغم هر چیز، امیدواری. و همواره باز، سرخوردگی. آنت از رنج بردن و انتظار کشیدن خسته می‌شد. همین که روز نوشتن نامه می‌رسید، (مارك جز در صورت نامه گرفتن پاسخ نمی‌داد)، یك روز به تأخیرش می‌انداخت، سپس دو روز و باز سه روز... و آن وقت انفجار سرزنش و محبت بود که آنت نمی‌توانست بر آن چیره گردد... پس از آن هم آنت یك ماه خاموش ماند... حال که مارك غم آن ندارد!...

مارك از خاموشی یك ماههٔ آنت تقریباً بیمار شد. هرچه هم ادای مردان نیرومند درمی‌آورد و می‌خواست به نامه‌های مادر اعتنا نکند بیهوده بود. وه که چه انتظار آن داشت! تنها غرورش نبود که از کین‌توزی با لذت به خود می‌گفت:

- نمی‌تواند از من چشم بپوشد!...

این عطر محبت که باد از دوردست و روستا به سویش می‌آورد، مارك اکنون نمی‌توانست از آن چشم بپوشد. تا زمانی که نامه‌های مادر مرتب در روز معین آمده بود، مارك وانمود می‌کرد که آن‌ها را با بی‌اعتنایی، به عنوان چیزی که بدو بدهکارند، دریافت می‌کند. همین که دیگر میانشان فاصله افتاد، مارك به کمبودشان در زندگی خود پی برد؛ ناشکیبایی در او درگرفت؛ و باآن، آرزومندی. وقتی که سرانجام عطر محبت مادر به همراه نامه به مشامش می‌رسید، حریصانه از آن لذت می‌برد.. و نیاز به گفتن نیست که از اقرار بدان سر باز می‌زد!... (پسر دغلباز!...) ترجیح می‌داد که لذت خود را به غرور خویش نسبت دهد که با گستاخی می‌گفت:

- یك بار دیگر به زانوش درآوردم!...

ولی هنگامی که آنت دیگر نامه ننوشت، مارك ناگزیر شد که در دل به این حقیقت اهانت‌بار اعتراف کند: «به مادر نیاز دارد...» در دل اعتراف کند؟ نه! نه!... «من چیزی نمی‌دانم، چیزی ندارم که اعتراف کنم...»

شب، مادر را به خواب می‌دید. خواب‌هایی که آنت پیوسته در آن ظاهر می‌شد، بی‌آن که هرگز مهربان باشد، هرگز دوستانه باشد، بلکه پر نخوت و سخت‌گیر و طعنه‌زن، برای آزردن دل او، برای خوار داشتن او... مارك بیدار می‌شد، بیزار از آنت، و دیوانه‌وار مشتاق... چه؟... مشتاق آن که سخنان دل‌آزار به او بگوید، او را در چنگ داشته باشد، رنجش بدهد، از او انتقام بگیرد... ولی تماس دست‌هایش مارك را از جا می‌جهاند. تصویر مادر را از خود می‌راند... تصویر باز می‌آمد... آن دهان زیبای تحقیرکننده... مارك درصدد برمی‌آمد که در خاطرهٔ خود بدان اهانت کند. به زندگی آزادی می‌اندیشید که مادرش می‌بایست گذرانده باشد و اینك او را از آن منع می‌کرد... همچنین در خواب زن‌های دیگری می‌دید که به هیچ رو، نه در خطوط چهره، نه در رفتار و نه به سن و سال به آنت شبیه نبودند، و با این همه مارك بی‌چون و چرا آنان را با مادر خود یکی می‌گرفت:

و این بدو امکان می‌داد که در غرقاب تهی از روشنایی، احساسات واپس زدهٔ خود را ـ این اژدهای هزار سر را ـ به حساب او ارضاء کند...

چه ماه‌هایی!... تب‌دار و دست و پا بسته، در این آغل چارپایان!... زندانی!...

و همچنین زندانی، این اندیشه‌ها و این تنهای جوان آتش گرفته! زندان مدرسهٔ شبانه‌روزی ـ برایشان از کوچه هم خطرناک‌تر است. جان را ملال به تباهی می‌کشاند. اضطراب، انتظار، شهوت‌خواهی، ترس، بی‌رحمی این حیوان‌های کوچك را آزار می‌دهد. دود گوگردی که همچون ابر برفراز شهر محاصره گشته سنگینی می‌کند مغزشان را کرخ و اندام‌هاشان را مسموم می‌دارد. این ابر خوابگاه‌های عرق کرده را که مراقبت در آن سستی گرفته است دربر می‌گیرد. سرمشق بد را سرپرست خوابگاه داده است. هر سه شب یك بار، با هم‌دستی کلیددار بیرون می‌رود. ناظم در اتاق پهلویی خرویف می‌کند. همین قدر که کارها در خاموشی بگذرد، زندانیان تا سپیده‌دم زنجیر گسسته‌اند. مارك گوش فرا می‌دهد، احساس خفگی می‌کند، و با دلی به‌هم خورده بدر می‌رود. از پنجره‌ای به باغ شبانه‌روزی ـ به باغ زندان ـ فرو می‌جهد...

شب تاریك. چهار دیوار. بالا. آسمان تیره رنگ. پرتو یك نورافکن می‌گذرد و ظلمات شب را می‌کاود... مارك به زندان دیگری رفته است...

خود را به دیواری که در طول کوچهٔ خلوت کشیده است می‌رساند. در خانه‌ها روشنایی نیست. در این کوی بورژوانشین که از مرکز شهر و از صداها به دور است، همه چیز به خواب رفته است. بسیاری از ساکنان از پاریس گریخته‌اند. مارك خم می‌شود... دیوار خیلی بلند است! خطر آن هست که پاهایش بشکند. با این همه، خشمی در او هست که وادار به فرارش می‌کند. اینك او بالای دیوار است، پاها از دو سو آویخته؛ با دو دست آویزان می‌شود و پاهایش شکافی در دیوار می‌جوید که بتواند در آن بند شود... در کوچه صدای قدم‌هایی می‌شنود که به سویش می‌آید؛ می‌کوشد تا دوباره بالای دیوار برود... اما دیر شده است! او را دیده‌اند. از آن پایین، در تاریکی، صدایی می‌پرسد:

ـ می‌خواهی بپری؟

مارك می‌پرسد:

ـ شما که هستید؟

ولی از هم اکنون دو دست بالا آمده پاهای او را گرفته است. و صدا می‌گوید:

ـ پیر! من می‌گیرمت!...

پاها روی پیاده‌رو، مارك خود را در کوچه می‌یابد. گرداگرد او دیوارهای خانه‌های غمزده. و شب، برفراز آن... یك زندان سوم. گویی کابوسی است. جعبه‌ای با چند محفظه. می‌توان بیرون رفت، به درون آمد، از یکی به دیگری منتقل شد؛ ولی سرپوش بزرگ بالایی همچنان افتاده است...

ناشناسی روبه‌روی اوست، و دست بر او می‌کشد. هر دو تقریباً به یك قدند. کبریتی گیرانده می‌شود. و شعله‌اش یك دم هر دو چهره را روشن می‌کند. او کارگر جوانی است، نه چندان بزرگ‌تر از مارك. رخساری بی‌مو، رنگی خاکستری، خطوط چهره ظریف، حالتی عصبی، پلك‌هایی مورب و در زیر آن مردمك‌هایی متحرك، نگاهی کنجکاو که می‌گریزد، لمس می‌کند اما قرار نمی‌گیرد، لبخندی دوپهلو در کنج لب‌های رنگ پریده... باز میانشان شب فرو افتاده است. ولی یکدیگر را خوب دیده‌اند. آن یکی، بازوی مارك را مالش می‌دهد و به او می‌گوید:

ـ کجا می‌روی؟

مارك می‌گوید:

ـ نمی‌دانم.

ـ پس، با من بیا!

مارك دودل است. غریزه‌اش برحذرش می‌دارد. بر مخاطرات جنگل آگاه است. از حریف هیچ چیز نمی‌داند؛ ولی بو می‌کشد که او خود از این جنگل است. قلبش می‌تپد. ولی کنجکاویش بر ترس چیره می‌شود. و از آن گذشته، مارك اگر هنوز دلاور نیست، بی‌باك هست. (دلاوری بعدها به دست می‌آید، آن گاه که شخص در وضعی است که می‌تواند نیرومندی و ضعف خود را برآورد کند. ـ یعنی پس از آن که آن‌ها را به آزمایش گذاشت.) مارك کنجکاو است که خطر کند. ـ بازوی خود را از دستی که می‌فشاردش بیرون می‌کشد؛ و در حالی که به نوبهٔ خود با هر دو دست آن یکی را، اگر چه با فاصله، گرفته است، می‌گوید:

ـ برویم!

بی‌آن که بپرسد کجا.

سراسر شب آن دو ول می‌گردند. همچنان که دست‌هاشان در آغاز، جان‌هاشان یکدیگر را لمس کرده‌اند. ناشیانه، هر دو اندکی خشن. از یکدیگر می‌ترسند؛ ولی نمی‌دانند که آن دیگری هم می‌ترسد. ـ نه آن ترس جسمانی. تماس نخستین، آن را در مارك تقریباً از میان برده است. هنگامی که در کنار هم به خاموشی راه می‌روند، هر از چندی از نو ظاهر می‌شود. مارك در جیب خود با چاقویی ور می‌رود، ـ سلاحی بی‌خطر که نمی‌داند چه‌گونه به کار برد. آن دو با شتاب به گفت و گو درمی‌آیند. دلشان به سخن اطمینان می‌یابد.

در روشنایی روز اگر می‌بود، آن دو به کندی به هم نزدیك می‌شدند. ولی شب، در این کوچه‌های سیاه‌پوش که در آن چراغ‌ها، چنان که گویی در پای تابوت، کورسو هستند، تفاوت‌ها محو می‌شود، آن دو از یك گله‌اند. آرزوهای یکسانی به پیش می‌راندشان. خطرهای یکسانی تهدیدشان می‌کند. خسته از راه رفتن، یا درست‌تر بگوییم، از آن جا که پیش از رفتن دورتر می‌خواهند یکدیگر را بررسی کنند، در یك میدان تاریك روی نیمکتی می‌نشینند.

آن یك کازیمیر[1] نام دارد. سیگاری می‌پیچد و به مارك تعارف می‌کند. مارك که از دود خوشش نمی‌آید و حالش از آن به هم می‌خورد، سیگار را می‌گیرد و می‌کشد... آه، شرمندگی! مارك در جیب خود هیچ ندارد، نه توتون، نه پول: دمی دیگر چه خواهد کرد؟... این دلواپسی او را مانع از گوش دادن می‌شود. ولی، با این همه، می‌شنود؛ و کنجکاویش باز بر او چیره می‌گردد. اعتماد و اعتماد متقابل! از زندگی خود برای همدیگر حکایت می‌کنند...

کازیمیر کارگر برق است. در یك کارخانهٔ ارتشی کار می‌کند. رقم درآمد روزانه‌اش مارك، این بچه بورژوا را که هیچ درآمدی ندارد و جز خرج کردن چیزی از دستش برنمی‌آید، خرد می‌کند. کازیمیر در پی سوءاستفاده از برتری خود نیست؛ مدت‌هاست که از آن خبر دارد؛ شاید آماده باشد که آن را با فرودستی بورژوایی که از هنگامی که از مادر زاده است تحقیرش می‌کند و بر آن رشك می‌برد معاوضه کند. ولی امشب او نه به تحقیر می‌اندیشد و نه به رشك. کششی نیرومندتر در او کارگر افتاده است. چهره ای که ساعتی پیش به یك نظر

1: Casimir.

دیده است، این جهان ناشناختهٔ انسانی... خود او نیز برای مارك ناشناخته است. هر دو در پی کشف یکدیگرند. موانع برداشته شده است. مگر مارك از طبقهٔ خود نگریخته است؟ (کدام است طبقهٔ این فرزند بی‌پدر؟) میانشان برابری برقرار است.

ولی کازیمیر بزرگ‌تر از اوست. ـ نه چندان به سن و سال. چند ماهی بیش با هم تفاوت ندارند، و این به گفتن نمی‌ارزد. ـ کازیمیر از حیث تجاربش که زندگی در کوی‌های کارگری بر هم انباشته است از او بزرگ‌تر است.

مارك چیزی نمی‌گوید؛ شرمنده است و حریص به شنیدن. خاموشی‌اش بهتر از هر چیزی به کار او می‌آید. به نظر می‌رسد چیزی را که آن دیگری نمی‌داند او می‌داند. و گاه که خطر می‌کند و چیزی می‌گوید، آن را با کلماتی کوتاه و ساطوری و به لحنی طنزآمیز ادا می‌کند که به اشتباه می‌اندازد.

اشتباه مدتی دراز نمی‌پاید. نباید از نزدیك در آن نگریست. همچنین آن چهرهٔ دخترانه‌اش، در روشنایی چراغ کافه‌ای که کازیمیر او را بدان جا می‌کشاند. در برابر نگاه کازیمیر، نگاهی تیز و زیرجلی، که مانند پیچك مو از پهلو بند می‌شود، نگاهی که در کمین اوست، در او می‌کاود، و موجب دستپاچگی و کششی توأم با خشم در او می‌شود، پرده از راز پخمگی و سادگی مارك برداشته می‌شود. می‌خواهد از او بگریزد، یا که به مبارزه‌اش بخواند؛ ولی میان این هر دو دودل مانده، نه این از دستش برمی‌آید نه آن؛ خود را لو می‌دهد: تسلیم شده است.

مارك در راه‌پیمایی‌های کازیمیر در جنگل همراه وی بود. ـ اگر آنت بو می‌برد!... چه چیزها که چشم‌ها و دست‌ها و پیکر پسرش لمس کرده‌اند!... ولی برای این جان‌های کوچك سرسخت مصونیتی هست که هیچ آلایشی تا هستهٔ درهم فشرده‌شان نمی‌رسد. اینان با همان چیزی که می‌باید از دست بروند رستگار می‌شوند: کنجکاویشان. می‌خواهند ببینند و بدانند، می‌خواهند لمس کنند. ـ آری، ولی...! *Nolime tangere*[۱] نمی‌گذارند که دستی لمسشان کند...

۱: به من دست نزن! ـ گفتهٔ عیسی به مریم مجدلیه، هنگامی که مسیح از گور درآمده در برابر او ایستاده بود. ـ انجیل یوحنا.

- «من دست زدم. و می‌گذرم. با تو بیگانه می‌مانم. پیش از آن که بشناسمت، با تو بیگانه بودم. از آن زمان هم که شناختمت، باز با تو بیگانه‌ترم. دلم به هم می‌خورد. از تو. از خودم. از خودم، بیش‌تر. من تنم را، دست‌ها و چشم‌هایم را، آلوده کرده‌ام. سخت می‌شویمشان. ولی قلب من دست نخورده است. با لجن در تماس نبوده است...

... و در این لجنزار پاریس، چه بسا خرده فلز گران‌بها که برگرفته‌ام!...

در این پسر کوچه و کارگاه، در همقطارانش، در این تودهٔ به هم بستهٔ جان‌ها که مردم شهرها از آن تشکیل یافته است، فضیلت‌ها و رذیلت‌ها درهم آمیخته‌اند. پوسیدگی و هوای نمکین دریا.

شهوتی به شدت تحریك شده از تب گرم گله، - حواسی نعوظ یافته و پیش از وقت سوخته و سیر گشته، - یك کنجکاوی وحشیانه که پیش‌تر از آرزوها می‌تازد و آن‌ها را برمی‌انگیزد و از توان می‌اندازد، - شوری مفرط که پیش از بارور کردن فرو می‌نشیند، - همه چیز را آزموده، همه چیز را به کار برده، - تن در عنفوان شکفتن پژمرده، - کرك جان با خشونت له گشته، گیاه لگدمال شده، در همه جای تن نشان لذت دستمالی شدهٔ عاری از شادی، به مانند جنگل‌های پیرامون پاریس پس از یکشنبه‌های بهار... منظرهٔ ویرانی، دیو شهوترانی که پستان نژاد را می‌دوشد و خشکش می‌کند، شانکری که شکمش را - نیروی عمل و بارووریش را - می‌خورد...

ولی، برفراز زمین ویران شده، بادها درگذرند: پس از آن باد که می‌سوزاند، آن یك که زندگی نو می‌بخشد. بارشی کافی است تا گیاه لگد خورده گله گله سر بلند کند و گندم با مرغ دوباره سبز شود. - آزادی نیزهٔ آشیل[۱] است. می‌کشد و بار دیگر زنده می‌کند.

کازیمیر که زاد و بودش او را در کورهٔ اجتماع انداخته از نفس سوزان آن به نحوی پیشرس داغ شده بود، - در عفونت گداز پر هرج و مرج لذت‌ها و رنج‌های به یك‌سان خشن و به یك‌سان کشنده، - در این رژیم ویرانگر، در این بهداشت وحشی گونه و مسکن گندزده، ناپاکیزگی تن و جان، تغذیهٔ ناسالم، نوشابه و کار، و

۱: Achille، پهلوان افسانه‌ای یونان که نیزه‌اش گویا به زخم‌هایی که وارد می‌کرد بهبود می‌بخشید.

هذیان بافی های بی تناسب با سن و سال او، ـ کازیمیر از هر دو سر می سوخت.

حالت تحریك هوش کم تر از آن تن خطرناك نبود. ولی بارورتر بود، و آن دو با هم تعادلی غیر طبیعی درست می کردند که شخص را پیش از بلوغ فرسوده می داشت و او را به هنگامی که نیازمند همهٔ نیروی خود برای عمل بود وامانده به جا می گذاشت. اما دست کم مانع از آن می شد که در آبریزگاه شهوات غرق شود. آری، حتی این فشار دیوانه وار همهٔ کام ها، این آزادی هیستریکی و بی هیچ مانع اخلاقی و همچنین بی آن پیشداوری هایی که کفارهٔ اخلاق عادی است، با جهش های ناگهانی هوش شلنگ انداز شخص را در فضایی روشن به بیشه های سرسبز می رساند که در آن جوانه های اندیشهٔ آینده تیش می زد. ماده بزهوش در آن جاها نمی ماند. به یك خیز پایین می آمد، ولی تلخی نیروبخش سبزی سالمی را که جویده بود زیر دندان داشت.

کازیمیر آنارشیست بود. غرور خودآموختگان، پر باد از دانشی بد دستچین شده و باز بدتر هضم شده، خودخواهی جزمی و اداهای بازیگرانه، شوق بحث های بیهوده ، گمراهی جنسی، ویرانگری دیوانه وار همهٔ ارزش های مستقر، لاف و گزاف نفی اخلاق، ستیزه جویی دسته ها و افرادی که به یك دیگر رشك می برند، ـ این همه در بنای سربر کشیده ای که برای به پا داشتن آن به دست ها و قلب های پاکی از تراز «رکلو»[۱] ها و «کروپوتکین»[۲] ها نیاز بوده است همواره بسی ویرانی به بار آورده است. در این بنا هیچ گاه جز مشتی برگزیدگان ریاضت کش سکونت نخواهند داشت. تودهٔ انبوهی که به سوی آن می تازد از اعتبارش می اندازد، همچنان که توده ها با جای دادن خدایان کوچك خویش ـ این پای اندازان خدا ـ در کلیساهای مسیح، آن ها را از اعتبار انداخته اند.

ولی خود واژهٔ آزادی دارای خاصیتی جادویی است، حتی بر جان هایی که در منجلاب کام های خود فرو رفته اند. این یك نیروی پهلوانی است، (می گویید پندار است؟... چه اهمیتی دارد؟) که بندگی را، همهٔ بندگی هایی را که دست و پای جان را بسته است، نفی می کند... اخلاف رقت انگیز آن تیتان[۳] که بر ضد *Sicvolo*

۱: Reclus، جغرافی دان و انقلابی فرانسوی (۱۹۰۵ ـ ۱۸۳۰).

۲: Kropotkine، انقلابی روس و تئوریسین آنارشیسم (۱۹۲۱ ـ ۱۸۴۲).

۳: Titan، تیتان ها پسران زمین و آسمان اند که بر ضد خدایان شوریده اند و هنگامی که می خواسته اند به ←

jubeo که جبار آسمان بر زبان می‌آورد شورش کرده است!... در این واماندگان آتش مقدس پرومته[2] را می‌توان باز یافت.

مارك در زیر قدم‌های خود جرقه‌اش را می‌دید که چك‌چك می‌کرد.

اینك آن ساعت استثنایی که در آن برادران دشمن‌خو: آنارشیست‌ها و سوسیالیست‌ها و سندیکالیست‌ها، در شورش خود بر ضد جنگ، ستیزه‌های گذشتهٔ خود را از یاد می‌بردند تا در چنین زمینه‌ای با هم متحد شوند. بس که آنان به شماره کم بودند! به زحمت یك مشت! همهٔ آن دیگران میدان را خالی کرده بودند، ـ از ناتوانیشان در برابر افکار عامه، از ترس کیفر، به انگیزهٔ غریزه‌های دیرینهٔ غرور ملی، یا به بوی خونی که می‌توان لیس زد، و به ویژه از سر آشفتگی، ـ آشفتگی هراسناك اندیشه‌های خطایی که دموکراسی‌ها، مانند بوقلمون، به افراط از آن فرو می‌دهند. هیچ گاه ژزوئیت‌ها[3] در روزهای شکوفان فن کلام، چنین دیوانه‌وار به موشکافی در مفاهیم نپرداخته‌اند، ـ چیزی که اگر در همهٔ زمینه‌ها به کار رود موفق می‌شود که همه چیز را به هم مخلوط کند: جنگ و صلح، حق و بیدادگری، آزادی و انصراف از همهٔ آزادی‌ها. نتیجهٔ قطعی‌تر این همه آن بود که اقلیتی از جان‌ها که تا آن زمان با سرسختی کوشیده بودند تا خود را آزاد سازند به جایگاه پاروزنان در کشتی‌های اعمال شاقه برمی‌گشتند و، با پشت خمیده، زیر ضربات شلاق پارو می‌زدند. در پایان ۱۹۱۴، سرکشانی که در پاریس خود را برکنار از غل و زنجیر نگه داشته بودند به دوازده تن هم نمی‌رسیدند. از آن پس، اندك اندك بر شماره شان افزوده شده بود و به صورت دو یا سه گروه کوچك در آمده بودند که روشن بین‌ترینشان گروه ***زندگی کارگری*** بود.

مارك، روز یکشنبه، در پاره‌ای اجتماعاتشان حضور یافت. آنچه در آن جا شنید او را به لرزه درآورد.

آسمان هجوم برند ژوپیتر به صاعقه آن‌ها را کشت.

۱. من می‌خواهم و امر می‌کنم.

۲ Prométhée، پسر یکی از تیتان‌ها که آدمی را از گل و لای پدید آورد و برای آن که به او جان دهد آتش را از آسمان دزدید. ژوپیتر او را بر کوه قفقاز به بند کشید و کرکسی را مأمور ساخت که پیوسته جگر او را بخورد.

۳ یکی از فرقه‌های کشیشان.

تا آن ساعت او جنگ را هرگز به بحث نگذاشته بود. بسیار روشن بین تر از آن بود که بی‌رحمی و ستم آن، و شاید هم احمقانه بودن آن را، درك نكند. ولی پذیرفتن آن را کاری مردانه می‌شمرد. مارك در سن و سالی بود که در آن بالاترین فضیلت در این یك کلمه خلاصه می‌شود: مردانگی. و زور ستم‌پیشه، بیش‌تر از زوری که عادلانه به کار رود، کششی نهفته اعمال می‌کند: زیرا بیش‌تر زور می‌نماید، یکسر خام و یکسره ناب است، و خطر بیش‌تری دربر دارد. مارك از ستایش قانون بی‌رحمانهٔ پیکار برای زیستن برای خود مایهٔ غرور می‌ساخت، ـ قانونی که آدمیان را مانند خرچنگ‌هایی که در یك سبد انداخته باشند زندانی جنگی جاودانه می‌کند. جای اشك ریختن نیست. باید نیرومند بود!... و درست از آن جا که او خود ضعیف بود، در نشان دادن بدبینی توأم با پوزخند خود که مایهٔ بیزاری آنت شده بود اصرار می‌ورزید:

ـ بدا به حال من، و همچنین دیگران! بدا به حال کسانی که از پا می‌افتند! بر من است که به زور یا به حیله‌کاری کنم که دست بالا را داشته باشم!...

مارك خوش داشت که اعتراض‌های خشم‌آلود مادرش را بر ضد این لاف و گزاف نامردانه تحقیر کند. از سر بی‌اعتنایی آن‌ها را «احساساتی بازی» نام می‌داد. و چون چنین می‌گفت دیگر همه چیز گفته شده بود!...

ـ شر و ور بی‌مزه! کالای باب دل زن‌ها! تو پوزه‌ات را بزك کن! من می‌باید دندان‌هایم را تیز کنم...

حقیقت آن که آنت در آن هنگام در بحبوحهٔ آشفتگی بود. هنوز جنگ را می‌پذیرفت، اما از پذیرفتن جنبه ننگین آن، که نفس پلید درندهٔ گوشت‌خوار باشد، سر باز می‌زد. آنت در نیمه راه اندیشه توقف می‌کرد؛ جرأت نگاه کردن تا ته نداشت. از این رو برایش دشوار بود که سرکشی‌های خود را بر دلایل عقلی بنا نهد. برای راه‌یابی، حس درونی‌اش کفایت می‌کرد. ـ این اما برای مارك بس کم بود. مرد به مفاهیم مشخص ـ خواه غلط و خواه درست ـ نیاز دارد تا برچسب‌هایی به سوداهای خود بزند.

مفاهیم مشخص را مارك مشت مشت نزد منطق‌دانان اندیشهٔ کارگری پیدا کرد. همهٔ طغیان‌هاشان به دقت استنتاج شده روی چوب‌بست‌های ارقام و واقعات بنا گشته بود. ـ گفتار بی‌تصنع، کند و کورمال و یکنواخت مرهایم[1] که در

1: Merrheim.

پی واژهٔ درستی می‌گردد که به هیچ رو از حد اندیشه فراتر نرود، آن درست‌کاری پرشکوه «فوسیون»[1] وار او که تبری در دست فصاحت بود؛ ساده‌دلی آسودهٔ مونات[2] که از خود و از شما ترك علاقه می‌کند تا توالی واقعات مشاهده شده را به درستی دنبال کند؛ ـ دقت پولادین و سودای در فشار ماندهٔ روسمر[3] که می‌ترسد اگر به عواطف خود میدان دهد به اندیشه خیانت ورزد؛ ـ این گرمای یخ بسته روی نوجوان شکاك و تندمزاج و تبناك اثری منقلب کننده داشت. آن جنبهٔ کار پنهانی که این اجتماعات از آن ناگزیر بود، آن خطر مداومی که روی این سردابه‌های کوچك پرواز می‌کرد، فشار سنگین تودهٔ عظیم ملت‌ها که این «خواهندگان» عدالت، این جویندگان حقیقت و روشنایی در پرده داشته‌شان را زیر مشت خود می‌گرفت، ـ با همهٔ سردی رهبران، روحی مذهبی به عصیانشان می‌داد. جنبهٔ پنهانی کار، در روشنایی نورافکن‌های در پس حایل نشانده، این چهره‌های تیره و این چشمان خسته را دگرگون می‌نمود.

و آن بچه بورژوای مغرور در برابر برخی از این پیشه‌وران که در زمینهٔ عاطفهٔ قلبی بر او پیشی می‌گرفتند احساس خواری کرد.

.

پیتان[4]، ـ بابا پیتان، چنان که همه صداش می‌زدند، هرچند که به چهل سالگی هم نرسیده بود، ـ مردی کوتاه و لاغر، چابك، با سری به نسبت تن بس بزرگ. نخستین چیزی که در او جلب نظر می‌کرد ریش سیاهی بود که چهره‌اش را می‌پوشاند، و لب‌های کلفتی که زیر پشم‌ها نهفته بود. رنگ رویش زرد بود، بینی پخج، چشمانی قهوه‌ای مخملی که در آن سیاهی چشم و مردمك‌ها به هم درآمیخته بود، مانند سگان نژاد باربه[5].

در اجتماعات، هرگاه که مارك نگاهش را در تالار به گردش می‌آورد، به این چشم‌ها و لبخند عبوسشان برمی‌خورد. در میان رفقا، پیتان یکی از افراد نادری

۱: Phocion، سردار و خطیب آتنی، شهره در درستکاری و بی‌غرضی (حدود ۳۱۷ ـ ۴۰۰ پیش از میلاد).

2: Monatte.

3: Rosmer.

4: Pitan.

5: Barbet.

بود که گفتی به مردم نه تنها به خاطر مفاهیم (یا برای نفع شخصی خود) علاقه نشان می‌داد، بلکه از این رو که آنان آدمی بودند، از سر آن چنان محبتی که در سگ نسبت به آدمیان هست. او به سوی بورژوای جوان جلب می‌شد: ناراحتی‌اش را به حدس درمی‌یافت. و غریزهٔ مارك نیز به وی خبر داد که سگی از نژاد ترنوو، شناکنان از میان رودخانه به سوی او می‌آید. آن دو به یکدیگر پیوستند.

پیتان چینی بندزن دوره گرد بود. در یکی از محلات حاشیهٔ پاریس مغازه‌ای داشت که کارهای دقیق‌تر خودرا درآن جا انجام می‌داد. چیره دستی‌اش در کار موجب شده بود که به تعمیر اشیایی هم از مصالح گوناگون، چوب یا سنگ، و همچنین چیزهای کوچك زینتی بپردازد. از آن جا که کارگری آزاد بود، بهتر از رفقای کارخانه و کارگاه خود می‌توانست از وقت خود برخوردار شود؛ و او آن را برای خدمت به آرمان رنجبران به کار می‌برد. داوطلب می‌شد که دعوت‌ها و جزوه‌ها را از این سر به آن سر پاریس برساند، به فراموشکاران اخطار کند، خفته‌ها را از خواب برخیزاند، افراد را گرد هم آرد. مارك از برخی تعطیل‌های بعدازظهر دبیرستان استفاده کرد و به همراه پیتان رفت. زود خسته شد. برای پیتان نه بدی هوا اهمیت داشت، نه دوری مسافت. با قدم‌های ناهموار اما محکم و خشك مانند کهنه سربازان می‌رفت، می‌رفت. تا زمانی که وظیفه‌اش به انجام نمی‌رسید، توقف نمی‌کرد؛ هیچ هم نمی‌نوشید. با او شوخی می‌کردند که نذر دارد مشروب نخورد و از زن هم پرهیز کند: چه رابطه‌ای برایش نمی‌شناختند. زن هم نگرفته بود. با مادر پیرش، که غیرتمندانه پنهانش می‌داشت و سخت با پسر بدرفتاری می‌کرد، زندگی می‌کرد. پیتان، فرزند مردی می‌خواره، زیان و آسیب چنین اعتیادی را در کودکی دیده بود؛ و داغ تباهی آن را در مزاج خود که پنهانی علیل بود داشت. بی‌شك معافیتش از خدمت سربازی برای همین بود. همچنین به همین علت بود که زناشویی را بر خود ممنوع داشته بود. با آن که یك چنین زندگی نمی‌توانست شادمانه باشد، پیتان خوش‌بخت به نظر می‌رسید. هر چند که گاه مه اندوهی در نگاهش درنگ می‌کرد. دوره‌های خستگی غلیظی داشت که در آن از دیگران می‌گریخت، و سست و کرخ، زبان بسته و مغزگویی فلج گشته، به سوراخی می‌خزید. پس از چند هفته‌ای بار دیگر، با لبخند فداکارانه و با فعالیت خود، ظاهر می‌شد. آن وقت رفقا، که به هنگام غیبت او در غم او نبودند، طبیعی

می‌یافتند که در راه خدمت به آرمان مشترك همهٔ وظایفی را که خود از آن شانه خالی می‌کردند بر دوش او بگذارند. و پیتان باز پی مأموریت‌های خود می‌رفت، و سر شب یا در نیمه‌های شب، پس از آن که تا آخرین ورق اعلامیه‌ها را پخش کرده بود، به خانه باز می‌گشت، ـ سخت کوفته، خیس از باران، اما خرسند.

مارك مرد این کار نبود. پیتان دلش بر او سوخت: و بی آن که بگذارد متوجه شود، بهانه‌هایی برای توقف یافت تا نفسی تازه کند.

گفتار پیتان کند بود، آرام، بی‌وقفه: چنان سخن می‌گفت که پنداشتی، در فاصلهٔ دو خاموشی، آب هموار ترعه است میان دو بند. مارك بیهوده با ناشکیبایی می‌کوشید تا گفته‌اش را قطع کند: پیتان، لبخندزنان، می‌گذاشت که حرف خود را بزند؛ پس از آن دوباره با پشتکار کلاف اندیشه‌های خود را باز می‌کرد. حساسیتی به طنز نداشت. دربارهٔ ارزش گفتار خود به اشتباه نمی‌افتاد. گفتن برایش نیازی بود تا اندیشهٔ خود را روشن گرداند. آن هم جز از این راه برایش ممکن نبود که سخن را از درون گل خاموشی که هوشش در آن در وحل مانده بود بیرون بکشد. او می‌بایست این زندگی سنگین درونی را که طی غیبت‌های هر دو سال یك بارش به علت فلج ناقص در لجن فرو مانده بود تهویه کند. اندیشیدن برای او، اندیشه به صدای بلند بود. و از آن گذشته، نیاز به کسی دیگر داشت تا خود را بیندیشد. این مرد تنها برای برادری زاده بود.

سخن گفتن او را از مشاهده کردن و از گوش دادن باز نمی‌داشت. مارك مدت‌ها بعد پی برد که پیتان هر آنچه او گفته بود به خاطر سپرده، درباره‌اش اندیشیده و گویی با بیل زیر و روش کرده بود.

مارك سودمند دید که پیش او، و نیز در پیش دیگران، از ناکامی‌های خود و از سرکشی‌های خود، به عنوان یك بورژوای جوان و یك شاگرد دبیرستان که خویشتن را از پیشداوری‌ها و وظایف طبقهٔ خود آزاد می‌کند، داد سخن بدهد. کازیمیر و رفقایش، بی آن که از رفتار حاکی از برتری خود درگذرند، این همه را به بستانکار حساب او گذاشتند. چنان می‌نمود که آنان نمرهٔ خوبی به او می‌دهند: و این مایهٔ سرفرازی مارك بود، و در همان حال سرافکنده‌اش می‌داشت. پیتان نه از او ستایش نمود، نه بی‌اعتنایی کرد. همچنان که مارك از زندگی خود می‌گفت، او سر تکان می‌داد؛ و سپس حدیث نفس خود را از سر می‌گرفت... ولی چندین روز پس از آن، هنگامی که در مسافتی از یك کارخانه، میان ردیف دیوارهای بلند

که دودکش‌های عظیم سرخ رنگ با حلقه‌های سنگین دودشان از پس آن گردن می‌کشیدند، به انتظار بیرون آمدن کارگران ایستاده بودند، پیتان بی‌مقدمه گفت:

ـ رویهمرفته، آقای ریوی‌یر، بهتر بود که شما در جای خودتان بودید.

(پیتان تنها کسی بود که به او «تو» خطاب نمی‌کرد.)

مارك حیرت زده شد:

ـ جای خودم؟ کجا؟

ـ در دبیرستان.

مارك اعتراض کرد:

ـ آه، پیتان! می‌خواهید بگویید که من برخطا هستم که با شما می‌آیم و می‌خواهم بدانم شما چه‌گونه فکر می‌کنید و زندگیتان چه‌گونه است؟

ـ نه، البته، ضرری ندارد که شما بدانید ماها از چه خمیره‌ای درست شده‌ایم... چیزی که هست، آقای ریوی‌یر، بله... شما هرگز نخواهید دانست.

ـ برای چه؟

ـ برای این که از ما نیستید.

ـ این شمایید، پیتان، که همچو حرفی می‌زنید؟ من می‌آیم، و شما مرا از خودتان دور می‌کنید؟

ـ نه، نه، آقای ریوی‌یر. شما می‌آیید و من از دیدنتان خوشنودم. از همدردیتان ما متشکریم... ولی این مانع از آن نیست که شما نزد ما یك بیگانه‌اید و همیشه هم خواهید بود.

ـ شما برای من بیگانه نیستید.

ـ نگاه کنید!... در پس این دیوارها، کارگرها هستند. شما از زندگی این کارگرها چه می‌دانید؟ می‌توان به شما گفت که آن‌ها چه می‌کنند، می‌توان گفت که چه می‌اندیشند و حتی چه رنج‌هایی می‌برند. ولی آیا شما آن را حس می‌کنید؟ وقتی که من دندانم درد می‌کند، شما بر من دل می‌سوزانید؛ ولی تا خودتان درد نداشته باشید، درد مرا حس نمی‌کنید.

ـ من هم برای خودم دردی دارم.

ـ البته. من آن را ریشخند نمی‌کنم؛ من از آن‌ها نیستم که می‌گویند در کنار رنج حقیقی کسانی که محکوم به زندگی در فقرند، رنج بورژواها تجملی است که برای بی‌کاره‌ها ساخته شده است. شاید این تجمل باشد، ـ به استثنای بیماری و

مرگ، البته، ـ هر چند که حتی بیماری و مرگ برای همه یکسان نیست...
ـ یکسان نیست؟
ـ نه، پسرجان. بیمار بودن و به آسودگی در رختخواب خود مردن، بی آن که لازم باشد به سرنوشت بازماندگان فکر کرد، ـ این هم خودش تجمل است. ولی کسانی که در تجمل زندگی می کنند، دیگر متوجه آن نمی شوند؛ و انسان برای هر چیزی، ساختگی یا واقعی، که رنج بکشد، خود آن رنج هرگز دروغی نیست. به همین جهت، من بر همه دلم می سوزد، هم بر شماها و هم بر ماها. هر کسی گرفتاری هایی برای خودش دارد که به قامت خود او بریده اند... چیزی که هست، این گرفتاری ها به هم شبیه نیستند.
ـ همه یکسانیم، پیتان.
ـ ولی زندگی یکسان نیست... مثلاً، کار، برای شما کار چه چیز است؟ شما می گویید ـ (شما، افراد هم طبقه تان بهترین و بدترینشان به یك اندازه، بله، حتی زالوهایی که از زحمت دیگران زندگی می کنند) ـ شما می گویید که کار چیز زیبایی است، چیز مقدسی است، و آن کس که کار نمی کند حق آن که وجود داشته باشد ندارد... این بسیار خوب است. ولی آیا شما حتی تصوری از کار از روی اجبار دارید. از کار بی وقفه، بی تفکر، بی امید رهایی، کار خفه کننده، کور کننده، مسموم کننده، کار کسی که مانند چارپا به سنگ آسیا بسته است و می چرخد، ـ تا فرا رسیدن ساعت رهایی که همان ساعت مرگ است؟ چنین کاری آیا زیباست؟ آیا مقدس است؟ و آن دیگران که از چنین کاری، پس از آن که این جور به تنگش زدند زندگی می کنند، آیا اینان برای ما همیشه بیگانه نخواهند بود؟
ـ ولی، من که از آن زندگی نمی کنم!
شما هم از آن زندگی می کنید. جوانیتان که از دغدغه ها و از غم گرسنگی برکنار است، مدرسه تان، وقت فراغتتان که می توانید سال ها و سال ها به آسودگی چیز بیاموزید، بی آن که به نان هر روزه فکر کنید...
ناگهان مارك، برای دفاع از خویشتن، چیزی را که هرگز اندیشه اش را به خود مشغول نداشته بود به یاد آورد.
ـ این چیزها را من مدیون کار شما نیستم. مدیون کار مادرم هستم.
پیتان، با علاقه مندی، گذاشت که مارك زندگی دلیرانهٔ مادرش را برای وی حکایت کند. و مارك، همچنان که به وصف مادر خود می پرداخت، کشفش می کرد؛

سرفرازیش به نوعی شرمندگی آمیخته بود که یك سخن از دهان پیتان آن را بر او روشن ساخت.

این یك، پس از آن که مارك گفتار خود را به پایان رساند، به آسودگی گفت:

ـ پس این جا، دوست من، آن که استثمار می‌شود مادرتان است.

مارك دوست نداشت که دیگری وظیفه‌اش را به وی گوشزد کند:

ـ این دیگر مربوط به خودم است، پیتان. به شما مربوط نیست.

پیتان اصرار نورزید. لبخند می‌زد.

کارگران از کارخانه بیرون می‌آمدند. پیتان برخاست و به سویشان رفت. چندین تن از آنان را می‌شناخت؛ همچنان که اعلامیه‌ها را میانشان توزیع می‌کرد، چند کلمه‌ای با ایشان گفت و گو کرد. ولی آنان شتاب داشتند که روی دوچرخه‌های خود سوار شوند و بروند شام بخورند. به زحمت اعلامیه‌ها را باز می‌کردند، یا همین قدر می‌گفتند:

ـ خوب، خوب!...

برخی نیز، دست‌ها در جیب فرو کرده، حتی اعلامیه را نمی‌گرفتند. سه یا چهار تن از آنان به صحبت ایستادند. مارك کنار مانده بود، و برکناری خود را بیش از اندازه حس می‌کرد:

ـ «من یك بیگانه‌ام.»

پس از آن که پیتان به نزدش بازگشت، مارك، همچنان که با او راه می‌رفت، پس از یك دم باز به سخن درآمد:

ـ شما، پیتان، چیزی را که من ندانسته باشم به من نگفتید. خودم خوب دیده بودم. کازیمیر و دیگران هیچ وقت با من رفیق نیستند. گاه پیش من چاپلوسی می‌کنند؛ و گاه به من سرکوفت می‌زنند. انکار از بودن من بر خود می‌بالند، و در همان حال بر ضد من اند. می‌بالند از آن که مرا به عنوان گروگانی از طبقهٔ بورژوا که تحقیرش می‌کنند دارند.

ـ هه هه! ـ (پیتان به نرمی می‌خندید) ـ حالا دیگر نباید در جهت خلاف مبالغه کرد. ولی چیزی از این همه درست است، و من چون خودم آن را حس کرده‌ام این را به شما می‌گویم.

مارك ایستاد، پا بر زمین کوفت و فریاد زد:

ـ دور از انصاف است!

و رو برگرداند تا به ضعفش پی نبرند: اشکش نزدیك بود که سرازیر شود. پیتان بازوی خود را زیر بازوی او برد؛ با هم به راه رفتن ادامه دادند.

پس از چند قدم، پیتان که به اندیشه پرداخته بود گفت:

ـ بله، خیلی چیزهاست که دور از انصاف است. در این جامعه، تقریباً همه چیز از انصاف به دور است. برای همین هم باید عوضش کرد.

ـ آیا من نمی‌توانم برای این هدف کار کنم؟

ـ شما می‌توانید. وظیفه دارید. مثل خود ما. هر کسی با وسایلی که دارد، و هر کسی در محیطی که هست. ولی در اجتماع نوین، در نظم پرولتاریایی (متأسفم آقای ریوی‌یر) شما داخل نخواهید شد. دلم از این بابت بر شما می‌سوزد. ولی همین است!... گرچه، خود من هم در آن وارد نخواهم شد، زیرا پیش از آن من مرده‌ام.

ـ ولی دوستانتان، هم طبقه‌هاتان؟...

ـ هم طبقه‌های من، بله، آن‌ها وارد خواهند شد.

مارك بازوی خود را از بازوی پیتان رها کرد و گفت:

ـ پیتان، شما و دوست‌هاتان یك مشت ناسیونالیست هستید. شما با میهن مبارزه می‌کنید. ولی مبارزه‌تان برای یك میهن دیگر است، و آن هم به اندازهٔ میهن قدیمی تنگ نظر است.

پیتان به ساده دلی گفت:

ـ من، پسرجان، از هیچ بابت تنگ نظر نیستم. یکی بوراست، یکی موهای سیاه دارد، یکی بزرگ است، یکی کوچك، یکی سفید است، یکی زرد، ـ برای من همهٔ این‌ها یکسان است، همه‌مان مثل هم دوست داریم، جان می‌کنیم، می‌میریم. من هواخواه همهٔ میهن‌ها هستم. هیچ کدامشان مزاحم من نیست... ولی یك چیز هست! به میهن ما، میهن رنجبران، حق زندگی نمی‌دهند. پس ناچار باید آن حق را از چنگ میهن شما بیرون کشید.

ـ با بیرون کشیدن جان ما.

ـ ما با شما کینه‌ای نداریم. ولی طبقهٔ شما آفتابمان را از ما می‌گیرد.

مارك اندوهگنانه گفت:

ـ من خیلی آفتاب نمی‌گیرم.

ـ شما امکان آن دارید که بروید و پیدایش کنید. در کتاب‌هاتان، در

مطالعاتتان، در کارهای آسوده و آزاد هوشتان. خوب، به جست و جوش بروید، و بعد آن را به ما بدهید، به ما که وسیله نداریم چنین گردش‌های پرخرجی را به خودمان اجازه بدهیم! این بهترین کاری است که شما می‌توانید بکنید. به جای خودتان برگردید، و آن جا، برای ما کار کنید!

مارك گفت:

ـ بی‌رفیق و همراه، زندگی خوش نیست!

ـ انسان با همه رفیق است، رفیق يك تن نیست!

مارك گفت:

ـ آخ! این چه تنهایی است؟

پیتان ایستاد و با دل‌سوزی خندانی چهرهٔ بچه را که می‌کوشید خود را بدزدد نگریست. پشت راست کرد، نفس بلندی هوای گندیده از بخارهای کارخانه را فرو داد و گفت:

ـ بله، خوب است. سالم است.

مارك بینی‌اش را چین می‌داد. پیتان به پشتش کوفت:

ـ نگاه کن!...

(برای نخستین بار به او «تو» می‌گفت.)

از کمربند استحکامات گرد شهر، دشت پهناور خالی از کشت و دود سر برکشیدهٔ کارخانه‌ها را می‌دیدند که باد یخبندان زمستان به سنگینی مانند رختی که بشویند در طشت گل‌آلود آسمان می‌چلاند، ـ و پشت سر آن، تودهٔ خانه‌ها به‌سان لانهٔ مورچگان، آن میلیون‌ها زندگی شهر، ـ تراژدی عبوس. پیتان، خوش بخت و جدی، به آسودگی نفس می‌کشید. و گفت:

ـ تنهایی با همه، یعنی همه با هم برادر بودن.

مارك با تلخکامی گفت:

ـ و همه در کار دریدن یکدیگرند!

پیتان به سادگی گفت:

ـ خوب، می‌باید آخر چیزی بخورند! قانون همین است... پس، خوراکشان بدهیم! به دیگران از وجود خود خوراك دادن، برای همین است که ما زاییده شده‌ایم. و از میان همهٔ چیزهای خوب، این بهترین همه است!

مارك چهرهٔ خاکی چینی بندزن کوتوله را نگاه می‌کرد که از آتشی درونی

روشن شده بود، و از این نشاط خاموش که آرزوی آن داشت که خود را همچون طعمه‌ای تسلیم کند در حیرت بود. اندیشید که خود خدای مسیحیان نیز برای آن بر زمین آمده بود که بگذارد تا او را بخورند... آخ! چه بشریت وحشی!... مارك عظمت آن را خوب درك می‌کرد. اما هنوز جوان‌تر از آن بود که گرایشی بدان داشته باشد...

ـ نه! خورده شدن، نه!... خوردن!...

این مردان ساحل روبه‌رو ـ که مارك نمی‌توانست در آن پا بگیرد ـ او را متزلزل کرده اما امیدش را برنیاورده بودند، و او اکنون پرنده‌ای بود معلق میان زمین و آسمان که نمی‌داند کجا بنشیند. از آشیانه گریخته است و دیگر نمی‌خواهد بدان جا بازگردد، و جوان‌تر از آن است که بتواند برای خود آشیانه‌ای بسازد، ـ و تازه، کجا؟ و تا فرا رسیدن آن ساعت که او بتواند کانونی برای خود بنا نهد، کجا پناهگاهی بیابد؟ بر چه شاخه‌ای تکیه دهد؟ در پیشداوری‌های دیروزینش شك راه یافته است؛ و گرچه همچنان در آن سماجت می‌ورزد، زیرا هنوز چیزی ندارد که جانشین آن کند، می‌داند که کارشان به ورشکستگی کشیده است. در این جهان مفاهیم، که برای مغز تافتهٔ یك نوجوان شهری اهمیتی حیاتی دارد، او، این پسرك پانزده ساله تنها و گمگشته است، و چیزی ندارد که دل بدان ببندد.

مارك، پرت را، ـ مارسلین را که مانند خود او از خانه گریخته است، ـ با لب‌های بزغاله‌وارش باز یافته است. این بار او این لب‌ها را چشیده است. آن دو گفت و گوی سابقشان را در پلکان، و این بار از نزدیك، از سر گرفته‌اند. مارك در بازوان او پناه جسته است. با همهٔ بی‌علاقگی مارسلین به آنچه ترك گفته است، مارك برای او پیك شهر و دیار خویش است. هر دو زیر یك سقف بوده‌اند. با هم بر لبهٔ یك ناودان جیك‌جیك کرده‌اند. در پهنهٔ بی‌کران شهر، این گریختگان به هم می‌چسبند و پرهای هم را گرم می‌کنند. مارسلین بر دهان دلدادهٔ کم‌سال خود، که از آن بی‌خود می‌شود، بوسه‌ها می‌زند. و این پسرك، آتشش چه تیز است! در چراغ بریزیش، می‌سوزد. دیوانه‌وار خود را به این جهان لذت ـ به این جهان رنج ـ که تازه کشف کرده است می‌سپارد. مارسلین تفریح می‌کند؛ ولی این دختر بی‌آزرم برای فرشتهٔ شرمگین و گستاخی که می‌دردش نمی‌دانم چه احساس

مادرانه‌ای دارد که در دلش آشوب می‌افکند و به تعجبش وا می‌دارد. او که عواطف خانوادگی را به چیزی نمی‌شمرد، در برابر این پسر جوان مسئولیتی برای خود احساس می‌کند. همچنان که او را بر سینه‌اش نگه داشته است، گونه‌های رنگ پریده و چشم‌های تبدارش را وارسی می‌کند، و با آن که در آغاز از گریزهای شبانه‌اش از دبیرستان و ازّ بازگشتنش بدان جا ـ نمناك و سرمازده ـ در سپیده‌دم یخبندان خندیده است، اکنون دلواپس می‌شود. مارك رخت کم پوشیده دارد و بی‌احتیاط است؛ سرفهٔ خشکی می‌کند؛ تند مزاج است؛ سوزان است؛ یك وزش باد می‌تواند به یکبارگی بسوزاندش و خاکستر کند. مارسلین نگران می‌شود، و در همان حال بر آتش می‌دمد؛ با او بازی می‌کند. پسر رشکین است، مارسلین شکنجه‌اش می‌دهد، حاضر نیست که مارك مزاحمش باشد. پروا دارد، ولی درست که بگیری، پسر را دارد می‌کشد.

این جاست که پیتان به جا و به موقع دخالت می‌کند. او همه را می‌شناسد، همه نیز او را می‌شناسند؛ خدمت‌گزاری و ساده‌دلیش، که بدان ریشخندش می‌کنند، به این پیر پسر خلوار این امتیاز را بخشیده است که به مردم حقایقی را که دوست ندارند بشنوند بگوید؛ و مردم می‌شنوند؛ و خواه بدان ترتیب اثر بدهند و خواه ندهند، به سرشان نمی‌زند که از آن برنجند. پیتان به دختر می‌گوید:

ـ مامزل مارسلین، این رفیقکتان، اگر بخواهید باز نگهش بدارید، خیلی وقت نخواهید توانست نگهش دارید؛ دارد غزل خداحافظی را می‌خواند.

مارسلین در پاسخ می‌گوید:

ـ خودم خوب می‌دانم، بابا پیتان، و ناراحت هم هستم. خوب می‌بینمش که دارد کاهیده می‌شود. ولی من چه بکنم؟ پسرك هیچ حرف گوش نمی‌کند. کور و کر است. مثل بچهٔ شیرخوره، همه‌اش یك دهن آج و گرسنه است. نمی‌شود سیرابش کرد. بی‌چاره است. سراسیمه است. درد دارد و نمی‌شود دانست چه جور باید دلداریش داد.

ـ با ماها، او سر جای خودش نیست. آنچه لازم دارد، خانهٔ خودش است.

ـ نمی‌خواهدش.

ـ می‌دانم، می‌دانم، در سن و سال کله خرابیش هست.

ـ همه‌مان در همین مرحله‌ایم.

ـ با خودتان تعارف نکنید، مامزل مارسلین! ته دلتان، شما آرزو دارید به سن

و سالی برسید که بتوانید به نوبهٔ خودتان تو سر یك مشت بچهٔ کله خراب بزنید.

مارسلین می‌خندد و می‌گوید:

ـ قرضی است که باید پس بدهم.

ـ فعلاً به داد این یکی برسیم!

ـ اوخ! این یکی، اگر به میل خودش نباشد، وای به حال کسی که به‌اش دست بزند. به کم‌ترین حرف سرزنشی، مثل خر جفتك می‌اندازد.

ـ شما که بااش آشنا بوده‌اید، آیا کس و کاری ندارد که بسپاریمش به دستش؟

ـ مادرش این جا نیست.

ـ می‌دانم. زن بی‌چاره کار می‌کند و به‌اش نان می‌دهد. از همه چیز هم بی‌خبر است. به فکرم رسیده بود برایش نامه بنویسم. ولی، آن جور که من توانسته‌ام ببینم، سازشی با هم ندارند، اجوج هستند. من می‌دانم کار از چه قرار است: احتمالا بیش‌تر از آن به هم نزدیك‌اند که بتوانند یکدیگر را بفهمند. این زن با آن کارهای سنگین و با آن دردسرهایش، اگر وسیلهٔ دیگری در دست باشد، بی‌خودی نباید نگرانش کرد. آیا این بچه‌مان همین جا کس دیگری ندارد که بتواند پیش خودش ببردش و ازش دفاع بکند؟

ـ چرا، از قضا!... صبر کن، پیتان!... خاله‌اش هست، من می‌شناسمش. از آن جانماز آب‌کش‌ها نیست، می‌تواند بفهمد...

پیتان گفت:

ـ خوب، باید رفت، بااش حرف زد.

مارسلین، اخمش درهم رفت. میل نداشت بچه کبوترش را از دست بدهد. ولی دختر خوبی بود. با خود گفت:

ـ مادرش که نیست، من تا اندازه‌ای جانشین او هستم. اگر من به جای مادرش بودم، چه می‌کردم؟ درست است که من نمی‌توانم نگهش دارم!... پسرك من!... برای نجاتش یك راه بیش‌تر نیست، باید رفت...

یك شب دیگر مارسلین پسرك را در آغوش خود نگه داشت. پس از آن، نزد سیلوی رفت و مارك را به او تسلیم کرد.

سیلوی خود از یك بحران می‌گذشت، ـ سخت‌ترین بحران زندگی وی پس از مرگ اندوهبار دخترکش. این زن که دیوانه‌وار پی سرگرمی و بی‌خبری می‌رفت، و جنگ موجب گرسنه چشمی او در زمینهٔ تحریکات و لذت‌ها شده بود، ضربتی او را به درك واقعیت کشانده بود. با این همه او، بی آن که آشوبی به دلش راه یابد، توانسته بود چنین ضربتی را پیش‌بینی کند؛ اما پژواك آن را در خودش به هیچ رو پیش‌بینی نمی‌کرد. ـ شوهرش، لئوپولد، در جنگ به اسارت درآمده در یك بیمارستان آلمان جان سپرده بود. و اینك نامه‌ای که مرد بی‌نوا در آن خبر مرگ خود را پیشاپیش به زنش می‌داد:

زن عزیزم، ببخش اگر موجب اندوه تو می‌شوم. حالم خیلی خوب نیست. مرا در بیمارستان بستری کرده‌اند، ولی می‌توانم تأیید کنم که آلمانی‌ها خیلی خوب از من پرستاری می‌کنند. جای گله‌ای برایم نیست. اتاق‌ها را گرم نگه می‌دارند. زیرا بیرون هنوز سرد است. می‌گویند که شما آن جا به زحمت می‌توانید خودتان را گرم کنید، زغال کم دارید. چه قدر دلم می‌خواست کمکتان کنم! می‌بینمتان، در آن کارگاه که شیشه‌هایش یخ نشسته است: سلستین[1] نوك انگشتانش از سرما تیر می‌کشد، و به پشت گربه می‌مالدش. تو که هرگز سردت نیست، راه می‌روی و پا بر زمین می‌کوبی و به کارگرهای خودت نهیب می‌زنی که بجنبند و نگذاری که یخ بکنند. ولی روی تخت خواب پهنمان، وقتی که می‌باید خوابید، ملافه‌ها زبر است. باری! دست کم، روزها می‌توانید بگردید، بروید، بیایید؛ و تا زمانی که می‌توان حرکت کرد، خودش نعمتی است. کاش من هم می‌توانستم حرکت کنم! ناچارم به تو بگویم که پزشك‌ها تشخیص داده‌اند که می‌باید پایم را از ران ببرند. خوب، چه بگویم! من که از این چیزها سردر نمی‌آرم، می‌گذارم هرچه صلاح می‌دانند بکنند. ولی چون خیلی ضعیفم

1: Célestine.

و می‌ترسم که نتوانم از زیر دستشان جان سالم به‌در ببرم، خواستم برایتان نامه بنویسم و پیش از آن شما را ببوسم. گرچه همیشه می‌باید امیدوار بود که نجاتی هست. شاید من بتوانم برگردم. شاید هم که دیگر برنگردم. زن عزیزم، خواهش می‌کنم که غصه نخوری. من تقصیری ندارم، و یقین داشته باش که آنچه در امکانم هست به کار می‌برم که جان به‌در ببرم. ولی اگر از بخت بد رفتنی بودم، خوب دیگر، تو هنوز جوانی، می‌توانی دوباره شوهر بکنی؛ من چیز نایابی نیستم، مردهایی از قماش من، برایشان می‌توان جانشین پیدا کرد. همین قدر مرد درستی باشد که تن به کار بدهد و به تو احترام بگذارد. نه آن که دلم از این که تو را با دیگری بدانم خوش‌حال باشد. نه. ولی می‌خواهم خوش‌بخت باشی، و هرچه پیش بیاید، از پیش می‌گویم که خوب است. سیلوی من، خیلی خوشی‌ها و ناخوشی‌ها با هم داشته‌ایم، سخت کار کرده‌ایم و گاه به هم پریده‌ایم، ولی همیشه دوستان همراه و مطمئنی برای هم بوده‌ایم. چه بسا که من به ستوه‌ات آورده‌ام؛ خودم خوب می‌دانستم آن کسی که تو لازم داشتی من نیستم؛ ولی هر کسی همان است که هست، و من آنچه از دستم برمی‌آمد کرده‌ام. اگر آن جور که دلم می‌خواست موفق نشده‌ام، از من دلتنگ نباش. آنت و مارك را ببوس. ما همیشه آن طور که می‌بایست در حقشان رفتار نکرده‌ایم. دلم می‌خواهد که تو کمی بیش‌تر به بچه برسی. ما بچه نداریم. تو می‌باید سعی کنی که او را بعدها در کارمان شریك بکنی... نمی‌توانم ادامه بدهم. قوت ندارم. و این کاغذ، چه چیزی را می‌توان در آن گفت؟... می‌بوسمت. آخ! سیلوی. دلم می‌خواهد که دستت را به دست می‌داشتم. خدا نگه‌دار. یا شاید، به امید دیدار. شوهر وفادار تو که به تو، به شما، فکر می‌کند و از این راه دور، در زیر خاك، باز به شما فکر خواهد کرد. و من به خودم می‌گویم که، دور یا نزدیك، زمین یکی است و پاهای تو روی آن راه می‌رود. خدا نگه‌دار،

زن خوب من، دوست عزیز من، خوشگلك من، عشق من. برای همه چیز از تو تشکر می‌کنم. دل داشته باش. از این که رفتنی‌ام، دلم به درد می‌آید. ـ آخ! خدای من!

لئوپولد

یك قبض از گریبلن[1] هست، به مبلغ یکصد و پانزده فرانك و تاریخ یازدهم ژوئن ۱۹۱۴ که پولش هرگز پرداخت نشده است.

سطرهای آخر نامه مغشوش بود. قطره اشکی چکیده بود که با انگشت پاکش کرده بودند.

خبر مرگ لئوپولد با نامه‌اش در یك زمان رسید.

آن وقت سیلوی کشف کرد که مردی را که دوازده سال در زندگیش شریك بود دوست می‌داشته است. سیلوی جز این ارزشی برای او نمی‌شناخت که مردی خوب و شریکی خوب بود. مرگ لئوپولد بر او آشکار می‌کرد که شرکتشان از چارچوب حرفه‌شان فراتر می‌رفت. آن دو، با به هم آمیختن زندگی خود، چنان به قوت در یکدیگر تاب خورده بودند که اکنون دیگر انگشتان خیاط کاردان نمی‌توانست از هم جداشان کند؛ رشته‌ای را که پاره شده بود، دیگر نمی‌توانست تمیز دهد که آیا از این است یا از آن. همهٔ کلاف از هم گسیخته بود.

و اکنون سیلوی پی می‌برد که در حق آن کس که بخشی از خود او بود چه بدی روا داشته بود... برای چنان قلب پر محبتی چه پیمانهٔ کوچکی از عشق پیموده بود! خیانت‌هایی که لئوپولد شاید از آن اطلاع نیافته اما گمان بد بدان برده بود... ولی، این که لئوپولد بر این خیانت‌ها آگهی نداشته است، هیچ از پشیمانی سیلوی نمی‌کاست: چه، خودش که از آن همه خبر داشت: و خودش، اکنون، او بود. تصوری خرافاتی به وی دست داده بود که لئوپولد با مرگ خود کلیدی را که امکان می‌داد در سیلوی بخواند چرخانده است. و آنچه یکسر منقلبش کرد این بود که، با مقایسهٔ تاریخ‌ها، به یاد آورد که در آن شب احتضار که لئوپولد دست او را می‌جست تا در دست بگیرد چه گذشته بود. سیلوی بیهوده به خود می‌گفت:

1: Gribelin.

ـ من که نمی‌توانستم بدانم...

بیهوده به خود می‌گفت:

ـ او که از آن رنجی نبرد...

بیهوده به خود می‌گفت:

ـ فکر کردن به این چیزها چه فایده دارد؟ گذشته را که نمی‌توان دیگر عوض کرد...

ازقضا، درست برای همین! آن بدی که انسان در حق زنده ها می کند می توان بازش خرید.

ـ شوهر بی‌نوای من، اگر تو برمی‌گشتی، من خودم را سرزنش نمی‌کردم! آنچه من کرده‌ام چندان چیزی نیست! همچو اهمیتی ندارد! اگر تو برمی‌گشتی، من در عوضش به تو بیش‌تر محبت می‌کردم. ولی حالا که مرده‌ای، من مانده‌ام و بدهی‌ام. دیگر نمی‌توانم آن را به تو کارسازی کنم. هر کاری بکنم، تقصیرم با من است. خودم را من به چشم یك دزد می‌بینم...

مانند تودهٔ مردم پاریس، سیلوی احساس نیرومندی از ظلم داشت. و طبیعی است که به ویژه آن ظلمی که در حق خود او می‌شد. ولی، همچنین، به راستی آن که خودش در حق دیگران می‌کرد. برایش دردناك بود که در دل اعتراف کند چنین اتهامی در برابر بهترین رفیق و همراه خود بر او وارد است.

سیلوی اگر جوان‌تر می‌بود، انعطاف بیش‌تری نشان می‌داد. با آنچه دیگر نمی‌توانست عوض کند می‌ساخت. وقتی که انسان سکندری می‌رود و راه دراز زندگی هنوز در برابر قدم‌های انسان است، به خود می‌گوید که جبرانش خواهد کرد: تجربهٔ ظلمی که در حق یکی کرده‌ایم، دیگری از آن برخوردار خواهد شد. ولی، اکنون که درازترین بخش راه را در پشت سر داریم، خطاهایی که مرتکب می‌شویم بر گردن ما می‌ماند. راه نادرستی در پیش گرفته‌ایم، عوض کردن آن دیر است، دیگر نخواهیم رسید...

سیلوی نگاهی جدی به زندگی گذشتهٔ خود افکند. همه چیز آن، از روزهای نخستین زناشویی، پیش چشمش رژه رفت: تولد بچه، قهر با آنت، ایوون[۱]، مرگ بچه، و زندگی که از سر جوش می‌خورد، مهربانی لئوپولد که چندان طبیعی

1: Yvonne.

می‌نمود که سیلوی حتی به صرافت نمی‌افتاد که بدان توجه کند، جنگ، مردانی که با او همخوابه می‌شوند، و مرد بی‌نوا که آن جا در سرزمینی دوردست می‌میرد، تنها و خیانت دیده... این مایهٔ دلخوشی نبود. و سیلوی، برای آن‌که خودرا گرم کند، به غریزه به سراغ آن دو تن رفت که برایش مانده بود: آنت، مارك...

سیلوی به چنین نقطه‌ای از اندیشه‌های خود رسیده بود که مارسلین آمد و بی‌هیچ دستکاری نزد او اعتراف کرد.

و عصر همان روز، هنگامی که، ناراحت از آنچه شنیده بود، می‌رفت تا بچه را از دبیرستان بیاورد، مارك خود وارد شد. بیرونش کرده بودند.

حوادث درمسیر خود پیش رفته بود. یك شب که مارك پنهانی به دبیرستان باز می‌گشت، با سرپرست خطاکاری که او نیز درآن ساعت به‌خوابگاه می‌رفت سینه به سینه برخورد. سرپرست با او سخت تندی نمود و او نیز با گستاخی خونسردانه‌ای، مانند کسی که با وی برابر است، پاسخ داد. سرپرست میان وظیفهٔ تنبیه دانش آموز گریزپا و ترس آن که بچه، که پیه همه چیز را به تن مالیده بود و اکنون هم با چشمان خود تهدیدش می‌کرد، در صورت لورفتن کار وی را نیز با خود تباه کند، گرفتار مانده بود. در کشمکش وجدانی بود. سرانجام وظیفه، با یاری عزت نفس، در او چربید. مارك نزد مدیر احضار شد و اخراج گردید. اما دهن باز نکرد. حتی بدان تن در نداد که عذری بیاورد یا کسی را متهم کند. و در ته دل، از آن که سرپرست خوابگاه زه نزده بود، احترامش بدو بیش‌تر شده بود.

سیلوی به دیدن او که به درون آمد حیرت زده شد. مسئولیتش از این جانب هم کوچك نبود. آنت مارك را بدو سپرده بود. از او خواهش کرده بود که بچه را زیر نظر بگیرد و وی را از تندرستی و از رفتارش در دبیرستان باخبر کند، روزهای تعطیل سرپرست او باشد و افسارش را محکم بکشد. سیلوی که سخت‌گیری پرهیزگارانهٔ خواهرش را تأیید نمی‌کرد و پنهانی جانب بچه را بر ضد مادرش می‌گرفت، او را افسار سرخود رها کرده بود. می‌گفت که جوان باید خود تجربه کند، برای آموخته شدن هم هیچ ارزش حماقت‌هایی را که خود مرتکب می‌شود ندارد؛ سالم‌تر آن است که جوان اندکی از پشم‌های خود را در خارزارها از دست بدهد؛ و نیز جوان آن قدر خرف نیست که پس از

شلنگ اندازی‌هایش نتواند روی پاهای خود راست بایستد. و سیلوی بی احتیاطی را به جایی رساند که به بچه گفت:

- من خودم به تنهایی گلیمم را از آب بیرون کشیدم. تو هم مثل من نوك و ناخن داری، و احمق‌تر از من هم نیستی. خواهی توانست از خودت دفاع بکنی. تو چشم برای دیدن داری، اما در آن هلفدانیت کارش جز این نیست که دبیرهای بوزینه‌ات را در کرسیشان یا که چسبیده به تختهٔ سیاه نگاه کند. تو پاهایی برای دویدن داری، که هفته‌ای شش روز به نیمکت کلاس و به آخور یونانی و لاتینی‌ات بسته است. خوب، روز هفتم، چشم‌ها و پاهایت را بگذار کیف کنند! برو بگرد، جانم، و هر چه را که خوش داری ببین! چیز یاد بگیر! اگر دست به آتش زدی و کمی سوختی، کافی است روی انگشت‌های خودت فوت بکنی. دست کم خواهی دانست که آتش چیست. از آن به بعد هم در برابر آتش‌سوزی بیمه شده ای.

سیلوی به خود نمی‌گفت که این گونه بیمه کردن خانه پس از سوختن کار غریبی است. او آنچه را که همیشه در پیرامون خود از دهان تودهٔ مردم شنیده بود تکرار می‌کرد: «طبیعت را باید به حال خود واگذاشت.»

بدش هم نمی‌آمد که زحمت خواهرزاده را از سر خود کم کند و خود پی کار خویش برود. آری، سیلوی کم کار نداشت، و مارك می‌دانست که از چه نوع است. سیلوی چیزی در آن باره نمی‌گفت، ولی پنهانش هم نمی‌داشت. گاه اتفاق می‌افتاد که مارك، صبح یکشنبه که نزد خاله‌اش می‌آمد، می‌دید که او هنوز به خانه برنگشته است. هر وقت هم که سیلوی مارك را نمی‌دید، یا وی به یك نامه اکتفا می‌کرد، و برایش پول می‌گذاشت که برود و تفریح کند. گاه سه هفته بر مارك می‌گذشت که خاله‌اش را نمی‌دید.

سیلوی، همچنان که عفت فروش نبود، دورو هم نبود: از این دو عیب به غایت دور بود. امروز که می‌اندیشید دستور خواهرش را چه‌گونه به اجرا درآورده است، دربارهٔ اندرزهایی که به خواهرزاده‌اش داده بود، و ما چیزی از آن در بالا گفته‌ایم، خود را فریب نمی‌داد؛ با خود می‌گفت که از شش ماه پیش به راستی عقلش را از دست داده بود و تنها به فکر خود بوده است. و در حرص دیوانه‌وار خود برای تفریح، آن کس را که به وی سپرده شده بود یکسره از یاد برده بوده است.

و هنگامی که دید مارک با آن رنگ پریده و آن حرکات مقطع، با خنده‌ای زورکی، پایان هنرنمایی‌های خود را برایش حکایت می‌کند، در دل به گناه خود اعتراف کرد. مارک انتظار متلکی یا سرزنشی، و یا هر دو با هم، از او داشت. از خاموشی سیلوی به تعجب درافتاد:

ـ خوب، در این باره چه می‌گویی؟

سیلوی جواب داد:

ـ فعلا چیزی ندارم به تو بگویم. چیزهای خیلی زیادی هست که باید به خودم بگویم.

مارک عادت نداشت که سیلوی را در کار تلف کردن وقت خود به تفکر ببیند:

ـ چه‌ات هست؟

ـ اینم هست که من زندگی خودم را تباه کردم. زندگی شوهرم را تباه کردم. و حالا دارم زندگی تو را تباه می‌کنم.

ـ چه ربطی به تو دارد؟ زندگی من مال خودم است. هرچه دلم خواست باهاش می‌کنم... و تازه، با این ارزشی که زندگی دارد!

ـ زندگی همان ارزشی را دارد که انسان دارد... گرچه، این هم درست نیست. برای کسی هم که ارزشش از همه کم‌تر است، زندگی بی‌اندازه قیمت دارد.

ـ ولی آن جا... چه کارش می‌کنند! برو تو سنگرها، ببین! زندگی قیمتی ندارد.

ـ می‌دانم. برایشان مفت است! زندگی لئوپولد مرا هم مفت گرفته‌اند!

ـ لئوپولد!...

مارک هنوز نمی‌دانست. این خبر ضربه‌ای بر او بود. فهمید برای چه سیلوی جدی است. ولی فکر نمی‌کرد که مرحوم لئوپولد هرگز جای خیلی مهمی در قلب سیلوی اشغال کرده باشد. و این گفتهٔ سیلوی مایهٔ تعجب او شد:

ـ درست برای همین، برای این که من الان قیمت زندگی را می‌دانم، می‌گویم که آن‌ها مرتکب قتل شده‌اند، ـ و خود من هم مرتکب شده‌ام.

ـ تو؟

ـ بله. من این زندگی، این محبت را چه کارش کردم؟... چه ننگی!... خوب دیگر! حالا، معطل شدن در جایی که کرده را ناکرده نمی‌توان کرد به زحمتش نمی‌ارزد. ولی آنچه را که می‌توان کرد باید کرد. تو هنوز هستی. و من باید جبران

بکنم.

ـ چه را؟

ـ آن بدی را که در حق تو کردم، ـ گذاشتم که تو به خودت بکنی (هر دو یکی است؛ تو حرفم ندو!...) و از آن گذشته، می‌دانی بچه جان، سعی نکن پیش من باد به گلو بیندازی! من مادرت نیستم. کارهای احمقانه‌ای که می‌کنی و از آن به خودت می‌بالی، چند و چونش را من می‌دانم. جای مباهات نیست.

ـ و نه جای شرمنده بودن.

ـ شاید. من درصدد نیستم که سرافکنده‌ات کنم. صلاحیتش را ندارم. زیرا خودم از تو بدتر کرده‌ام. و می‌دانم که همیشه نمی‌توان دربرابرش مقاومت کرد: کاری است غیر انسانی. ولی من خطر را می‌شناسم؛ و همیشه توانسته‌ام جلو خودم را به موقع بگیرم. تو هرگز نخواهی توانست؛ از قماش دیگری هستی، به مادرت می‌مانی، همه چیز را جدی می‌گیری.

مارك سرکشی نمود و گفت:

ـ من! من به هیچ چیز اعتقاد ندارم.

ـ این خودش از همه جدی‌تر است! من نگرانی هیچ چیز و همه چیز را ندارم؛ در همین لحظهٔ حاضر هستم، و این برایم یکسره کافی است: این است که من همیشه پیش پای خودم را نگاه می‌کنم؛ و اگر تصادفاً بیفتم، هرگز از جای خیلی بلند نیست. اما تو همانی که هستی: هیچ کار را نیمه کاره نمی‌کنی؛ اگر بخواهی از دست بروی، پاك از دست می‌روی.

ـ اگرمن همینم که هستم، نمی‌توانم از آن سر باز بزنم. و تازه، برایم یکسان است.

ـ ولی برای من یکسان نیست. من نخواهم گذاشت.

ـ به چه حقی؟

ـ به این حق که تو به من تعلق داری، بله، به من، پسر جان! به مادرت و به من. مادرت که خودش را فدا می کند. این را به تو نمی گوید؛ ولی من به تو می گویم: ما تو را بزرگ نکرده‌ایم، برای تو شانزده سال زحمت نکشیده‌ایم که تو یك روزه، مثل یك بچهٔ احمق، همهٔ آنچه را که ما رشته‌ایم پنبه بکنی. وقتی که تو مردی شدی، وقتی که همهٔ قرض‌هایی را که به ما داری پرداخت کردی، آن وقت می‌توانی هر چه دلت خواست با خودت بکنی. تا آن وقت، دوست من، تو به ما

بدهکاری. و همان جور که کَرَك در گندمزار می‌گوید: «بدهیت رابده!»

مارك بر می‌جوشید، فریاد می‌زد که خود نخواسته است که به او قرض دهند، نخواسته است که به دنیا بیاید...

ـ تو به دنیا آمده‌ای دوست من. جوش بخور! و راست راه برو! من این جا مراقب هستم.

و بی آن که اجازهٔ ادامهٔ بحث به مارك دهد...

ـ دیگر کافی است! مغازه را می‌بندیم...

به خونسردی، با بچه که از خشم عاجزانه می‌لرزید، به بررسی کاری که می‌بایست کرد پرداخت.

ـ از همه بهتر، بی‌شك، این است که پیش مادرت بروی.

مارك فریاد زد:

ـ نه! هرگز! بیزارم از او!

سیلوی به کنجکاوی نگاهش کرد، شانه بالا انداخت، و حتی جوابش نداد. می‌اندیشید:

ـ دیوانه!... تخم و تبار دیوانه!... آخر آنت با او چه کرده است که چنین دوستش بدارد؟

و با خونسردی گفت:

ـ در این صورت یك راه بیش‌تر نیست: تو با من می‌مانی. دانش‌آموز روزانه در یك دبیرستان... و اما آنچه گذشت، گمان می‌کنم اصراری نداشته باشی که من مادرت را در جریان بگذارم؟... خوب، خودم سر قضیه را به هم می‌آرم... و اما دربارهٔ آینده، به یادت باشد که از حالا دولت منم! و من همهٔ کلك‌ها را کهنه کرده‌ام. در پی این نباش که پنهانی کار خودت را بکنی... برای خودت در ساعاتی آزادی خواهی داشت، در ساعاتی که من صلاح بدانم به تو آزادی بدهم. تو را من زیر فشار نخواهم گذاشت. احتیاجات تو را می‌دانم چیست. چیزی از تو نمی‌خواهم که نتوانی بدهی. ولی آنچه می‌توانی، ـ همهٔ آنچه را که می‌توانی، خواهی داد، دوست من: حاضرم گیسم را گرو بگذارم! بستانکار تو منم.

برای آنت نوشت که بیماری واگیر موجب شد که عذر دانش‌آموزان شبانه‌روزی

را بخواهند، و افزود که خواهرزاده‌اش را نزد خود آورده است. آنت، که خاطرش از بودن مارك زیر سقف خانهٔ خواهرش چندان آسوده نبود، در فاصلهٔ شنبه تا دوشنبه از شهرستان خود به‌در رفت تا بیاید و به چشم خود ببیند. سیلوی دربارهٔ انگیزهٔ دیدارش به اشتباه نیفتاد. خود او نخستین کسی بود که اذعان کند آنت حق دارد که دربارهٔ ارزش تربیتی او به عنوان راهنمای یك نوجوان تردید داشته باشد. ولی سیلوی چنان صمیمانه به تقصیرهای تا آن زمان خود اعتراف کرد و با چنان احساس سوزانی از مسئولیت خود سخن گفت که آنت آرام گرفت. با هم بسی دربارهٔ لئوپولد حرف زدند؛ و از اندوه خاطراتی که با هم زیرورو می‌کردند، دو خواهر یکدیگر را نزدیك‌تر از هر زمانی در این چند ساله دیدند.

آنت در پسر خود همان انگیزه‌ها را برای آسودگی خاطر نیافت. چهرهٔ تکیده‌اش او را به وحشت انداخت. ولی سیلوی تعهد کرد تا سه ماه دیگر او را به توش و توان بیاورد. و اما رسیدن به کم‌ترین خصوصیت و یگانگی با بچه، فکر آن را هم نمی‌بایست به خود راه داد. مارك باز همان خیره سری را به مادر خود نشان داد. سیلوی آنت را تنها در گوشه‌ای یافت و از او خواست که اصرار نکند. تازه، با بسی دشواری توانسته بود از مارك قول بگیرد که روز یکشنبه ـ برای آن که مجبور نباشد با مادرش حرف بزند ـ از خانه بیرون نرود؛ و سیلوی از او تعهد گرفته بود که دست کم صورت ظاهر را حفظ کند. باقی... بعد خواهیم دید! غریزه‌اش به وی می‌گفت که پاره‌ای لجاجت‌های بچگانه است که می‌باید به کج‌دارومریز تحمل کرد. این جلوه‌ای از بیماری بود. سیلوی به خود وعده می‌داد که آن را درمان کند؛ ولی نخستین شرط کار آن بود که وانمود شود بدان توجه ندارند. ـ آنت سودایی‌تر از آن بود که بتواند خردمندی خواهر خود را باور بدارد. سیلوی تدبیر خود را با وی در میان ننهاد. او آنت را به چشم یك زخمی دیگر می‌دید که کم‌تر از مارك احتیاج به پرستاری نداشت؛ ولی مداوای این یکی را خود نمی‌توانست برعهده بگیرد. تنها خود آنت می‌بایست پزشك خود باشد. همهٔ کاری که اکنون از سیلوی ساخته بود، این بود که میان پسر و مادرش کار به جای باریك‌تر نکشد.

آنت سر فرود آورد و بدان رضا داد که راز خصومت پسرش را از او بیرون نکشد. و یکشنبه شب، بار دیگر از پاریس رفت. با همهٔ اندوه خود، دست کم این احساس آرامش بخش در او بود که نوجوان مایهٔ نگرانی را به دست‌های

خردمندی سپرده است.

سیلوی می بایست همهٔ تجربه، همهٔ روشن بینی، همهٔ سیاست زیرکانهٔ خودو نیروی سرپنجهٔ یك زن با انرژی و حیله ساز پاریسی را به کار گیرد، ـ و تازه باز کم بود، ـ تا در سه ماهی که در پیش داشت آن گربهٔ وحشی را که سوگند خورده بود رام کند در چنبر اطاعت نگه دارد.

سیلوی، مارك را در اتاق مجاور اتاق خویش،درته آپارتمان، جای داده بود. از آن جا دری به راهرو خروجی باز می شد؛ اما کلید آن را سیلوی نزد خود نگه می داشت، و جز در روزها و ساعت هایی که به خواهرزاده اش اجازه می داد که از دوستانش در اتاق خود پذیرایی کند، آن در را باز نمی کرد. در این صورت، مارك یقین داشت که هیچ چشم ناحفاظی رفت و آمد دوستانش را زیر نظر نمی گیرد: این متارکهٔ جنگ بود، به نام خدا یا شاید شیطان: و سیلوی هرگز برهمش نمی زد. همچنان که هرگز در پی آن بر نمی آمد که بداند مارك در اتاق خود چه می کند، چه می خواند یا چه می نویسد: مارك در قلمرو خود بود، و سیلوی بدان احترام می گذاشت. ولی، جز در ساعات متارکه، مارك نمی توانست از اتاق خود بیرون برود مگر آن که از اتاق سیلوی بگذرد: هر راه دیگری بسته بود. درست است که او، پس از بیرون رفتن، می توانست دیگر باز نگردد. مارك، نیمی به خنده و نیمی به جد، نگهبان خود را بدان تهدید کرده بود تا مزهٔ دهنش را بداند. سیلوی، با همان لحن طنزآمیز، لب خود را روی دندان های نیش بالا برد و به وی پاسخ داد:

ـ بد می بینی، خوشگلك من!

ـ هه! چه می توانی بکنی!

ـ در روزنامه آگهی می کنم، آن جا که سگ های گم شده را آگهی می کنند. خاطرت هم آسوده باشد: هرجا که باشی، من کسانی را دارم و پیدات می کنم. می دهم بازداشت کنند.

ـ پس، حالا با پلیس هم ارتباط داری؟

ـ اگر حتماً لازم باشد. من از هیچ وسیله ای روگردان نیستم... ولی احتیاج به پلیس ندارم. پلیس خودم هست. دوست های تو، جانم، چیزی را از من دریغ نمی کنند.

مارك، برافروخته، از جا جست:

ـ كه؟ كه؟ دروغ می‌گویی!... پس، به من خیانت می‌كنند؟ يك دوست من نمی‌توانم داشته باشم كه مرا لو ندهد! يك نفر، يك نفر ندارم كه بتوانم درد دلم را باش در میان بگذارم!...

ـ چرا، خوشگلم، یکی دم دستت هست.

ـ و آن كه باشد؟

ـ من.

مارك از خشم حركتی كرد تا كنارش بزند.

ـ برایت كافی نیست؟... می‌فهمم، پاشای نیم وجبی!... خوب! تا تو باشی و توبه كنی... ولی نه، من حق تو را به این كه دوست داشته باشی و دوستت بدارند نفی نمی‌كنم. برای هر روح زنده‌ای، این در حكم نان هر روزه است. ولی این نان هر روزه، اول می‌باید به دستش آورد. كار كن! مرد باش!... دلت نمی‌خواهد كه از میان سه تا ریوی‌یر، تو تنها كسی باشی كه هیچ فایده نمی‌رساند، طفیلی است؟... انگشت‌های مرا نگاه كن! جای نیش سوزن روی همه‌شان هست. هرچه هم كه من دست‌هایم را دوست داشته باشم، و خواسته باشم كه دوستشان بدارند، باز آن‌ها را از كار بركنار نداشته‌ام. ـ من زن جانماز آب‌كشی نیستم. از زندگی خوب كام گرفته‌ام. ولی این زندگی را كسی به من هدیه نكرد. روز به روز آن را با زحمتم خریداری كرده‌ام. سفت و سخت كار كرده‌ام. توهم همین یكن! اخمت را هم برام واكن، با این دك و پوز اهانت دیده‌ات! افتخاری است كه به تو می‌دهم و گوش تو را با آوازی كه می‌خوانم پر می‌كنم! با تو رفتارم بر پایهٔ برابری است. بگو ممنونم... دیگر هم برو پی كارت! بد همه چیز!...

مارك از این كه چنین سبكش می‌گرفتند، می‌جوشید و كف برمی‌آورد. و آن دست كه چنین گستاخانه افسارش را می‌كشید و بدین‌سان به یادش می‌آورد كه نمك پروردهٔ این دو زن است و نانشان را می‌خورد، و تا زمانی كه وام خود را به ایشان پس نداده است هیچ حقی ندارد كه خود را از این رقیت خواركننده رها سازد، مارك به رغبت آماده بود كه آن دست را گاز بگیرد. ولی آنچه بیش از همه به خشمش می‌آورد این بود كه او نیز وسواس عدل و انصاف داشت ـ این احساس احمقانه كه در خانوادهٔ ریوی‌یر ریشه دوانده بود، ـ و با خود می‌گفت كه آری، همین است: پاسخی ندارد كه به گستاخی‌های سیلوی بدهد! و بر اوست كه

شرف مردی خود را باز خرد...

و گذشته از آن، دلیل دیگری هم بود که او کم‌تر بدان اعتراف می‌کرد: این دست که او آمادهٔ گاز گرفتنش بود خالی از جاذبه هم نبود. سیلوی، در عین برآشفتن او، خیره‌اش می‌کرد.

خودش هم بدان آگهی داشت. این یکی از سلاح‌های سیلوی بود. و البته از آن غافل نمی‌ماند.

زنان پاریس دو یا سه جوانی دارند. و اگر آنان فرانسوی و اندازه‌شناس نبودند، جوانی‌های بیش‌تری می‌داشتند. سیلوی در جوانی دوم خود بود. و این کم‌تر از آن دیگری اشتهاانگیز نبود. او هر کسی را که می‌خواست می‌توانست به دام بکشد. در مورد مارك درست آن اندازه خواست که برای استقرار حکومتش سودمند بود. و این اندازه‌ای آبرومند بود. یك جو اگر دورتر می‌رفت، خطر آن بود که از حد آبرومندی درگذرد. می‌بایست سیلوی بود تا از آن در نگذشت.

سیلوی می‌دانست که روح یك پسر جوان، ـ روحی که آرزو، غرور و آن همه خرت و پرت‌های فکری که در دبیرستان به خوردش می‌دهند خشکانده است، ـ از چه تشنگی رنج می‌برد، چه گونه تشنهٔ نوازش است، تشنهٔ سایه و چشمه که جان را برمی‌انگیزد و آرامش می‌دهد، و نیازمند آن که پیشانی تبدار خود را در رؤیا بر سینه‌ای نرم و گرد بگذارد که گرم است و خنك است و به عطر گل‌های باغ در بهار آغشته است، خاصه بوی ملکهٔ گل‌ها، پیکر زیبای زن! و او همچنین می‌دانست که این گرگ بچگان جوان با چه گرسنه چشمی کنجکاو زندگی‌اند. برایشان لذت بردن تا سه چهارم شناختن است. و شناختن غالباً آنان را از لذت بردن منصرف می‌دارد. شناختن!... این شکار با تازی!... و شکار این جا زندگی است...

ـ خوب، دوست من، بدو! به گردش می‌برمت. دوندگی شکار را از یادت خواهد برد...

خاله و خواهرزاده در اتاق سیلوی کنار میز نشسته بودند. مارك کار خود را به پایان رسانده بود. به ساعات بیداریشان ادامه می‌دادند. سیلوی، که انگشتانش پیوسته در جنبش بود، به خمیدگی‌ها و برآمدگی‌های یك کلاه سپاهیانه و دلبرانه شکل می‌داد. مارك را نگاه نمی‌کرد. می‌دانست که چشم به وی دارد...

ـ نگاه کن! برای دیدن خوبم... ولی برای گوش کردن باز بهترم...

چشم‌های جوانك می‌توانست او را با دل آسوده از نوك پا تا بالای گوش بخورد، (و سیلوی گوش‌هایی داشت کمی دراز و نوك تیز، زنی در صورت ماده بز.) ولی سیلوی برای اندیشهٔ مارك نه سکوت و نه وقت آن باقی می‌گذاشت که میوه‌های ممنوع خود را بپزاند. زبانش یك دم از گفتن باز نمی‌ایستاد؛ مارك را گرفته بود و بازنجیری زرین راه می‌برد. از آن که چیزی از مارك بپرسد خودداری می‌کرد، در پی دانستن رازهایش هیچ نبود: راه آن که مارك به گفتن درآید آن بود که چیزی از او نپرسند. و این سیلوی بود که کلاف ماجراهای گذشتهٔ خود را بی‌هیچ ترتیبی باز می‌کرد، داستان خنده‌آور برخی گریزهای دیوانه‌وار ـ و خردمندانه‌اش ـ که در آن سیلوی گاه عفت خود را از دست داده بود، ولی عقلش را هرگز. زبان نیش‌دار سیلوی، در همان اثنا که نخ را تر می‌کرد و به دندان پاره می‌کرد، ضمن سخن، نیمرخ اشخاص و حرکات و جنبه‌های مسخره‌شان را باز می‌نمود بی‌آن که خود را در این میانه معاف بدارد. با مارك همچون کسی که رازدار اوست رفتار می‌کرد. او را در موقعیت‌های ناجوری که داشته بود گردش می‌داد. ولی خوی شادمانه و قضاوت خندانش، که حماقت‌ها و آشوب‌های حواس را تحلیل می‌کرد، همه چیز را باز می‌خرید. سیلوی به حد کمال خودمانی بود: شنونده دیگر فکر نمی‌کرد که داستان او اخلاقی هست یا نیست؛ این نمایشی گیج کننده بود: هوش در آن نیرومندتر از قلب و حواس بود. ـ مارك داستان خنده‌آور زندگی را که بینندهٔ بی‌همتا می‌گفت با شیفتگی دنبال می‌کرد، و جا به جا می‌رمید، می‌خندید، تحاشی می‌کرد، دل می‌باخت، رام می‌شد. پنداشتی که سیلوی به ماجراها و ناکامی‌های خود دلبستگی ندارد. همه چیز برایش قصه است... آخ! چه رفیق خوبی!... پاره‌ای شب‌ها، میل دیوانه‌واری در مارك بیدار می‌شد که رخسار سیلوی را ببوسد! ولی این هوس، پیش از آن که فرصت بیابد با خود در میانش گذارد، خاموش می‌شد. همهٔ جهش قلبش به یك چشم برهم زدن به دست هوش طنزآور سیلوی که تا ژرفای وجودش را می‌خواند دور می‌شد. جای پندارهای خام نبود! مارك از این که نمی‌توانست در برابر نگاه سیلوی خود را جدی بگیرد از خشم می‌جوشید. و در همان حال که می‌جوشید، می‌خندید. با هم خندیدن، و فهمیدن، بس لذت بخش است!... خنده، درمان غرور و همچنین درمان نومیدی بیمارگونهٔ این نوجوانان، که گاه همهٔ حقوق را به خود نسبت می‌دهند و گاه هستی را منکر می‌شوند... آماس سوداهای مارك، که با سرعتی بیش از اندازه

همراه پیکرش بزرگ شده بود، پیکری که در آن بی‌هیچ تناسبی مرد و بچه درهم چپیده بودند، ـ گرایشی که او در طبع خود به فاجعه داشت و در برابر آینه‌اش آن را می‌پروراند، ـ در حکم خمیدگی کلاه مخملی بود که شست کلاه‌دوز ماهر آن را تصحیح می‌کرد، و سیلوی این کار را با خنده انجام می‌داد، چه به تجربه‌ای که خود داشت به‌خاصیت نیروبخش خندهٔ هشیارانه آگاه بود...ـما روش سیلوی را به دیگران سفارش نمی‌کنیم! هر روشی همان ارزش را دارد که آن که بدان عمل می‌کند. کسی که چابك‌دستی او را نداشته درصدد برآید که از شیوهٔ او تقلید کند، انگشت پشیمانی به دندان خواهد گزید. کالای ساخت پاریس... بی‌ضمانت دولت.

خاله و خواهرزاده دو پاریسی بودند. بسیار خوب به هم می‌خوردند. آزادگی آسوده و طنز مقدس این اعتماد بی‌لك کم‌کم اعتماد را در مارك برمی‌انگیخت. دیگر بدان جا کشیده می‌شد که تجربه‌های خود را باز گوید، ـ و حتی آن‌ها را با رنگ‌هایی نشان دهد که به سود او نبود؛ و پسر رمنده‌خو از آن نمی‌رنجید که سیلوی بدان بخندد. به زودی نه تنها مارك به گذشته اعتراف کرد، بلکه ماجراهای حال را فاش ساخت، و هنگامی که در آستانهٔ ارتکاب حماقتی بود از سیلوی راهنمایی می‌خواست. هر چند که این برای منع وی کافی نبود. ولی دست کم، دیگر نمی‌توانست تردید کند که احمق بوده است. وقتی که سیلوی مطمئن می‌شد که هیچ چیز نخواهد توانست مارك را منصرف کند، به او می‌گفت:

ـ پس، برو! ولی خوب نگاه کن، الاغ جان!

و پس از آن که آنچه می‌بایست بشود می‌شد، سیلوی از او می‌پرسید:

ـ خوب، دیدیش، الاغ را؟

مارك جواب می‌داد:

ـ دیدمش. خودم بودم. حق با تو بود.

آن دو با هم در پاریس می‌رفتند و می‌آمدند. چیزی از پاریس نبود که سیلوی نداند. و چیزی از آن را هم از مارك پنهان نمی‌داشت...

ـ «هر چیزی را من به اسم خودش صدا می‌زنم...»

جای آزرم دروغین نبود. گفتار بی‌پروای او، جنبهٔ جدی کار و درستی نیرومند او، تعادلی از نظم و آزادی پدید می‌آورد که در آن جان آشفتهٔ پسر جوان نفس تازه می‌کرد و بر خود تسلط می‌یافت. ـ و چنین بود که از یك صمیمیت

مداوم، که در چشم مردم ترسو بی خطر نمی نمود، یك رفاقت صادقانه میان جوانی نوخاسته و زنی از نسل ارشد به وجود آمد که به هیچ چیز مبهم و دو پهلو آمیخته نبود.

به همین سبب این محبت در چشم نوجوان مهم‌ترین چیز نبود. همین قدر او را از اندیشه‌های دیگر منصرف می‌داشت.

سیلوی از آنت چیزی به مارك نمی گفت. دو خواهر به یکدیگر نامه می نوشتند؛ و مارك از سر بدگمانی تصور می‌کرد که سیلوی گزارشی هفتگی دربارهٔ او به مادرش می نویسد. ولی، زن زیرك، که از کنجکاوی مارك خبر داشت، حیله‌ای در کارش کرد و یکی از نامه‌های خود را همچنان در گشاده روی میز گذاشت و رفت، و مطمئن بود که مارك خواهدش خواند. و مارك دید که در آن هیچ سخنی از او نمی‌رفت. می‌بایست خوشنود شده باشد؛ ولی به او برخورد. این که به هیچ حسابی نیاید بیش از آن چیزی بود که می خواست. بی حوصله به سیلوی گفت:

ـ آخر، چه‌تان هست که همه‌اش برای هم نامه می نویسید!

سیلوی جواب داد:

ـ همدیگر را دوست داریم.

ـ عجب سلیقه‌ای!

سیلوی قاه قاه خندید:

ـ برای که می‌گویی؟

ـ برای هر دوتان.

سیلوی گوش او را کشید:

ـ مگر تو حسودی؟

مارك با غرور انکار کرد.

ـ نه؟ کار خوبی می‌کنی. چون درمانی ندارد.

مارك شانه‌ها را بالا انداخت. به گفتهٔ خاله‌اش درست باور نداشت؛ ولی کنجکاویش تحریك شده بود. چه‌گونه دو زن، که تا این اندازه با هم بی‌شباهت بودند، می‌توانستند خواهر باشند و یکدیگر را دوست بدارند!... معمای مادرش بار دیگر او را به خود مشغول داشت.

آنت دیگر بدان تن داده بود که مارك را با محبت پر تشویش خود آزار ندهد. به توصیهٔ سیلوی، این محبت را تنها با او در میان می‌گذاشت. مارك که اکنون از مادر خود کم‌تر مزاحمت می‌دید، فقدان این مزاحمت را به نحوی مبهم احساس کرد. و هنگامی که تعطیلات تابستان فرا رسید، به سیلوی لطف نمود و حاضر شد که نزد آنت برود.

ولی برای هر دوشان این آزمون هنوز بس زود بود. آنت از دور می‌توانست محبت خود را تعدیل کند. از نزدیك نمی‌توانست. بیش از اندازه محروم مانده بود. ماه‌ها می‌گذشت که از خشکی به جان آمده بود. در قلب خود برای یك قطره ـ نه! برای سیلابی از محبت، استغاثه می‌کرد. هرچه هم اندرزهای خردمندانهٔ سیلوی را به خود یادآوری می‌کرد بیهوده بود:

ـ «اگر می‌خواهی که دوستت بدارند، محبت خودت را پر نشان نده.»

... مگر می‌توان پنهانش کرد؟ برای این کار می‌باید نیمه کاره دوست داشت! و هیچ چیز نیمه کاره نمی‌توانست باشد. برای هر دوشان، مادر و پسر، یا همه بود و یا هیچ.

و چون برای آنت همه بود، برای مارك هیچ شد.

با این همه مارك با دو احساس متناقض: کینه و کششی به یك اندازه سوزان آمده بود، و این دو احساس جز این در پی چیزی نبودند که همچون ابری پربار الکتریسیته تراوش کنند. ولی همین که به این زن برخورد که جانش همچون تندبادی می‌وزید، آتش به درون ابر باز رفت و آسمان تهی گشت. به نخستین تماس دست‌ها، به نخستین کلمات و نخستین نگاه‌ها، این محبت فراگیرنده که سلطه خود را بر او برقرار می‌ساخت وادارش کرد که خود را عقب بکشد... ایست!... و یك بار دیگر داستان انجیل تکرار شد: «به من دست نزن!...»

ـ چه! حتی در مورد کسانی که دوستت دارند؟

ـ به خصوص در مورد آن‌ها!...

مارك در بیان علت آن درمی‌ماند. ولی طبیعت می‌داند. مارك نمی‌باید خود را تسلیم کند. هنوز ساعت آن فرا نرسیده است.

آنت او را حریصانه می‌نوشید...

ـ «جست و جو کن! آب گریخته است. با انگشت‌ها، با دهانت می‌توانی در

ریگ‌ها بکاوی...»

آنت پر نگاهش می‌کرد؛ مارك حس می‌کرد که این نگاه یکایك خطوط چهره‌اش را با دلواپسی وارسی می‌کند: آنت، مانند همهٔ مادران، پیش از هر چیز نگران تندرستی‌اش بود. پرسش‌های دقیق او حوصلهٔ پسر جوان را سر می‌برد. با لبخندی بی‌اعتنا، ردشان می‌کرد. ـ درواقع، به رغم ظاهر امر، تندرستی‌اش مقاومت نشان می‌داد. قد کشیده، چهره‌اش لاغر گشته بود؛ رخسارش رنگ پریده، گرسنه، رنج دیده می‌نمود؛ برفراز لب تب‌دارش تازه چند رشته مو سربر آورده بود. ظاهر بیمارگونه‌اش از آشوب‌های جانش ناشی می‌شد. مادرش که تماس با او را از دست داده بود، دیگر نمی‌توانست در او بخواند. بر این دهان، بر این پیشانی نوجوان، آثار یك فرسودگی پیش‌رس، آثار تجربه‌ای خسته، همراه با سخت دلی و طنز را می‌دید؛ و با قلبی فشرده از خود می‌پرسید:

ـ چه کرده است؟ چه دیده است؟

بر خود می‌لرزید که مبادا این تن جوان مقدس با آلودگی آشنا شده باشد. خود را مسئول احساس می‌کرد. برای چه ترکش گفته بود؟ ولی او که مادر را نمی‌خواست. برای دفاع آن کس که جانش به روی تو بسته است چه می‌توان کرد؟ آیا به زور باید وارد شد؟ آنت پیش از این در این کار شکست خورده بود. این قفل سرسخت! فلزی مقاوم: از جنس خود او... و از آن گذشته، اگر آنت وارد می‌شد چه می‌دید؟ می‌ترسید بدان بیندیشد.

و مارك که خود را زیر نظر می‌دید، دریچه‌های روحش را بسته بود. ـ آری، آنچه نگاه مادر دیده بود حقیقت داشت. آن پژمردگی‌ها. سایهٔ درخت دانش بر پوست دوشیزه‌وار. آری، مارك بس زود دیده و شناخته بود... ـ ولی آنت واکنش‌های روح بذر افشانده را نمی‌دید، آن بیزاری‌های سلامت‌بخش، آن دردهای درستکارانه، و آن خویشاوندی عصیان و جهش سودایی که در پس آزرم دل رونهان می‌کنند، آن غریزهٔ مردانه که می‌خواهد که فرزند آدمی به تنهایی پیکار کند، بی‌یاری دیگران.

باری، حال که مارك از ورود مادر به خانهٔ خود سر باز می‌زد، ناچار می‌بایست بدان تن در دهند که همچون دو همسایهٔ دربه‌در کنار هم باشند، بی آن که صمیمیتی باشد. و این خوش نبود. آنت دیگر چهرهٔ عبوس آن زندگی را که درپیش گرفته بود در نمی‌یافت؛ ولی پوست مارك، گویی در تماس زیر جامه‌ای

خشن، از آن خراشیده شد؛ و آن روحیهٔ جدی و فاجعه‌آمیزی را که آنت دیگر بدان آگهی نداشت سنگین یافت. با خود نگفت که بدین‌سان یگانه پرتو روشنی را که می‌توانست مادر را شاد کند از او دریغ می‌داشت و گل محبتش را در غنچه دچار یخبندان می‌کرد. آنت به درام درونی خود، که در پی گریز از آن بود، رانده شد، و بی‌آن که خود بخواهد، آن اضطراب فکری را که در آن زمان از سر می‌گذراند فاش ساخت؛ و مارک شاید به شباهت آن با اضطراب خود بیش از آن پی برد که نخواهد از آن پرهیز کند.

در فضای کرخ گشته و در زندگی مبتذل آن شهر کوچك نبود که مارك می‌توانست امکاناتی برای گریز از سایه‌های خانه بیابد. دشت و روستا، پربار و خندان، در بلوغ بور خویش، در آفتاب ماه اوت چرت می‌زد. با بازوانی نوجوان، در آغوش فشردنش خوش بود؛ ولی آن پاریسی کوچك هنوز در برابر طبیعت حساس نبود. هوش و حواس او را بسا چیزهای دیگر به خود می‌کشید؛ هنوز آن ساعت فرا نرسیده بود که چشم‌ها باز می‌شوند تا موسیقی گنگی را که در کتاب کشتزارها نوشته است بخوانند. برای کشف ارزش منظره‌های دستکاری نشده و بوی بنفشه‌های آن می‌باید پخته‌تر بود. اگر این بوی بنفشه به تن بنشیند، همانا جز ناآگاهانه نیست: افسون بعد کارگر می‌شود...

آنت، مارك را با خود به چند گردش کشاند. حضور دیگری کافی بود تا مانع گفت و گوی روح با طبیعت گردد. آنت به صدای بلند می‌اندیشید؛ از زمین و هوا سخت لذت می‌برد. میان آن‌ها و پسر جوان حایل می‌شد.

ـ از آفتاب من دور شو!...

آنت راه‌پیمایی دوست داشت. مارك خوش بنیگی او را، جوانی او را که از آهنگ تند قدم‌ها و جریان خونش بیدار می‌شد می‌دید. می‌دیدش که می‌دود، فریاد می‌کشد، برای یك گل یا یك حشره به شور درمی‌آید... بعدها پس از بازگشت به پاریس، این تصویرها باز به سراغش خواهند آمد: این شادی، این زندگی سرشار، این دهان، این چشمان، این سینهٔ نم نشسته، ـ (آنت یك بار در شادی خود او را دیوانه‌وار فشرد؛ و مارك چنان نشان داد که این حرکت خودمانی به او برخورده است)... آری، اکنون همه چیز رمیده‌اش می‌دارد. این زن خسته‌اش می‌کند. مارك زود نفس برمی‌شود. سرافکنده است. این را بر خود نمی‌تواند هموار کند که آنت آهسته‌تر قدم بردارد تا مارك بتواند پا به پایش بیاید. ـ به این

گردش‌ها با امتناعی بی‌چون و چرا پایان داد.

آن وقت ناگزیر می‌بایست کسل شود. مارك از نشان دادن آن غفلت نورزید. نه با گله‌گزاری. نه! چیزی نمی‌گفت. فداکاری می‌کرد...

از همهٔ حالات او، آنت این یك را کم‌تر از همه می‌توانست تحمل کند...

ـ «فداکاری، دوست من؟ هیچ نمی‌خواهمش. بهتر که خودم را از تو محروم بدارم!»

آنت برای آخرین بار تشبثی کرد.

ـ «دلش هوای پاریس می‌کند؟ خوب، پس به پاریس می‌رویم!»

آنت سه هفتهٔ آخر تعطیلات را، با همهٔ بیزاری پنهانش از بازگشتن به پاریس، در آن جا گذراند.

نزدیك به یك سال بود که، گذشته از سیلوی، رابطهٔ آشنایی دیگری در آن جا جز با بیوهٔ جوان و دوشیزهٔ داغدیده، لیدیا موریزیه، حفظ نکرده بود، آن هم نامه‌هایی که بیش از پیش از شماره شان می‌کاست و بر فاصله‌شان می‌افزود. این دو زن یکدیگر را دوست می‌داشتند؛ و با این همه، چنان بود که گویی در مبادلهٔ اندیشه‌های خود روی کلمات، روی موانع قلبی، سکندری رفته باشند: یك رودربایستی که درباره‌اش نمی‌خواستند تعمق کنند. آن دو از یکدیگر تصویر مهرآمیزی داشتند؛ بوسیدن یکدیگر را می‌توانستند شیرین بیابند؛ ولی خواستار ملاقات یکدیگر نبودند، زیرا ناگزیر از بیان مکنونات خود می‌شدند. وقتی که آنت، به هنگام ورود، اطلاع یافت که لیدیا برای پانزده روزی از پاریس دور شده است، در عین حال هم دمغ شد و هم احساس سبکباری کرد.

ولی این کم‌ترین نگرانیش در بازگشت به خانه بود. نگرانی‌های دیگری در میان بود! آنت ترجیح می‌داد که از پیش بدان فکر نکند...ـ و واقعیت باز بدتر از آن چیزی بود که بیم داشت...

و چه بازگشتی به آپارتمان خود!... آنت که دیگر نمی‌بایست از آن استفاده کند، آن را به دو فراری جنگ، آلکسی و آپولین، واگذاشته بود و تنها اتاق خواب خود و از آن پسرش را مستثنی داشته بود. آن‌ها همه جا را اشغال کرده بودند. اکنون خود را صاحب خانه می‌شمردند؛ و آنت درنظرشان مهمانی ناخوانده می‌آمد. گویی که لطفی در حقش می‌کنند و به او اجازه می‌دهند که زیر سقفشان به‌سر برد... و این واژهٔ *لطف* با چهرهٔ عبوس آپولین سخت مغایرت داشت: تنها

هنگامی رضایت داد اخمش کمی وا شود که دانست آنت بیش از بیست روزی نخواهد ماند. تازه، ادعا داشت که جز یك اتاق را در اختیار آنت نگذارد. می گفت که مادر و پسر خوب خواهند توانست برای سه هفته در یك اتاق بخوابند. مارك برافروخته، حق خود را به زور اعاده کرد و ژنده پاره های آلکسی را از اتاق خود بیرون ریخت. دردناك تر از همه، وضعی بود که آنت مسکن خود را در آن یافت. آشفتگی، کثافت، ظرف هایی که بی‌هیچ ملاحظه به کار رفته بود، دیگ و تابهٔ دود گرفته و چربی نشسته، دیوارهایی که آب بر آن ریخته بود و جا به جا روان شده کف چوبی اتاق را پوسانده بود، مبل‌ها و پرده‌های فرسوده و پاره شده... آنان هیچ چیز را محترم نشمرده بودند. بهترین پتوها و ملافه‌ها با پررویی از اتاق آنت برداشته شده برای اشغالگران به کار رفته بود. عکس ها و گراورهایی که آنت افق خانگی خود را بدان آراسته بود، جابه‌جا شده، برخی جای خود را به عکس های دیگری داده، پاره ایشان روی زمین رو به دیوار نهاده، دسته ای هم به انبار برده شده بود. آپولین جای آن‌ها را با عکس‌های خانوادگی خود ـ قیافه هایی وق‌زده ـ و یادگارهای مذهبی دوپولی عوض کرده بود. حتی کتاب‌ها و کاغذها ـ به جز آن‌ها که در معدودی کشوهای قفل شده بود و محفوظ می‌ماند ـ دست خورده بود، کم‌تر از روی کنجکاوی، (آپولین هیچ پروای خواندن نداشت)، بلکه از سر بی کاری و از تبی که در انگشتان بود: اثرشان دیده می شد، یا آن‌جا که ورقی را با انگشت تر برگردانده بود، یا در صفحاتی که گوشه اش را تا کرده بود. در همه اتاق‌ها بویی پراکنده بود که در لانهٔ حیوانات می توان شنید. ـ مارك که دلش به هم برآمده سخت خشمگین بود، می گفت که این دله‌ها را از پله‌ها پرت خواهد کرد. آنت کوشید تا آرامش کند. از آپولین بازخواست‌های جدی کرد که بد تلقی شد؛ و از همان نخستین کلمات احساس دل افشار پریشانی فکری و بحران دردناکی که در بحبوحهٔ آن سر رسیده بود، آنت را متوقف کرد.

برادر و خواهر از یکدیگر گریزان بودند. به نظر می‌رسید که میانشان دشمنی، بیزاری، خشم یا ترس وجود دارد. بازگشت ناگهانی آنت ناگزیرشان کرد که بار دیگر در یك اتاق به‌سر برند. شب ها، پرخاش های سختشان به صدای خفه به گوش می‌رسید، سرودی طوفانی که از میان آن گاه دشنام‌های آپولین و نفس خشمناك او یکباره بیرون می‌زد. پس از آن سکوتی سنگین. و یك هفته‌ای این ادامه داشت... در نیمه‌های یك شب، آپولین فریادکشان از اتاق بیرون آمد. آنت

برخاست تا وادارشان به خاموشی کند. آپولین را، تقریباً برهنه، در راهرو یافت، که با ناخن تن خود را می خراشید و زاری می کرد؛ گویی عقل از دست داده بود. آنت او را به اتاق خود برد و کوشید تا آرامش کند. و باز دراز کشید. آپولین، در برابر تخت او، از پای درافتاده سیلابی از دشنام‌های وحشیانه بیرون می‌داد. آنت دست روی دهان او گذاشت، تا پسرش در اتاق مجاور بیدار نشود: (و او مدت‌ها بود که گوش می‌داد!...) و در جریان آشفتهٔ سخنان زن، آنت با خونی یخ بسته به حقیقت امر پی برد...

شب گذشت. آپولین که در پای پشتی روی قالی چمباتمه زده بود، لندلند می کرد، خاموش می‌شد، دعاهایی به لحنی خشمگین می‌خواند. سرانجام به خواب رفت، با دهان باز، خرخرکنان. آنت نتوانست بخوابد. در نخستین روشنایی های سپیده دم، روی لبهٔ تخت خم شده زن خفته را در پایین نگاه می کرد، با سری به عقب برگشته و پوزهٔ وحشیانه و ترسان شکاری که در تعاقبش هستند. یك صورتك باستانی گورگون[۱] بی‌چشم، با طرحی زمخت و وحشتناك و خنده آور، که گشادگی دهانش خود فریادی گنگ است. زیر نگاه آنت، گورگون بیدار شد. همین که این چشم‌ها را در بالا دید که در او می کاود، خشمناك از جا برخاست و خواست دور گردد. آنت مچ دست او را گرفت و نگهش داشت. آپولین غرید:

ـ دیگر از من چه می‌خواهید؟... ولم کنید!... شما نان آلوده به گُه را که رسوایی من و دارایی من بود از دهانم بیرون کشیدید... بیش از این چه می‌خواهید؟ شما از من نفرت دارید، تحقیرم می کنید. من هم از شما نفرت دارم و تحقیرتان می کنم. من لجن هستم. اما ارزشم بیش‌تر از شماست!

ـ من نه از شما نفرت دارم، نه تحقیرتان می کنم. دلم برایتان می‌سوزد. دیوانگی روی دنیا افتاده است. نمی‌توان دانست که فردا خود انسان دچارش نخواهد شد... ولی شما دیگر نمی‌توانید در این خانه بمانید.

ـ بیرونم می کنید؟

ـ پسرم هست که باید ازش دفاع کنم.

ـ کجا می‌خواهید که من بروم؟

۱: Gorgone، ماده غول افسانه‌ای که به جای مو انبوهی از مارها بر سرش چنبر زده‌اند.

ـ کاری کنید! شغلی پیدا کنید! دو سال است، چه طور شما دوتا می توانید، در عین پریشانی کشور، بی‌کار بمانید و کار مفیدی انجام ندهید؟

ـ پریشانی ما دست کمی از آن ندارد. بگذارید تاوانش را دیگران بدهند!

ـ شما اگر به خودتان کمك نکنید، چه کسی به شما کمك می کند؟ بیماریتان، آن کوفتی که می خوردتان، علتش بی کاری است. تنها کار می تواند نجاتتان بدهد.

ـ از من برنمی آید.

ـ چه، شما بااین بنیه و زور، و باعادتی که به کارهای سخت زمین دارید، شما که از بی‌مصرف گذاشتن قدرت کارتان در عذابید، شما آن را مثل گرگی در قفس تنبلی زندانی می کنید، و آن وقت از میان میله‌های زندان زوزه می کشید که ای خدا!... خدا کار است.

ـ دیگر از من برنمی آید. من ملکم را لازم دارم. زمینم را لازم دارم. همه چیز را از من گرفتند، همه چیز را ویران کردند: ملك من، زمین من، همهٔ خویش‌های من. دیگر هیچ چیز برایم باقی نمانده. به جز او برایم چیزی نمانده. (اتاق آلکسی را نشان می‌داد.) و من نفرت دارم از او. از خودم هم نفرت دارم! از خدا هم نفرت دارم که چنین چیزی را خواست.

ـ اما من ـ که به خدا ایمان ندارم ـ دلم بر او می سوزد برایش احساس ترحم می کنم. شما به او خیانت می کنید. نفرت، نفرت، تنها کلمه‌ای که دهانتان را پر می کند. چیزی غیر از آن نمی شناسید. اگر خدایی هست، همان خدا به شما اراده داده است. چه کارش می کنید؟

ـ من آن را در این خوکدانی، این تن که به من داده است، در لجن می غلطانم. از او انتقام می گیرم. خدا در من است. خودم را نابود می کنم.

ـ خدای شما مثل عقرب است. اگر نابود نتواند بکند، خودش را نابود می کند.

ـ خدای امروز همین است، خدای وردن[1].

ـ دلم را به درد می آورید. ولم کنید. می‌خواهید مرا هم نابود کنید؟

ـ بیش از این بر شما سنگینی نخواهم کرد.

۱: Verdun، شهر کوچك مستحکمی در شرق فرانسه. در سال ۱۹۱۶ دفاع سرسختانه‌ای در برابر هجوم آلمانی‌ها کرد که از دو سو با کشتار هنگفتی همراه بود.

آپولین از پیش آنت گریخت.

همان روز آن دو از خانه بیرون رفتند. همهٔ ساختمان نفسی به راحت کشید. همسایگیشان موجب گله‌های مداوم بود. آنت که خود از آن‌ها خواسته بود که بروند، از دیدن آن که در کار رفتن‌اند نگران شد. کوشید نشانی تازه‌شان را بداند. آپولین از گفتنش خودداری کرد، همچنان که از گرفتن پولی که آنت به او پیشنهاد می‌کرد با گفتن یك «نه»ی خشن سر باز زد.

•

در همین هفته، شاردونه، همسایهٔ جوانشان در آن پاگرد، به مرخصی چهل و هشت ساعته آمد.

این ساعت‌ها را او در خانهٔ دربسته با زنش گذراند. هیچ کس او را نمی‌دید. ولی، از پس تیغهٔ میان دو آپارتمان، مارك به صدای قدم‌ها گوش می‌داد و با نگاهی تیز درام بازگشت او را دنبال می‌کرد.

کلاریس دیگر آن کلاریس سال گذشته نبود. گردباد دیوانگی که بر او وزیده بود، گذشته بود... و اینك او باز در آغل خود بود، خاموش، زندانی چهار دیوار آپارتمان خویش، و زندانی دیوارهای بسته‌تری که اندیشه در آن پنهان می‌شود، در حالتی که بی‌صدا از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت و می‌آمد، بی آن که مبلی را به ناله و یا تختهٔ کف اتاق را به خش‌خش درآورد... گویی یك ماده گربه... و هیچ کس در چشمان بی‌مردمکش که یکپارچه مخمل بود و از بیرون رخشان و از درون بی‌فروغ بود، و یا زیر بزکی که گونه‌های رنگ پریده‌اش را می‌پوشاند، نمی‌توانست خاطره‌ها و رؤیاهای او را بخواند. ولی شوهر گرسنه، وقتی که برگشت تا در میوهٔ باغش دندان فرو کند، دیگر مزهٔ روحی را که در خانه گذاشته بود باز نیافت؛ و گرچه او در هیچ زمینه بینندهٔ تیز چشمی نبود، از همان نخستین نظر پی برد که در پس نمای بیرونی خانه تغییراتی رخ نموده است. اتفاقی افتاده است... چه اتفاقی؟ و چه گونه می‌توان دانست؟ نمای بیرونی که لبخند می‌زند راز خود را آشکار نمی‌کند. بیهوده شوهر در آغوشش می‌گیرد. اندیشه‌اش را به چنگ ندارد. تنها تنش را در چنگ دارد. و این تن آیا چه کرده است؟ و این گواه تن، این اندیشه، چه دیده و چه خواسته است، چه می‌داند؟ چه پنهان می‌کند؟...

کلاریس هرگز چیزی نخواهد گفت. و او هرگز چیزی نخواهد دانست.

آن دو به آسودگی از چیزهای عادی سخن می‌گویند. و ناگهان صدای مرد

رنگ خشم دارد. بی هیچ علتی ظاهر. مرد این نکته را حس می کند. صدایش پایین می آید. هر دو اینك خاموش اند. مرد از آن که دست خود را رو کرده شرمنده است، از این هم که نمی تواند راز زن را بیرون بکشد در خشم است. آن دو به یکدیگر چسبیده اند و هر یك از دیگری دیواری در پیش دارد. مرد، بی آن که کلمه ای بر زبان آرد، برمی خیزد و بیرون می رود، و در پاگرد در را پشت سر خود به شدت می کوبد. کلاریس از جا نجنبیده است؛ اما پس از یك دم مارك می شنود که فین می کند: می داند که گریسته است.

هنگامی که، پس از پایان مرخصی، شوهر دوباره عازم جبهه می شود، آن دو چیزی ندارند که به هم بگویند؛ آنچه برای گفتن به هم دارند می تواند این نمای بیرونی زندگی را که می ترسند تکانش بدهند فرو بریزد: زیرا زندگیشان چه گونه میسر می شد، اگر در این پهنهٔ ویرانی ها، به سان دشتی بمباران شده، که زندگی کنونی هست، آنان برای نشستن و نصبِ آشیانهٔ خود این نمای گذشته را نداشتند، این تصویر دروغین آنچه زمانی بوده اند!... آن دو به هم «خداحافظ» می گویند. لب هاشان خشك است. یکدیگر را می بوسند ـ یکدیگر را دوست دارند. با هم بیگانه اند.

و در همین هفته، در آخرین روزهایی که آنت در پاریس می گذراند، لیدیا موریزیه باز آمد.

این دو زن به دیدن یکدیگر عاطفهٔ محبت آمیز خود را باز یافتند. و پیش از آن که سخنی بگویند، لب هاشان به هم پیوست. ولی همین که نوبت سخن رسید، لیدیا از پس دیواری به گفتن درآمد. و هر دو دانستند که یگانه دری که از آن می توان گذشت، اگر هم کلیدش را می داشتند، بازش نمی کردند. این از همه دردناك تر بود: میانشان مانعی سر برداشته است، می خواهند یکدیگر را لمس کنند، اما برای برداشتن مانع نمی خواهند کاری بکنند.

لیدیا آن گل صداقت و بی تکلفی را که لطف شاعرانه اش هر یك از حرکاتش را خوش بو می داشت از دست داده بود. سخت گیرانه آن را واپس زده زیر پرده های سوگواری فرو پوشانده بود. او سرشت قربانی شدهٔ خود را به نامزد مرده پیشکش کرده بود. مستی عرفان دردناك روزهای نخست دوام نیاورده بود. افسون ، دلخراش و بیمار گونه اش زدوده شده بود. یك چنین حالاتی جز با وسایل ساختگی نمی تواند ادامه یابد. قلب بخشش می طلبد، قلب می خواهد

فراموش کند. برای واداشتنش به یاد آوردن، باید به زنجیرش بست و شکنجه‌اش کرد. آن گاه همچون برده‌ای است بسته به سنگ آسیا، زیر شلاق اراده. لیدیا در اندیشهٔ نامزد مرده ایستادگی می‌جست:

ـ «به او بیندیش! به او بیندیش!...»

و این کافی نبود:

ـ «مانند او بیندیش!...»

لیدیا از همگی اندیشهٔ خاص خود روی گردانده بود، تا همهٔ اندیشهٔ موجودی را که می‌خواست از فراموشی ـ از فراموشی خود ـ بیرون بکشد در خود پذیره شود... (پیکار اندوهبار جان‌ها، در خاموشی شب‌ها، بر ضد مرگی که گنجینهٔ عشقشان را فرو می‌گیرد!...) لیدیا زره آن ایده آلیسم مفاهیم خشک و سوزان را که روح ژیررها از قماش آن بود به تن کرده بود: آنان بودند که با دهان او سخن می‌گفتند، ـ آن دهان جوان پر محبت دردمند..

و شنیدن این سخنان بس شگرف و بس دردناک بود!... آنت، یخ بسته، گوش می‌داد و نمی‌توانست پاسخ دهد. بی‌صداقتی ارادی، تلاش قهرمانانه و دروغ گویانهٔ دختر نازنین را برای ایمان داشتن به چیزی که بدان ایمان نداشت، برای اندیشیدن چیزی که می‌اندیشید، حس می‌کرد. و نمی‌توانست پاسخ دهد! زیرا می‌دانست که برملا کردن این دروغ تا کجا دور از انسانیت است. این گیاه نازک شکسته را همین زره بود که مانع از افتادن می‌شد!... ولی، با آن که آنت چیزی نگفت که بر اندیشه‌هایش دلالت کند، لیدیا آن همه را روی لب‌های بسته‌اش می‌خواند؛ و در دیواری که از هم جداشان می‌کرد، در را که هم اکنون بسته بود کلون می‌انداخت.

لیدیا این جنگ را که خوش‌بختی و زندگیش را از او گرفته بود تمجید می‌کرد؛ بر خود فشار می‌آورد تا آیندهٔ مبهمی را که این پیکارها آماده می‌کرد بستاید: این مسیحاگرایی دودآلود عدالت و صلح آینده از راه ستمکاری‌ها و قصابی‌های امروز، و بر پایهٔ این میلیون‌ها ماتم ـ نه! بر پایهٔ ماتم خود او، روی پیکر دلدارش که با خون خود (و این تنها خونی بود که به حساب می‌آمد!) آغاز مسخرهٔ آن سلطنت خدا را گل‌آذین می‌کرد، ـ خدای بی‌شکل کسانی که دیگر خدا ندارند، مردان باختر زمین که خدای خود را گم کرده‌اند و باز به هر قیمتی که باشد خدایی می‌خواهند: دموکراسی جهانی...

ای دهان مهربان دردمند، بر لبانت این کلمات که می‌گذرند چه طنینی دروغین دارند! لبخند فشردهٔ تو به زخم می‌ماند...

لیدیا ایمان خود را به تماشا می‌گذاشت، آن را به رخ می‌کشید: حدس زده بود که آنت دیگر ایمان ندارد: (آیا هرگز داشته بود؟) سرخوردگی آنت را از همهٔ این مفاهیم، دوریش را از همهٔ سوداهائی که این روزها میهن‌ها را به نعوظ وا می‌داشت، دریافته بود. ـ و آنت که تا این ساعت خود به درستی از آن خبر نداشت، از روی تضاد غریزی که راهشان را از هم جدا می‌کرد بدان پی برد، و غریزه به آن دو زن می‌گفت:

ـ افسوس! دیگر بر روی این زمین به یکدیگر نخواهیم رسید!...

ولی بر روی این زمین کجا می‌توان گریخت؟ این زمین، به چه روزش انداخته‌اند؟

در این واپسین روزهای تابستان ۱۹۱۶، فضای پاریس ـ فضای جهان ـ نفس‌گیر بود. زمین دهانی گشاده بود که در پی مرگ نعره می‌کشید. نفس خشماگینش عفونت لاشهٔ بشریت داشت. گاری گاری گوشت و تن درهم کوبیدهٔ سوم[1] و وردن نمی‌توانست سیرش کند. از پس کشتارهای دینی اقوام به دست آزتك‌ها[2]، دیگر بوی چنین قربانی پردامنه‌ای به مشام آسمان نرسیده بود. دو ملت همسایهٔ دیگر به شادمانی به جرگهٔ رقص مرگ پیوسته بودند. این سی و دومین اعلان جنگ از دو سال پیش بود. رقصندگان پاها بر زمین می‌کوبیدند. گردشان، مطبوعات چمباتمه نشسته بشکن می‌زدند، با استخوان بر دیگ‌هاشان می‌کوفتند، زوزه می‌کشیدند. در آلمان، مطبوعات سرود تازهٔ سن فرانسوا را می‌خواندند. سرودی در ستایش کین:

... به ما ایمان داده‌اند و امید و کین. ولی از این سه، بزرگ‌ترین همه کینه است...

در فرانسه، محیط دانش که به نود و سه روشنفکر رشك می‌برد، می‌خواست

۱: Somme، رودخانه و شهرستانی در شمال فرانسه ـ در جنگ جهانی اول صحنهٔ پیکارهای بس شدید بوده است.

۲: Aztèques، مردم سرخ‌پوست مکزیك که به هنگام گشوده شدن این کشور به دست اسپانیایی‌ها در ۱۵۲۰ دارای تمدن و سازمان حکومتی درخشانی بوده‌اند.

روشنفکرانی از آن خود داشته باشد، و این سند دیوانگی ننگین را، زیر عنوان *آلمانی‌ها و دانش* منتشر می‌کرد که در آن، به استثنای دو تن، بزرگ‌ترین نمایندگان اندیشه نه تنها آلمانی‌ها را از خانوادهٔ اروپا طرد می‌کردند، بلکه به شیوه‌ای دانشمندانه (همچنان که مارفوریوس[۱] و پانکراس[۲]) مغزشان، استخوان‌هاشان و مدفوعشان را تجزیه کرده آن‌ها را از نوع بشر بیرون می‌راندند. یکی از بزرگان علم می‌خواست که برلن از بیخ و بن ویران گردد *تا در مرکز این سرزمین غرور جز واحه‌ای از آوارهای منتقم به جا نماند*. یك استاد حقوق قانونی بودن معاملهٔ به مثل را در جنگ اثبات می‌کرد. یکی از سخن گویان کاتولی‌سیسم آزاداندیش فرانسه، مردی آبرومند و محترم، به کاتولیك‌های فرانسه از آن جهت تبریك می‌گفت که «به خود تردید راه ندادند که، به نام مسیح، از بخشودن کاتولیك‌های آلمان سر باز زنند». یك رهبر دیگر این دستهٔ همسرایان امپراطور آلمان را سهم خود از غنایم جنگ می‌خواست تا او را در گودال خرس‌های باغ گیاهان بیندازد. آری، مسخرگی و زشتی به هم جفت شده بود. تارتوف[۳] و باباآوبو[۴]. بی‌شرمی ریاکارانه در گردانندگان رقص به بلندی قله‌های هیمالیا عروج می‌کرد. یك وزیر سالوس، در یکی از جلسات مجلس نمایندگان، با صدایی اشك‌آلود، و در میان فریادهای تحسین نمایندگان که به وجد آمده بودند، بی‌طمعی پرشکوه روزنامه‌هایی را که خود پولشان می‌داد می‌ستود. و آن گزافه‌گوی اهل گال[۵]، للوید[۶]، این کرومول[۷] کوچك، بسیار کوچك، که چیزی هم از سیرانو[۸] در او بود، مردی که به یك دست کتاب مقدس و به دست دیگر شمشیر داشت (شمشیر دیگران)، سفر تکوین را به شیوه‌ای نوین با کشیشان فرقهٔ تعمیدی موعظه می‌کرد. و در اثنایی که آفرینش روزهای نخستین را به آفرینش

1: Marphurius.

2: Pancrace.

۳. Tartuffe، قهرمان نمایشنامه‌ای به همین نام، اثر مولی‌یر، نمونهٔ ریاکاری مذهبی.

۴. Père Ubu، قهرمان نمایشنامهٔ شاه اوبو اثر آلفرد ژاری، مظهر حماقت بورژوایی.

۵. شهرستانی در باختر انگلستان که بدان به انگلیسی ولز نام می‌دهند.

۶. منظور للوید جورج نخست وزیر زمان جنگ انگلستان است از حزب لیبرال، و او از مردم سرزمین گال بوده است (۱۹۴۴ ـ ۱۸۶۳).

۷. اولیور کرومول رئیس دولت جمهوری انگلستان پس از اعدام چارلز اول پادشاه آن کشور (۱۶۵۸ ـ ۱۵۹۹).

۸. Cyrano، سیرانو دوبرژراك ـ نویسندهٔ هزل نویس فرانسوی (۱۶۵۵ ـ ۱۶۱۹).

جنگ که خود وی خدای آن بود می‌سنجید، صاعقه اش بر سر فرزندان گناه یعنی هواخواهان صلح، فرو می‌افتاد: *زیرا هیچ نامردمی، هیچ بی‌رحمی را، نمی‌توان با خونخواری آنان که می‌خواهند جنگ را* ـ در نیمه راه ـ *متوقف کنند مقایسه کرد*. ـ و در این میان آمریکا با خونسردی رقم صورتحساب خود را بالاتر و بالاتر می‌برد و دنیای قدیم را با سیلی از کالاهای کشتار خود می‌پوشاند. زیرا دست راست موظف به دانستن آن نیست که دست چپ چه کار می‌کند و اگر در کتاب خدا آمده است که: «تو کسی را نخواهی کشت»، در هیچ جا نوشته نیست که تو نباید شرافتمندانه افزارهایی برای کشتن بسازی، اما شرط آن است که جنس آن خوب باشد و به قیمت خوب به فروش رسد.

آنت گوش‌های خود را بسته این همه را تحقیر می‌کرد، و با دلی به هم برآمده به خواهرش پناه می‌برد. ولی سیلوی از نیك و بد دیگران آشوبی به دل راه نمی‌داد ـ مگر کسانی که در دایرهٔ محدود بستگان او بودند، کسانی که دوستشان می‌داشت، در شمار دارایی او بودند. زن دلفریب می‌گفت:

ـ عزیز من، به دلت بد نیار. جز صبر چاره نیست. به من نگاه کن! من صبر می‌کنم. آخرش یك روز جنگ تمام می‌شود. ولی عجله نکنیم! هنوز باید طول بکشد... می‌دانی، یکی از دوست‌های جانجانی من، یك خوشگل پسر که سروان است و صلیب جنگ گرفته، ـ (به تازگی هم کشته شده) ـ به من گفته است که: «باید ما باز یك میلیون آلمانی دیگر بکشیم.»

آنت در چشمان سیلوی خیره می‌نگریست. آیا جدی می‌گفت؟ ـ بله، جدی بود... اوه! عمیقاً نه! سیلوی در این گفته اش هیجانی به کار نمی‌زد. به آن‌هایی که پیشاپیش می‌کشتشان کینه‌ای نداشت. ولی، حالا که لازم است!...

آنت به او گفت:

ـ می‌دانی که برای آن یك میلیون آلمانی، خودمان دست کم باید نیم میلیون مایه بگذاریم...

ـ اوه! چه می‌توان کرد، جانم! کلك کار را باید یك جور کند!...

آری، برای این کار دلیل کم نداشتند. بیش از یك دوجین دلیل در چنته شان بود...

زندگی خوش پاریس دوباره سرگرفته بود. تی‌روم‌ها[۱] پر بود، و مشتریان

۱: tea-rooms، چایخانه به سبك انگلیسی.

شوخ و شنگ از نو به خیاطخانهٔ سیلوی روی می‌آوردند. آن فشار روحی سال‌های گذشته دیگر در کار نبود، و نه آن رفتار مردانهٔ نخستین زمان مصایب، و نه آن واکنش‌های بیمارگونهٔ کینه یا کامجویی که در بحران‌های متناوب تب حواس مردم را تکان داده بود. بسی وحشتناک‌تر از این همه. طبیعت عادت می‌کرد. با آن انعطاف زذیلانه و شگرفی که به آدمی امکان داده است تا در طی هزاران سال، به هنگام تشنجات زمین که در کشاکش زایش بود، همچون کرم از ناچیزترین شکاف‌هایی که می‌توانست راه نجاتی برای زندگی باشد بیرون خزد، و در همان حال انواعی که کم‌تر قادر به انکار خود یا کم‌تر حاضر به تمکین بودند از پا درمی‌آمدند، طبیعت آدمی خود را با شرایط تازه سازگار کرده بود. اگر هنر برقرار داشتن زندگی عادی در غیر طبیعی‌ترین دوران‌های غیر عادی شایستهٔ تحسین باشد، پاریس آن روزگار بس شگرف بود.

ولی آنت آمادهٔ تحسین آن نبود. بازتاب این زندگی را بر چهرهٔ پسر خود می‌دید؛ و این برایش آیینه‌ای هراس‌انگیز بود. مارك دیگر آن حالت تحریك لرزان، آن تکان‌های ناگهان، آن خشونت‌ها و آن خندهٔ کج و کوله را که مادرش در تابستان گذشته از آن نگران می‌شد نشان نمی‌داد. دیگر هیچ چیز نشان نمی‌داد. بی‌اعتنا بود، چهرهٔ رنگ پریده‌اش، که تب نهفته گویی درآن‌ته‌نشین شده بود، به‌سان مردابی به خواب رفته بود. آب آشفته بود، اما چین خوردگی نداشت. سطح آن ساکن بود. فراتر از آن چیزی نمی‌توان دید. و از بیرون هم چیزی در آن منعکس نمی‌شود. خفته است...

به نظر می‌رسد که خفته است. و از این تندباد که در پیرامون او جنگل را درهم می‌پیچاند، از این درختان که ازپا درمی‌افتند، ازاین نفس مرگ، از این بوهای عفن، از این هیاهو، ـ و از این مادر که با دلهره بر لبه مرداب خم می‌شود، ـ پنداری که هیچ نمی‌بیند، هیچ حس نمی‌کند، هیچ نمی‌شنود. ولی چه کسی می‌تواند بداند؟ زیر لعاب روغنی که مرداب را پوشانده است، زندگی در کار است... هنوز وقت آن نیست که در معرض دید روز گذاشته شود. و اگر هم مارك به معرض دیدش می‌گذاشت، در برابر چشمان استغاثه‌گر مادرش نمی‌بود.

مارك تنها خود را به هنگام گفت و شنود اندکی به سیلوی نشان می‌داد. با او راحت بود، و به آسودگی سخن می‌گفت. با آنت، مراقب خود بود. از این گذشته، برخلاف آنچه در مناسبات گذشته‌شان دیده می‌شد، هیچ گستاخی، هیچ

برآشفتگی نداشت. مارك مؤدب بود. بی آن که در مقام پاسخ گویی برآید، گوش می کرد. بی هیچ ناشکیبایی منتظر بود. بی هیچ ناشکیبایی منتظر بود که آنت برود.

آنت سرگشته عازم سفر شد. مارك، بیش از زمانی که با هم برخورد داشتند، با او بیگانه بود. انسان با خصم خود هنوز پیوندی دارد. اما با کسی که به وی بی اعتناست دیگر پیوند ندارد. آنت برای مارك بی فایده شده بود. دیگران ـ سیلوی ـ برایش کافی بودند. کسی که جای خود را ترك می کند از دستش می دهد. برای آنت دیگر جایی نمانده بود.

نه جایی در قلب پسرش. نه دیگر هم در جهان. زیرا آنت همه جا می دید که با چه کسانی نیست. و هیچ نمی دید که با چه کسانی هست. همهٔ انگیزهٔ زندگیشان و انگیزهٔ زندگی خواستنشان، باور داشتنشان و باور داشت خواستنشان، پیکار کردن و پیروزی خواستنشان، چون برگ های تابستان گذشته از درخت و یا همچون رختی فرسوده از تنش فرو افتاده بود. و با این همه، آنت *می خواست*. او دچار این حالات ناتوانی عصبی نبود که در آن انرژی می گریزد و مستحیل می شود. آنت از انرژی پر بود. دلهره اش از آن جا ناشی می شد که دیگر نیازی بدان نداشت. با این نیرو، با این نیاز عمل، با این نیاز پیکار، با این نیاز دوست داشتن و این نیاز دشمن داشتن ـ («آری، من هم!...») آنت چه بکند؟ آنچه آنان دوست می دارند دوست داشته باشد؟ نه! آنچه دشمن می دارند دشمن داشته باشد؟ هرگز! پیکار کند؟ ولی در راه چه آرمانی؟ تنها در این معرکهٔ جنگ، آنت به سوی که، به سوی چه می بایست رو کند؟

یك هفته ای نمی گذشت که آنت کار خود را در دبیرستان از سر گرفته بود. یك شب بارانی و سرد اکتبر، خسته و اندیشمند به خانه باز می گشت. دیگر به مسکن خود می رسید که توجه یافت در کوچه جنب و جوشی غیر معتاد است.

بیمارستان موقت تازه ای کمی دورتر از خانه اش ترتیب یافته بود. کشتارگاه های وردن زخمی های خود را بیرون می دادند. دیگر قناره ای نمی یافتند که این گوشت شَهیدان را بر آن بیاویزند. شهر کوچك از یاد رفته برای نخستین بار سهمیه ای دریافت می کرد. ـ و برای نخستین بار کسانی که بدان جا فرستاده

می‌شدند آلمانی بودند!

شهر تا زمان جنگ حتی برای اهالی خود بیمارستان کافی نداشت. بیماران، این خرده شکسته‌های وامانده از کار یا بی‌کاری را (که در پایان، همه‌شان به یك تودهٔ زباله ریخته می‌شوند!) در محل‌هایی تنگ و چرکین و رو به ویرانی، که از قرن‌ها پیش پلشتی و کثافت در آن انباشته می‌شد، روی هم می‌ریختند. هیچ کس را هم پروای آن نبود، نه بیماران و نه پزشکان. برایشان عادی بود... و اینك همراه پیشرفت (یعنی جنگ) اندیشه‌های تازه‌ای (که بیش‌تر هم حرف بود) پیش کشیده می‌شد: بهداشت، پلشت زدایی... مقصود آن بود که مرگ را، در عین گسترش دامنهٔ فعالیتش، سالم کنند. از این رو چرك و کثافت یك بیمارستان تازه را ـ که یك آموزشگاه شبانه‌روزی کهنه بود ـ اندود کرده، بوی فنول[1] و کپك‌زدگی را به هم پیوند داده، کلاس‌ها را وقف راه آمبرواز پاره[2] کرده این بنگاه را به یك حمام ـ که چیز بس نادری بود ـ آراسته بودند!...

و نوبر این تجمل نصیب مشتی بوش می‌شد!... شهر کوچك بانگ اعتراض برداشت. چه به تازگی دچار مصایب سختی شده بود. پیکارهای ماه‌های اخیر بسا از فرزندان این سرزمین را به کام مرگ فرستاده بود. تقریباً همهٔ خانواده‌ها سوگوار بودند. بی‌حسی معتاد مردم تکانی خورده به نهایت رنجیدگی رسیده بود. حتی کارکنان بیمارستان دو دسته شده بودند. یك دسته بر آن بودند که از پرستاری دشمنان سر باز زنند. قطعنامه‌ای نوشته شده دست به دست می‌گشت. ورود کاروان اسیران بر اخذ تصمیمشان پیشی گرفت. هنگامی آگهی یافتند که اسیران آن جا بودند. خبرش همهٔ مردم را از خانه‌ها بیرون کشاند...

گلهٔ ترحم‌انگیز اسیران دیگر از ایستگاه راه‌آهن بیرون رانده شده بود. خیابان ایستگاه، در چند دقیقه، همچون گنداب‌رویی پس از باران شدید پر شد. اینان در حال عادی مردمی بی‌آزار، ساده و مهربان، لاابالی و کمی بی‌ادب بودند و سر بدخواهی کس نداشتند. ولی بی‌درنگ بدترین غرایز در ایشان افروخته شد. همین که دستهٔ اسیران از دور پدیدار گشت، زوزهٔ مردم برخاست. اینك آنان نزدیك می‌شدند: دو ارابه پر از لاشه‌های زنده؛ روی چند تخت روان، موجوداتی

۱: Phénol، مایعی که از تقطیر قطران به دست می‌آید و در پزشکی برای ضدعفونی کردن به کار می‌رود.
۲: Ambroise Paré، جراح فرانسوی قرن شانزدهم (حدود ۱۵۱۰ ـ ۱۵۹۰).

له شده، سر به عقب افتاده: دست یکیشان آویخته بود و ناخن‌هایش خاك جاده را می‌خراشید. گروه کوچکی که زخمشان سبك‌تر بود، با چهره یا بازوی باندپیچی شده، پیشاپیش قدم برمی‌داشتند. در صف نخست، قامت بلند و لاغر یك افسر آلمانی. شمارهٔ نگهبانان بدرقه کافی نبود. انبوه مردم با مشت‌های بلند کرده، ـ برخی از زن‌ها با چنگ‌های دراز شده، به پیشواز اسیران تاختند... اتحاد مقدس! در میان تودهٔ اوباش، برخی مغازه‌داران و بورژواها، ـ و حتی چند قدمی عقب‌تر، پاره‌ای خانم‌های اعیان دیده می‌شدند. اسیران بدبخت که می‌آمدند، یك دم توقف کردند. کسانی که از دنبال می‌آمدند مجبورشان کردند که قدم بردارند: آنان، وحشت بر چهره‌ها نشسته، از فشار آیندگان پیش رفتند: گمان بردند که اینك قتل عامشان خواهند کرد. چند سنگ انداخته شد. عصاها و چترها بالای سر جمعیت راست شد. فریادهای مرگ، سوت. آن که بیش از همه در معرض خطر بود، طبعاً آن افسر بود. ضربهٔ مشتی هلش داد. دستی کلاه خود از سرش برگرفت و بر زمین انداخت؛ زنی جیغ‌کشان به صورتش تف ریخت. مرد از ضرب مشت و سیلی تلوتلو خورد...

آنت خیز برداشت...

او آن جا در پس سه صف از جمعیت بود. حیرت‌زده نگاه می‌کرد. هیچ پیش‌بینی نکرده، هیچ قصدی نداشته بود. حتی مجال آن نیافت که دریابد در درونش چه می‌گذرد... سر به زیر پیش تاخت، و با کنار زدن مردم افسار گسیخته‌ای که خیابان را در برابرش بند آورده بودند، راهی به روی خود باز کرد. و آنان به قدرت سرپنجهٔ زنی از خانوادهٔ ریوی‌یر پی بردند! و همچنین به نیروی حنجره‌اش... آنت نزدیك افسر آلمانی رسید و، دست‌ها از هم گشاده، رو به مردم نمود و خطاب کرد:

ـ پست فطرت‌ها! شما آیا فرانسوی هستید؟

و تأثیر این دو جملهٔ فریاد او همچون دو ضربهٔ شلاق بود.

آنت، بی‌آن که نفس تازه کند، ادامه داد:

ـ آیا شما انسانید؟ هر که مجروح باشد در امان است. همهٔ کسانی که درد می‌کشند برادرند.

آنت با صدا و با بازوان از هم گشادهٔ خود بر انبوه مردم مسلط بود. خشونت نگاهش از هر سو در چشم‌ها دوخته می‌شد و هر کسی را بر پیشانی ضربتی

می‌کوفت. مردم، غرولندکنان، پس رفتند. آنت خم شد تا کلاه‌خود افسر را بردارد. همین یك ثانیه کافی بود که تماسش را با آنان که در پیرامونش بودند قطع کند. خشم در تردید ماندهٔ مردم خود را جمع می‌کرد تا بجهد و چنگ در گلویش برد... در این میان، بانوی جوانی، که لباس صلیب سرخ به تن داشت، نزدیك آنت آمد و با صدایی نازك و استوار گفت:

ـ خانم، به اقتضای شرف بود آنچه گفت. دشمنان زخمی در حمایت فرانسه‌اند. هر که به آن‌ها بی‌احترامی کند به فرانسه بی‌احترامی کرده است.

او را همه می‌شناختند. به یکی از معتبرترین خانواده‌های اعیانی محل تعلق داشت. شوهرش، که افسر بود، به تازگی در جبههٔ وردن کشته شده بود. رفتار او اثری قاطع داشت. دو بانوی پرستار دیگر در کنار او جای گرفتند. برخی از بورژواها زود در پیرامون خود مردم را به آرامش فرا خواندند. زنی که دمی پیش به صورت اسیران تف می‌ریخت، با بانگ و هیاهو برای جوانی زخمی دل‌سوزی نمود. و مردم، غرولندکنان، کنار رفتند و به کاروان اسیران کوچه دادند؛ آن بانوی جوان هم با آنت زیر بازوی افسر ناتوان را گرفته همراه کاروان می‌رفتند.

به بیمارستان رسیدند، و دیگر هیچ اعتراضی جرأت آن که صدا بلند کند نیافت. وظیفهٔ حرفه‌ای و حس انسانیت چیره گشت. ولی در آشفتگی ساعات نخست، که کمبود پرستاران تشدیدش می‌کرد، ـ (گروهی از آنان که مردد بودند، در طی شب، یك‌یك باز آمدند)، ـ باقی کارکنان فرصت سر خاراندن نداشتند؛ و آنت، بی آن که بدو توجه کنند، توانست تا نیمه‌های شب در بیمارستان بماند. با کمك آن سلیطهٔ ساعتی پیش که اینك خود را زنی مهربان نشان می‌داد، ـ شرمنده از خشونت خویش و در پی زدودن یاد آن، ـ آنت برخی از زخم‌ها را برهنه کرد و شست و شو داد. از آن بی‌چارگان یکی بود که دیگر کنارش گذاشته بودند، زیرا هر گونه عمل جراحی درباره‌اش بی‌فایده بود؛ آنت خود را وقف آخرین ساعت این اسیر محتضر کرد.

و او نوجوانی بود، لاغر و عصبی، با پوستی گندم‌گون؛ قیافهٔ نیمه یهودی و نیمه لاتینی مردم کناره‌های رود رن. زخمی بس منکر داشت. شکمش چاك خورده بود... *Jam foetebat* و هم اکنون کرم‌ها در آن می‌لولیدند. پیکرش از تکان‌های ناگهان برمی‌جست. بر درد خود دندان به هم می‌فشرد؛ اما گاه همچون جغد به ناله درمی‌آمد. چشمانش بسته و باز می‌شد و در جست و جوی یك کس یا یك چیز، ـ

هر چه خواهی گو باش، ـ بود که در زندگی نقطهٔ ثابتی باشد و او بتواند در این هنگامهٔ غرق شدن در آن چنگ بیندازد. نگاهش به چشمان آنت برخورد و قاپیدش... این چشمان پر ترحم... در آن بی‌چارگی و سرگشتگی، آه! چه فروغ نامنتظری! امید غرق گشته‌اش دوباره از ته آب سر برآورد. فریاد زد:

- *Hülfe!*[1]

آنت خم شد. دست خود را زیر سر او، که می‌خواست بلندش کند، نهاد. کلمات همدردی به زبان آلمانی در گوش او زمزمه کرد. و این بارانی بود که بر پوست خشك و سوزان او فرود آمد. جوان اسیر دست دیگر آنت را که آزاد بود گرفت و انگشتان خود را در آن جا داد. آنت هر یك از لرزه‌های پیکر مردی را که در کار مردن بود در ژرفای تن خود حس کرد. او شکیبایی را به مرد تلقین می کرد. بی چاره، نفس خود را فرو می‌برد، تا فریاد خود را فرو خورد. دستی را که بر فراز غرقاب نگهش می‌داشت قوی‌تر می‌فشرد. به تدریج که آنت می‌دیدش که می‌میرد، چشمانش بر او مهربان‌تر می‌شد. گفت:

- *Söhnchen! Knabelein! Mein armer lieber*[2]

پیکر جوان برای آخرین بار تکانی خورد. دهن باز کرد تا کسی را صدا بزند. آنت بوسیدش. هنگامی دست خود را از انگشتان جوان محتضر بیرون آورد که دیدش تمام شده است.

راه خانه در پیش گرفت. از شب سه ساعت گذشته بود. مهی سرد. آسمان خاموش. کوچه‌ها خالی. اتاق بی‌آتش. تا روز به بستر نرفت. بیزاری دنیا در او بود. قلبش لبریز از درد بود. ـ و با این همه، سبك‌بار بود. جای خود را در فاجعهٔ بشری باز یافته بود.

همهٔ آنچه بر او سنگینی می کرد فرو افتاده بود. به یك حرکت شانه‌ها، آن همه را به زیر انداخته بود. و اکنون که آن را در پای خود می‌دید، سرانجام می فهمید چه باری وی را از پای درمی‌آورد...

۱: کمك!
۲: پسرم! پسرکم! بچهٔ عزیز بی‌چاره‌ام!

آنت دروغ می‌گفت. با خود دروغ می‌گفت. از نگاه خود می‌گریخت. از خیره شدن، رودرروی اندیشه‌های نابه‌سامانی که در فشارش می‌گذاشت، پرهیز می‌کرد. به سر به راهی جنگ محتوم و میهن را می‌پذیرفت. بزدلانه این بهانه را که امری است طبیعی می‌پذیرفت. و به ناگاه، در برابر طبیعت وحشی، طبیعت انکار شده و دهن‌بندزدهٔ خود او سر برداشته بود، طبیعت خیانت دیده و سیر ناگشتهٔ خود او که در پی انتقام برمی‌آید و خود را رها می‌سازد. و سینه‌اش که رشته‌هایی وحشیانه در فشار گذاشته‌اند، رشته‌ها را می‌گسلد و نفس می‌کشد. آنت حق خود را، قانون خود را، شادی خود را می‌طلبد، ـ و همچنین رنج خود را، ولی رنجی را که خاص خود اوست ـ مادری را.

تمامی مادری را. و نه تنها مادری پسر خود!... شما همه پسران منید. پسران خوش‌بخت و بدبخت، شما یکدیگر را می‌درید. ولی همه‌تان را من در آغوش می‌گیرم. میان بازوان خود، برای نخستین خواب و واپسین خوابتان لالایی سر می‌دهم. بخوابید! من مادر همگانم...

پس از آن که روز فرا رسید، آنت به آن مادر دیگر، به مادر بچه‌ای که مرده بود و خود او چشمانش را بسته بود نامه نوشت. آخرین بوسهٔ او را برایش فرستاد.

آن گاه کتاب‌ها و دفترهای خود را برگرفت و بی‌آن که استراحت کرده باشد، کار روزانه‌اش را از سر گرفت، ـ با نیرویی تازه و آرامشی در دل.

بخش سوم

کار آنت هیاهوی بزرگی به راه انداخت. در همهٔ خانه‌ها درباره‌اش بحث درگرفت. اگر تأیید خانم دوماروی[1] جوان در ملاء عام نبود، بی چون و چرا محکومش می‌کردند. اما با ضمانت چنان کسی، تنی چند تأییدش کردند. بسیاری از آن تحاشی نمودند. اما همه آزاری نهفته از آن به دل گرفتند. گیریم که حق با او بوده باشد، نمی‌توان تحمل کرد که زنی بیگانه بیاید ـ و آن هم با چه لحنی! ـ به ما درس انسانیت بدهد.

با این همه، پس از آن که دانسته شد ـ (و در آن شهر کوچك، پس از چند ساعتی همه از همه چیز باخبر می‌شوند) ـ که فردای آن روز خانم دوماروی به دیدن آنت آمده بود، و چون او را در منزل نیافته بود برایش نامه نوشته به خانهٔ خود دعوتش کرده بود، مردم خاموشی اختیار کردند. آنت در پناه بود. کینه خواهی از او برای فرصتی دیگر ماند. مدیر دبیرستان که خانم ریوی یر را احضار کرد، به همین بس نمود که سرپوشیده به وی اخطار کند: «در میهن‌پرستی او جای تردید نیست؛ ولی بهتر است که از بیان آن *Extra muros*[2] خودداری کند! می‌باید به وظیفهٔ خویش در محل و مقام خود، به وقت و به شیوه‌ای که از شخص خواسته می‌شود، رفتار کرد: «*Ne quid nimis!*[3]» ـ به نخستین کلمه‌ای که آنت خواست در پاسخ بگوید، مدیر با حرکتی مؤدبانه عقب نشست... «نه، سرزنش نیست: توصیه است!...» ولی آنت می‌دانست که توصیهٔ رؤسا نخستین شکل اخطار است.

آنت فعلا کاری جز این نداشت که گردن به قلاده دهد و به لانهٔ خود برود.

1: de Mareuil.

۲: بیرون دیوارها.
۳: بی‌هیچ زیاده‌روی.

آنچه می‌بایست بکند کرده بود. وظیفهٔ فردا را همان فردا به وی تلقین می‌کرد. امروز زحمت انتخاب از میان دو شق از سرش کم شده بود. زیرا چون خواست که بار دیگر به بیمارستان برود، در به رویش بسته ماند. دستوری صادر شده بود که ورود به تالارهای بیمارستان را بر هر کسی که با دو سازمان محلی «صلیب سرخ» و «زنان فرانسه» (که در ضمن همچون سگ و گرگ به شدت با هم رقابت داشتند) بیگانه باشد ممنوع می‌ساخت. آنت بعدها دانست که در این ممانعت به ویژه نظر به خود او بوده است.

ولی اگر این در به روی نیاز وی به خدمت بسته می‌شد، در دیگری باز شد که حس نوین مادریش می‌بایست در آن مجال کاربرد بیابد. و هیچ کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند که وظایفی که وجدان نو گشته‌اش بدین‌سان برعهده می‌گرفت، به چه راه‌های پر ماجرایی خواهدش کشاند.

در نخستین دیدارش از خانم دوماروی، این بیوهٔ جوان که بی‌آن که از خویشتن‌داری کمی سرد خود درگذرد ارج و احترامی محبت‌آمیز به آنت نشان می‌داد، تمایل یکی از بستگان خود را، که در جنگ به سختی زخمی شده اینك در خانوادهٔ خود پرستاری می‌شد، به دیدن خانم ریوی‌یر به وی ابلاغ کرد. ـ آنت بی‌درنگ به این دعوت رفت.

ژرمن شاوان[1] با خانم دوماروی، که نام دوشیزگی‌اش دوسژی[2] بود، خویشاوندی دیگری جز این نداشت که خواهرش با یکی از برادران دوسژی ازدواج کرده بود. ولی این دو خانواده از روزگار پیش با هم روابط نزدیك داد و ستد و دوستی داشتند. هر دو خانواده از بسیار قدیم در آن ناحیه ریشه دوانده بودند. زمین‌هاشان به هم چسبیده بود. اختلافشان در عقاید همواره بیش‌تر ظاهری بود تا واقعی. جمهوری‌خواهی شاوان‌ها رنگ پریده بود؛ سرخی ملایم آغاز کارشان به تدریج رنگ باخته بود؛ اکنون یك رنگ گلی به جا مانده بود که اگر درست به سفیدی نمی‌زد، به نحو بسیار خوش‌آیندی به آن می‌خورد. دارائیشان ـ آبرومند و پا برجا

1: Germain Chavanne.
2: de Seigy.

ـ به پر کردن خندقی که بیش‌تر حدود املاکشان را مشخص می‌داشت تا آن که از هم جداشان سازد. کم خدمت نمی‌کرد. (آری، در هر روزگار و در هر جایی، ملك‌ها با هم خویشاوندی دارند.) سازگاریشان به ویژه از آن رو بود که هر دو خانواده به کار کشاورزی علاقه داشتند و از زمین‌هاشان خود بهره برداری می‌کردند. ـ نزدیك بیست پارچه ملك، که مانند جوجه‌های یك مرغ در آن ناحیه دانه می‌چیدند. ـ دلبستگی به سرزمین و حرمت داشت نظم، که اگر خود دین نیست به خوبی نیمی از آن هست، ـ (البته سخن از یگانه دینی می‌رود که در باختر زمین قدرتی نظم دهنده است: کلیسای روم)، ـ این ویژگی‌های اساسی که شاوان‌ها در آن با دوماروی‌ها، دوتزه[1] ها، دوسژی‌ها و دیگر اشراف خرده پای شهرستان شریك بودند، دیگر میانشان تفاوتی به جا نگذاشته بود، جز درست همان اندازه که می‌توانست خودپسندی هر کدام را نوازش دهد و متقاعدشان سازد که این تفاوت ناچیز نشانهٔ برتریشان بر همسایهٔ خود می‌باشد. این گرایشی است که در هر آدمی هست. خانواده‌های دوسژی و شاوان مؤدب‌تر از آن بودند که چیزی از آن نشان دهند. این چیزی است که می‌باید در خود و برای لذت شخصی خود پنهان داشت.

این که آنت ریوی‌یر به چنین محیطی دعوت شود، به حق می‌توانست موجب شگفتی گردد. نه شگفتی آنت که دریافتی از فاصله‌ها نداشت. بلکه مردم آن شهرستان. ـ درواقع، آنت را تنها دو عضو خانواده‌های شاوان و دوسژی دعوت کرده بودند که شرایط و احوال کنونی به هر یك از ایشان حقوقی بی‌چون و چرا در خانهٔ خود داده بود: یکی خانم لوئیز دوماروی، و دیگری ژرمن شاوان. هر دوشان وام خود را به نام خانواده و به میهن خود به صورت دردناکی پرداخته بودند. و هر دوشان، در این محیط، افرادی استثنایی بودند. چند روزی بیش نگذشت که آنت بدین نکته پی برد.

خانهٔ شاوان‌ها ساختمان کهنه‌ای بود با دیوارهای خاکستری در کوچه‌ای پر پیچ و خم، در پای کلیسای بزرگ شهر. خانه را خاموشی در میان گرفته بود، و آن دورادور با نوای اندوهبار ناقوس‌ها و فریاد زاغ‌ها درهم شکسته می‌شد. پس از گذشتن از در تنگی از چوب بلوط لاك الکل زده که، در نمای گرد گرفتهٔ خانه،

1: de Thésée.

تنها همان با چفت و بست‌های آهنی صیقل یافته‌اش به سردی برق می‌زد، برای رسیدن به بخش اصلی ساختمان می‌بایست از حیاطی سنگفرش گذشت. پنجرهٔ اتاق‌ها به این حیاط بی‌گل و گیاه، بی‌یك برگ درخت، بی‌یك ساقه علف، که چهار دیوار خاکستری رنگ در میانش گرفته بود باز می‌شد. گویی این بورژواهای شهرستان، پس از ماه‌های طولانی که در املاك خود و در خانه‌های روستایی خود می‌گذرانند، در بازگشت به شهر در پی آنند که خود را در چاردیواری خانه چنان زندانی کنند که طبیعت را بدیشان دسترس نباشد. خانوادهٔ شاوان جز چند ماه زمستان در این خانه به‌سر نمی‌بردند؛ ولی حوادث، جنگ، وظیفهٔ شرکت فعالانه در خدمات همگانی، و بیماری پسرشان آنان را بر آن داشته بود که تا روشن شدن افق آینده در شهر مستقر گردند.

در آن زمان، خانواده تقریباً منحصر به زن‌ها شده بود. پدر مرده بود. و همهٔ مردان کارآمد، پسرها و دامادها، به جنگ رفته بودند. تنها یك پسر هفت ساله باقی مانده بود، پسر خانم شاوان دوسژی جوان، که بینی به شیشه‌های پنجره چسبانده حوصله‌اش از انتظار نیمه باز شدن در کوچه و دیدن مهمانان نادری که می‌آمدند سر می‌رفت و به نوای ناقوس‌ها و فریاد کلاغ‌ها چرت می‌زد: خواب پرچم‌ها و کلوچه‌ها و گورها می‌دید... این نخستین چهره‌ای بود که آنت را به هنگام ورودش به آن خانه پذیره شد. از آن پس نیز، هر بار که آنت بدان جا بازگشت، بچه را با آن چشمان حریص و بی‌کارش بر سر راه خود یافت، که پس از آن که خود را بدو می‌سایید ناپدید می‌شد.

اتاق طبقهٔ اول با سقف بلند و شاه نشین عمیقش در سایه غوطه‌ور بود. مردی جوان، که در آن روز بی‌نوای نوامبر کنار یگانه پنجرهٔ اتاق نشسته بود، از نیمکت خود برخاست تا به خانم دوماروی و مهمانی که به او معرفی می‌کرد سلام کند. ولی با آن که در نخستین نگاه دیده می‌شد که در این اتاق مرگ تارهای خود را می‌تند، چهرهٔ مرد مجروح را سایهٔ آن نخورده بود. این یکی از آن چهره‌های فرانسهٔ مرکزی بود که پنداری همه روشنایی‌اند. خوشایند، با خطوطی منظم، بینی عقابی، دهانی خوش طرح، چشمانی سخت آبی، ریش بور. به آنت لبخند زد و با نگاهی محبت‌آمیز از خانم دوماروی سپاسگزاری کرد.

گفت‌وگوی مؤدبانه‌شان با اظهارات گسسته‌ای دربارهٔ سلامت مزاج و وضع هوا آغاز شد. از دایرهٔ سخنان احتیاط آمیز بیرون نمی‌رفتند. ولی پس از اندکی،

خانم دوماروی، با خویشتن‌شناسی که داشت، پی کار خود رفت.

آن گاه، ژرمن شاوران، که چشمان نافذش با تماس‌های سریع خطوط چهرهٔ آنت را بررسی کرده بود، دست پیش آورد و به او گفت:

ـ هنرنماییتان را لوئیز برایم حکایت کرد. شما از آن‌هایی نیستید که پس از پایان جنگ باز به جنگ با دشمن از پا افتاده ادامه می‌دهند. این ضعف در شما هست که بر مغلوب ببخشید. این است که به خود جرأت امیدواری می‌دهم که چیزی از آن برای مغلوبی که در حضور شماست باقی مانده باشد.

آنت گفت:

ـ شما؟

ـ من. سخت زخمی. سخت مغلوب. می‌بینید، چه خودپسندم.

ـ شما بهبود خواهید یافت.

ـ نه. این پندار خام را برای دیگران و برای خود من بگذارید. ما از عهدهٔ این وظیفه برمی‌آییم. برای این نیست که من به شما احتیاج دارم. شکستی که برایش از شما درخواست اغماض می‌کنم، شکست تن من نیست، بلکه شکست روح من است. اگر به غالب ایمان داشته باشیم، مغلوب بودن چیزی نیست.

ـ کدام غالب؟

ـ سرنوشتی که قربانیمان می‌کند... نه، این چندان رسا نیست... سرنوشتی که خودمان را فدای آن می‌کنیم...

ـ منظورتان میهن است؟

ـ این تنها یکی از چهره‌های آن است. چهرهٔ امروزیش.

ـ من هم مغلوب شده‌ام، و به غالب ایمان ندارم. ولی تسلیم نمی‌شوم. همهٔ حرف‌ها زده نشده است.

ـ شما زنید. قمار بازید. زن، وقتی هم که در قمار می‌بازد، همیشه باور دارد که در پایان کار خواهد برد.

ـ نه. من باورش ندارم. ولی، برد یا باخت، تا زمانی که در قمار زندگی یك چارك جان دارم که داو بگذارم بازی می‌کنم.

ژرمن لبخندزنان آنت را ورانداز کرد.

ـ شما اهل این جا نیستید.

ـ پس، اهل کجا، جز همین خاك فرانسه؟

ـ کدام شهرستان؟
ـ بورگونی.
ـ در خونتان شراب هست.
ـ شرابمان به خون آغشته است.
ـ بسیار خوب، با کمال میل گاه جامی از آن سر خواهم کشید. دلتان می‌خواهد، گاه که انرژی فراوان و کمی هم حوصله دارید، امکان یك ربع گفت و گو به من لطف کنید؟
آنت قول داد و باز بدانجا آمد. میانشان صمیمیتی برقرار شد.

و آنان از همه چیز سخن گفتند ـ جز از جنگ. در همان پرسش‌های نخستین، مرد زخمی آنت را به یك حرکت دست متوقف کرد. جادهٔ ممنوع. نمی‌توان گذشت!...
ـ نه، از جنگ حرف نزنیم! شما نمی‌توانید بفهمید... تنها شما را نمی‌گویم... همهٔ شماها که این جا هستید... این جا... آن جا... دو دنیای متفاوت؛ یکی این سر، یکی آن سر... به یك زبان حرف نمی‌زنیم.
آنت گفت:
ـ آیا نمی‌توانم یاد بگیرم؟
ـ نه، حتی شما، با آن گرمای همدردیتان. محبت نمی‌تواند جایگزین تجربه‌ای که ندارید بشود. آنچه را که در کتاب تن آدمی نوشته می‌شود نمی‌توان ترجمه کرد.
ـ چرا امتحانی نکنیم؟ من چنان آرزویی برای فهمیدن دارم، ـ نه از روی کنجکاوی، ـ برای یاری کردن! در نهایت فروتنی، دلم می‌خواهد به مصایبتان نزدیك بشوم.
ـ سپاسگزارم. ولی برای یاری ما، از همه بهتر آن است که کاری کنید که آن‌ها را فراموش کنیم. حتی با رفقای «آن جا»، براثر یك موافقت دوجانبه، موضوع «آن جا» را ما از گفت و گوهامان حذف می‌کنیم. این روایت‌های جنگ ـ که در کتاب‌ها و روزنامه‌ها می‌خوانید ـ بیزارمان کرده است. جنگ ادبیات نیست.
ـ زندگی هم ادبیات نیست.

ـ درست است. ولی انسان احتیاج به سرود خواندن دارد. زندگی هم موضوعی است که به زیر و بم‌ها خوب تن می‌دهد. سرود بخوانیم!

نفسش گرفت و از سخن باز ایستاد. آنت سرش را نگه داشت. دوباره توانست نفس بکشد، و با عذرخواهی از آنت تشکر کرد. بر چهرهٔ تکیده اش لبخند باز آمد. قطره ای عرق بر پیشانیش بود. بی‌آن که چیزی بگویند، منتظر ماندند. یکدیگر را به مهربانی می‌نگریستند...

ژرمن شاوان اندکی کم‌تر از سی سال داشت. او در این محیط بورژوازی شهرستانی پرورش یافته بود، ـ محیطی درست اندیش، آزادی خواه، ولی آغشته به پیشداوری‌های فکری، گرچه استوار و سالم، که همراه با کار و عشق به زمین، استخوان‌بندی این شهرستان‌های مرکزی را تشکیل می‌دهد. (این محیط، اگر این پیشداوری‌ها را نمی‌داشت، آسانی معیشت و سهل‌انگاری بر آن چیره می‌شد.) ـ ژرمن هم این‌ها و هم آن‌ها را خوب می‌شناخت. خمیرش از همین آب و همین آرد سرشته بود. ولی نانوای ناشناس خمیر مایه ای بدان زده بود که از این جا نبود.

این بورژوای جوان و ثروتمند که آینده اش از همان هنگام ولادت گویی رقم زده شده بود، ـ یك زندگی سعادتمند و آسان، سرگرم چریدن در محوطهٔ فراخ نعمت املاك خود، ـ به پاریس رفته بود و در دانشکده های خاورشناسی و علوم سیاسی درس خوانده بود. مقام کنسولی برایش خیلی کم‌تر جاذبه داشت تا «دعوت به سفر». با این همه، او سرزمین خود را حریصانه دوست می‌داشت، ـ آن آسمان و آن هوا، آن گویش مردم، آن خورش‌ها، آن خاك خوب و آن مردم مهربان... اما رؤیایی جز این در سر نداشت که از آن جا به‌در رود! او، در انتظار یك مأموریت دوردست، همه جای اروپا را زیر پا نهاده بود. در نظر همشهریان خانه نشینش، سلیقهٔ غریبی داشت! ولی دربارهٔ سلیقه و رنگ (خاصه اگر از مردی ثروتمند سخن می‌رود) بحث بی فایده است!... جنگ سر رسیده بود و نقشه‌های سفر را درهم ریخته بود. و اکنون، بیماری: در جنگ از گاز آسیب دیده بود؛ بافت‌های درونی به آهستگی خورده می‌شد. دیگر امکان سفر جز به گرد اتاق برایش باقی نمانده بود ـ (و تازه، این هم نه! چند روزی بود که در بستر دراز می‌کشید) ـ سفر درونی. و این سفری است نه کم‌تر دور، نه کم‌تر اسرارآمیز... سرزمین ناشناخته... ژرمن به جان و دل به اکتشاف آن می‌رفت... ولی این

استعداد، این میل گریز، از کجا به وی رسیده بود؟...
ژرمن، با لحن شاد و ریشخندآمیزی که اندیشه‌های خود را بدان در می‌پوشاند، برای آنت توضیح می‌داد:
ـ من در املاك خودم زندگی می کردم. شکار دوست داشتم، کم‌تر برای خود شکار تا برای تماس با زمین و با زنده ها، جانوران و گیاهان. دوستداری حیوانات مرا مانع از کشتنشان نمی‌شد. ولی کشتن حیوانات هم مرا از دوست داشتنشان باز نمی‌داشت. وقتی که من کبکی را که هنوز گرم بود در دستم می گرفتم، یا که شکم خرگوش سفید سرینی را فشار می دادم تا شبنم چاشتش را بالا بیاورد، خودم را به آن‌ها نزدیك‌تر احساس می کردم تا به خودم ـ به انسان. دلم نمی‌سوخت. انسان همیشه از تیری که به نشانه بخورد خرسند است. و فکر می کنم، که اگر آن‌ها به جای من و من به جای آن‌ها بودم، بر من ابقا نمی کردند. ولی من در پی شناختن آن‌ها و خودم بودم. بعد هم می‌خوردمشان... چرا بینیتان را چین می‌دهید؟ می‌خواهید بهتر بو بکشید؟ خوراك کبك با کلم، با تکه‌های چربی برشته خوك، غذایی درخور خدایان است. شما البته از آن روگردان نمی‌شدید... ولی، خدایان هم، اعتراف کنیم که جانوران غریبی هستند.
ـ جانورانی نفرت‌انگیز.
ـ قضاوت نکنیم! بخوریم! خورده بشویم! (فعلاً نوبت من است.) و سعی کنیم که بشناسیم!... خدایان؟ پر دورند. ولی آن‌هایی که دم دست من هستند. جانوران و مردم... ـ نخستین کشف من این بود که از هزاران سال پیش، مردم و جانوران این همه نزدیك به هم زندگی کرده اند بی آن که تلاشی برای شناسایی یکدیگر بکنند... چرا، پشمشان و گوشتشان... ولی آنچه می اندیشند، آنچه حس می کنند، آنچه هستند، ـ مردم هیچ در غم آن نبوده اند. کنجکاو نیستند! دوست ندارند دچار مزاحمت بشوند. برای رعایت جانب اندیشهٔ خودشان، حیوانات را عاری از اندیشه می‌شمارند... ـ ولی من، پس از آن که چشم‌ها را باز کردم، حیرت‌زده دیدم که انسان‌ها خودشان را هم بهتر از این نمی‌شناسند. این که با هم آمیزش دارند بیهوده است. هر کسی سرشار از خود زندگی می کند، و در غم تو نیست. همسایهٔ من، آهنگ تو اگر با آهنگ من دمساز بود، بسیار خوب، تو همنوع منی. اگر با آن متفاوت بود، تو بیگانه ای. و اگر برخورد داشت. دشمنی به آن اولی، من سخاوتمندانه اندیشهٔ خودم را اعطا می کنم. دومی حقی جز به یك اندیشهٔ درجه

دوم ندارد. و اما سومی، همچنان که در سرود مالبرو[۱] آمده است، ـ *سومی چیزی به تن نداشت*، ـ به هیچ چیزی سزاوار نیست. من اندیشه را در او منکر می‌شوم، همچنان که در حیوانات. (بوش‌ها آیا انسانند؟)... از آن گذشته، دیگری خواه در شمار آن اولی‌ها باشد و خواه دومی یا سومی، در هر سه حال من او را نمی‌شناسم، و تلاشی هم برای شناختنش نمی‌کنم. من خودم را می‌بینم، از خودم می‌شنوم، با خودم سخن می‌گویم. من قورباغه. من، من!... وقتی که از شور سودا یا احساس اهمیت خودم باد می‌کنم، قورباغه‌ام گاو می‌شود[۲]، خودم را ملت، میهن، عقل یا خدا نام می‌دهم. حالت خطرناکی است. برگردیم به مرداب خودمان!... افسوس! من هرگز نتوانسته‌ام به آسودگی قار و قور بکنم، با این بارانی پوستم که دکمه‌هایش تا گردن بسته است. از آن روز که دیو کنجکاوی (یا همدردی؟) در من افتاد، من خواسته‌ام دیگران را بشناسم ـ (نمی‌گویم درکشان کنم. چه کسی می‌تواند از آن بر خود ببالد؟) ـ ولی دست کم لمسشان کنم، گرمای زندهٔ جانشان را احساس کنم، بدان گونه که در انگشتان خودم پیکر ولرم و نرم کبك را. و من آن را لمس کرده‌ام. من آن را چشیده‌ام. در حالی که دوستشان می‌داشتم. در حالی که می‌کشتمشان.

ـ چه، من هم آدم کشته‌ام.

آنت، که خود را از او دور می‌گرفت، گفت:

ـ شما آدم کشته‌اید؟

ـ چاره نبود. از من بدتان نیاید! آن‌ها هم تلافیش کردند!...

بدین‌سان ژرمن از خود حکایت می‌کرد، اما جنبهٔ فاجعه‌بار اندیشه‌اش را به طنزی گولوایی در می‌پوشاند. اندیشه‌اش تهی از امید، تهی از ترحم می‌نمود. این جا سرزمین سایه‌ها بود. ولی بر زمین، خورشید زنده‌ها خنده می‌زد. یك چنین تباینی دید او را از جهان تیره‌تر می‌کرد. ژرمن خطای آغازین آفرینش را می‌دید:

۱: Malbrough، سرودی است که در فرانسه در اوایل قرن هیجدهم به هنگام جنگ با انگلستان بر ضد سردار انگلیسی دوك مالبرو ساخته شده است.

۲: اشاره است به قصهٔ قورباغه‌ای که در چمنزاری گاوی می‌بیند و می‌کوشد آن قدر باد کند که به قد و قامت گاو برسد. ـ از لافونتن.

ولی فکر نمی‌کرد که بتوان جبرانش کرد. غریزهٔ سودایی آنت سرکشی می‌نمود. او به خیر و شر باور داشت، و آن‌ها را به قوت از قلب خویش بر پردهٔ فضای ستاره نشان زندگی می‌تاباند. و در گیرودار بزرگ نبرد زندگی، جانب یکی از حریفان را گرفته بود. اگر او به فاتح شدن نمی‌اندیشید، اگر هدفش فاتح شدن نبود، نبرد کردن هدفش بود. آنچه او بد می‌شمرد بد بود؛ پدر در دیده‌اش دشمن بود. و او با دشمن سر سازش نداشت.

ولی در جایی که انسان همهٔ بدی را در کفهٔ حریف می‌گذارد و همهٔ خوبی را در کفهٔ خویش، آن جا نبرد بس آسان است. چشمان آبی ژرمن که این روح یکپارچه و زود خشم را از سر محبت نوازش می‌داد، میدان جنگ کاملاً دیگری را دربر می‌گرفت! کریشنا[۱] که با کریشنا پیکار می‌کند؛ و هیچ محقق نیست که نتیجهٔ پیکار زندگی باشد یا مرگ، ویرانی کامل. ژرمن عدم تفاهم متقابل را می‌دید، عالمگیر و جاودانه‌اش می‌دید. و بخت آن نداشت که در آن شرکت کند. این استعداد شوم در او بود که به اندیشهٔ خود آری بگوید، اما به اندیشهٔ دیگران نه نگوید: زیرا درکش می‌کرد. و بیش‌تر متوجه شناخت آن بود تا تلاش برای عوض کردن آن.

اما در او همیشه چنین نبود. در راه زندگی، با تمامی «من» خود، که نه در غم فهمیدن بلکه گرفتن بود، عازم شده بود. تا آن که چشم‌هایش با انگشتان ناکامی‌ها بازگشت. ژرمن یکی از آن همه را به آسودگی برای آنت حکایت کرد. (با او جای رودربایستی نبود! آنت در دیده‌اش رفیق باهوشی می‌نمود که زندگی را می‌شناخت، و می‌بایست از آزمون‌های مشابهی گذشته باشد.)

ژرمن زنی را دوست داشته بود، خودکامانه دوست داشته بود. مدعی بود که او را برحسب تمنای دل خود دوست بدارد، نه به میل دل او. آنچه را که برای خود خوب می‌شمرد، برای او نیز خوب می‌شمرد. حال که یکدیگر را دوست می‌داشتند، آیا هر دو یکی نبودند؟ زن که دوستش داشت، از او خسته شد. یك روز ژرمن به خانه بازگشت و قفس را خالی یافت. زن فرار کرده بود. علت را چند سطر خداحافظی برایش روشن کرد. تجربهٔ سختی بود. اما نتیجه بخشید. به او آموخت که دیگران می‌خواهند، نه برای آنچه ما خود هستیم، بلکه برای آنچه آنان

۱: Krichna، خدای هندی.

خود هستند دوستشان بداریم...

ـ چه ادعایی، نیست؟ ولی باید پذیرفتش... و از آن پس، من در این راه کوشیده ام...

ژرمن، مانند همیشه، ماجرا را شوخی‌کنان حکایت می‌کرد.

آنت گفت:

ـ از کسانی که دوست می‌داریم، همه چیز پذیرفتن کار دشواری نیست، به شرط آن که بهایش را تنها خود ما بپردازیم. ولی، وقتی که بهای آن را دیگران، یا که همسایگان، باید بپردازند، آیا می‌توان در چنین کاری شرکت جست؟

ـ منظورتان جنگ است؟

ـ جنگ، صلح، چه اهمیت دارد! این جنگل بوندی[1] که در آن زورمندان ضعیفان را می‌خورند، و زورمندتر از خودی پیدا می‌کنند که به نوبهٔ خود ایشان را می‌خورند!

ـ جز ضعیف کسی دیگر نیست، خودتان که می‌گویید. در پایان کار، همه خورده خواهند شد.

ـ من با کسانی هستم که می‌خورندشان!

ـ هه هه! شما زنده‌اید، دندان‌های خوبی هم دارید!

ـ دلم می‌خواهد جز لب چیزی نداشته باشم، تا همهٔ زنده‌ها را ببوسم. ولی، حال که «آن که نامش را نمی‌توان برد» این کاردها را در دهان من گذاشته است، بگذار فقط برای دفاع از بچه‌هایم باشد!

ـ شما که خودتان مظهر جنگید!

ـ نه، من از آن‌ها در برابر جنگ دفاع می‌کنم.

ـ همه‌شان مثل شما هستند... گیرم، نه دهمشان! و آن دهمی، اگر آن نه تای دیگر نباشند، کاری از دستش ساخته نیست.

ـ بله، جنگ برای صلح... من این را نمی‌خواهم بگویم... شما، فکر نمی‌کنم که به این مسخره بازی شوم باور داشته باشید؟

ـ باورش ندارم. نه. ولی آن‌ها باورش دارند. من به ایمانشان احترام می‌گذارم.

۱: Bondy، جنگلی در شمال پاریس که در گذشته کمینگاه راهزنان بود.

ـ ایمانشان؟ صورتکی که غرایز بدکاری، حسد، غرور، طمع، غارتگری و شهوترانیشان را زیر آن پنهان می‌کنند...

ـ بیش از این رج نکنید!

ـ هنوز باقی دارد.

ـ شما از این بازار چه می‌دانید؟

ـ همهٔ کالاهاشان را می‌شناسم. دارمشان. در صندوقچهٔ خودم دارم.

ژرمن از سخن باز ایستاد تا نگاه خبره‌وارش زنی را که در برابر تختش سخن از صلح می‌گفت و از دهانش‌آتش‌بیرون می‌زد دربر بگیرد. پس از آن گفت (اما درست کلماتی را که در اندیشه داشت بر زبان نیاورد):

ـ شما نژاده هستید. چیزی کم ندارید!... ولی، ببینم، ژودیت[۱] خانم، حال که شما بخشی از فضایل خودتان را به بورژوازی مبتذل قرض می‌دهید، در نیمه راه نمانید و باقی را هم که بهترینش هست به او ببخشید!...

ـ منظورتان چیست؟

ـ خوب، بله، عشقتان، ایمانتان، درستی و راستیتان... شما این مردم را دور می‌ریزید، همه را یکباره دور می‌ریزید که دروغگویند و بدکارند. حرف سرسری است، افسوس! اگر به راستی همین بود، زندگی خیلی آسان می‌شد؛ آن‌ها تا این اندازه نیرومند نبودند! از نزدیک‌تر نگاه کنید!

ـ نمی‌خواهم ببینمشان.

ـ برای چه؟

ـ برای این که نمی‌خواهم.

ـ برای این که شما دیده‌اید.

ـ دیده‌ام.

ـ ولی با شور سودا دیده‌اید... من شما را درك می‌کنم: این کار مزاحم شما در عمل می‌شود... ولی، خواه دست به عمل بزنید و خواه نزنید... پیش از هر چیز باید ببینید! من عینك خودم را به شما عاریه می‌دهم. نگاه کنید! بعد خودتان تصمیم می‌گیرید...

۱: Judith، دختری یهودی که در روزگار باستان برای نجات شهر خود سردار دشمن را با وعدهٔ وصال فریفت و شبانه او را سر برید.

آنت، خواهی نخواهی، دید. ژرمن برایش سخنرانی‌های مطولی دربارهٔ بشریت ایراد نکرد. شیوه اش این نبود؛ و در دیدهٔ او، انسان در مفهوم کلی اش به یك پول نمی‌ارزید. او تنها به چیزهای درگذر علاقه داشت: یك موجود، یك ساعت از زمان. آنچه گذرا نیست، آنچه نمی‌میرد، به نظر او از آن رو است که زندگی نمی‌کند، مرده است.

ژرمن به سادگی برایش از آن شهر کوچك و از آن شهرستان سخن گفت. او از روزگار کودکی مقداری طرح‌های مدادی در پوشه‌های خود گرد آورده بود: چهره‌هایی که گرته زده، بار دیگر از سر گرفته و حجم داده شده بود، و در آن روح گویی از زیر پوست بیرون می‌زد. کسانی از مردم شهر، مردم روستا، خدمتکاران خود او... اوه! اینان را ژرمن می‌شناخت، از درون و بیرون، پشت و رو. همین قدر می بایست از آن میان انتخاب کند. برخی از طرح‌های مجموعهٔ خود را به آنت نشان داد، کسانی که آنت می‌پنداشت آنان را می‌شناسد، ـ از آنان که تنگ نظری و خودخواهیشان او را سخت برمی‌آشفت. برخی از همین مردها و زن‌ها خود را در روز ورود اسیران گرگ‌های هاری نشان داده بودند. اینان نیز برای خود خوبی‌ها و فضیلت‌های خانگی داشتند. زیر پوشش تیرهٔ بیرونیشان، این زندگی‌های ناتراشیده قادر به فداکاری‌هایی بوده‌اند. و هر یك از این کیسه‌های پر استخوان که برایشان هیچ خدایی نمرده بود، آری، هر کدام صلیب خود را بر دوش می‌کشید؛ و مانند آنان، او نیز گرایش بدان داشت که باور کند تنها صلیب اوست که حقیقی است. آنت در یك سو دژخیمان را می‌دید، و در سوی دیگر قربانیان را. ژرمن مجبورش می‌کرد که هر کس را در عین حال به صورت دژخیم و قربانی ببیند. این گولوای بی ایمان راه پیمایی خارق العاده ای را به سوی جلجتا[1] در برابر دیدگانش می‌آورد: توده ای صلیب بر دوش که به آن که بر صلیبش کرده‌اند دشنام می‌دهند و سنگ می‌اندازند!

آنت گفت:

ـ آخر این وحشت بار است! آیا نمی‌توان از اشتباه بیرونشان آورد؟ به جای

۱: Golgotha، کوهی در نزدیکی اورشلیم که عیسی را بر آن بر صلیب کشیدند.

آن که به یکدیگر سنگ بزنند، نیروی متحد گشتهٔ خود را متوجه...

ـ متوجه که؟

ـ متوجه آن دژخیم بزرگ کنند!

ـ نامش ببرید!

ـ طبیعت!

ـ همچو چیزی نمی‌شناسم...

ژرمن شانه‌اش را اندکی بالا زد. سخن از سر گرفت:

ـ طبیعت!... باز سروکار با خدا باشد آسان‌تر است! در خدا امکان عقل هست... (دست کم انسان خوش دارد چنین نویدی به خود بدهد!...) ولی طبیعت، کیست؟ چه کسی او را دیده است؟ سرش کجاست؟ قلبش کجاست؟ چشم‌هایش کجاست؟

ـ این جا. چشم‌های من. تن من. قلب من. طبیعت، منم و همنوع من.

ـ همنوعتان؟... بیایید، خوب نگاه کنید!... نه، تروید! یك لحظه صبر کنید!...

یکی وارد می‌شد. جوانی فربه و سرخ‌رو. با چهرهٔ شاداب و بی‌آزار فرشته‌های دروازهٔ کلیسای بورژ[1]، و همان گونه‌های گوشتالو. پالتوی آبی رنگ سربازی به تن داشت. همقطار ژرمن بود، پسر یك مالك ثروتمند، در مرکز بخش مجاور. در مرخصی بود و از بیست کیلومتر راه به دیدن ژرمن آمده بود. بیمار را بوسید. به آنت مؤدبانه سلام کرد. و به وراجی درآمد. سخت به تندرستی و خوش خویی انباشته بود. خبرهایی از فلان و بهمان می آورد که اسم‌های ساده و خنده‌آور نوکرهای نمایشنامه‌ها را داشتند. رفقای «آنجا». برخیشان مرده بودند. برخی دیگر زنده بودند. لهجهٔ تودماغی و خوش نوای آن شهرستان رنگی شاد به حکایت های او می‌داد. مهمان دلواپس آن بود که از هرزگی کلام خود برای گوش های آنت بکاهد (احترام خانم‌ها را باید نگه داشت!) مراقب گفتار خود بود. وقتی که روی سخنش با آنت بود، لحنی مهربان و چرب و منسوخ گشته داشت. و حال طبیعی و بی‌تکلف خود را هنگامی باز می‌یافت که با همهٔ حجم دهان از بستگان خود سخن می گفت، از مادرش و از خواهر کوچکش که او را می پرستید.

۱: Bourges، شهری در ۲۲۰ کیلومتری جنوب پاریس که کلیسای سبك گوتی آن که در سدهٔ سیزدهم بنا شده معروف است.

به نظر یك بچهٔ گنده می‌آمد، مهربان و سر به راه و بی‌شیله پیله.

پس از رفتن او، ژرمن از آنت پرسید:

ـ ها، چه می‌گویید؟ نرم و خوش خوراك، مثل کره، نه؟ می‌توان روی نان پهنش کرد.

آنت جواب داد:

ـ تقلب در کارش نیست. شیر خالص، تمام چربی. بوی سبزهٔ شاداب چمن‌هاتان را دارد.

ـ اگر این بچهٔ گنده، این جوان مهربان، پسر خوب، برادر خوب، همقطار خوب را ـ که، بی‌اعتراف به گناهان، می‌توان خدا را به دست او داد و او هم بی‌تعارف خواهدش گرفت؛ کسی که هیچ دروغ نمی‌گوید و مثل طلا بی‌غش است ـ اگر شما، همان جور که من او را دیده‌ام، آن روز حمله در سنگر می‌دیدیدش که با آن کارد قصابیش چه جور می‌خندید، چه می‌گفتید؟

آنت حرکتی از روی بیزاری کرد.

ـ آرام باشید! شما نخواهیدش دید، شما را از دیدنش معاف می‌کنم، دریچه را می‌بندم. همه جا بسته است. بیرون شب است. در اتاق تنها ما دو تا هستیم.

آنت که هنوز وحشت‌زده بود، می‌گفت:

ـ و او می‌تواند بخندد، در صلح و صفا!

ـ دیگر هیچ چیز از آن به یاد نمی‌آورد.

ـ غیرممکن است.

ـ من کسان دیگری را دیده‌ام که، پس از آن که در روز فجایع ناگفتنی مرتکب می‌شدند، شب مانند بچه‌ها به خواب می‌رفتند. هیچ اثری از پشیمانی در ایشان نبود. این را هم اضافه کنیم که دشمنی را که به خون می‌کشیدند، ساعتی بعد آماده بودند که ببوسند! و این جهش مهربانی را هم به همان سرعت از یاد می‌برند که بی‌رحمی را. این چیزها، به هم سازش دادنش خیلی دشوار است؛ مجالش را ندارند. باید همهٔ نیروهای خود را برای لحظهٔ حاضر نگه دارند، در دم زندگی کنند، با تکه‌های مجزا، از روی تصادف، بی‌ارتباط، مانند یك پازل[۱] عجیب و

۱: Puzzle، یك نوع بازی و آن عبارت است از تکه‌های پراکنده و بریده و درهم ریختهٔ یك تصویر که باید کنار هم گذاشت و تصویر را از نو پرداخت.

ناجور...

ـ بدبخت‌ها!

ـ دلتان برایشان نسوزد! خوش‌اند و تندرست.

ـ در وجود آن‌ها، دلم بر خودم می‌سوزد.

ـ باز همان خودخواهی دیرین! «من»تان را برای خودتان نگه دارید، «من»شان را به خودشان واگذارید!

ـ نه، نمی‌توانم باور کنم که طبیعت حقیقیشان این باشد...

ـ *Homo additus naturae...* طبیعتی که اجتماع در آن تجدیدنظر کرده چیزهایی بر آن افزوده است. انگار که جنگ کاربرد عادی یك غریزهٔ طبیعی است که رسم و عادت به رسمیت شناخته است. و کس چه می‌داند؟ شاید هم این راه بیرون شدی است برای نیروهای ویرانگری که در آدمی ته نشین شده است؛ پس از ارضای آن‌ها، انسان خود را آرمیده می‌بیند.

ـ شما؟

ـ من مطرح نیستم. من از دایره بیرونم.

ـ نه! می‌خواهم از شما چیزی بشنوم.

ـ هنوز، نه! صبر کنید! نوبت ژرمن شاوان خواهد آمد... و پیش از هر چیز، برای شناخت او می‌باید با چشم‌های او دید.

ـ دلم می‌خواهد درون را ببینم.

ـ صبر داشته باشید! خود من داشته‌ام!... در نظر بیارید که چه صبری لازم بوده است برای کسی که خود را گرفتار دام می‌بیند و هیچ هم گول آن کس را که به دامش انداخته است نمی‌خورد!

ـ اگر این است، چه طور توانسته‌اید وارد نبرد شوید؟

ـ در جوابتان می‌توانم بگویم: «به من امکان انتخاب نمی‌دادند...» ولی، اگر هم این امکان را برایم باقی می‌گذاشتند، باز همین بود: من دام را انتخاب می‌کردم. من نمی‌خواهم از خودم تمجید کنم: آنچه امروز می‌اندیشم، در آن زمان نمی‌اندیشیدم. این خاصیت ناهنجار متخلخل بودن که در من است و موجب می‌شود که جان‌های بیرون در من نفوذ کنند، چه بسا که جان خودم را از یادم برده است. ما فرانسوی هستیم، با هم زندگی می‌کنیم. دربارهٔ هم کنجکاویم، ـ به صدای بلند می‌اندیشیم و به هم گوش می‌دهیم، دوتایی، بیست تایی، هزارتایی با

هم می‌اندیشیم؛ و آن وقت دیگر جز یك پژواك، یك جعبهٔ پر طنین چیزی نیستیم. شما نمی‌توانید، هیچ کس نخواهد توانست آن شور شگرفی را که در روزهای اول در ما درگرفته بود به تصور درآورد... سرود آنان که به جنگ می‌روند[۱]. این سرود از دهان ما بیرون نمی‌آمد. ما بودیم که از آن بیرون می‌آمدیم. چیزی در هوا معلق، مانند آن فرشتهٔ جیغوی رود[۲] در میدان اتوال[۳]. ولی صدبار زیباتر از آن؛ و انسان آماده بود که جان خود را بدهد تا جان به جان او بساید. سرود ما را با بال‌های خود دربر می‌گرفت. ما راه نمی‌رفتیم، می‌بردندمان، پروازکنان می‌رفتیم تا دنیا را نجات بدهیم. این یك مستی بود، همچنان که در عشق، پیش از هماغوشی... کدام هماغوشی! فریبی وحشتناك!... همه چیز فریب است. عشق نیز. قربانیمان می‌کند. در راه کسانی که خواهند آمد: در راه آینده. ولی این یك، این مستی ایمان جنگ جویی! هدفش چیست؟ در پای چه چیز، چه کس، قربانیمان می‌کند؟ پس از آن که مستی از سرمان پرید و ما تازه از خود چنین پرسشی کردیم، قربان دیگر صورت گرفته بود. پیکر ما یکسر میان چرخ و دنده گرفتار شده بود. جز روح چیزی نمانده بود. روح درهم شکسته. روح بی‌تن، روح خصم تن را چه می‌توان کرد؟ خود را باید شکنجه داد؟ دژخیم‌های دیگری هستند و کفایت می‌کنند! دیگر کاری جز این نمی‌ماند که ببینیم، بدانیم، و بپذیریم. این خیزی است که برداشته‌ایم. حماقتی است که کرده‌ایم. یك، دو... برویم! تا به آخر! زندگی بلیط رفت و برگشت به کسی نمی‌دهد. همین که رفتی، دیگر برنخواهی گشت... و من، اگر هم چنین چیزی بتوانم، تنها برنمی‌گردم. همه با هم... می‌دانم که ابلهانه است، می‌دانم که این مرگی است به هیچ و پوچ. ولی این که خودم را به تنهایی نجات بدهم، نه! همچو کاری شدنی نیست! من یکی از گله‌ام. من خود گله‌ام.

ـ و گله به دنبال شما می‌آید.

ـ داستان گوسفندهای پانورژ[۴] است.

۱: Le Chant du Départ، سرود میهنی فرانسه که آندره شنیه A. Chénier در ۱۷۹۴ ساخته است.

۲: Rude، منظور پیکری است که بر طاق پیروزی میدان اتوال در پاریس می‌توان دید و کار پیکرتراش بزرگ، فرانسوا رود (۱۸۵۵ ـ ۱۷۸۴) می‌باشد.

۳: Etoile، بنای یادبودی است در پاریس که به افتخار سرداران فرانسوی انقلاب و امپراتوری ناپلئون اوّل برپا شده است.

۴: panurge، اشاره است به فصلی از داستان پانتاگروئل اثر رابله Rabelais، که در آن پانورژ در دریا ←

- پس کی یکی از شما از جستن امتناع خواهد کرد؟
- چنین گوسفندی از چراگاه‌های ما نخواهد بود.
- کس چه می‌داند؟
- مگر آن که از چراگاه شما باشد، آنت؟ گوسفند کوچکتان؟
- پسرم!... آخ، خدا!... مرا به یادش نیندازید!
- می‌بینید! شما جرأت نخواهید کرد همچو چیزی را به او توصیه کنید.
- خدا کند که جنگ او را - مرا - نادیده بگیرد!
- آمین! ولی این ما نیستیم که در نماز امامت می‌کنیم. از ما جز این نمی‌خواهند که دعاها را تکرار کنیم. مراسم خونین اجرا می‌شود. و ما گرفتاریم.
- من حاضرم باشم، ولی نه او!
- شما هم آن خرسندی مادرهای مهربان فرانسه، آلمان، و بشریت جاوید را فرا خواهید گرفت. تسلیم و تفویض، در پای آن دیگری، آن مادر سوگمند... *La Dolorosa*[۱]

- هرگز! من بچه‌ام را دارم. نگهش می‌دارم.
- به رغم همه؟
- به رغم همه.
- و به رغم خود او؟

آنت با نفسی بند آمده، سر فرود آورد. ژرمن درست به هدف زده بود. آشوب‌ها و ترس‌های او، دودلی‌های نهفته‌ای که آنت نمی‌خواست بدان اعتراف کند، چیزی هم از آن آشکار نساخت. از این پسر، او هرگز چیزی نمی‌گفت؛ ژرمن همین قدر می‌دانست که چنین پسری هست. ولی خاموشی آنت به جای او سخن می‌گفت. آنت خود را به نشنیدن زد.

- من برادرهای کوچکمان را می‌شناسم! آنان که در سال ۱۹۱۸ به خدمت فرا خوانده می‌شوند... و آنان که در سال ۲۰ به زیر پرچم می‌روند، چه خواهند بود؟ آن‌ها مثل این پخمه‌ها، برادران ارشد خود، اسیر پندارهای خام نیستند؛ برایشان این خطر نیست که فریب بخورند. آن‌ها جنگ را یك معامله می‌شمارند.

یکی از گوسفندان رمه‌ای را که در کشتی حمل می‌شد از صاحب گله خرید و به دریا انداخت و دیگر گوسفندهای رمه به عادت گوسفندی خود به دنبال آن یك یك به دریا جستند و هلاك شدند.

۱: Mater Dolorosa، نامی است که به مریم عذرا، مادر مسیح می‌دهند.

از این جفنگ‌ها: حق، عدالت، آزادی، دیگر حرفی در میان نیست. حرف همه بر سر بردن است. هر کس برای خودش. خودش به تمامی. آن خودش زنده. *Struggle for life Life for struggle*[۱] بوی زن، بوی افتخار، بوی خون. و احساس تحقیر دربارهٔ همه چیز. رؤیای بیداری ببر.

آنت گفت:

ـ اهریمن اید، شما!

ژرمن گفت:

ـ اهریمنی بدبخت. لب به چیزی نزده، از سر میز می‌روم.

ـ افسوس می‌خورید؟

ـ نه. من از آن جنس مردم هستم که دورانش سپری شده است. گله نمی‌کنم. باید فهمید. همه چیز را فهمید.

ـ کشنده است! همه چیز فهمیدن، یعنی دیگر به هیچ کاری دست نزدن. قلب من اعتراض می‌کند. من زنم. برای من چه می‌ماند؟

ـ چشم‌پوشی.

ـ کافی نیست! من می‌خواهم یاری کنم. می‌خواهم نجات بدهم.

ـ چه کسی را؟ اگر نخواهند نجات پیدا کنند؟

ـ بخواهند یا نخواهند! ولی من، می‌خواهم. من خوب می‌دانم که هیچ چیز نیستم، توانایی هیچ چیز ندارم. ولی من همه چیز را می‌خواهم. لازم است. اگر همهٔ خدایان و همهٔ اهریمنان، و آن بدترین اهریمنان که انسان‌ها باشند، اگر سراسر دنیا بگوید: «نه!» من خواهم گفت: «آره!»

ـ مارتین[۲] که دلش می‌خواهد کتك بخورد!...

ـ خاطر جمع نباشید! من کتك را پس می‌دهم.

ـ همهٔ تلاش‌های شما یك ذره غبار را روی سنگ سخت سرنوشت جا به جا نخواهد کرد.

ـ شاید... نه... ولی دل انسان خنك می‌شود.

۱: نبرد برای زندگی، زندگی برای نبرد.
۲: Martine، از چهره‌های نمایشنامهٔ زنان دانشمند اثر مولی‌یر. مارتین خدمتکاری است ساده، نادان، ولی رك‌گو.

- به‌اتان گفتم. شما خود بلون[۱] هستید. ان[۲]، شما نامتان عوضی است.
- این نام مادربزرگ کسی است که بر مرگ چیره شد.
- و باز مرد.
- ولی، پس از سه روز، دوباره زنده شد.
- شما باورش دارید؟
آنت هاج و واج ماند:
- پیش از این هرگز باورش نداشتم...
- و حالا؟
- نمی‌دانم... فکرش قلبم را سوراخ کرد.

ژرمن این زن شگرف را که به ناگاه مهمانان اسرارآمیزی به سراغش می‌آمدند نگاه می‌کرد. آنت روی صندلی کوتاهی کنار تخت نشسته، پیشانی خم گشته‌اش را بر ملافه‌ها تکیه داده بود و گویی کرنش می‌کرد. ژرمن دست خود را به نرمی بر کلاه‌خود بور موهایش نهاد. آنت سر بلند کرد. چشمانش شگفت‌زده، ولی آرام بود. ژرمن آهسته پرسید:
- پس شما ایمان دارید؟
آنت گفت:
- به چه چیز؟
راست می‌گفت. دیگر نمی‌دانست. سخن از سر گرفت:
- به این ایمان دارم که باید دست به عمل بزنم، یاری کنم، دوست بدارم.
ژرمن گفت:
- خوب. برای همین است که من شما را پیش خود خواندم. نمی‌خواستم این را از ابتدا به شما بگویم. می‌خواستم شما را ببینم و در شما ببینم. اکنون دیگر دیده‌ام. کافی است، آنچه گفته‌ام و دربارهٔ خودم نیست. این طنزی را که من به خودم می‌بندم بر من ببخشید! در را باز می‌کنم. آن، خواهرم، به درون بیایید!

وقتی که آتش به محله‌ای افتاد و شخص خود را ضعیف‌تر از آن می‌بیند که بتواند

۱: bellone، نام خدای جنگ نزد رومیان.
۲: anne، منظور مادر مریم عذرا و مادربزرگ عیسی است که آنا نام داشت.

همه چیز را نجات دهد، سهم آتش را به آتش می‌سپارد و آنچه را که باید بسوزد رها می‌کند، پل‌ها را می‌برد و در برجی که گران بهاترین چیزها را در آن نهاده است سنگر می‌گیرد. انسان زندگی خود را، زندگی عمیق خود را نجات می‌دهد. یا آن که منتظر می‌ماند که آتش همهٔ مسکن را بر خاکسترش فرو بریزد... من زندگیم را نجات داده‌ام. ولی آتش باز می‌آید. آن، کمك کن!

ژرمن از آن خودداری نمی‌توانست که همچنان به لحن شوخی سخن بگوید؛ ولی آهنگ صدای او بر دلهره اش گواهی می‌داد. آنت دست های او را گرفت:

- اینك دست‌های من! چه را باید نجات بدهم؟ دست‌هایم در جست و جوی آن به درون آتش خواهند رفت.

- شادیم را، ایمانم را، «من» مرا. آن را که دوست می‌دارم.

- زن است؟

- مرد... دوست من است.

- کجاست؟ چرا نمی‌آید؟

- زندانی است.

- در آلمان؟

- در فرانسه.

- «دشمن» است؟

- گفتید. برادرم، دوستم و بهترینم، او را از من گرفتند و به من گفتند: «فراموش کن، و بکش! دشمن است.»

- و شما با او جنگیدید؟

- با او، هرگز. وقتی که رو به مرز ایستاده بودم، می‌دانستم که او در آن سو نیست. من، پیش از رفتن، او را در فرانسه بوسیدم. او در این جا ماند.

- بازداشتش کرده اند؟

- در غرب فرانسه، در یك اردوگاه اسیران، زندانی است. و اکنون سه سال است که - این همه نزدیك، این همه دور! - هیچ خبر از او ندارم، هیچ چیز از او نمی‌دانم. آیا زنده است؟ و من، در کار مردنم...

- چه! آیا نمی‌توان خبری گرفت؟

- این جا چنان جایی نیست که من بتوانم خبری از او بخواهم.

- خانواده تان دوستتان دارند. چه چیزی را ممکن است از شما دریغ کنند؟

ـ نه، در این باره نمی‌توانم چیزی با آن‌ها در میان بگذارم.
ـ نمی‌فهمم.
ـ خواهید فهمید... فعلاً شما را من پیدا کرده‌ام. این خوشی را دارم که با شما از او حرف می‌زنم. حرف زدن از او با کسی که بتواند دوستش بدارد، همین خود تقریباً در حکم گفت و گو با اوست. آیا دوستش خواهید داشت؟
ـ من او را در شما دوست دارم. بگذارید او را ببینم! از او با من حرف بزنید!...
ـ اسم او فرانتس[1] است و اسم من ژرمن... ژرمن، آن که فرانسوی است، و فرانتس آن که آلمانی است!.. من او را دو سال پیش از جنگ شناختم. چندین سال بود که در پاریس به‌سر می‌برد. نقاشی می‌کرد. ما در یك محله سکونت داشتیم. اتاق‌هامان به روی یك باغ باز می‌شد. ماه‌ها نزدیك یکدیگر به‌سر بردیم، بی آن که با هم حرف‌بزنیم. یك بار، سرشب، در سوك یك کوچه، بی آن که توجه کنیم، به یکدیگر برخوردیم. ولی این را من بعدها به یاد آوردم... در گردباد پاریس که مردها و زن‌ها را مانند برگ درختان با خود می‌برد، مردم مدت‌ها پیش از آن که یکدیگر را ببینند به هم می‌رسند و یکدیگر را لمس می‌کنند. ولی یك تکان کافی است تا کشف کنند که یکدیگر را دیده‌اند... یك روز دوست مشترکی او را نزد من آورد، و من او را شناختم...

بیست و سه ساله بود، اما خیلی کم‌تر از آن به نظر می‌رسید. هنوز نقش زن را، ـ مادرش را که در کودکی از دست داده بود، ـ در خود داشت. چهره‌ای جوان، حساس، مضطرب، دستخوش همهٔ بادهای امید و بدگمانی. سایه‌ها و روشنایی‌های بی‌مقدمه بر آن می‌گذشت. از اعتماد بی‌تکلفی به دلسردی رمیدگی. گاه خود را به تمامی به تو می‌سپرد، و گاه بدخواه و دست نیافتنی، روی برمی‌گرداند. ولی تنها من بودم که این را در او می‌دیدم و در جست و جوی علت آن بودم. هیچ یك از کسانی که او با ایشان تماس داشته بود در غم آن نبود. مردم دوست دارند. یا دوست ندارند. برایشان مجال آن نیست که بدانند چه کسی را دوست می‌دارند. من نیز تا مدت‌ها پروای آن نداشتم. ولی (همچنان که برایتان حکایت کرده‌ام) زندگی از برای آن بهای گرانی از من گرفته بود. من با تحمل

1: Franz.

تلخی آموخته بودم که دیگری را هرگز نباید مانند خود دوست داشت، بلکه به مانند کسی دیگر که هست و می‌خواهد باشد، و بایدش کشف کرد...

نه، آن بیگانهٔ جوان شبیه من نبود... و درست برای همین!... من نیاز بدو داشتم. او نیاز به من داشت...

او در محیط کودکی و تربیتی خود بی‌رحمانه در فشار بوده بود: مکتب زمین‌داران کوچك نظامی و کلیسایی، با سخت‌گیری و رفتار غیر عادیشان به عنوان یك قشر دربستهٔ ضد اجتماعی. سرشت زنانه‌اش در آن جا خشونت دید. او که ناتوان و تنهاتر از آن بود که بتواند واکنشی نشان دهد، ناچار شد که زیر فشار آداب و اندیشه‌ها سر فرود آورد. ولی جراحت آن برای سراسر زندگی در او ماند، همچنان که خاطرهٔ آمیزشی به عنف در یك دختر تجاوز دیده. در نتیجه، فرانتس کم‌رو و زودرنج باقی مانده بود، بی‌اعتماد به خویشتن، بی‌اراده، ناسازگار با محیط، مردم گریز، با نیازی گرسنه‌وار به دوست داشتن، مورد محبت بودن، راز دل گفتن، ـ و درد همیشگی فریب خوردن. زیرا چنین طبایعی برای آن ساخته شده اند که دیگران از ایشان سوءاستفاده کنند. با ساده‌دلی فراوان چاك زره‌شان را نشان می‌دهند. و مردم از لذت فرو کردن شمشیر خود در آن رخنه خودداری نمی‌توانند کرد، تا جایی که حریف به فریاد درآید. هیچ سلاح نپوشیدن بهتر از آن است که شخص نیمه کاره سلاح بپوشد...

پس از مرگ پدرش، فرانتس از سرزمین زادبومی خود به‌در رفت. به پاریس آمد و کوشید که خواب آشفتهٔ کودکیش را از یاد ببرد. ولی گذشته ای که انسان از آن رنج می‌برد همچون چرم ساغری است. گذشت زمان تنگ‌تر و تنگ‌ترش می‌کند. تن انسان باز بیش‌تر از آن مچاله می‌شود. با این همه، پاریس جاذبهٔ خود را روی این پسر جوان که از زیبایی رنگ‌ها و اشکال محروم مانده بود اعمال کرد. این زیبایی در پاریس یك عنصر طبیعی است، به صورتی ناب در آن جا نفس کشیده می‌شود؛ و همان فارغ بودنش از اخلاق نعمتی دیگر است. ولی فرانتس بیش از آن به زندگی درونی خو گرفته بود تا کمبود آن را در پیرامون خود حس نکند؛ از طنز و از خشکی قلب در رنج بود. او برای خود معتقداتی داشت؛ همه‌شان واریز کردند. در برابر شك‌گرایی و روح کام‌جویی، قادر نبود که به تنهایی از خود دفاع کند. این همه، برای دوستانی که خوش داشتند او را از نادانی بیرون بیاورند، خطرناك نبود. برای کسانی که هیچ چیز را به جد نمی‌گیرند

هیچ چیز خطرناك نیست، زیرا هیچ چیز به طور جدی در ایشان چنگ نمی‌اندازد. ولی او بیهوده تلاش می‌کند؛ همه چیز برایش جدی است... دیگر او پاك غرق می‌شد، در دلش بیزاری آن که مقاومت نمی‌تواند کرد.

در چنین هنگامی بود که من ملاقاتش کردم. دوستانش، مردمی خوب و نه چندان نازك طبع، که به من معرفیش کردند، خیلی‌دوستش‌می‌داشتند:واین‌درچنان مردمی انگیزهٔ آن بود که با وی بی‌ملاحظه رفتار کنند. آنان از رازهایی که از او بیرون کشیده بودند تفریح می‌نمودند، و چون جوانان خوش مشربی بودند، این تفریح را خاص خود نمی‌خواستند؛ آشنایانشان هم از آن نصیبی داشتند. فرانتس، در جمع دوستان همچون اعجوبه‌ای خوش‌آیند و خنده‌آور به نمایش گذاشته می‌شد. طبیعی است که «حامیانش» (و آن‌ها خویشتن را چنین می‌پنداشتند) از خدمتگزاری و کم‌رویی او بهره برداری می‌کردند. خانم او را پی سفارش‌ها و پیغام‌های خود می‌فرستاد؛ یا آن که او را با خود به مغازه‌های بزرگ می‌برد تا در کار خرید مشاورش باشد و بسته‌هایش را برایش بیاورد. آقا او را به خواندن قلم فرسایی‌های خود محکوم می‌کرد، و مراجعات ناخوش‌آیند خود را نزد هیأت‌های دبیران مطبوعات بر دوش او می‌نهاد. او رعیتی بود که به دلخواه می‌توان از او بیگاری کشید. در عوض، ادبش می‌آموختند، تا بخواهی اندرزهایی که نمی‌خواست به وی می‌دادند، اندیشه‌هایش را می‌دزدیدند، به حیله بر احساسات نهفته‌اش دست می‌یافتند، و آن‌ها را برهنه و مسخره پیش چشم همه می‌گذاشتند، ـ همه برای خیر و صلاح خودش: می‌بایست ناسپاس بود تا از این گله کرد.

او از چیزی گله نمی‌کرد؛ ولی، به لطف خدا، ناسپاس بود، و این به صلاح وی بود... من بی‌درنگ دیدم. در پس لبخند ناچاری که با آن می‌بایست سخنان چاپلوسانه و ریشخندآمیزی را که در معرفی او می‌گفتند بپذیرد، رنج برآشفته و سایهٔ ستوه آمدگی را در او خواندم. برای پی بردن، نیازی به توضیحات نداشتم. به یك نگاه، اندازهٔ فاصله‌ای که میان او و حامی‌اش بود به دستم آمد. و پس از پایان گفتار آن شخص، من بی‌آن که جوابش دهم، با کسی که خاموش مانده بود به سخن درآمدم، ـ با همان دلسوزی و احترامی که امکان داشت برای اورست[۱]

۱: Oreste، پسر آگاممنون پادشاه افسانه‌ای می‌سن و آرگوس.

جوان که به دست وحشیان تورید[1] افتاده بود داشته باشم. دلم می‌خواست شما آن فروغی را که در چشمانش درخشیدن گرفت می‌دیدید، آن هم به اولین کلماتی که گفتم. آری، زبان میهن را باز شناخته بود. میهنی که از هر ایلیون[2] زندگی درازتری دارد: میهن‌دوستی... و آن احترام که روح هر آدمی در حق همنوعان خود بدان موظف است، اما در تقدیم آن چندان امساك نشان می‌دهند، چنان منقلبش کرد که اشك در چشمانش نشست. من خود را به ندیدن زدم، و به سخن ادامه دادم تا او فرصت بیابد که بر آشوب خود چیره شود. نیت مرا دریافت؛ و پس از آن که بر خود مسلط گشت، گفت و شنودمان، جدی و مهربان، در برابر دیدگان توآس[3] که چیزی از آن درك نمی‌کرد درگرفت. ما تنها از چیزهای عادی سخن می‌راندیم. ولی هرچه بود در آهنگ صدا بود. به نگاهی که می‌پرسید:

ـ این تویی؟

جواب می‌داد:

ـ منم، برادر.

باری، به خانهٔ خود رسیده نرسیده، نامهٔ پرشوری برایم نوشت. فردای آن روز، باز دیدمش، و این بار تنها... در حقیقت، من هیچ نسنجیده بودم که آن جهش همدردی که در حق او نشان داده بودم چه طنینی در قلب گرسنه‌اش خواهد داشت. و باز کم‌تر از آن می‌توانستم تصور کنم که این تازه وارد چه جایی را در زندگیم اشغال خواهد کرد. من مانند هر کس دو سه دوست داشته بودم؛ و هرگز نه از ایشان بسیار خواسته و نه بسیارشان داده بودم. صمیمانه از دیدن هم شاد بودیم و به هم یاری می‌کردیم؛ ولی ناگفته می‌دانستیم از چه حدودی به احتیاط نزدیك‌تر است که درنگذریم. خودخواهی جوانان، این مرزبندی را طبیعی می‌یابد. کسی از دیگران انتظار آنچه از خود او توقع نمی‌کنند ندارد. فرد فرانسوی زندگی را و مردم را آن گونه که خود هست درنظر می‌گیرد. بی زیاده روی. با دانستن حدی که بدان باید قناعت کرد...

اورست جوانی که من از زنجیر رها ساخته بودم قناعت نمی‌کرد! هرگز هم نتوانست. او احساسات خود را از روی زندگی اندازه نمی‌گرفت. یك چنان

۱: Tauride، سرزمین باستانی که در شمال و خاور دریای سیاه بوده است.
۲: Ilion، نام دیگر شهر تروا که یونانیان به فرماندهی آگاممنون در محاصره گرفتند و به آتش کشیدند.
3: Thoas.

دوستی به من عرضه کرد که بر قامت نوعی منسوخ دوخته شده بود. برای آن که آن را به قامت خود راست درآرم، ناچار شدم خود بزرگ شوم. گرچه در این کار چندان توفیق نیافتم؛ ولی، حال که او می‌خواست، تا جایی که از دستم برمی‌آمد کوشیدم. زیرا او همه چیز به من داد. و از من همه چیز طلب می‌کرد... و خدای من، گمان می‌کنم که او ـ از اندك و بسیار ـ همه چیز مرا گرفت...

پس از این گفتار مطول، که ژرمن بی‌شتاب، و بسی بیش‌تر برای خودش تا برای آنت، بر زبان آورده بود، ـ و در پاره‌ای لحظات قدم سست می‌کرد تا بهتر آن همه را از نو زندگی کند، ـ از سخن ایستاد، به رؤیا فرو رفت.

آنت که به سوی او خم شده بود، از هر حرکتی خودداری می‌کرد تا مبادا افسون باطل شود. چشمانش، که سراب گذرنده در آن انعکاس می‌یافت، پس از آن هم که ژرمن گفته‌اش را به پایان رساند باز گوش می‌داد. ژرمن در این چشمان نگاه کرد. چند دقیقه‌ای میانشان به گفت و گویی بی‌سخن گذشت. آنت بسیار خوب درکش می‌کرد. ژرمن، اندکی ناراحت، و گویی برای پاسخ به اندیشهٔ آنت گفت: (و پنداشتی که پوزش می‌طلبد...)

ـ آیا غریب نیست؟ از هنگامی که پا به جهان می‌نهیم، با خود زندگی می‌کنیم، خود را می‌شناسیم، گمان می‌کنیم که می‌شناسیم... آدمی به نظر یکسر ساده و یکپارچه می‌آید. همه به یکدیگر شباهت دارند، گویی که ساخته و پرداخته، کامل، از مغازه بیرون آمده‌اند... ولی، در عمل، چه موجودات گوناگونی را زیر پوست خود می‌توان کشف کرد! چه کسی می‌توانست به من بگوید که من یك روح بی‌کار ماندهٔ مادر یا خواهر پر محبت در خود خواهم یافت؟... ها، می‌خندید...

آنت گفت:

ـ به خودم می‌خندم. من هم از این روح‌های بی‌کار مانده کم ندارم.

ـ بله، چند تایی از آن را می‌بینم. شما چوپان سراسر یك گلهٔ کوچکید.

آنت گفت:

ـ خیلی باید خوش‌حال باشم اگر این گوسفندهای من نباشند که مرا به هر سو می‌برند!

ژرمن گفت:

ـ همه باید زندگی کنند. بگذارید بچرند!

ـ پس نگهبان کشتی‌ها چه می‌شود؟

خندیدند. ژرمن گفت:
- این اجتماع لعنتی... جز مجموعهٔ قوانین چیزی نمی‌فهمد.
یك دم به فکر فرو رفت، آن گاه سخن از سر گرفت:
- مثلا این دوستی بی‌نوای ما. آیا چیزی انسانی‌تر از این هست که به دیدن موجودی که در کار غرق شدن است، دست به سویش دراز کنیم و، پس از آن که آن را گرفت، او را میان بازوان خود گرفته ببریم و از او مراقبت کنیم؟ فرانتس از زمان کودکی از هرگونه محبت راستین محروم بود و محبت خود او نیز در پس سدی از رنج‌ها انباشته شده بود. وقتی که به من برخورد، دریچهٔ سد باز شد: سیل درگرفت. من خواستم مقاومت کنم. ولی آیا می‌توان هدیهٔ قلبی شریف و ساده را که به ما ایمان دارد رد کرد؟ شخص از این ایمان، که خود نداشته است، از او سپاسگزار است. می‌کوشد تا خود را شایستهٔ آن کند. و چنین بود که این محبت بزرگ بر من محسوس کرد که تاچه اندازه خود من آن را کم داشته‌ام!... کسی که هرگز آن را نداشته است، به زندگی در تنگدستی عادت می‌کند؛ و با خرسندی بی‌نوایی، بیش از آن چیزی از زندگی انتظار ندارد. ولی وقتی که چنان محبتی رخ می‌نماید، محبتی که از دو جان هماهنگی کاملی پدید می‌آورد، انسان خوب می‌بیند که با دلتنگی در انتظار آن بوده است؛ و دیگر برایش مفهوم نیست که چه‌گونه توانسته است بی آن زندگی کند، - بی‌دوستی!... اما چنین کشفی را جز با کسانی که خود بدان نایل گشته‌اند نمی‌توان در میان نهاد. هیچ یك از بستگان من نتوانست انگیزه‌های یگانگی ما را بفهمد... انگیزه‌ها؟ هیچ انگیزه‌ای در میان نبود! ما به یکدیگر نیاز داشتیم تا خودمان باشیم. جز با هم کامل نبودیم... این درست آن چیزی است که دیگران نمی‌توانند ببخشند! زیرا اگر دو تن با هم کامل باشند، دیگران خود را مغبون می‌شمارند.
آنت گفت:
- من چنین احساسی ندارم. با نداشتن عشق، که همیشه از آن محروم بوده‌ام، عشق دیگران را به فرزندی می‌پذیرم، همهٔ کسانی که یکدیگر را دوست دارند مرا دوست دارند.
ژرمن گفت:
- چه اشتهایی!
آنت پاسخ داد:
- چیزی برای خوردن ندارم.

ـ درست برای همین است. خوشا آنان که هیچ ندارند. زیرا همه چیز به آنان داده خواهد شد!

آنت، مانند کسی که دیگر فریب نمی‌خورد، سر تکان داد:

ـ این حرف ثروتمندان است. از این راه فقیران را متقاعد می‌سازند که نعمتشان بیش‌تر است.

ژرمَن دست بر دست او کشید:

ـ شما چندان هم فقیر نیستید! انبارتان پر است.

ـ از چه؟

ـ از محبتی که می‌توانید بدهید.

ـ کسی به کارش نمی‌زند.

ـ یك بافه از آن به من بدهید! من می‌دانم چه‌گونه به کارش بزنم.

ـ بگیرید. از چه بابت می‌توانم یاریتان کنم؟

خانوادهٔ دوشاوان هرگز این دوستی غیرعادی را که بر پایهٔ هیچ گونه مصلحت اجتماعی مشترك: میهن، محیط زندگی، شغل اداری، بنا نشده بود و با گستاخی بسیار نشان می‌داد که می‌تواند از آن چشم بپوشد به نظر خوشی ندیده بود. از همان روزگار پیش از جنگ، در دایرهٔ آشنایان شهرستانی، این یگانگی با یك آلمانی نشانهٔ بد سلیقگی شمرده می‌شد. و آن را، مانند دیگر ویژگی‌های ژرمن، به گرایش وی به انگشت‌نما شدن نسبت می‌دادند. مردم شهرستان، به جای آن که خود را برای فهم مطلب خسته کنند، با تن آسانی ریشخند کنندهٔ خود آنچه را که در یکی از افراد از رسم و عادت دور می‌شود زیر عنوان خودنمایی توجیه می‌کنند. دست کم، تا آغاز جنگ، گذشته از میل به ریشخند، رسم و عادت بر آن بود که چشم بر آنچه نمی‌فهمیدند بپوشند: زیرا، پروای آن نداشتند. ولی، پس از ۱۹۱۴، خداحافظ آن بی‌قیدی زیبایی که در اجتماع زندگی را تحمل‌پذیر می‌سازد! همه به خود حق دادند که دربارهٔ هر کس نظارت کنند؛ حتی عواطف می‌بایست روادید داشته باشد! بی‌گذرنامه، دوست داشتن ممنوع شد! دیگر اعتراف به دوستی با یك آلمانی مجاز نبود. در دیدهٔ داماد و خواهر ژرمن، همخوابگی با یك دزد راهزن رسوایی کم‌تری دربر داشت. آنان مردمان خوبی

بودند، سخت‌گیر و کوتاه اندیش.

خانم دوسژی، که نام دختریش شاوان بود و از برادر خود هفت هشت سالی بزرگ‌تر، آن عزم و پایداری اندیشه را که ژرمن کم داشت دارا بود. او را به دردسر انتخاب چه کار: دربارهٔ هر چیز یك اندیشه و تنها یك اندیشه داشت، ـ مشخص و محدود. و آن را در نخستین نگاه، بر خطوط محکم چهره‌اش که درست و بی‌تزلزل، به یك گردش قلم، رسم شده بود می‌توانستی خواند: آن بینی دراز و باریك که راست می‌رود ـ و امکان ندارد که یك سر سوزن منحرف شود ـ و آن جا که متوقف می‌شود مصممانه است: پره‌های بینی را می‌فشارد. آن پیشانی گرد، بی‌چین. آن موهای به عقب کشیده که یك تار آن بیرون نمی‌زند و گوش‌ها و شقیقه‌ها را برهنه می‌گذارد. آن ابروی باریك و خمیده، آن چشم دقیق. آن دهان کوچك: دری تنگ که پنداری برای آن ساخته شده است که بسته بماند. چانه‌ای فربه، ولی بافت‌های آن فشرده: حتی یك شلال آن در نرفته است. بر این چهره، جز خط های مستقیم اراده، چینی نیست. از بالا به پایین آن نوشته است: «بحث فایده ندارد!» ـ با این همه، مؤدب است و خویشتن‌دار. امید آن که از کوره به‌درش برید به خود راه ندهید! به خود یقین دارد. دیوار است. با دیوار کسی بحث نمی‌کند، دورش می‌زند؛ دیوار حد معین می‌کند و در خود جا می‌دهد: کارش این است. و آنچه در خود جا می‌دهد برای تو نیست: محدودهٔ شخصی، ملك. هر کسی در خانهٔ خود، و تو بیرون!...

«خانهٔ خود»، پیش از همه، سژی ـ شاوان بود، پس از آن شهر، پس از آن هم شهرستان و فرانسه. جنگ از این همه یك واحد ساخته بود: میهن. ولی در مرکز آن باز سژی بود. او رئیس سازمان محلی «زنان فرانسه» بود. از این رو خود را مجاز می‌شمرد که به نام همهٔ زن‌ها سخن بگوید. و در فرانسه، هر که زن می‌گوید، منظورش خانه است. خانم سژی ـ شاوان هواخواه آزادی زنان نبود، همچنان که بیش‌تر زنان فرانسه نیستند، زیرا که در عمل قدرت را به دست دارند: آنان نیازی به شناخته شدن حقوق خود ندارند، چه آن در دیده شان چوبی است برای زیر بغل مشتی شل و لنگ. خانم سژی ـ شاوان خود را پاسخ‌گوی همه مردهای خانه‌اش می‌شمرد. آنان نیز به رضامندی او کار می‌کردند. یکیشان خود را به کشتن داده بود (آقای دوماروی)، دیگری سخت زخم برداشته بود (برادر خودش)؛ و اما شوهرش، که سرگرد توپخانه بود، اینك شش ماهی می‌شد که زیر طوفان وردن

به‌سر می‌برد. نه آن که خانم از قماش قهرمانی کورنی[۱] بوده باشد. او هوراس های خود را دوست داشت. نمی‌خواست که آن‌ها بمیرند. از ایشان فداکارانه پرستاری می‌کرد. اگر برایش امکان می‌داشت در سرنوشتشان سهیم می‌شد. ولی حاضر نبود ایشان را از هیچ یك از مصایبشان معاف بدارد. فرانسه، شهرستان، شهر، سژی حق دارند. کار همه آن است که این حق در عمل ثابت شود. اگر در عمل نباشد، حق به حساب نمی‌آید. و حق «من» ـ درست یا نادرست ـ خود حق است. همهٔ خانوادهٔ سژی ـ و همچنین فرانسه ـ در این راه بمیرد بهتر از آن است که من از حق خود بگذرم... او از اخلاف شاکیان قهرمان صفت زمان‌های گذشته بود. جنگ، زندگی، مرگ، هر کدام دعوایی است. من هرچه دارم از دست می‌دهم، اما تن به سازش نمی‌دهم...

پیداست که به چنین زنی کسی نمی‌رود از حقوق طرف دیگر دعوا سخن بگوید!... او از برادر خود به خویشتن می‌بالد: این برادر از فرانسه دفاع کرده است، و او خود قدرتمندانه از وی در برابر مرگی که فرا می‌رسد دفاع می‌کند. ولی خانم دوسژی ـ شاوان آماده است که بگذارد او بمیرد تا آن که در چنین ضعف شرم‌آوری به او یاری کند: دوستی با یك آلمانی. خانم اگر دلش بخواهد ـ از آن خبر دارد. ولی دلش می‌خواهد که از آن بی‌خبر باشد. و ژرمن تأییدش می‌کند. میانشان موافقتی ضمنی در کار است. آن کس که دوست می‌دارد، از قرار دادن نام کسی که برایش گرامی است در معرض دشنام دیگران پرهیز می‌کند، ـ دشنام نه به زبان، چه خانم دوسژی بیش از آن بر خود مسلط است، بلکه حتی در اندیشه (که آن باز بدتر است!)

خانم دوشاوان، مادر ژرمن، تنها کسی است که از ادامهٔ دلبستگی پسرش باخبر است؛ و چون بسیار دوستش دارد، چشم برهم می‌نهد، اما بی آن که تأییدش کند؛ و او، در خاموشی خود، از رازگویی‌هایی که ژرمن درصدد آن هم نیست می‌گریزد. او زنی است سالخورده که در سراسر زندگی از این دستور احتیاط پیروی کرده است که هرگز نباید با عقاید متبع و عادات یا پیشداوری‌ها در افتاد.

۱: Corneille، شاعر نمایشنامه نویس کلاسیك (۱۶۸۴ ـ ۱۶۰۶) که نمایشنامهٔ هوراس از آثار اوست.

شاید که قلب این پیرزن، آزاد باشد، یا که بوده است، و یا می‌توانست باشد. ولی زمان بس درازی می‌گذرد که او دیگر بدان اجازهٔ سخن گفتن نمی‌دهد! پس از یك زندگی فعال، که در آن جای کمی به قلب داده می‌شد، خستگی روحی اکنون او را به آرامش طلبی کشانده است، چنان که از هر چیز که بتواند موجب دردسر گردد می‌گریزد. قلبش آن مهربانی ژرف خود را از دست نداده، ولی نیازی بی‌کران به آرامش آن را فرا گرفته است. و مادر دست پسر بزرگ و بیمار خود را می‌فشارد، هم برای آن که می‌داند او چه می‌اندیشد، هم برای آن که از او خواهش کند که با وی از آن سخن نگوید.

آنت نخستین کسی است که ژرمن می‌تواند راز محبت و نگرانی خود را ـ که خیلی بیش‌تر از سرنوشت پیکارها به خود مشغولش می‌دارد ـ با وی در میان نهد.
و چون آنت تعجب می‌نماید:
ـ ولی، خانم دوماروی؟
(آنت برای این زن جوان که خود را دور می‌گیرد، و نیز برای لبخند اندوهگینش، کششی احساس می‌کند.)
ژرمن به دلسردی حرکت خفیفی به دست‌های خود می‌دهد:
ـ با او کم‌تر از هر کس دیگر.
خانم دوماروی مهربان است، پاك است. ژرمن این خویشاوند جوان را دوست دارد. محبتی سرشار از عفاف آن دو را به هم می‌پیوندد که نیازی به اظهار آن ندارند. ولی میانشان جهانی فاصله است...
ژرمن می‌گوید:
ـ خوب نگاهش کنید!
آنت گفت:
ـ نگاهش می‌کنم. به بانوی نیکوکار مارتوره[1] شبیه است.
ژرمن لبخند زد:
ـ آن پرندهٔ دلسوز، با گردنی خمیده و پلك‌هایی اندکی چین خورده که چشم‌های مهربان و نزدیك بینش بچه را دربر گرفته است و در همان حال پای

1: Marthuret.

کوچك او را نوازش می‌دهد؟ این همان پیشانی گرد او است، همان بینی باریك، همان چانهٔ کشیده، همان لبخند ظریف و نگاه جوان و لب‌های نازك. ولی اندوه گرد او چادر تنیده است. بچه کجاست؟ مادر می‌جویدش. به انتظار اوست. بچه در آسمان‌ها است. همهٔ عشق مادر بدان جا رفته است. و از آن برای ما، در این جهان، چه مانده است؟ مادر شکیباست، گله نمی‌کند، وظیفهٔ خود را در این جهان انجام می‌دهد. ولی، بی آن که خود بخواهد ـ (چه دلش رضا نمی‌دهد که غمگینمان کند) ـ پر نشان می‌دهد که این جهان برای او گذرگاهی است. و ما برایش رهگذرانی هستیم.

ـ چه اهمیت دارد، اگر او به کسانی که می‌گذرند صدقهٔ لبخندی می‌دهد.

ـ می‌دهد. من ارزش آن را می‌دانم. ولی، اشتباه نکنید، آنت، این لبخند می‌خواهد بگوید: «تن در بدهید!»

ـ از خردمندی است.

ـ خردمندی شما که نیست.

ـ من خردمند نیستم.

ـ می‌گوید: «به همه چیز تن در بدهید: ـ سرنوشت، مرگ، جدایی کسانی که دوستتان دارند!» خانم دوماروی بی‌کینه است، ولی باور دارد که جنگ، حال که هست، از جانب خداست؛ و محترمش می‌شمارد. اجازه نمی‌دهد ـ (و شما خود دیده‌اید) ـ که کسی از راه بی‌رحمی، نادرستی، سوءاستفاده از زور نسبت به مغلوب، بدان بی‌احترامی کند. او به راستی نجیب است. ولی نجیب به معنای قدیم. آنچه بوده است، باید باشد، همیشه خواهد بود. زیرا آنچه بوده است ـ بد یا خوب ـ منشور و فرمان اشرافیت دارد. نژاده است. از جانب خداست. خانم دوماروی هیچ کاری نخواهد کرد تا عوضش کند. شرافت در تن دردادن است.

ـ من تن در نمی‌دهم. نژاد اشرافی ندارم. من رد می‌کنم، یا می‌گیرم.

ـ کار مرا به دست بگیرید! کاری از دست رفته است.

ـ کارهای از دست رفته، همان‌هایی است که من دوست دارم.

ـ ای هواخواه شکست!

ـ نه! برد، با همهٔ مخالفت سرنوشت، مایهٔ دلگرمی است.

ـ و اگر ببازید؟

ـ از سر می‌گیرم.

ـ ولی، آنت، من شتاب‌زده‌ام، صبر ندارم که کار از سر گرفته شود. من مثل شما عمر بی‌پایان ندارم.

ـ کس چه می‌داند؟

ـ نه. من دلم را به چیزهای واهی خوش نمی‌کنم. من روی زمین هستم. اما دیگر برای مدت زیادی این جا نیستم. برای من یا امروز است، یا هرگز.

ـ خوب، ما همه را روی امروز بازی می‌کنیم. داور بازی هم منم. دستتان را به من نشان بدهید!

آنت با بی‌احتیاطی خود را متعهد می‌کرد. این زن که نیاز به عمل داشت، این زن که به اندیشهٔ ناب، به نیت، خرسند نمی‌شد، و از هنگام آغاز جنگ راه عمل خود را پیدا نکرده بود، ـ ناگهان آن را در این جا کشف می‌کرد، در ایثار مطلق خویش در راه محبت‌های مقدس، در راه بی‌غرضانه‌ترین عشق: دوستی میان دو جوان که با او بیگانه بودند. آنت، با شور سودایی خاص خویش که خصلت اندکی دیوانه‌وار آن را نباید پرده‌پوشی کرد، نیروهایی را که در او بود در خدمت ایشان گذاشت. او خود به این دیوانگی معترف بود. عقلش به او می‌گفت:

ـ بهایش را خواهی پرداخت!

ـ بعدها می‌پردازم. فعلا می‌خرم...

ـ بیش از نقدینه‌ای که داری.

ـ خواهیم دید!...

دیوانگی! خوب، چه! او می‌بایست خود را ایثار کند؛ و هیچ چیز در عوض نمی‌خواست، انتظاری نداشت. برای خوش‌بختی او، همین که خوش‌بختی بدهد و خطر کند کافی بود... خطر کردن!... آنت قمارباز بود... (ژرمن این را خوب دیده بود) در شرایط و احوالی دیگر، امکان داشت که زندگی خود را شادمانه به قمار بگذارد.

و باید اعتراف کنیم که ژرمن، از آن دم که این را دید، بی‌محابا از آن بهره جست. دیگر ملاحظهٔ آنت نکرد. خطرهایی را که آنت با آن روبه‌رو می‌شد از یاد برد. بیماری رحم نمی‌شناسد.

آنت به حرکت درآمد؛ و موفق شد که ردپای زندانی جوان را پیدا کند. فرانتس در اردوگاهی در نزدیکی آنژه[۱] زندانی بود. با پایمردی آژانس بین‌المللی اسیران، در ژنو، نامه‌ای به فرانتس رساند؛ و بدین‌سان رشتهٔ زندگی میان دو دوست از نو گره زده شد. آنت نامه‌های این و آن را به نام خود می‌فرستاد و می‌گرفت. نزد ژرمن می‌رفت و پنهانی نامه از او می‌گرفت و بدو می‌داد.

هنگامی که نگاهش به نخستین سطرهای نامهٔ فرانتس افتاد، دیگر نتوانست از آن چشم برگیرد: این یك چنان فریاد عشقی بود که آنت گویی در میان دو بازو فشرده شد. کوشید که خود را از فشار آن بیرون بکشد؛ ولی نیروی آن در خود نیافت: نامه را تا به آخر خواند. و پس از آن که به پایان رسید و نامه را بر زانوان خود نهاد، چنان از نفس افتاده بود که گویی هجومی را از سر گذرانده است. بسیار به زحمت توانست پرتو روشنی را که وجودش را فرا گرفته بود از خانوادهٔ شاوان پنهان بدارد. ولی، پس از آن که با ژرمن تنها ماند، یك چنان شادی در او می‌درخشید که ژرمن بی‌درنگ پی برد؛ دست پیش آورد و با صدایی آمرانه که از ناشکیبایی می‌لرزید، گفت:

ـ بدهید!

دراثنایی که ژرمن می‌خواند، آنت از او دور شد. خاموشی بر اتاق فرود آمد. آنت کنار پنجره ایستاده بود، و بی‌آن که چشمش ببیند، به حیاط بی‌آفتاب نگاه می‌کرد. به خش‌خش کاغذ و نفس گرفتهٔ ژرمن گوش می‌داد. پس از آن، همه چیز خاموش شد. در کوچه، در پس دیوارها، ارابه‌ای که به چند گاو نر بسته بود آهسته می‌گذشت. پنداشتی که چرخ‌هایش می‌چرخد، اما پیش نمی‌رود. و این خود بی‌حرکتی دشت‌های مرکز فرانسه و توقف زمان را القا می‌کرد. فریاد ارابه‌ران، فریادی پرنده آسا، پیشاپیش در هوا معلق بود. چرخش ارابه آهسته فرو نشست. دیوارهای کهنه که به لرزه درآمده بودند بی‌حرکتی خود را باز یافتند. و در جان‌ها، زمان بار دیگر در جریان آمد. صدای ژرمن برخاست:

ـ آنت!

آنت رو برگرداند، به سوی او آمد. ژرمن رو به دیوار، در روشنایی پنجره، دراز کشیده بود. نامهٔ گشاده روی تخت افتاده بود. گفت:

۱: Angers، شهری است در غرب فرانسه در سیصد و اند کیلومتری پاریس.

ـ بخوانید!
آنت اقرار کرد:
ـ معذرت می‌خواهم! من خوانده‌ام.
ژرمن، بی‌آن که نگاه کند، دست به سوی او پیش آورد.
ـ حق شماست. به شما تعلق دارد. من آن را به شما مدیونم.
و بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آرد که گواه بر هیجان او باشد، گوشهٔ پیراهن آنت را گرفت و بوسید.

از آن پس آنت، به خواهش ژرمن، نامه‌های آن دو دوست را خواند. موج محبت روی او می‌گذشت. آنت رنگ خاص خود و آتش خود را بدان می‌آمیخت. آن دو، هر یك، جز برای دل خود دوست نداشتند. آنت برای هر دو و برای خود دوست می‌داشت. درختی بود که آن دو پرنده روی آن به هم می‌پیوستند. او در میان شاخ و برگ خود به سرود آن دوستی آتشین گوش می‌داد. هوایی تازه، آسمانی جوان‌تر، شاخه‌های سبك‌بارش را در برابر می‌گرفت. دلهرهٔ سالمندی و جنگ محو گشته بود...

سرودی دوگانه، شگرف و معجزه‌آسا! وقتی که آنت برای بهتر شنیدن چشم‌ها را می‌بست، به نظرش می‌رسید که یکی از دو صدا از آن دختری است جوان و دیگری از آن زنی مادروار. این یك بازوان خود را پیش آورده بود. آن دیگری خود را به آغوش وی می‌انداخت.

نخستین سرود فرانتس رنگ‌هایی سرگشته‌وار داشت. سرانجام پناهی یافته بود! سه سال بود که در آمیختگی دل آشوب جان‌ها و تن‌های روی هم انباشته خفه می‌شد. هیچ کس بیش از او نفرتی اشراف‌منشانه از آن نداشت... هرگز تنها نبودن! بدترین نوع تنهایی!... انسان خود را از دست می‌دهد!... فرانتس دارای آن بشر دوستی سرشار قلب‌های غنی نبود، که آنچه فزونی دارند در پیرامونشان جاری می‌شود... خواه از دست برود و خواه به کار آید... «بنوشید، گله‌ها، یا در این آب دست و پا بزنید! اگر نه شما، زمین خواهدش نوشید!...» فرانتس از آن که در دید خود از جهان چشم‌های دیگری را سهیم کند که قادر به بازتاب آن نباشند، بیم داشت. ـ و از سوی دیگر، آن سرشاری پرشکوه هنرمندان بزرگ منزوی در او نبود که خویشتنشان برایشان کفایت می‌کند: خویشتنی که خود جهانی است. ـ او یك پسر نازك طبع بیست و هفت ساله بود که در مرحلهٔ نوجوانی مانده بود، و

نیازی می‌خوردش که چشمه سار قلب در فشار ماندهٔ خود را در قلبی مهمان‌نواز و نیرومندتر فرو بریزد. جوی او، اگر آن رودخانه عشقی را که با خود ببردش نیابد، ضعیف‌تر از آن است که تا مقصد خود برود. از سر خودخواهی است که او خود را تفویض می‌کند. زیرا گرفته شدن این جا گرفتن است. با آب‌های خود پر کردن روحی است که دره را برای تو حفر می‌کند... فرانتس او را باز یافته بود. از شادی در پوست نمی‌گنجید.

برای لحظاتی اندك... چند روزه، این شادی نخستین ته کشید، و قلب ناشکیبا دیگر چیزی جز دوری احساس نکرد. فرانتس از آرزو و از بی‌نوایی به فریاد درآمد. نامه‌هایش که به شرح دقیق نمی‌پرداخت، کم چیزی را توصیف می‌کرد، یاری می‌خواست. و بی‌شك، ذکر هر گونه جزییات دقیق از زندگی اردوگاه را سانسور مانع می‌شد. ولی از همهٔ فشارها، این یك کم‌تر از همه بر زندانی جوان سنگینی می‌کرد. «من» به خود مشغول دارنده‌اش کم‌تر مجال آن داشت که به «من» دیگران بیندیشد. فرانتس با اعتمادی خوش باورانه، دل‌انگیز، مفرط، از خود سخن می‌گفت. همان حساسیت تبناك و تن آسان و گله‌گزار پاره‌ای جان‌های اتریشی در او بود، نازان و اندکی هم نالان، چیزی که لطف جوانی آن همه را باز می‌خرد. سرودش ترجیع‌بندی مداوم بود، با محبتی سوگمندانه. و او بلبلی بود که از خواندن باز نمی‌ایستاد. ولی، در همان حال، گوش به نوای خود داشت. قلبش خون می‌ریخت. و او بر قلب خود می‌گریست. حتی آن که او بیش‌تر از خود دوستش می‌داشت، باز خود بود که او در وی دوست می‌داشت، ـ همچون پژواکی زنده و پاسخی که نوای نازکش را می‌گرفت و ادامه می‌داد.

سرود ژرمن استوارتر بود. نغمه‌اش، بی‌آن که درهم بشکند، یك نفس می‌رفت. نوای صریح آن با سرایش‌ها و تحریرها آذین نمی‌گرفت. بر خود مسلط بود. کم‌تر از خود حرف می‌زد. از حال خود چیزی ـ تقریباً چیزی ـ نمی‌گفت؛ زیرا به دوست می‌اندیشید، و می‌ترسید که او را به تشویش دراندازد. ولی این نامه‌ها پر بود از پرسش‌هایی دربارهٔ سلامت دوست، دربارهٔ بهداشت او، دربارهٔ رفتار او با رؤسا و همقطاران. ژرمن دلداریش می‌داد، راهنمایی می‌کرد، آرامش می‌بخشید. هرگز از تکرار اندرزهای مهرآمیز و پر شکیب و مؤکد خود به آن بچه بزرگ‌سال که به گفته‌هایش بیش از نیمی گوش نمی‌داد خسته نمی‌شد. این

اصرار پر وسواس اندکی مسخره می نمود. ولی برای این طبع شوخ بی تفاوت بود که بر او بخندند. و اگر آنت به هنگام خواندن نامهٔ او لبخند می زد، از آن رو بود که وسواس های خود را در این مرد باز می یافت، آن عاطفهٔ مادری قلبی را، که در نیاز مضطربانهٔ خویش برای حمایت کردن حد و اندازه نمی شناسد. او در این دو جوان آن سرشت جاودانهٔ زن را که در هر کسی هست کشف می کرد؛ سرشتی که تربیت آن را در مرد خفه می کند؛ و مرد از اعتراف بدان سرخ می شود. آنت از آن به رقت می افتاد، زیرا پاکی آن را باز می شناخت.

هیچ چیز دُردآلود. روشنایی بلور. سودایی همچنان طبیعی و همچنان محتوم که قانون جاذبه. دو جان، دو جهان، که مدارهاشان به گرد خورشید همچون ریسمانی به دست ریسمان تاب درهم پیچیده است. دو تنهایی که به هم می آمیزند تا ایقاعی درست کنند، و نفس بکشند. تنهایی کسی که از گلهٔ آدمیان هیچ سر درنمی آورد، در جنگل بوزینه ها و ببرها سرگشته می ماند و فریاد کمك برمی دارد. تنهایی کسی که همه چیز می فهمد، بیش از آنچه باید می فهمد؛ به هیچ چیز دلبسته نیست، هیچ کس بدو دلبسته نیست؛ و اگر یك تن، تنها یك تن برای بود و وجود بدو نیاز داشته باشد، همین ارزش نجات بخشی به زندگی او می دهد. نجات دهنده نجات می‌دهد، و خود به دست آن که نجاتش می‌دهد نجات می یابد.

ولی، این و آن، چه شد که این پناهگاه را در آغوش زن نجستند، در آغوش آن کس که طبیعت به ما ارزانی داشته است تا موج سوزان آرزوها و شکنجه های خود را در او بریزیم ـ یا آن که آرزوها و شکنجه های او را با آن خود بیامیزیم؟... این راز آن‌ها است. آنت به زحمت جز اندکی از آن را نمی‌تواند ببیند. در فرانتس، این از دوری است، از ترس است. در ژرمن، شاید، یك سرخوردگی زودرس است، کینه است، (و او در میان همقطاران سنگرهای جنگ تنها کسی نیست که با چنین احساسی سروکار دارد!). در هر دوشان، این غریزه راستین یا دروغین، ولی زورمند، که زن جهانی است متفاوت. ژرمن برای آنت احترامی محبت آمیز دارد، با او راز دل می کند. ولی آنت بدین فریب نمی خورد: او با آنت از آن رو راز دل می‌گوید که آنت تنها کسی است که او می‌تواند در دسترس داشته باشد؛ از درست کاری آنت در خدمت به خود مطمئن است؛ ولی یقین ندارد که درکش می کند. آنت حدس می‌زند که بسا اوقات سخنانی که ژرمن به وی می‌گوید برای وی نیست، بلکه از فراز سرش به سوی دوست نادیده می رود. و

هنگامی که آنت نامه‌هاشان را می‌خواند، اختلاف هماهنگی‌ها را میان گفت و گوهای خود با ژرمن، که کنتریوانی[1] است با زمینه‌های مختلف که صمیمانه به هم بافته شده است، ـ و آن آهنگ دو صدایی دوستی موزون که در آن هر نت[2] با هارمونیك[3] های خود یك سازش برادرانه برمی‌انگیزد، می‌سنجد. از آن احساس سبك باری می‌کند. ساعت‌هایی هست که در آن شخص از شنیدن یك کنسرت زیبا بیش‌تر لذت می‌برد تا از آن که خود در اجرای آن شرکت داشته باشد.

با این همه، آنت ـ بی آن که خود متوجه باشد ـ در آن شرکت می‌جوید، زیرا در او است که آن دو صدا به هم می‌رسند. او دیرك درون ویولن است.

خانوادهٔ دوشاوان نمی‌خواست از این مبادلهٔ اسرارآمیز اندیشه‌ها باخبر باشد. و این اندیشه‌ها در پردهٔ پیکی که می‌آمد و می‌رفت دست به دست می‌شد.

چشمان کاوندهٔ پسرك ملول هفت ساله، که می‌پایید و به فکر فرو می‌رفت، از مبادلهٔ این مکاتبات بو برده، اما چیزی از آن نگفته بود. او خود یك زندگی نهفته داشت، که چیزی از آن با بزرگ‌تران در میان نمی‌نهاد. بی آن که بفهمد، همهٔ آنچه را که می‌دید در خاطر خود ثبت می‌کرد و روی آن داستان‌های غریبی بنا می‌نهاد. می‌پنداشت که میان آنت و ژرمن داد و ستد عشقی نهفته در کار است؛ و چون خود مجذوب این زن موبور بود که با خود روشنایی به درون خانه می‌آورد، درد شگرفی از آن در دل احساس می‌کرد؛ از آنت بدش می‌آمد، با خشم دوستش می‌داشت.

خانم دوسژی ـ شاوان، با بزرگ‌منشی، چشم برمی‌گرداند. نمی‌خواست چیزی بداند.

خانم دوماروی، به راستی، چیزی نمی‌دانست. جان پاکبازش هرگز ممکن نبود گمان بد به چیزی ببرد که دوك بی‌چون و چرایش از وظیفه او را به محکوم کردن آن وامی‌داشت. بیش از آن به ژرمن ارج می‌گذاشت که باور نداشته باشد

1: Contre - point.
2: Note.
3: Harmonique.

که او نیز مانند خود وی قلب خود را در پای توقعات انحصار جویانهٔ میهن فدا کرده است. با این همه، او نزدیک‌تر از همه کس به درك لذت آمرانهٔ این پیوندهای دوستی بود. ولی ژرمن چه گونه می‌توانست جرأت کند و در برابر این خانم، که از آنچه دوست می‌داشت محروم گشته بود و بی‌هیچ گله‌ای پارسایانه، درد خود را و رضای خود را در پای خدای خویش می‌نهاد، حق خود را به یك چنان دوستی مطالبه کند؟

خانم دوشاوان، مادر ژرمن، تنها کسی بود که بر راز او آگاه بود. نتوانسته بودند آن را از او پنهان بدارند. مادر می‌دیدش که نامه‌هایی می‌نویسد و می‌خواند؛ خود او راز پوشانه نگه دارندهٔ آن نامه‌ها بود. نه می‌توانست تأیید کند، نه نکوهش. پسر بزرگ‌سال خود را می‌دید که بیماری بنای هستی‌اش را ویران می‌کرد. دیگر از قضاوت سر باز می‌زد. می‌خواست که دست کم پسرش از این یگانه شادی برخوردار باشد. از آن بر خود می‌لرزید که مبادا این راز برملا شود، و میان بیمار و دیگر افراد خانواده ستیزه‌ای درگیرد که در آن قلب او از دو طرف به یك اندازه لگدمال گردد. زیرا، از یکسو، می‌اندیشید که حق با خانواده است. اما از سوی دیگر، پسرش پسرش بود. قانونی هست. و چیزهایی فراتر از قانون.

خانم دوسژی ـ شاوان هم، هر چند که سازش‌ناپذیر بود، باز ـ بی آن که بدان اعتراف کند ـ این حق ممتاز را که با نص قانون معارضه دارد به رسمیت می‌شناخت. او خواهر بود. مرگ را بر چهرهٔ ژرمن می‌دید. و در برابر مرگی که فرا می‌رسید دم در می‌کشید. امکان نداشت که نداند چیزی را از او پنهان می‌دارند. ولی خود چنان رفتار می‌کرد که آن چیز بر او پوشیده بماند. پیش از دخول به اتاق بیمار، از سر احتیاط بلند حرف می‌زد تا فرصت آن باشد که نگذارند چیزی را که نمی‌بایست دیده شود ببیند.

رنجش او از آنت بود که رفت و آمدش در آن خانه بیش‌تر می‌شد. و او چیزی از آن نشان نمی‌داد، مگر رفتاری سرد و یخ بسته، بی آن که هرگز پا از جادهٔ ادب محض بیرون گذارد. و همین در میان دو زن، که هر دو آن قدر دانا بودند که بدانند نگفتن چه معنی دارد، کافی بود. دیگران آنت را مسئول ماجرایی می‌دانستند که در آن او آلتی بیش نبود. و این را آنت، بی آن که خم به ابرو بیاورد، می‌پذیرفت. تنها برای ژرمن بود که او به آن خانه می‌آمد. باقی برایش یکسان بود.

اما آنچه برایش یکسان نبود، پی بردن به ناتوانی خود در یاری به آن دو دوست بود.

نامه‌های زندانی یکباره قطع شد. یك بیماری واگیر در اردوگاه، پاره‌ای دستورهای تنبیهی، چندین هفته همهٔ این مکاتبات را متوقف ساخت. این سکوت نگران کننده تب بیمار را بالا می‌برد. پس از یافتن چشمه، دوباره گم کردنش تشنگی را سخت‌تر می‌نمود. ژرمن، خشك و سوزان، همچون بیابان شده بود. آنت را هر روز با نگاهی طلبکار و خشمگین پذیره می‌شد. از این که انتظارش را برنمی‌آورد، از او دلتنگ بود. این تحریك روحی بیماریش را شدت بخشید: و بیماری به نوبهٔ خود بر تحریکش افزود. پس از یك دورهٔ سکون ظاهری، که پنداشتی اثر مسمومیت گاز در او متوقف شده است، بار دیگر با نیرویی بیش‌تر در کار آمد و به اندام‌های درونی حمله برد. پس از چند روز بهبود گونه‌ای فریبنده، بیماری ناگهان شدت یافت؛ و هرگز ممکن نشد دانسته شود که ضایعات آن متوجه کدام سو خواهد گشت، زیرا بیماری اشکال گوناگونی به خود می‌گرفت، و هنگامی که گمان می‌رفت در یك نقطه واپس زده شده است، از نقطه‌ای دیگر سر بر می‌آورد. آتش درون خانه را می‌خورد. از بیرون، شعله‌های آن را که بیرون می‌زند خاموش می‌کنند. ولی تنها هنگامی به کانون آتش‌سوزی می‌رسند که خانه ویران شده باشد. ـ از آن پس، بر همه مشهود گشت که نمی‌توان چارهٔ کار کرد.

ژرمن این را بهتر از هر کسی می‌دانست. نیروهایش در نبرد با دشمن نهفته فرسوده می‌شد، و حس می‌کرد که شکست خورده است. در این پیکار بیهوده، خلق و خویش تغییر یافت. بیمار که خود را جمع کرده در حال دفاع مداوم است، دیگر ملاحظهٔ دیگران ندارد؛ خودخواهی اش یاریگر اوست. دیگر جز به خود و بیماری خود و آرزوی خود نمی‌اندیشد. در این شب‌ها که ژرمن گویی بر تل هیزم افروخته شاهد زبانه کشیدن آتش بود، آرزویی دیوانه‌وار به دیدن دوست پیش از آن که خود به تمامی بسوزد در او سر برداشته بود.

مادرش با بی‌میلی می‌گذاشت که آنت به اتاق وارد شود، زیرا خود بیمار چنین طلب می‌کرد؛ ولی چندان دیگر با هم حرف نمی‌زدند؛ دیدارشان در توقفی خاموش می‌گذشت. وقتی که آنت وارد می‌شد، چشمان ژرمن در او می‌کاوید، سپس با سرخوردگی خاموش می‌شد؛ و همهٔ نیرویش بر رنج او تمرکز می‌یافت. آنت بیهوده می‌کوشید که توجهش را از آن منصرف بدارد. هیچ چیز علاقه‌ای

در او برنمی‌انگیخت. آنت در وسط گفتهٔ خود از سخن باز می‌ایستاد. ولی پس از آن حضور بی‌فایده حس کرده می‌خواست برخیزد و برود، ژرمن به اشاره‌ای، با سرزنشی سخت او را نگه می‌داشت. و این سرزنش را آنت نمی‌توانست ناروا بداند. خود را بدان متهم می‌کرد که امیدی را پیش چشم ژرمن به جلوه درآورده است که قادر به برآوردن آن نیست.

یك روز ـ آن دو با هم تنها بودند: مادر پزشك را که یك بار دیگر خواسته بود فریبش دهد مشایعت می‌کرد ـ ژرمن دست آنت را گرفت و گفت:

ـ کارم تمام است.

آنت در پی اعتراض برآمد. ژرمن تکرار کرد:

ـ کارم تمام است. خودم می‌دانم. می‌خواهم، می‌خواهم ببینمش.

آنت حرکتی به دلسردی کرد. ژرمن مجال سخن گفتن برایش باقی نگذاشت. به تندخویی گفت:

ـ می‌خواهم.

آنت گفت:

ـ ما که باشیم که بتوانیم بخواهیم؟

ـ این شمایید که همچو چیزی می‌گویید؟ شما؟

آنت به ناتوانی سر فرود آورد. ژرمن با بدخواهی زمختی ادامه داد:

ـ آن همه ادعاهاتان! آن لاف و گزاف زنانه‌تان! پس دروغ می‌گفتید؟!

آنت از خود دفاع نکرد:

ـ دوست بی‌نوایم، من هر کار که بگویید خواهم کرد. ولی چه کار؟ با کدام وسیله؟

ـ پیداش کنید! نباید بگذارید که من او را ندیده بمیرم.

ـ شما نخواهید مرد.

ـ من می‌میرم. در برابر مرگ، من سرکشی نمی‌کنم. کاریش نمی‌توان کرد. قانون همین است... ولی حماقت آدم‌ها را من نمی‌پذیرم!... او آن جاست، نزدیك من، او، تنها دوستم؛ و من نخواهم توانست ببینمش و دستش را لمس کنم، برای آخرین بار در آغوش بگیرمش!... این یك دیوانگی غیر طبیعی است!

آنت خاموش بود. به آن هزاران بدبخت می‌اندیشید که دست‌هایشان را به سوی یکدیگر دراز می‌کردند، ـ از پیشخان قصابی سنگرها که زندگیشان در آن

قطره قطره می‌چکید، به سوی خانه‌های دوردستشان که در آن اضطراب محبوبانشان در بی‌خوابی بسترهای تنهایی غلت و واغلت می‌زد... ژرمن گویی در دل او خواند. گفت:

ـ بگذار دیگران سر فرود بیارند، من نه! من یك زندگی بیش ندارم، آن هم دیگر لحظه‌ای بیش نیست. من نمی‌توانم صبر کنم. من آنچه را که حق من است می‌خواهم.

آنت، با قلبی فشرده، همچنان خاموش بود؛ دست‌هایش به دلسوزی می‌کوشید تا بیمار را آرام کند. ژرمن با خشم کنارش زد و پشت به او کرد. آنت بیرون رفت.

ولی هنگامی که فردای آن روز، پس از یك شب که به تفکرات تب‌آلود گذشت، باز به نزد ژرمن آمد، بیمار را در حالی یافت که، بی‌حرکت، با صدایی غم‌زده و آرام ـ (آرامشی دل افشارتر از خشم دیروز!) ـ به او گفت:

ـ عذر می‌خواهم از شما. دیوانه بودم. از عدالت، از حق خودم حرف می‌زدم. عدالتی در کار نیست، و من هیچ حقی ندارم. بدا به حال کسانی که از پا می‌افتند! کاری جز این ندارند که روی‌شان را بر زمین فشار دهند و دهانشان را پر از خاك کنند تا فریادشان خفه شود. کرم، زیر پایی که لهش می‌کند، پیچ و تاب می‌خورد. از حماقت! دیگر خاموش می‌شوم و مقاومت نمی‌کنم!

آنت دست خود را بر پیشانی عرق نشسته‌اش گذاشت، گفت:

ـ نه! باید مقاومت کرد. هیچ چیز هنوز از دست نرفته است. من دمی پیش پزشکتان را دیدم. به مادرتان توصیه می‌کرد که شما را به آسایشگاهی در سویس بفرستند. این جا هوایش پر ملایم و ولرم و مرطوب است، کم‌خونی می‌آورد؛ فضای روحی‌اش هم کم‌تر از آن ناتوان کننده نیست: انسان، هر کار بکند، باز در سرایت عفونت جنگ است. آن جا، در هوای کوهستان و در فراموشی که گلش در قله‌ها می‌شکفد، شما بهبود پیدا می‌کنید. پزشك این را به من گفت.

ـ دروغ است!... بله، به من هم این را گفت. چون می‌داند که کارم از دست رفته است، می‌فرستدم که در جای دوردستی بمیرم. او از خودش رفع دردسر می‌کند... ولی من می‌گویم: «نه»! من همین جا خواهم مرد.

آنت می‌کوشید که او را مجاب سازد. ولی او تکرار می‌کرد:

ـ نه!

و دیگر، در مقاومت لجوجانه‌اش فرو رفته، دندان به هم فشرد و از سخن گفتن امتناع نمود.

آنت روی تخت خم شد و با لبخندی غمگین گفت:

ـ به خاطر اوست؟

ـ بله. من اگر از فرانسه بیرون بروم، باز از او دورتر خواهم بود.

آنت گفت:

ـ کس چه می‌داند؟

ـ چه؟

آنت بیش‌تر خم شد:

ـ اگر، برعکس، این وسیله‌ای باشد که به او نزدیک‌تر بشوید؟

ژرمن مچ دو دست او را گرفت و همچنان خمیده نگهش داشت:

ـ چه می‌گویید؟

آنت خواست خود را رها سازد؛ ولی ژرمن دست از او برنمی‌داشت. نفسشان به هم می‌آمیخت.

ـ باید به سویس رفت. قبول کنید، دوست من!

ـ حرف بزنید! توضیح بدهید، ببینم چه می‌گویید.

آنت در وضعی ناپایدار روی پشتی خم شده، دو کف دستش را برای آن که نیفتد بر پیکر بیمار تکیه داده بود. با صدایی آهسته و شتاب‌زده گفت:

ـ گوش کنید!... همچو مطمئن هم نیست... همین قدر یك احتمال است... شاید بی‌جا باشد که من این را به شما بگویم... ولی سعی خودم را می‌کنم. حاضرم همه چیز را به خطر بیندازم...

ژرمن مچ دست‌های او را می‌فشرد:

ـ بگویید، بگویید!

دیشب من فکر کردم... و در آمدن به این جا، وقتی که شنیدم از مسافرت به سویس حرف می‌زنند... گفتم اگر او بتواند فرار کند!

ژرمن آنت را در آغوش فشرد. آنت چهره به چهرهٔ ژرمن روی تخت افتاد. ژرمن، دیوانه‌وار، به هر جای او که رسید بوسه داد، بر چشمانش، بر بینی، بر گردن. آنت، از حیرت‌زدگی، چند ثانیه‌ای طول کشید تا توانست حرکتی به خود دهد. در کنار تخت لغزید و به زانو افتاد، و سرانجام برخاست. ژرمن بر آنچه

می‌کرد آگهی نداشت. روی ملافه‌های نامرتب خود اندکی بلند شده فریاد می‌زد:
ـ شما فرارش خواهید داد! برایم او را به سویس خواهید آورد!
ـ ساکت!
ژرمن خاموش گشت. هر دو منقلب بودند، نفسی تازه کردند.
وقتی که آنت توانست از نو حرکت کند و حرف بزند، به او اشاره کرد که دراز بکشد. ژرمن فرمان برد. آنت ملافه‌ها و پشتی را مرتب کرد. ژرمن، با سربه‌راهی، بی آن که حرکتی کند، می‌گذاشتش که به کار خود برسد. پس از پایان کار، آنت در پای تخت نشست؛ و هر دو با از یاد بردن آنچه گذشته بود ـ (راستی که پای این در میان بود! راستی که پای آن در میان بود!) ـ بار دیگر آهسته به نقشه‌ای که در اندیشه‌شان سر برآورده بود پرداختند.

آنت به پاریس رفت. دوست سابق خود، مارسل فرانك، را دید که اونیفورم بس زیبایی به تن راست کرده بود. این کارمند عالی رتبهٔ هنرهای زیبا، تازه نمی‌دانم از کدام مأموریت بی‌خطر، اما نه عاری از افتخار، در رم برگشته بود؛ اکنون هم وابسته به یك ادارهٔ بی‌دردسر و آسوده بود که در آن، در پشت جبهه و بی‌هیجان تب‌آلود، به کار نجات آثار هنری رسیدگی می‌شد. او در خدمت این جنگ که احمقانه و بنابراین طبیعی‌اش می‌شمرد، ـ زیرا در نظر او حماقت پیمانهٔ عادی سنجش بشریت بود، ـ هیچ شور مفرطی نشان نمی‌داد. همچنین، بی‌هیچ مبالغه، به درخواست آنت اظهار علاقه‌مندی کرد.
بی‌درنگ، با لبخند موافقتی نهفته، با لبخند روزگار گذشته، آنت را پذیرفت. سرش اکنون طاسی پرشکوهی داشت؛ و او از آن برازندگی دیگری برای خود به وجود می‌آورد. چهره‌اش جوان بود، چشم‌ها تیز، دندان‌ها زیبا. در رخت سربازی آبی کم رنگ چسبانی که به تن داشت خیلی راحت می‌نمود.
آن دو تنها با هم بودند. پس از مبادلهٔ تعارف‌های آغاز دیدار، آنت از راه‌هایی کمی دور و دراز منظور خود را از آمدن شرح می‌داد. و به دندان‌های مارسل که می‌خندید نگاه می‌کرد. مارسل، دوستانه و سربه‌هوا، می‌گذاشت که او حرف بزند، و نگاهش از بالا تا پایین روی او در گشت و تماشا بود. آنت سخن خود را قطع کرد:

ـ شما که گوش نمی‌دهید!

مارسل گفت:

ـ طبیعی است که نه. وقتی که پس از این همه مدت می‌بینمتان، کار بهتری دارم. ببخشید! ولی، با همهٔ این احوال، می‌شنوم. خوب می‌دانم که اگر پیشم آمده اید، برای دیدن من نیست، برای این است که از من چیزی بخواهید، و من بسیار خوش‌حال خواهم شد اگر بتوانم برآورده اش کنم. بنابراین، چون کاری است که از پیش فیصل یافته، نگاهتان می‌کنم، مزدم را پیشکی می‌گیرم.

ـ زیاد نگاهم نکنید! من دیگر پیرم.

ـ به گفتهٔ شاعر: «نیمروز، ای شاه تابستان‌ها...»

ـ می‌توانید بگویید: پاییز.

ـ غنی‌ترین رنگ آمیزی‌ها از آن درختان پاییز است.

ـ مردم گل‌ها را بیش‌تر دوست دارند.

ـ من گل‌ها را دوست دارم و میوه‌ها را.

ـ بله، بله، شما همه چیز را دوست دارید... میل دارید به من گوش بدهید؟

ـ حرف بزنید! سراپا چشم هستم!

ـ شما خوب توانسته اید پی ببرید که من برای خواهشی آمده ام. پس از آن مدت درازی که از هم جدا بودیم، شرمنده ام که اولین دیدار من از شما برای آن است که ازتان کمك بخواهم. ولی برای خودم نیست.

ـ پس، عذری نمی‌توان برایش تراشید.

آنت جواب داد:

ـ باشد! وقتی که پای کسی درمیان است که به او علاقه‌مندم، دیگر هیچ شرم و حیا در من نیست.

ـ دیگری که شما به او علاقه‌مند باشید، باز خودتان است.

ـ شاید. نمی‌توان دانست که «من» کجا شروع می‌شود و کجا پایان می‌یابد.

ـ یعنی کمونیسم «من»! خوب پس، آنچه از آن شماست، از آن من است. با هم سهم کنیم! داستانتان را برایم بگویید.

آنت برایش از اسیر جوان سخن گفت. مارسل اسم او را شنیده بود. حتی در یك نمایشگاه دو سه «چیز» از او دیده بود که در خاطرش چندان اثری به جا نگذاشته بود. ولی یك نقاش، هر که می‌خواست باشد، در دایرهٔ صلاحیت او بود.

بدش نمی‌آمد که ضمن آن که نفوذ و اعتبار خود را به رخ آنت می‌کشید، سعهٔ صدرش را هم به او نشان دهد. برای آنت پروانهٔ بازدید از فرانتس در آن اردوگاه اسیران به دست آورد.

آنت از تعطیلات فصح برای این اردوکشی کوچك بهره جست. به جای آن که آن را، همان گونه که پسرش انتظار داشت، با او بگذراند، به آنژه رفت. در آن جا ابتدا می‌بایست به شناسایی موقعیت بپردازد و پیش از هر چیز فرانتس را بشناسد: زیرا همهٔ نقشه‌های آینده‌اش بستگی بدان داشت که او چه‌گونه کسی است.

آنت او را تاکنون، از بسا روزهای پیش، از خلال محبت دوست می‌دید، چنان که از اندیشهٔ ملاقات او نمی‌توانست احساس آشوب نکند. بس که او خود را در اندیشه‌های ژرمن شریك کرده بود، محبتش را هم به خود گرفته بود؛ انباشته بدو به آن جا می‌آمد؛ چشمانش دیگر آزاد نبود: این ژرمن بود که می‌دید. انعطاف‌پذیری پر مهر روح زن، که خود بدان آگهی دارد و با آن مبارزه می‌کند، و پرورشش می‌دهد... زن خطرات آن را می‌شناسد، لذت‌های آن را حس می‌کند؛ همین که مراقبت اراده در او سست می‌شود، در آن جا خوش می‌کند و خود را به این کشش روحی می‌سپارد...

در کوپهٔ قطار که به آنژه نزدیك می‌شد، آنت در سینهٔ خود تپش‌های قلب ناشکیبای ژرمن را آرام می‌کرد.

۲

فرانتس از اسارت خود کم‌تر رنج می‌برد. اردوگاهی که در آن به‌سر می‌برد تا اندازه‌ای از آزادی برخوردار بود. بسیاری از زندانیان در شهر کار می‌کردند، و الزام دیگری جز این نداشتند که، بامداد و شبانگاه، درست به وقت حضور و غیاب در آن جا باشند. مراقبت به سستی انجام می‌گرفت: زندانیان را بی‌آزار می‌شمردند، آن هم در چنان مسافت دوری از مرز، که اگر هم به هوس فرار می‌افتادند، امکان نداشتند بدان جا برسند. درواقع، آن‌ها هیچ در این اندیشه نبودند. بیش‌تر این مردم که پیش از سال ۱۴ در فرانسه اقامت داشتند، از جدایی از خانواده‌های خود در آلمان رنج می‌بردند، اما هیچ میل نداشتند که به خطرها و نبردهای خود باز گردانده شوند. خرده بورژواهای محل ـ آن شهرستان سرسبز و

خواب‌زدهٔ غرب فرانسه ـ در این زمینه به خوبی درکشان می‌کردند. و از گفتنش به آنان پروایی نداشتند.

فرانتس به پاره‌ای کارهای نقاشی سرگرم بود. زن فرمانده او را به کار کشیده بود. فرانتس رنگ سفید جرزهای تالار پذیرایی‌اش را تجدید می‌کرد و رنگ گلی تیره گشتهٔ سرین‌های دختران چوپانی را که فرشته‌های عشق با ایشان در بازی و بوس و کنار بودند، و این را یکی از پیروان بوشه[۱] بر سقف نقش کرده بود، جلا می‌داد. این کار، اگر زن فرمانده از جملهٔ اختیارات خود نمی‌شمرد که با یك بوش اسیر همچون نوکری رفتار کند، خالی از لطف هم نبود. جوان اشراف‌منش، با آن غرور و کم‌رویی و حساسیت فراوانش، از این اهانت‌ها که بر پوست همقطارانش سر می‌خورد و می‌گذشت، رنج می‌برد. و شاید برای همین بود که به دل خانم خوش می‌نشست. زیرا زن، هرقدر هم که مبتذل باشد، باز به اندازهٔ کافی زیرك هست که، آن جا که پای ارضای غریزهٔ بی‌رحمی‌اش در کار است، بتواند در قربانی خود بخواند و به حالش پی برد.

فرانتس، پس از پایان کار روزانه، از آن جا همچون کسی که پوستش را کنده باشند بیرون می‌آمد. به جای آن که با گفتن یك «اوف!» برود و هوای آزاد را فرو دهد و پیپی چاق کند، و ناراحتی‌ها را با دود توتون در لطافت شباهنگام بریزد، ـ (و آن روز غروب، آسمان مهربان و گرم بود، همچون گونهٔ زردآلو)، ـ فرانتس سخت غم‌زده راه می‌رفت که آنت به او برخورد.

حرکتی ناگهانی کرد تا خود را از وی کنار بگیرد. او نسبت به زن‌ها نوعی وحشی خویی داشت که با کششی توأم بود. آنت او را به نام خواند. فرانتس بی آن که از روش باز ایستد، با چشمانی آشفته و ابروهایی درهم رفته، کج کج نگاهش کرد، برافروخته و نگران، چنان که گویی خواسته‌اند به عفتش دستبرد بزنند. آنت بر این یوسف جوان که ردای خود را پس می‌کشید، لبخند زد. گفت:

ـ ژرمن مرا فرستاده است...

فرانتس حیرت‌زده ایستاد. من‌من کنان گفت:

ـ ژرمن شاوان...

و در چشمان آنت جویا می‌شد. آنت با به هم زدن پلك‌ها گفت:

۱: Boucher، نقاش فرانسوی (۱۷۷۰ـ۱۷۰۳).

- بله.

فرانتس دست او را گرفت و با خود برد.

مانند کودکی شتاب‌زده پیشاپیش می‌رفت و بازوی آنت را گرفته می‌کشید؛ و آنت، شگفت‌زده، با آن که نگران این خطر بود که متوجهش شوند، سعی نمی‌کرد که انگشتان خود را رها سازد. ولی دیروقت بود؛ جز دخترکی روستایی که به دیدنشان خندید، به کسی برنخوردند. فرانتس از یك کوچهٔ فرعی خود را به کشتزارها رساند. دیواری نیمه فروریخته، باغ میوه‌ای را احاطه کرده بود. در رخنهٔ دیوار، در یك فرورفتگی که از دید رهگذران جاده ایمن بود، کنار یکدیگر نشستند، و زانوانشان به هم چسبیده بود؛ و فرانتس، بی‌آن که دست‌های آنت را رها کند، به سوی او خم شد. تضرع کنان گفت:

- ژرمن؟...

در روشنایی آبگون پیش از شب، آنت حس کرد که این چشمان گدای پرتوقع او را در خود فرو می‌کشند. با واداشتنش به گفتار، مانع حرف زدنش می‌شدند. آنت این چشمان رنگ به رنگ شونده را می‌نگریست، که گاه با بدگمانی رو می‌نهفتند، و گاه با شوری فراوان خود را تسلیم می‌داشتند، و ناگهان مه گرفته و خواب آلود خاموش می‌شدند. فرانتس موهای قهوه‌ای روشنی داشت، پیشانی گرد، بینی باریك، لب اندکی باد کرده، یك حالت بچگانه که در انتظار دایم شادی یا اندوه دودل مانده بود. یك بچه. آنت او را با تصویری که ژرمن از او داده بود قیاس می‌کرد؛ و در تعجب می‌افتاد که چه گونه توانسته است یك چنان دلبستگی را موجب می‌شود...

فشار ناشکیبای دست‌هایی که آنت را دربند می‌داشت، جوابی را که فرانتس در انتظار دریافت آن بود به یاد آنت آورد. از دوست دوردست سخن گفت، اما هر دم گفته‌اش با پرسش‌های فرانتس قطع می‌شد؛ و دلهره‌ای که شرح بیماری ژرمن در شنونده بر می‌انگیخت، آنت را از تفصیل باز می‌داشت و او می‌کوشید تا تخفیفش دهد، و بدین‌سان از دلواپسی آن که غایب بود به نگوانی برای آن که حاضر بود و می‌بایست مراعاتش کرد کشیده می‌شد...

شیپور اردوگاه نواخته شد؛ و هر دو به یاد آوردند که پیش از آن یك بار دیگر هم نواخته شده بود. می‌بایست از هم جدا شوند. آنت، در حالی که برای فردا وعدهٔ یك گفت و گوی طولانی به او می‌داد، نه چندان بی‌زحمت توانست فرانتس

را به بازگشت به اردوگاه مجبور کند. به هنگام جدا شدن از یکدیگر، فرانتس دست‌های خود را بیرون کشید و تازه متوجه دست‌های آنت که تا آن زمان رها نکرده بود شد. و آن‌ها را نگاه کرد. به دست‌های خود نیز نگاه کرد. گفت:

ـ این دست‌ها او را لمس کرده‌اند...

و چهره‌اش را بر کف‌های آنت نهاد و آن‌ها را بویید.

آنت خیلی زود به ناتوانی فرانتس در ترتیب دادن یك نقشهٔ عملی و به اجرا گذاشتن آن پی برد. نه آن که فرانتس فاقد بی‌باکی باشد: او آماده بود که همه چیز را به‌خطر بیندازد؛ بلکه از آن می‌بایست ترسید که‌مبادا ازهمان نخستین قدم به جنون‌آمیزترین و نومیدانه‌ترین کار دست زند. به نخستین کلماتی که آنت دربارهٔ نقشهٔ فرار پیش کشید، فرانتس با چنان افراطی گر گرفت که آنت رشتهٔ سخن را برید و آنچه را که در نظر آورده بود برای خود نگه داشت؛ بی‌فکری فرانتس و بی‌باکی‌اش می‌توانست همه را با شکست روبرو کند. می‌بایست همهٔ کارها را بی‌اطلاع او آماده کرد، و جز در ساعتی که بتوان دست به عمل زد چیزی از آن با وی در میان ننهاد. تازه، باز جای تردید بود که او قادر باشد به تنهایی اقدام کند. می‌بایست قدم به قدم دست او را گرفت و راه برد. بدین‌سان، احتمال موفقیت که هم اکنون ضعیف بود تقریباً به هیچ بدل می‌شد. ـ با این همه، آنت منصرف نمی‌گشت. او اسیر قولی بود که داده بود، گرفتار این سودای شگرف دوستی بود که جریان دوگانه‌اش بر او سیلی می‌زد، همچنان که جزیرهٔ کوچکی در ملتقای دو رود. جزیره بی‌حرکت می‌ماند، اما در گردش و چرخش آب پنداری که اوست که می‌چرخد. بیگانه با این جنب و جوش، آنت سرگیجهٔ آن را تحمل می‌کرد.

این، در آن دو دوست، یك هیجان شدید جان بود که تماس خود را با واقعیت از دست داده است. ـ یك وابستگی جوانمردانه بود که روح سودازده، زیر سلطهٔ عصیانی استثنایی در برابر ستمی استثنایی، بر ضد جهانی که منکر چنان پیوندی است می‌آفریند. این جوانمردی در آن که به سال بزرگ‌تر بود و نیرومندتر بود ـ در ژرمن ـ خصلتی قهرمانانه داشت: در معرکهٔ کارزار آن را که ضعیف‌تر بود در پناه خود می‌گرفت و، اکنون که خود از پای می‌افتاد، آنچه از دلبستگی به زندگی که هنوز در او باقی بود آن را به همراه جوان خود می‌بخشید. اما در آن که

کوچك‌تر بود و در جهانی دشمن‌خو تنها مانده بود، این جوانمردی رنگ پرستشی عرفانی نسبت به دوست پشتیبان به خود می‌گرفت که دوری حالتی تقریباً فوق‌طبیعی بدان می‌داد، همان پرستشی که مؤمنان دربارهٔ قدیسان حامی در محراب‌هاشان دارند. جنگی می‌بایست درگیرد تا به عواطفشان چنین تغییر شکلی بدهد که آن‌ها را بدین بلندی‌ها ببرد. در یك دوران عادی، آن دو در ارتفاعات متوسطی که زندگی هر روزه در آن جا دارد باقی می‌ماندند. خطر و شور تب‌آلودشان آنان را تا فضاهایی بالا برده بود که بدان جز با بال‌های دعا نمی‌توان رسید. برای قلب‌های کامل که هم اکنون تا نیمه و بیش‌تر از زندگی دل برکنده‌اند، دوستی، همچنان که دعا، یکی از جاده‌هایی است که به سوی خدا رهبری می‌کند. از آن سه تن که در این دوستی شرکت معنوی داشتند، ـ ژرمن، فرانتس و آنت ـ هیچ کدام به خدا معتقد نبودند. و هیچ کدام نمی‌دیدند که خدا، همچنان که ژوپیتر در دگردیسی‌های خود، در ایشان شکل دوستی به خود گرفته است. آنان سرشار از او بودند. در آرزوی فدا کردن خود از برای او می‌سوختند.

از آن سه تن، آنت کسی است که وضعش از همه غریب‌تر است. تا این جا او نه برای این یك و نه برای آن دیگری هیچ احساسی که شبیه به عشق باشد ندارد. عواطف شخصی او از حد دلسوزی خواهرانه فراتر نمی‌رود، از آن گرایشی که در هر زن پاك نژاد برای هر موجود بدبختی هست که رنج می‌برد و بدو نیاز دارد، ـ خاصه هنگامی که این موجود مرد باشد، زیرا نیروی درهم شکسته برایش کششی دل‌انگیزتر دارد. ـ ولی، از آن جا که ژرمن و فرانتس قادر نیستند به هم برسند و دست به عمل بزنند، آنت در هیجاناتی که آن دو به پایمردی او با هم مبادله می‌کنند شرکت می‌جوید؛ آنان در اوست که یکدیگر را دوست دارند، از راه وکالت. و تنها به اوست که عمل را واگذار کرده‌اند.

اقدامی دشوار! آیا آنت به راستی دیوانه نبود که چنین وظیفه‌ای را برعهده گرفت؟ آنت هنگامی که با خود تنها بود چنین می‌اندیشید؛ و می‌خواست دست بدارد. ولی ماشین به حرکت درآمده بود؛ و هر گردش چرخ بیش‌تر دستش را بند می‌کرد.

ـ

در قطار بازگشت که او را به پاریس می‌آورد آنت وحشت‌زده شد. دشواری‌های تقریباً غلبه‌ناپذیر و خطرها را برآورد می‌کرد. هیچ راهی برای اجرای تعهداتی که ناگفته در برابر آن دو دوست به گردن گرفته بود نمی‌دید. آنت

همچون موری بود که در پی بیرون کشیدن کاهی است که زیر تخته سنگی افتاده است. به فرض آن هم که مور موفق به بیرون کشیدن آن بشود، خطر آن هست که تخته سنگی که برفرازش معلق است او را با غنیمتش له کند. اما چنین خطری هرگز مور را از کار خود باز نداشته است. و همین شاید خود محرك دیگری برای آنت بود. برای بخشی از او: آن که به هیچ رو تهدید خشن را تحمل نمی کند. ـ اما برای «من» دیگرش، که ناتوان‌تر بود، لحظات پر هراسی درکار بود:

ـ خدایا، این چه بود که من به گردن گرفتم؟ آیا نمی‌توانم از گفته‌ام برگردم، از آن شانه خالی کنم، بگریزم؟ چه کسی مجبورم می کند؟

ـ من. من وظیفه‌مندم.

آنت در برابر این کوه «دولت» نام تنها بود. او چهرهٔ پر تهدید میهن را به مبارزه می‌خواند. خود را زیر پای ماده خدایان بزرگ خشمگین می‌دید. ولی اگر آن‌ها می‌توانستند نابودش کنند، نمی‌توانستند او را مطیع خود سازند. آنت دیگر به آن‌ها ایمان نداشت. از آن دم که او عواطف بدوی و مقدس، دوستی و محبت را، که غول‌هایی بی‌رحم لگدمال می کردند، باز یافته بود، هر چیز دیگر ناپدید گشته بود. هر چیز دیگر زور بود. در برابر زور، روح برمی‌خاست.

دیوانگی است، باشد! ولی به این حساب روح نیز دیوانگی است. به یاری این دیوانگی است که من زندگی می کنم، برفراز پرتگاه قدم برمی‌دارم، همچنان که آن حواری بر روی آب.

*

آنت روز سه‌شنبهٔ عید فصح می‌رسید؛ دیگر جز پنج روز تعطیل نداشت که در پاریس بگذراند. مارك، با همهٔ بی‌قیدیش، به تلخی از آن دچار سرخوردگی شد. شش ماه پیش، انگار که او قربانی خود را کم داشت، ـ زنی که به سبب او رنج می‌کشید. (لطیفه‌ای است انسانی! قلبی که دوست می‌دارد برای آن ساخته شده است که از آن سوءِاستفاده کنند...)

ولی مارك دیگر در پی سوءِاستفاده نبود. همچنان که آنت آمادهٔ تن دادن بدان نبود. موقعیت عوض گشته بود. مارك، در این شش ماههٔ اخیر، عواطف خود را: محبت‌ها و دوستی‌های خود را، به شدت باد داده بود. برایش کاه بیش از گندم مانده بود. او نگاهی سخت‌گیر و بس تیز داشت، بی‌ترحم نسبت بدانچه چشمش بر آن می‌افتاد، ـ خودش یا دیگران، اهمیت نداشت!... نه آن چشمان کمی

نزدیك‌بین و گرم و رخشان مادرش. نه آن چشمان زیرك گنجشك‌وار خاله‌اش که پروازکنان جنبه‌های مسخرهٔ هر چیز در گذر را می‌قاپد، و همه چیز برایش سزاوار خندیدن یا خوردن است. مارك سر سازگاری نداشت: هر چیزی را تکه پاره می‌کرد: پس از این کار، از دوستی‌های تصادفی‌اش چندان چیزی باقی نمی‌ماند؛ مارك مصرانه پوستشان را می‌کند تا درون دانه، کرم، یا سوراخ خالی، یا پلشتی را بیابد. ـ و در میان این زباله‌ها، یك دانه و تنها همان یکی مقاومت کرده بود: قلب مادرش. مارك بیهوده با نوك خود با آن ور می‌رفت: چیزی از آن نتوانسته بود برکند. هنوز نمی‌دانست که آرد آن چه می‌ارزد. ولی این که دست نخورده می‌ماند و اثری از فساد نشان نمی‌داد، او را به احترام وامی‌داشت، ـ و آرزوی ناگفتهٔ آن که در آن راه یابد... مارك سیلوی را خیلی دوست داشت؛ ولی مایه‌ای از تحقیر محبت‌آمیز در احساس او بود، که بی‌تلافی هم نمی‌ماند. مارك می‌دانست که می‌تواند روی همدستی خاله حساب کند، و از رهگذر ممنون او بود، زیرا دوست داشت که دیگران به سود او عدالت را زیر پا بگذارند ـ (به شرط آن که فریب نخورده باشند: او دربارهٔ مردم گول و احمق رحم نمی‌شناخت). ـ مارك میان سیلوی و آنت تفاوت می‌گذاشت. آنت روحی بود که توفیق به دست آوردنش به زحمتش می‌ارزید. زیرا به این نکته هم در این شش ماهه پی برده است که مادرش او را دوست دارد، اما چنان نیست که مارك وی را در چنگ داشته باشد. این محبت مادری غریزه‌ای است نیرومند و مطمئن؛ ولی مارك بیش از آن می‌خواهد: بیش از دوست داشتن ـ شناختن و شناخته شدن، مالك شدن آنچه نهفته‌تر است، آنچه بهتر است، مادر نه، بلکه موجود. مادر برای همه یکی است: دایهٔ بی‌نام و نشان. ولی هر موجودی جوهر نهفته‌ای از آن خود دارد که به هیچ جوهر دیگری مانند نیست، که بوی خاصی بدو می‌دهد. مارك آن بو را می‌شنید. می‌خواست در زیر غلاف به آن دانهٔ خوش بو برسد: ـ «تو که تویی، تو که جز یك بار بیش نیستی! من راز تو را می‌خواهم...»

ـ که چه کارش کنی؟ پس از آن که سیر شدی، دورش بریزی؟ قلب نوجوانان، این جوندگان کوچك، در داشتن حریص است و هیچ چیز را نگه نمی‌تواند داشت. بهتر است آن گنجی که اینان چشم بدان دارند از دندان‌هاشان محفوظ باشد.

و در آنت محفوظ بود. هرچه هم که او با لبان زیبای خندانش خود را

پیشکش می کرد بیهوده بود، خود او کلید صندوقچه ای را که رار هستی اش در آن بود نداشت، نمی توانست آن را به کسی ببخشد. و این برایش جای خوش بختی بود. چه بسا که در طی زندگانی خود امکان داشت که آن را به هدر دهد! پناهگاه دست نخورده همان کششی را برای مارك پیدا می کرد که برای یك جوان نورتمان[1] گنجینهٔ کلیسایی که می بایست قفلش را شکست.

مارك به تعطیلات فصح امید بسته بود که آن را به تصاحب درآورد. و چون می دید که آنت در آمدن تأخیر می کند، از بی تابی ناخن می جوید. وقتی که سرانجام مادر سر رسید، بیش از یك هفته به هدر رفته بود!... می بایست برای گره زدن رشتهٔ گسیختهٔ یگانگی که بارها آنت پیشنهاد کرده و او از آن سر باز زده بود شتاب کرد. مارك انتظار داشت که یك بار دیگر آنت، مانند تعطیلات تابستان گذشته، این فرصت را برایش فراهم آورد؛ و این بار، پس از خواهش مادر، از سر لطف بدان رضا دهد...

ولی این بار جان آنت را اندیشه های دیگری به خود مشغول می داشت. برای گفت و شنود قدمی به سوی او پیش نمی گذاشت. مارك برای خود رازهایی داشت؟ بسیار خوب! می توانست آن ها را نگه دارد. زیرا آنت هم رازهایی داشت؛ و آن ها را نگه می داشت.

برای مارك راه دیگری جز این نمانده بود که «بیگانه» را ـ آن که نزدیك تر از همه بدو بود و دورتر بود ـ مادرش را زیر نظر بگیرد. بکوشد که از بیرون، از پس لت های تخته ای پنجره ببیندش... در گذشته، این آنت بود که می خواست ببیند، و او در سنگر پنهان می شد.

وضع به صورتی خوارکننده عوض گشته بود!...

آنت در سنگر پنهان نمی شد...

ـ نگاه کن، اگر دلت می خواهد!...

آنت خود را به او مشغول نمی کرد... این بیش از همه مایهٔ سرافکندگی بود! مارك ناچار بود این اهانت نه از روی قصد را فرو دهد، چه کنجکاوی او، و آن آهنربایی که جذبش می کرد نیرومندتر از غرورش بود.

آنچه امروز در این زن به شگفتی اش وامی داشت، آرامش و صلابت او در

1: Northman.

میان این جان‌های خرد و ریز بود که در بادها چرخ می‌خوردند. خانه همچون کشتی طوفان زده بود. ماشین‌ها ترك خورده، کارکنان کشتی به جان آمده، طوفان در دل‌ها درافتاده. نشان مرگ ـ سیاه و سرخ ـ از نو بر درها نگاشته بود. آپولین اندکی پس از آخرین گذار آنت خودکشی کرده بود؛ ولی آنت تنها این بار از آن خبر می‌یافت. سیلوی به عمد از آن که چیزی در این باره به او بگوید خودداری کرده بود. در پایان نوامبر جسد دختر سرگشته را در رودخانهٔ سن یافته بودند. از آلکسی هیچ نشانی نبود: در غرقاب فراموشی ناپدید گشته بود... دو پسر آقای برناردن نیز ناپدید شده بودند، اما در آن غرقاب دیگر که افتخار می‌نامند ـ آن خلاب‌های حماسی که در اندلس نعش اسب‌هایی را که گاوان جنگی شاخ زده‌اند در آن فرو می‌غلتانند. بر خاك رس ناحیهٔ سوم[1] که انگشت دوزخی توپخانهٔ دو طرف روزهای دراز به هم سرشته بود چیزی از آن‌ها به جا نمانده بود. اندوه و سوگ همچون گردباد دریایی بر خانوادهٔ برناردن فرود آمده بود. چند ثانیه بس بود تا شعلهٔ تبارشان خاموش گردد. پانزده روزی بیش بر این مصیبت نگذشته بود. پدرشان آقای برناردن، مانند ورزایی که پتك بر سرش کوفته باشند چشمانی خون گرفته داشت؛ خشم و ایمانش به سختی درهم افتادند؛ دقایقی بود که او با خدا دست به گریبان شد. ولی زور خدا چربید؛ و اکنون آن مرد، از پا افتاده و سر فرود آمده، دو شست خود را به تسلیم پیش می‌آورد.

فردا شب ورودش به پاریس، آنت خود را با آن گلهٔ گرگ‌زده در زیر زمین خانه یافت؛ آژیر حملهٔ هوایی آنان را در آن جا گرد آورده بود. دیگر از آن جنب و جوش صمیمانهٔ روزهای نخست خبری نبود که مردم، جویان یکدیگر، ایمان و امید خود را با هم در میان می‌نهادند تا تکثیرش کنند. با همهٔ فشاری که بر خود می‌آوردند تا رسوم ادب و ظاهر علاقه‌مندی دوجانبه را در برابر هم حفظ کنند، احساس می‌شد که هر گروه خانوادگی و، در میان هر گروه، هر فرد خود را در ته توی حجرهٔ خشکیدهٔ خود منزوی می‌دارد. خستگی خشم‌آلودی گویی بر همه سنگینی می‌کرد. عادی‌ترین گفت و گوی مؤدبانه در لحن خویش خبر از رنجی تعرض‌جو می‌داد. تقریباً همهٔ این مردم بدبخت طلبکاری‌های فراوانی به صورت گله‌ها و سرخوردگی‌ها و سوگ‌ها و تلخکامی‌ها داشتند... ولی صورت این

1: Somme.

حساب را پیش چه کسی بگذارند؟ آن بدهکار بزرگ کجا پنهان شده بود؟... و حال که او نبود، هر همنوعی سهم خود را از کینه‌ها می‌پرداخت.

در آن آوریل ۱۹۱۷، نارضایی کوری در سراسر فرانسه قوام می‌گرفت. انقلاب روسیه اندکی پیش درگرفته بود. از سپیده‌دم شمالی، حاشیه‌های آسمان خونبار گشته بود. نخستین خبرهای آن سه هفته پیش به پاریس رسیده بود؛ و هفتهٔ گذشته، در یکشنبهٔ پیش از روز فصح، تودهٔ مردم پاریس با جوش و خروش بسیار در میتینگی از آن تجلیل کردند. ولی مردم سروسرداری نداشتند، رهبری نمی‌شدند؛ فعالیت مشترکی در میان نبود: مشتی واکنش‌های متضاد، خودخواهی‌هایی که در رنج بودند و نمی‌توانستند با هم متحد گردند: درهم شکستنشان آسان می‌بود. روح انقلاب در عصیان‌های جدا جدا از هم می‌پاشید. در این هفته‌های آوریل، این عصیان‌ها در نهان ارتش را می‌خورد. آنچه این هنگ‌ها، این شورشیان، می‌خواستند، خود نیز بیش از ساکنان بی‌چارهٔ خانه از آن آگهی نداشتند؛ و دژخیمانشان از آن بهره می‌جستند. ولی آنچه همه می‌دانستند این بود که رنج می‌بردند؛ و پی کسی می‌گشتند که از وی انتقام بگیرند.

این کینه کشی، حتی بیش از آن‌که در گفتار بروز کند، درحرکات و در صدای کسانی که در زیر زمین تپیده بودند احساس می‌شد. آنان به جای آن که بارهای خود را باهم درمیان نهند، گریی آن‌ها را می‌سنجیدند و همسایه را بدان متهم می‌کردند که بار سنگین‌تر را برای ایشان گذاشته است. برناردن و ژیرر هر یك از سویی بار ماتم خود را می‌کشیدند. و در حالی که به سردی به هم سلام می‌کردند، با هم سخن نمی‌گفتند. درد هم برای خود مرزهایی داشت. آنان از این مرز نمی‌گذشتند.

آنت همدردی گرم خود را با اورسول[1] و ژوسیتن[2] برناردن بر زبان آورد. این دختران خویشتن‌دار که هرگز با وی سخن نگفته بودند، از این جهش محبت او تقریباً زیر و رو شدند؛ چهره شان از هیجان سرخ گشت؛ پس از آن، کم رویی و بی‌اعتمادی چیره گردید؛ دور شدند و به زیر چادر ماتم خود ـ در لاك خود ـ فرو

1: Ursule.
2: Justine.

رفتند. آنت اصرار نورزید. دیگران اگر بدو نیازمند بودند، او آماده بود؛ اما او خود به دیگران نیاز نداشت. در پی تحمیل خود یا اندیشه‌های خود نبود.

در پیرامون او، در این زیرزمین، سخنانی از سر تعصب خونسردانه مبادله می‌شد. کلاپیه[1] دربارهٔ نخستین شب نمایش فیلم «به پا خیزید، مرده ها!» حکایت می‌کرد، فیلمی که جنایات آلمانی‌ها را نشان می‌داد و این شعار در سرلوحهٔ آن آمده بود:

ـ دشمنت هر که خواهد گو باش، برادر، خویشاوند، دوست، بکش! بدان که هر آلمانی کشته یك بلای کم‌تر برای بشریت است!

خانم برناردن به نرمی برای زن همسایه از اتحادیهٔ: «به یاد آرید!» سخن می‌گفت، که پرهیزگارانه می‌خواهد کینهٔ دشمن را جاودانه سازد. ـ آنت به خاموشی گوش می‌داد. مارك مراقب چهره اش بود. هیچ رگی در آن تجنبیده بود. وقتی هم که سیلوی، حسب معمول، جفنگ‌های میهن‌پرستانهٔ افراطی را با داستان رسوایی‌های محله به هم می‌بافت، آنت هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌داد. می‌گذاشت که بگوید، جوابش نمی‌داد، لبخند می‌زد و از چیزی دیگر سخن به میان می‌آورد. از آنچه در او می‌گذشت هیچ چیز آشکار نمی‌کرد. حتی مرگ آپولین، این خبر ناگهانی که می‌بایست بلرزاندش، جز یك فروغ دلسوزی در چشمانش ترجمان دیگری نیافت. مارك که این فاجعه درونش را منقلب کرده بود، از خویشتن‌داری مادر برآشفته، درصدد برآمده بود که او را از این حالت به‌در آرد؛ و با هیجان بسیار آنچه را که دیده و دانسته بود بی‌پرده گفتن گرفت. آنت به یك اشاره دهانش را بست. او جز به هنگامی که خود می‌خواست خود را داخل گفت و گو نمی‌کرد. همهٔ تلاش‌ها برای آن که او را به بحث بکشانند بیهوده بود. ـ با این همه، او برای خود اندیشه‌های مشخصی داشت: مارك مطمئن بود. سخنی چند که او را به آرامی گفته بود برای مارك کافی بود تا به حدس دریابد که مادرش از آنچه دیگران را به شور و جوش درمی‌آورد ـ از جنگ و میهن ـ فراغت دارد. دلش می‌خواست در این باره بیش‌تر بداند... چرا آنت حرف نمی‌زد؟

مارك از انقلاب روسیه تکان خورده بود. او در میتینگ اول آوریل حضور

1- Clapier.

داشت. به کنجکاوی بدان جا آمده بود، اما احساسات جمع بدو سرایت کرده بود؛ برای سورین[1] فریاد آفرین سر داده ژوهو[2] را به ننگ کشیده بود. روس‌هایی را دیده بود که به شنیدن سرود انقلاب خود اشك می ریختند؛ و او با آن که گریه را تحقیر می کرد، این یك را از عظمت مردانگی تهی نیافته بود. ولی نمی‌دانست چه بیندیشد. پاره ای تلاش‌های او برای گفت و گو با این مسکوی ها بی‌درنگ او را رمانده، بیگانه و برآشفته‌اش ساخته بود؛ آن ناسازگاری منطقی نمایشان، آن خودپسندی ملیشان که گوش درازش از زیر شبکلاه سرخ انقلاب بیرون می زد آن طنز دل‌آزارشان برای فرانسه و فرانسویان...

ـ آخ! گم شوید! حوصله ندارم!...

مارك که از به کار بردن طنز به زیان نزدیکان خود غفلت نمی کرد، دوست نداشت که از آن به جای او به زیان او استفاده کنند... و از آن گذشته، آن رفتار خودمانی بی‌ملاحظه، کنفت کننده!... مارك به غریزه اشراف‌منش بود؛ آرمان درآمیختگی با این گلهٔ «یهودی ـ آسیایی» ـ (و این اوست، حیوان، که چنین می گوید!...) هوسی در او برنمی‌انگیخت. پس از گر گرفتن، خود را عقب می کشد؛ همه گونه واکنشی در او در می گیرد، که از آن میان برخی شاید درست و به جا باشند، و دیگران به یقین بدند؛ ولی او آن‌ها را به بحث نمی گذارد: آن‌ها همانند که هستند، و او همان است که هست. دیکتاتوری میهن یا از آن رنجبران، ـ این را مارك انتخاب میان دو خودکامگی می بیند، میان دو گمراهی عقل که با بی باکی حکم می کند. و قلبش به اندازهٔ کافی مردم دوست نیست، به اندازهٔ کافی بخشنده نیست که به سود تودهٔ مردم حکم کند، ـ اگر چه به زیان خود وی باشد. او برای آن که ترجیح دهد، نیاز به فهمیدن دارد. و این پیتان و همراهانش نیستند که خواهند توانست در این باره یاریش کنند! پیتان طبعاً با همهٔ وجود خود سوار این زورق تازه شده است، اما به انگیزه های چنان دوده ناك که ربوی‌ پر جوان را به جای آن که جلب کند واپس می زند: ـ جذبهٔ عرفانی بلا و ویرانی، بدبینی پر وجد، مستی فدا شدن...

ـ برو پی کارت! آن کسی نفهمیده خود را فدا می کند که چیزی ندارد که از

1: Séverine.
2: Jouhaux.

دست بدهد! من باید ارزش بی کرانی را نجات بدهم: «من» من، هوش من، آیندهٔ من، دست آوردهای من... پس از گرفتن هر آنچه از آن من است، پس از دیدن و زیستن همه چیز به درستی، آن وقت!... آن وقت خود را در روشنایی فدا کردن... بله، شاید... ولی در تاریکی، با چشم بند!... سپاسگزارم، برادر! فداکاری موش کور کار من نیست. روشنی شمع دیگری جز «فرمانروایی رنجبران» پیشم بیار!...

آنت آیا روشنایی دیگری دارد؟ مارك بیهوده می کوشد تا پرده از آن برگیرد. برای آن که مادرش را تحریك کند، در برابر او پاره ای اندیشه های بی سروته بر زبان می آورد... آنت به نظر نمی رسد که می شنود؛ و پاره آجری که مارك انداخته است در خلأ می افتد. در دستش جز شرمساری آن که حرف زده است نمی ماند. پس آیا این زن هیچ نمی اندیشد؟... برای مارك، اندیشیدن همچون بیرون زدن کهیر است، تحریك پوست است. جز به خاریدن، جز به مالیدنش به دیگران نمی توان تسکینش داد. برای او اندیشیدن همیشه یك عمل تعرضی بود. اندیشه به معنای پرتاب کردن اندیشه، به معنای کوبیدن آن بر سر دیگری بود. بگذار تا به طیب خاطر یا به زور در آن فرو رود!... اما به نظر می آید که برای آنت یکسان است که دیگران مانند او بیندیشند یا نه...

آیا برای آنت یکسان است؟ نه، نیست؛ ولی به غریزه حس می کند که کار اندیشه همچون جوش تازه گیاهان است. باید به آهستگی برسد! اگر پیش از وقت درآید، به اولین بازگشت سرما خواهد سوخت. در پیرامون آنت، در این جان ها هنوز زمستان است. وقت آن نیست که اینان از سبات خود به در آیند. سباتشان دردها و تردیدهایشان را به خواب می برد. بیداری پر زودرس تباهشان می کند.

آنت دم در آپارتمان خود، داد و فریاد پرهٔ کارگر را از طبقه بالا می شنود. با رفیقی به خشونت بحث می کند. او که چند روزی مرخصی دارد، با دلی پر خون برگشته است. همهٔ آنچه در جبهه دیده است، همهٔ آنچه در پشت جبهه یافته است، هدر دادن زندگی ها، هدر دادن ثروت ها، از دست رفتن پندارها، تباهی اخلاقی در خانوادهٔ خود او، دختری که روسپی شده است، زن هایی که با کار در کارخانه های جنگ و کشتار پول به دست می آورند و بی درنگ در راه هوس به بادش می دهند، این همه او را بر ضد همقطاران، بر ضد رهبران، بر ضد جهان، به سرکشی دیوانه واری کشانده است. و با این همه، دیوانه وار در شعار «جنگ تا پایان!» لجاج می ورزد. سر رفیق آنارشیست خود که ریشخندش می کند و می کوشد تا او

را در عقیده‌اش سست کند فریاد می‌زند:
ـ ببند دهنت را! وگرنه پرتت می‌کنم پایین!... چه می‌خواهی از جان من؟ مگر هنوز این باری که بر دوشم هست کافی نیست؟ احمق، وقتی که برایم ثابت کردی که همه‌مان را فریب داده‌اند، که میهن مثل دیگر چیزها یك شوخی شوم بیش نیست، که ما را به هیچ و پوچ به کشتن داده‌اند، به خیالت که فتح کرده‌ای؟ می‌خواهی به چه چیزی من ایمان داشته باشم؟ من دیگر به انقلاب ایمان ندارم. به مذهب ایمان ندارم. به بشریت (که باز احمقانه‌تر و توخالی‌تر از باقی چیزهاست!) ایمان ندارم. اگر میهن را هم دیگر نداشته باشم، دستم را کجا می‌خواهی که بند کنم؟ برایم کار دیگری نمی‌ماند جز این که کله‌ام را داغان کنم!...

آنت پره را درك می‌کند. مارك نخواهد توانست درکش کند...
ـ خوب، کله‌اش را داغان کند!...

جوانان در حق بدبختی ناتواتان که برای زنده بودن ناچارند سر زندگی کلاه بگذارند رحم ندارند. مارك اهل کلاه گذاشتن نیست. و چون جوانیش به رغم همه چیز می‌خواهد زندگی کند، او و رفقایش، آنارشیست‌ها، دادائیست‌ها[1]، اکنون با ریشخند بی‌پروا و بی‌اندازهٔ هر آنچه هست، با مسخره‌ای که تا مرز غرابت می‌رود، با افراط در بی‌معنی انتقام می‌گیرند؛ با دیوانگی از بیهودگی کشندهٔ عقل انتقام می‌گیرند...

و اینك آنچه مارك کم‌تر از هر چیز می‌فهمد: ـ مادرش که (مارك می‌تواند سوگند بخورد!) از هر چه در پیرامونش هست آزاد است، برای دفاع از خود هیچ نیازی به حمله بردن ندارد. از هیچ چیز انتقاد نمی‌کند. هیچ اندیشه دیگری را به محاکمه نمی‌کشد. اندیشهٔ خاص خود، عقل خود، خانهٔ خود را دارد و در آن مستقر می‌شود. پایه‌های بنای خود را نهاده است... روی چه چیز؟

آنت زن است. قلبش سرشار از اندیشه‌های سودایی است. در اندیشهٔ آن نیست که آن را به همهٔ جهان شمول دهد. سراسر میدان دیدش با یك عمل مشخص و دشوار و محدود اشغال شده است. برایش مهم آن نیست که معمای فاجعه باری را که در جهان مطرح است حل کند. این معما و این فاجعه برای او

1: Dadaïstes.

در وظیفهٔ خاصی که به گردنش گذاشته شده ـ خود به گردن گرفته ـ است خلاصه می‌شود: نجات دادن دوستی: احساس مقدسی که وجودش را پر می‌کند... تازه، این هم نه! نجات آن دو دوست که سرنوشتشان به سرنوشت او آمیخته است. آنت این را به سرنوشت دیگر مردم عمومیت نمی‌دهد. او خود سهمی از سرنوشت دارد. این سهم برایش کافی است؛ آنت خود را به تمامی وقف آن می‌کند. برای پاسخ دادن به این دعوت، او به هیچ رو پروای قضاوت مردم ندارد. هیچ قانون بشری نیست که او آمادهٔ تخطی بدان نباشد: قانونی والاتر به سخن درآمده است...

هر کس اگر در قلمرو محدود خویش همین کار می‌کرد، این بزرگ‌ترین انقلاب بشریت می‌شد...

آنت بار دیگر از پاریس رفت، بی‌آن که چیزی از راز خود با کسی در میان گذاشته باشد، ـ و با پسرش کم‌تر از هر کس دیگر. چه مارك، با همهٔ آرزویش به نزدیك شدن بدو، برحسب عادتی که به دفاع از خویشتن داشت، همواره در جهت خلاف احساساتی که در مادر خود گمان می‌برد گام برداشته بود: دربارهٔ هواخواهی از صلح که به مادرش نسبت می‌داد، به ریشخندی اهانت‌بار تظاهر می‌کرد.

آنت هیچ میل نداشت که در این باره بحث کند. صلح، جنگ، کار او نیست. پر دور است! آنت در دست‌خود دست‌های این دو مرد را دارد که به وی اعتماد کرده‌اند و او می‌باید به هم برساندشان. این‌ها از عالم اندیشه نیستند. این زندگی آن‌ها و زندگی خود اوست. بازی بی‌معنی! برای عقل، آری. ولی قلب انگیزه‌های خاص خود دارد. و قلب به سخن درآمده است.

آنت، در گذارش به پاریس، بیش از یك کلمه به دست نیاورده است که بتواند در نقشه‌اش به کار آید. مارك تصادفاً در حضور او از انقلابیون روس که در فرانسه‌اند سخن به میان آورده گفته است که متفقین از دادن گذرنامه به ایشان، برای آن که به کشور خود بروند و جای خود را در سنگر نبرد اشغال کنند، سر باز می‌زنند. با این همه، آن‌ها می‌روند. همچنین سخن از مذاکرات پنهانی در میان است که از راه‌های غیرمستقیم میان مخالفان فرانسوی جنگ که در سویس

اقامت دارند و رفقایشان در فرانسه صورت می‌گیرد. در شبکهٔ سیم خارداری که اندیشهٔ فرانسویان را در فشار گرفته نمی‌گذاردش نفس بکشد، حلقه‌هایی پاره شده است و زندگی کم‌توش و توانی هنوز از آن رخنه گذر می‌کند: از این سوراخ‌های موش که در مرز پدید آمده است، نامه‌ها و روزنامه‌ها می‌رود و می‌آید و سر نخ این بازی خطرناك را پیتان در دست دارد ـ بازیی که تنها برای فرمانروایان روز بی‌ضرر است؛ زیرا این مشتی گفتار آزاد امکان آن ندارد که در گوش‌های بتون‌ریزی شده و در لاك ستبر این خزندهٔ تناور: ملت زیر سلاح رفته، نفوذ کند. همین قدر این خوراکی است برای پندار کسانی که در زنجیرند و هنوز درتلاشند که آزادی خود را بر خود ثابت کنند. ـ آنت نام پیتان را به یاد می‌سپارد. می‌باید با او حرف بزند. اما، برای دسترسی به او، به مارك نیست که توسل می‌جوید.

آنت به سر کار خود در شهرستان بازگشته است. گفت و گوهای پنهانی مطولی با ژرمن دارد. برایش پیغام مستقیم دوست و حضور نادیدهٔ او را به ارمغان آورده است. آن دو با هم دربارهٔ نقشهٔ بزرگشان بحث می‌کنند. آنت تردیدهایی را که دارد به او نمی‌گوید. هنوز هیچ گونه امکانی نمی‌بیند. ولی نباید که ژرمن چیزی از آن بداند! اکنون کارش همه آن است که‌ارادهٔ زندگی‌را در او بیدار کرده او را به رفتن مصمم گرداند: هرقدر هم که این تغییر هوا امید کمی دربر داشته باشد، باز این آخرین احتمال بهبود است و باید بدان دست زد. ژرمن به کندی تصمیم می‌گیرد؛ می‌خواهد که تنها در آستانهٔ اقدام، وقتی که کاملاً بتواند مطمئن باشد، به سویس برود. نقشه هم هنوز بسیار مبهم است. برای ندیدن خطرهای مرگباری که آنت را و دوست خود را با آن روبه‌رو می‌سازد، به راستی که می‌باید دچار خودخواهی سودا بود. ژرمن اگر هم آن خطرها را می‌دید، با چشم زنده‌ها نبود: مرگ هم اکنون تا سر شانهٔ او بالا آمده است. و اینك، برای آن که ژرمن آرام بگیرد، چنین وانمود می‌شود که مقدمات عمل احتمالی در شرف اجرا است. آنت، به پایمردی مارسل فرانك، موفق می‌گردد توصیه‌ای بگیرد که دربارهٔ اتریشی جوان رفتاری استثنایی درپیش گرفته شود. او را، به پاس تندرستی‌اش، از اردوگاه دور می‌کنند. به بهانهٔ مطالعاتی که به هنر فرانسوی بستگی دارد، به او اجازه می‌دهند که در شهر اقامت گزیند، بی آن که مورد بازرسی‌های محدود کننده باشد. این گونه رفتارهای تبعیض‌آمیز، کم‌تر از آنچه گمان می‌رود، در زمان

جنگ نادر بوده است. فلان استاد دانشگاه برلن، بی‌هیچ مراقبتی، در یکی از شهرهای مرکز فرانسه رفت و آمد می‌کند. شصت زندانی سرشناس آلمانی، با زن‌ها یا معشوقه‌های خود، در یك پانسیون خوب کارناك[1] به‌سر می‌برند، و در ملکی به وسعت صد جریب از آزادی عمل برخوردارند. پس از آن که تخمیر نخستین سال‌های جنگ رو به سستی می‌نهد، در پاره‌ای مناطق مردم به اسیران جنگی خو می‌گیرند؛ آنان در کار مستحیل شدن در مجموعهٔ زندگی عادی شهرستان‌اند؛ نظمی ناگفته استقرار می‌یابد و از شدت مراقبت کاسته می‌شود. ـ فرانتس از این امتیازات بهره‌مند می‌گردد. و این در دیدگان ژرمن نخستین نشانه‌های راه رهایی است.

او که با اصرار پزشك، با اصرار کسان خود و نیز آنت روبه‌رو است، به ترك شهرستان خود رضا می‌دهد. آنت به او گوشزد کرده است که دیگر نمی‌باید در رفتن به سویس تأخیر روا دارد، تا در آن جا بتواند، پس از فرار، دوست فراری خود را پذیره شود. ژرمن دیرباور است:

ـ آنت. گولم نزنید! باز بهتر است بگذارید که من همین جا بمیرم. کار پستی خواهد بود اگر از اعتماد کسی که در آستانهٔ مرگ است سوءاستفاده کنید و بخواهید با امیدوار کردنش به وعده‌ای که نباید انجام بگیرد او را از این جا دور کنید.

آنت جواب می‌دهد:

ـ هیچ کس نمی‌تواند قول بدهد که موفق خواهد شد. ولی من تعهد می‌کنم که همه چیز را در راه شما به خطر بیندازم. آیا باورم دارید؟

ژرمن باور دارد.

روز پیش از عزیمت، متوجه می‌شود که آنت خود را برای او به نابودی می‌کشد. چیزی نمانده است که به او بگوید:

ـ آنت، من شما را از قولی که داده‌اید آزاد می‌کنم... دست می‌کشم...

ولی سودا در او چیره می‌شود... نه! دست نمی‌کشد! تا زمانی که احتمال هست!...

به هنگام خداحافظی، همین قدر می‌گوید:

1: Carnac.

ـ ببخشید!

بی آن که روشن کند برای چه.

بگذار آنت خود را برای او به نابودی بکشد! دیگر از روز جز یك ساعت نمانده است...

ژرمن در آغاز ماه اوت با مراقبت مادرش و خانم دوماروی به سویس رفته است.

آنت خود را با نقشهٔ محالی که خود را متعهد به اجرای آن کرده است تنها می یابد.

شرایط برای دست زدن به یك اقدام پنهانی از هر زمانی بدتر است. خطر افزایش یافته است. به دنبال سستی ارکان قدرت در نخستین ماه های ۱۹۱۷، حکومت فشار و پاپوش دوزی استقرار یافته است. دولت که به صورتی شایان تحقیر در برابر اعتصاب های انقلابی و شورش های بهار آن سال به زانو درآمده بود، اینك پس از آن که جنبش در جنین سقط شد، انتقام ترسویی و سست عنصری خود را می گیرد. دوران توطئه های دروغین «شکست خواهی» آغاز می شود، و سرمشق ریاکارانهٔ آن در همهٔ کشورهای متفقین عمومیت می یابد. کارخانهٔ بزرگ تهمت و افترا با دودهای گندیدهٔ خود آسمان اروپا و آمریکا را پر می کند. و این کم اهمیت ترین صنایع جنگی نیست! «همدستی با دشمن»: واژهٔ کلیشه وار، واژهٔ دروغ، که همه نوع سخن چینی و تهمت بندی را مجاز می دارد: «اتحاد مقدس بر ضد خیانت»، اتحادیهٔ تازه ای که در سپتامبر تأسیس شده است، این بیماری های ننگین کینهٔ متقابل و بدگمانی را پرورش می دهد. هر کسی بر ضد همسایهٔ خود مسلح می شود. مردم سایهٔ خود را می پایند.

در سراسر تابستان، آنت کورمال می رود بی آن هیچ پیشروی کرده باشد. همه چیز کم دارد، نمی تواند بی آن که جلب توجه کند، نزد فرانتس برود. نامه ها هم خوانده می شود. چه گونه می توان با او قرار نقشه ای را گذاشت؟ و کدام نقشه؟ برای فرانتس این که پهنای فرانسه را پیاده زیر پا بگذارد حتی مطرح نمی تواند باشد: همان فرداش دستگیر خواهد شد. باید زود دست به کار زد و غافلگیر عمل کرد. فرانتس می باید در حین گذر، در یك قطار خط اصلی راه آهن، به آنت ملحق شود، و آنت او را از آن جا تا مرز همراهی کند. ولی قطارهایی که به سوی سویس می روند، چه در وقت عزیمت و چه هنگام ورود، به دقت بازرسی می شوند. و چه

کسی فرانتس را از شهری که در آن بازداشت است به قطاری که آزادش خواهد کرد خواهد رساند؟ و چه کسی راهنمای او از مرز بدان سو خواهد شد؟... برای اجرای یك چنین نقشه‌ای، یك تن بسیار کم است. و آنت کسی را ندارد که راز خود را با وی در میان نهد...

تصادف به یاریش می‌شتابد. ـ در ماه‌های تعطیل تابستان، آنت به پاریس برگشته است. او در آپارتمان خویش، ظرف چینی شکسته‌ای را در دست‌های خود گرفته است، ـ و آن یکی از یادگارهای نادری است که از دکور آراستهٔ خانهٔ سابقش در بولونی برایش مانده است، همان خانه که دو خواهر روزهای عسلین دوستی نخستینشان را در آن به‌سر برده‌اند. و از قضا سیلوی آن جاست. و آن دوری زیبای شکسته، با حاشیه‌ای به رنگ‌های آبی ژرف کوهستان آلپ، چشم‌اندازهای گذشته را در برابرشان مجسم می‌کند. سیلوی نشانی کارگر ماهری را به خواهرش می‌دهد که خواهد توانست شکستگی را تعمیر کند. و آنت نام پیتان را به جا می‌آورد.

به جست و جویش می‌پردازد. کم احتمال هست که او را ببیند، چه سیلوی آگاهش کرده است: پیتان همیشه در گشت و گذار است و دکانش کم‌تر باز است تا بسته. با این همه، آنت به نشانی او در حومهٔ پاریس می‌رود. و استثنائاً پیتان در محل حضور دارد.

او از این دیدار سخت در تعجب است. بهانهٔ آنت را باور نمی‌کند، ـ اگرچه همین که خرده پاره های چینی را در دست‌های گنده اش می گیرد، دست‌ها برای گلبرگ‌های آن گل زودشکن آتش نرم و پرهیزمند می‌شود... ولی، کس برای یك کار تعمیر از چنان راه دوری نمی‌آید! پیتان، بی آن که شتابی یا تعجبی نشان دهد، می‌گذارد که طرف به اصل مطلب برسد. آنت را مؤدبانه می‌نشاند و خود در برابرش می‌ایستد، (و او ایستاده به زحمت بلندتر از آنت نشسته است)، گوش به سخنانش می‌دهد و با چشمان مخملی مهربان خود نگاهش می کند. این مرد که به ظاهر زن در زندگیش جایی نداشته است، هرگز در گفت و گو با زن دستپاچه نمی‌شود: به صورتی بسیار طبیعی خود را با او در یك پایه می‌یابد. آنچه در زن، حتی در حیله‌سازترینشان، رنگ کودکانه و غریزی دارد، آن‌ها را به او نزدیك می‌کند. این مرد ساده دل قادر است که از حیله‌ها و از خواست‌هاشان، که به تردستی بزکش می کنند، همان گونه سر درآورد که گویی کتاب گشوده ای است که

می‌خواند، و تعجبی هم نکند. پیتان هیچ سرزنششان نمی‌کند؛ و حتی هنگامی که به او دروغ می‌گویند، با آنان از درخلاف گویی درنمی‌آید؛ وقتی که جوابشان «نه» است و «آری» می‌گویند، به شنیدن سخنشان سرش به نیک‌خواهی تکان می‌خورد؛ ولی چشمان جدیش خوب نشان می‌دهند که او همان «نه» را فهمیده است؛ و آن‌ها در برابر لبخند مهربانش به فکر آن نمی‌افتند که برآشفته شوند. آنان او را به چشم رفیقی می‌بینند که نه گول می‌خورد و نه سر همدستی دارد، اما صمیمی و خطاپوش است و آنان را همان گونه که هستند می‌پذیرد و همان گونه که هستند محترم می‌شمارد.

میان چشمان همچون سگ شکاری پیتان و مردمك‌های روشن آنت، این پنجره‌های بی‌پرده، اعتماد نمی‌تواند دیر صورت‌پذیر باشد. و نام مارك، که بر زبان آنت می‌گذرد، خاموشی پیتان را می‌گدازد. چهرهٔ اخرایی زردش میان انبوه ریش می‌درخشد. می‌گوید:

ـ شما خانم ریوی‌یر هستید؟

پیتان، از روی آنچه از او می‌داند و آنچه خود به حدس دریافته است، برای مادر مارك احترام قایل است و زود آن را ابراز می‌کند.

آنت می‌گوید:

ـ شما مرا می‌شناسید؟

ـ پسرتان را می‌شناسم.

ـ به من شباهت ندارد.

ـ طبیعی است که نه، مثل همهٔ پسرهاست. به خودش خیلی زحمت می‌دهد که به شما شبیه نباشد. برای همین است که من می‌شناسمتان.

ـ مزاحمش هستم. از من دوری می‌کند.

ـ دنبالش نروید! زندگی مثل یك محوطهٔ چرخ سواری است. گرد می‌گردند. برای‌تان کافی است که منتظر بمانید. هرچه بیش‌تر از شما دور بشود، بیش‌تر به شما نزدیك شده است.

چهره‌اش شکفته می‌شود. آنت می‌خندد. هر دو در سرزمین آشنا هستند: مارك. با هم دوست‌اند. پیتان، پس از سخن گفتن از مارك، به آنت می‌گوید:

ـ چه خدمتی از دست من برای‌تان برمی‌آید، خانم ریوی‌یر؟ آیا دربارهٔ مارك است؟

آنت، از آن که پیتان دروغ بودن بهانه‌اش را کشف کرده است، کمی سرخ می‌شود.

ـ نه، برای او نیست. ولی درست است، من برای یك راهنمایی که ممکن است در حق من بکنید آمده‌ام. ببخشید اگر قبل از گفتنش این در آن در زده‌ام!

ـ اوه! فوراً دیدم... نمی‌خواهد عذرخواهی کنید. با این «اتحاد مقدس» شان، موفق شده‌اند کاری کنند که هر کس ناچار باشد از دیگری برحذر باشد. «حرف نزنید! هیس! مواظب آن که به حرفتان گوش می‌دهد باشید!...» وقتی که شما آمدید، (و این اعتراف متقابل من است!)، منهم جلو زبانم را گرفتم.

آنت گفت:

ـ من دیگر جلو زبانم را نمی‌گیرم. شما هرچه دلتان خواست می‌توانید به سرم بیارید.

پیتان دچار خودپسندی نشد. با سادگی و مهربانی گفت:

ـ با من خطری درپیش نیست. حرف بزنید، خانم ریوی‌یر! هیچ کداممان برای آن ساخته نشده‌ایم که فکرمان را پنهان بداریم.

آنت به سادگی، بی‌آن که چیزی را در پرده نگه دارد، نقشهٔ خود را شرح می‌دهد. پیتان به شنیدن آن کمی یکه می‌خورد؛ ولی گفتار آنت را قطع نمی‌کند و می‌گذارد که حرف خود را بزند. پس از آن که آنت سخن خود را به پایان می‌رساند، پیتان سرفه می‌کند و می‌گوید:

ـ ولی، خانم ریوی‌یر، می‌دانید با چه خطری روبه‌رو می‌شوید؟

آنت به آسودگی می‌گوید:

ـ این مطرح نیست.

پیتان از نو سرفه می‌کند. از خود می‌پرسد چه انگیزه‌ای می‌تواند این زن را بر آن دارد که زندگی و شرافت خود را به مخاطره بیندازد. در گفتن دودل است. آنت اندیشهٔ او را درمی‌یابد.

ـ آقای پیتان، بگویید، هرچه می‌خواهید از من بپرسید!

ـ خانم، ریوی‌یر، ببخشید! ولی اگر علاقهٔ شما به این اسیر جوان است، آیا، به جای آن که با خطر مواجهش کنید، بهتر نیست بگذارید همان جا که هست بماند و در پناه باشد؟

ـ حرف بر سر تأمین او یا تأمین من نیست.

ـ پس آن یکی است که شما دوستش دارید؟

آنت از نو سرخ می‌شود. (خونش هنوز چه جوان است!)

ـ نه، عشق نیست، پیتان یقین داشته باشید. من زن خیلی پیری هستم. دیگر به سن و سال من برازنده نیست. من حتی به فکر آن نبوده ام. من تنها به فکر دوستی آن‌ها هستم ـ نه آن دوستی که دربارهٔ من دارند، من در چشمشان به حساب نمی‌آیم ـ دوستی دوجانبهٔ خودشان.

ـ و شما برای این است که؟...

پیتان اندیشه‌اش را به پایان نمی‌رساند. آنت می‌گوید:

ـ آیا این به زحمت فدا کردن خود نمی‌ارزد؟

پیتان بر او نظر می‌دوزد. آنت، چنان که گویی می‌خواهد خود را تبرئه کند، می‌افزاید:

ـ یکی از این دوتا در آستانهٔ مرگ است... پس دیگر جای بحث نیست، نه، پیتان؟

پیتان بحث نمی‌کند. فهمیده است. خود دیوانگی این نیت جوانمردانه برای آن ساخته شده است که مجابش کند. چشمانش با احترام آنت را دربر می‌گیرد. پس از تفکر می‌گوید:

ـ شما، تك تنها نمی‌توانید.

آنت پاسخ می‌دهد:

ـ اگر لازم باشد...

پیتان باز به فکر فرو می‌رود؛ پس از آن در برابر او خم می‌شود و با دو انگشت کمی خاك از زمین برمی‌دارد و به پیشانی خود می‌برد. آنت می‌گوید:

ـ چه دارید می‌کنید؟

ـ من در گردان شما نام‌نویسی می‌کنم... می‌دانید، خانم ریوی‌یر ـ (پیتان چارپایه‌ای می‌گیرد و کنار آنت می‌نشیند، تا آهسته با وی سخن بگوید) ـ برای‌تان از جنبهٔ مادی کار محال است که بتوانید هم این جا باشید، هم آن جا. اگر کمکی به‌اتان بشود، چیز زایدی نخواهد بود... و اضافه می‌کنم، شما وظایف دیگری دارید که باید به آن برسید. پسرتان. تا جایی که می‌توان به نحو دیگری عمل کرد، نباید گذاشت که پای او به میان کشیده شود، و نامش و آینده‌اش با گرفتار شدن شما لطمه ببیند. ازتان ممنون نخواهد شد. من چیزی را به خطر

نمی‌اندازم، تنها خودم. امروزه یك مرد تنها را در بازار به مفت هم می‌توان خرید. ترتیب کار را به من واگذار کنید. من در این چیزها وقوف دارم! پیه همه چیز را هم به تنم می‌مالم! آنچه از دستم برآید، خواهم کرد.

آنت، منقلب گشته، می‌گوید:

ـ ولی، پیتان، شما کسانی را که می‌خواهید در راهشان خودتان را به خطر بیندازید حتی نمی‌شناسید!

پیتان می‌گوید:

ـ من می‌دانم دوستی چیست. آن‌ها دو تا دوست هم‌اند. شما سه تا دوست هم‌اید. ما چهار تا دوست هم‌ایم. دوستی مثل آهن‌رباست. می‌باید از آهن هم سخت‌تر بود تا بتوان در برابرش ایستاد.

آنت می‌گوید:

ـ دنیای امروزه خیلی خوب در برابرش می‌ایستد.

پیتان می‌گوید:

ـ هر کسی می‌داند که دنیای امروزه دنیای غول‌هاست. ولی ما، خانم ریوی‌یر، آن بالا بالاها کاری نداریم. صاف و سر راست، آدم‌های معمولی هستیم.

آن دو دربارهٔ نقشه بحث کردند. و پیتان، بی‌آن که مجال گفت و گو بدهد، سهم بزرگ‌تر آن را خود به عهده گرفت. با هم قرار گذاشتند که او با اسیر جوان در تماس مستقیم خواهد بود. و چون هنگام آن برسد، راهنمای او خواهد شد و او را در قطار ژنو به دست آنت خواهد داد. همچنین او از طریق دوستان خود ترتیب کار عبور از مرز را خواهد داد. ولی، پیش از هر چیز، می‌باید محل را بررسی کرد. هیچ شتاب نباید ورزید. در هفته‌های آینده، پیتان بهانه‌ای به دست خواهد آورد تا به محل برود و اردوگاه اسیران را شناسایی کند؛ او با فرانتس ملاقات خواهد کرد و با احتیاط نخستین پایه‌های عمل را کار خواهد گذاشت... پیتان سخن از احتیاط می‌گفت، ولی شوری در او درگرفته بود. خطر عظیم آن که چنین کاری، در صورت کشف، آن هم با دادرسی زمان جنگ، به عنوان جاسوسی و خیانت بزرگ قلمداد شود، حتی به خاطرش نمی‌گذشت. می‌خواهم بگویم که او از خطر آگاه بود، ولی هیچ به حسابش نمی‌آورد... (کس چه می‌داند؟ شاید در ته توی دلش، این هم جاذبه‌ای بود... پیتان، چنان که دیده‌ایم، خوش داشت «خورده»

شود...) همان بی‌پایگی نقشه او را مسخر کرده بود. سر فرود آمده، چشم‌ها رخشان، یوزه در پی شکار، پاك به هیجان افتاده بود. ـ اما یکباره به خود آمد و زیرجلی خندید و گفت:

ـ خانم ریوی‌یر، ببخشید، هاا هر دومان به یك اندازه دیوانه‌ایم. در روزگاری که همه چیز، از شهرها و آدم‌ها، تکه تکه و ریزریز می‌شوند، من برای تعمیر چینی‌های شکسته به شور و شوق می‌آیم. و شما سعی می‌کنید که تکه‌های دوستی را به هم بچسبانید. راستی که جای خنده است!... خوب، پس، با هم بخندیم! باباکولا[1] می‌گفت: ـ «هر چه دیوانه‌های بیش‌تری با هم باشند عاقل‌ترند...» کس چه می‌داند؟ شاید این ما باشیم که بعد عاقل قلمداد بشویم!...

از همان فردای آن روز، پیتان کارهای مقدماتی خود را آغاز کرد. ولی پیشه‌اش به او آموخته بود که حرکات خود را بسنجد. او یك یك قدم برمی‌داشت. تابستان سراسر سپری شد. هنگامی که آنت به محل کارش بازگشت، هنوز تاریخ اقدام نمی‌توانست تعیین شود. ولی آن سه همدست را رشته‌های محکمی به هم پیوند می‌داد. و روزی که آنت به شهرستان خود رسید، پیتان به سوی مرز سویس رفت تا بخش دیگر نقشه را آماده کند.

طبیعی است که ژرمن در آسایشگاه خود در پیرامون شاتودکس[2] ناشکیبایی می‌نمود. اما آن را نمی‌توانست آزادانه در نامه‌های خود بیان کند. با این همه، باز بیش از اندازه در بیانش می‌آورد، ـ با اصراری تبناك و ستوه آورنده. آنت برایش می‌نوشت:

ـ مگر می‌خواهید کار را یکسر به باد بدهید؟

آن گاه ژرمن وادارش می‌کرد که گفته‌اش را بیست بار تکرار کند:

ـ قسم بخورید! شما قسم خورده اید!...

ـ «قسم خورده ام. بله. افسار من به دست تو است. تو مردنی، که ما را به دنبال می‌کشی!... تو زندگی ما را آسان به خطر می‌اندازی... پسر بی چاره! من درکت

1: Colas.

2: Château-d'oex.

می‌کنم... در پی پشت کردن به قولم نیستم...»

آنت سومین سال تدریس خود را آغاز کرده بود. ولی وضعش عوض شده بود. خانهٔ شاوان‌ها بسته بود. او همان تنها از معاشرت دوستانی که بدیشان دل بسته بود محروم نگشته بود. حضورشان چتر حمایتی بود که او، بی‌آن که خود بداند، از آن بهره‌مند شده بود. شاید پذیرفته شدنش به مصاحبت آنان بدخواهی حسودانهٔ آن شهر کوچك را تشدید کرده بود؛ ولی این بدخواهی نمی‌توانست ابراز شود. و اکنون که سپری که آنت را می‌پوشاند از روی او کنار رفته بود، دیگر نیازی به ملاحظه و پروا نمانده بود. مردم می‌دانستند که خانم دوسژی ـ شاوان، یگانه کسی از آن خانواده که در شهر مانده بود، هیچ لطفی در حق آنت نداشت؛ پس از عزیمت برادر، او و آنت دیگر یکدیگر را نمی‌دیدند. و بدگویی فروخورده توانست آشکارا شود. در این دو ساله، زنان شهر، دانه دانه مانند مورچگان توده ای از مشاهدات صبورانه و دور از مهربانی گرد آورده بودند. هر یك از ایشان دانه‌های خود را به انبار همگانی می آورد: آن‌ها را با هم در میان می‌گذاشتند. تردیدهایی را که دربارهٔ زندگی خصوصی آنت داشتند، و نیز بدگمانی خود را دربارهٔ نحوهٔ مادر شدن او، کنار ملاحظات نهادند که سردی دوپهلویش در میهن پرستی و مراحمی که دربارهٔ دشمن نشان داده بود در ایشان القا می کرد. بی آن که در جریان کار بوده باشند، سفرهای آنت در سال گذشته و مراجعاتش، که کسی از آن به درستی خبر نداشت، کم کم بر سر زبان‌ها می افتاد. دیگر وقت آن بود که آنت همگی بخش فعال عملیات را به پیتان واگذارد، زیرا رفت و آمدهایش را می‌پاییدند. آنت متوجه چیزی جز سردی بیش از پیش مردم نبود، که آن هم مانع لبخند شکرین بر چهره‌ها و تعارف‌های چرب و نرم‌در دهن‌های ورپیچانده نمی‌شد.

ولی هرگاه که لازم افتد ما را از بدی‌هایی که پشت سرمان گفته می‌شود آگاه کنند، هرگز دوست کم نمی‌آریم. دادن خبر بد به کسی که از آن آگهی ندارد لذتی دل‌انگیز است. و همه از راه خیرخواهی! عمل به وظیفه در این جا با خوشی همراه است.

این وظیفه را لاتروته[1] دلیرانه برعهده گرفت. لاتروته (بیوهٔ تروتا[2]، یا

1: La Trottée.

2: Trottat.

درست تر بگویم تورترا[1]) همان رخت‌شویی بود که به افسر آلمانی سیلی زده بود و بعد، چون ناگهان اعتراض تیرومند آنت در او کارگر افتاده بود، در بیمارستان بر بالین او پشیمانی پر هیاهویی اظهار کرده بود. او چهل سالی داشت: زنی بود جوشی، مهربان، ولی دوستار شراب. از آن روز فراموش نشدنی، لاتروته، پیش روی پاسبانهای کم‌آزار، به شیوهٔ تعرض‌آمیزی تظاهر به صلح‌خواهی می کرد؛ دربارهٔ آنت هم هواخواهی آشکاری نشان می‌داد که آنت به خوبی آماده بود از آن چشم بپوشد. ولی آن‌ها همسایهٔ دربه‌در بودند؛ لاتروته او را در عداد مشتریان خود داشت؛ می‌بایست رخت‌شوی را با تختهٔ رخت‌شویی‌اش تحمل کرد.

آنت، به پاس مادر شوهر پیرش که با او می‌زیست، در حقش مراعات بسیار می کرد. هیچ دو زنی نمی‌توانستند تا بدین حد متفاوت باشند: لاتروته، آتشی مزاج، با اندامی نتراشیده، درشت استخوان، پر گوشت، و به شیوه مردم بورگونی دارای بینی درازی که با آن می‌توانست درها را به زور باز کند؛ اما ننه گیمت[2]، ریز و آرام و باریك. هفتاد سالگی را به شیرینی پشت سر نهاده بود. شوهر دومش کشاورزی از ناحیهٔ آراس[3] بود، و پیرزن به هنگام جنگ فراوان با گلوله و خمپاره سروکار داشته بود. سراسر دارایی کوچکش، خانه‌اش، ویران شده و شوهر پیرش از غصهٔ آن مرده بود. اما او، سرنوشت خود را پذیرفته بود. هفته‌ها با سربازان آلمانی زیر بمباران هموطنان خود بسر برد، و هیچ گونه کینه‌ای نشان نداد، نه برای کسانی که دارایی‌اش را نابود می کردند، نه برای آنان که بلا را به سویش می‌کشیدند. بر دشمنان خود که در خانه‌اش جای گرفته در خطرها با وی سهیم بودند دل می‌سوزاند، و مناعت او آنان را به شگفتی درآورد. وقتی که پی برد که هرگونه تلاشی برای گریز از سرنوشت خود بیهوده است و زندگی سراسر کار و صرفه‌جویی‌اش برای هیچ بوده است، گنجینهٔ کوچکش را، جاهایی را که توانسته بود آن اندك مایه خوارباری را که برایش مانده بود در آن پنهان کند، به میهمانان ناخوانده‌اش نشان داد و به آنان گفت:

ـ پسرهای بی‌چاره‌ام، بگیرید! باز بهتر که شما تا زنده‌اید از آن استفاده کنید! من دیگر خیلی پیرم. احتیاج به هیچ چیز ندارم.

1: Tortrat.

2: Guillemette.

۳: Arras، شهری در شمال فرانسه.

آنت این را از دهان یکی از زخمیان آلمانی شنید که دورهٔ نقاهتش را در بیمارستان می‌گذراند و به او گاه برای مدت کوتاهی اجازه داده می‌شد که به شهر برود. او در نزدیکی آراس، در خانهٔ ننه گیمت، یکی از همان مهمانان رهگذر بود؛ و از باز یافتن پیرزن، که احترامی آمیخته به شگفتی در او برمی‌انگیخت، بسیار خوش‌حال شد. می‌گفت:

ـ دیگر روزنامه‌هاتان و این مترسك‌هاتان، بارس[1]، و پوانکاره[2]، می‌توانند به نام فرانسه حرف بزنند! فرانسه حقیقی را من بهتر از آن‌ها می‌شناسم!

آنت گفت و شنود با ننه گیمت را، ـ تا آن جا که صدای شیپورآسا و وحشتناك عروسش لاتروته چنین چیزی را اجازه می‌داد، دوست می‌داشت. پیرزن، با آن طبع ظریف و رفتار آزرمگین خود، به یقین بیش از آنت از شنیدن صدای او دلخوش نبود. ولی جز لبخندی زیرکانه، که افسون جوانی بدین چهرهٔ فرتوت می‌بخشید، چیزی از آن ظاهر نمی‌کرد. خود را برای اعتراض بر حق نمی‌شناخت. هر پرنده‌ای نوایی برای خود دارد!

رفت و آمد آنت نزد آن دو زن بی درنگ دانسته شده مورد تفسیر قرار گرفته بود. از آن دو، یکیشان شهرت نیکی نداشت و دیگری مورد بدگمانی بود، زیرا سه سالی در سرزمین‌های اشغالی مانده بود، و حال هم که از آن جا باز آمده بود، کینه‌ای به آلمانی‌ها که بیرونش کرده بودند نداشت. بعد هم البته دانسته شد که گاه گاه یکی از اسیران آلمانی، در گذار از آن جا، ساعتی نزد ننه گیمت می‌ماند، و آنت هم در یکی دو گفت و گوشان شرکت داشته بود. این خود رقم دیگری بود که بر صورت حساب افزوده می‌شد. ولی آنت، که لاتروته سبد بدگویی‌های مردم را دربارهٔ وی پیش روی او خالی کرده بود، دیگر به یك سرزنش کم‌تر یا بیش‌تر پای‌بند نبود.

روزگار یادبود مردگان[3] نزدیك می‌شد. روز مقدس. دین حقیقی فرانسویان. همهٔ دین‌های دیگر چیزی جز شاخ و برگ اضافی نیستند که دیرتر افزوده

۱: Barrès، موریس بارس، نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۲۳ـ۱۸۶۲).

۲: Poincaré، سیاستمدار فرانسوی، رئیس جمهور فرانسه در زمان جنگ جهانی اول (۱۹۳۴ ـ ۱۸۶۰).

۳: روز دوم نوامبر که کاتولیك‌ها به زیارت گورستان‌ها می‌روند.

شده اند، و از میان خواهند رفت. تنها در این پرستش که به احشای زمین بسته است، همهٔ کسانی که از زمین برآمده اند، همهٔ کسانی که باز در آن می روند، شرکت دارند: کسانی از هر دین و ایمان و کسانی که هیچ از این دو ندارند. آنت بیش از خانم دوسژی شاوان یا لاتروته نسبت به آن بیگانه نبود. و چون آن روز فرا رسید، تقریباً بی آن که بیندیشد، به دنبال انبوه کسانی که گردش کنان با خانوادهٔ خود می رفتند تا سری به گورستان بزنند کشیده شد.

اندکی پیش از رسیدن به در به ننه گیمت برخورد که به سستی می رفت. زیر بازوی او را گرفت. با هم به درون رفتند. بر همهٔ گورها گل هایی نهاده بود؛ خیابان ها را با شنکش صاف کرده بودند. ولی در یك گوشه، آن جا در نزدیکی دیوار فرو ریخته میان علف های هرز، تکه زمینی بود بیل خورده، برهنه، بی حتی یك تاج گل، با چند صلیب چوبی. جایگاه رانده شدگان. اینان مرده های دشمن بودند که از بیمارستان می آوردند. اینان چون مسیحی بودند، به درهٔ ژوزافات[1] راه یافته بودند، ولی پیش تر از قضاوت روز رستخیز که *Oves ab hoedis* صالح و طالح را از هم جدا خواهد کرد، آن ها را در گوشه ای محصور کرده بودند.

اما پیرزن، گیمت، پیشاپیش جایی برای خود در بهشت نگرفته بود. به آنت گفت:

ـ یکی از پسرهای من آن جاست. یك جوانك مو بور، عینکی. خیلی مؤدب بود. هر وقت که من آشپزی می کردم، می رفت و از چاه برایم آب می کشید. برایم از پدرش، از نامزدش حرف می زد. می روم چند کلمه ای با او درد دل کنم.

آنت همراه او رفت. پیرزن نمی توانست نام ها را روی خاج ها بخواند. آنت یاریش کرد. سرانجام توانستند آن را که می جستند بیابند. ننه گیمت می گفت:

ـ پسرك بی چاره ام، پس تو این جا هستی؟ بخت با تو یار نبود!... ولی این جا یا جای دیگر، همه اش یکی است!... می بینی، پیرزن تو را از یاد نبرده... درست است که به فکر آن نبوده که برایت گل بیارد!... ولی، هرچه هست، حالا یك دعای کوچولو برایت می خوانم.

آنت او را که زانو زده بود آن جا گذاشت. چه از بی نوایی لرزانندهٔ این گورها منقلب گشته بود، ـ گویی خویشاوندان فقیری که خانوادهٔ مردگان در جشن

۱: Josaphat، دره ای است میان اورشلیم و کوه زیتون. به اعتقاد مسیحیان مردگان در روز رستاخیز آن جا جمع خواهند شد.

به عمد از یادشان برده بودند. به مدخل گورستان بازگشت و از نگهبان یك بغل گل خرید، و بی آن که بیندیشد که تکاپوی ناگهانی او چه جنبهٔ نمایشی در دیدهٔ کسانی خواهد داشت که در این رفت و آمد می‌دیدندش، به سوی مرده‌های شرمنده زیر خاك برهنه شان بازگشت و گل‌های خود را روی آن‌ها افشاند. پیرزن به آسودگی دعای خود را به پایان می‌رساند. پس از فراغت از دعا، آنت بازوی او را گرفت و با هم از آن جا برگشتند.

آن گاه توجه یافتند که در حاشیهٔ تکه زمین نفرین شده گروهی از مردم چشم بدان‌ها دارند. زن‌هایی از تودهٔ مردم با کودکانشان، چند تن خرده بورژوا، در حالی که با هیجان سخن می‌گفتند آن دو را نشان می‌دادند. به فاصلهٔ کمی پشت سر آنان، دو سه خانم، بی آن که دخالت ورزند، به این صحنه می‌نگریستند. وقتی که ننه گیمت و همراهش سر راه خود ناچار شدند از این پرچین بگذرند، آن را بی‌خار نیافتند. زنی به تعجب می‌گفت:

- می‌روند گل‌های ما را پای گور این مردارها می‌گذارند!

خون آنت به جوش آمد. کوشید تا چیزی نگوید و با سر و رویی بزرگ‌منشانه گذشت. جرأت نکردند چیزی به او بگویند. اما با ننه گیمت رودربایستی نداشتند. دشنامش دادند:

- پیرزن گندیده! خائن!

زنی می‌گفت:

- هه! انگار نمی‌دانیم که با بوش‌ها دادوستد داشته!

پیروزن آرام می‌خندید... «چه دادوستدی! همه چیز را از دست داده!...» آنت به اندازهٔ او خردسندی نداشت. به عادت خویش، از راه حمله به دفاع از او برخاست. گفت که از پستی است که شرارتمان را در برابر مرگ وادار به خاموشی نکنیم، و افزود که زیر خاك همه با هم برابرند: هیچ تفاوتی میان کسانی که این سو یا آن سو بوده اند نیست! - مردم اعتراض کردند. آنت، که از کوره بدر رفته بود، اعلام کرد که او به مرده های آلمانی همان قدر احترام می‌گذارد که گویی برای فرانسه مرده‌اند: همه‌شان از خود گذشتگی داشته‌اند، همه‌شان قربانی بوده‌اند، به یك اندازه...

آنت چندان گفت که سه روزنامهٔ محلی، از هر سه رنگ، از سرخ گرفته تا سفید، بتوانند در شمارهٔ فردای خود او را به یك مقالهٔ تند و گزنده مفتخر سازند و،

با گزارش گفته‌های رسوای یك دبیر که کارمند دولت است، کیفر او را از دولت خواستار شوند.

در نتیجهٔ کار تأخیری روی ننمود. آنت نزد مدیر دبیرستان احضار شد. و پس از یك رسیدگی مختصر که آنت در پی آن برنیامد تا از شدتش بکاهد، او را از شغل دبیری معلق کردند. آنت در مقام پاسخ گویی نبود، جامه‌دان خود را بست. دیگر خسته شده بود.

از آن گذشته، ساعت عمل فرا رسیده بود. می بایست دست هایش آزاد باشد.

پیتان آماده بود. نقشه اش مهیا گشته بود. همهٔ جزییات آن را در محل وارسی کرده بود. او برعهده می‌گرفت که برود و فرانتس را از اردوگاهش بردارد و به قطار برساند، تا در آن جا آنت وی را به آخرین ایستگاه پیش از گمرك فرانسه هدایت کند. آن جا یکی از دوستان پیتان می‌بایست بیاید و فرانتس را از راه‌های غیر مستقیم تا مرز ببرد. در مرز مهمانخانهٔ کوچکی بود که از اتفاقات عجیب به هر دو کشور راه داشت: دری از آن به فرانسه باز می‌شد و در دیگر به سویس. رفتن از این کشور بدان کشور مانند آب خوردن آسان بود. عمدهٔ خطر در آن قسمت از کار بود که پیتان به خود اختصاص داده بود. برای رعایت حال آنت. با این همه، نقش او نیز بی‌خطر نبود. می بایست در پاریس دو بلیط به مقصد سویس بخرد؛ برای این کار هم می‌بایست در باجهٔ ایستگاه دو گذرنامه نشان دهد که مقصد و تاریخ سفر در آن قیدشده طبق مقررات تمبر خورده باشد. پیتان متعهد شده بود که برایش گذرنامه‌ای تهیه کند که نشانی‌های آن مطابق نشانی‌های فرانتس باشد. ولی به علتی نامعلوم آنت چنین چیزی دریافت نکرد. زمان می گریخت. روز مقرر نزدیك می شد. آنت برعهده گرفت که خود دو گذرنامه بخواهد، یکی به نام خودش و دیگری به نام پسرش. این یك دیوانگی بود. مارك همسال فرانتس نبود و به او شباهتی نداشت. ولی دیگر جای درنگ نبود. خطر کنیم، یا همه چیز از دست می‌رود یا همه چیز به دست می آید! گرچه، آنت قصد داشت که از گذرنامه جز برای به دست آوردن بلیط استفاده نکند.

او بی‌چندان زحمتی توانست آن را در پاریس با پایمردی مارسل فرانك به دست آورد، ـ و حال آن که بسیار کسان دیگر که بیش از او برای چنین سفری

استحقاق داشتند هفته‌ها در استدعای اجازهٔ آن وقت تلف می‌کردند، و سرانجام هم این اجازه از آن‌ها دریغ داشته می‌شد! زیبایی مقررات، که جز برای مزاحمت بی‌گناهان نیست! در مقام عذرخواهی آنت باید گفت که او حتی به یاری بخت خود آگهی نداشت. وقتی که چیزی را می‌خواست، با چنان شدتی خواستار آن بود که در دیده‌اش طبیعی می‌نمود که مقصودش برآورده شود؛ و اطمینان خاطرش آن گاه به کسانی که تحقق امر بدیشان وابسته بود سرایت می‌کرد. بهانه‌ای که او در مورد حاضر پیش کشیده بود تندرستی پسرش بود که گویا آنت می‌خواست وی را به سویس ببرد. مارسل از نزدیك در پی تحقیق برنیامد و به مراجعات لازم پرداخت.

آنت یك روز پیش‌تر از آن که با پیتان قرار داشت شهرستان خود را ترك گفت. ترتیب کار را هم چنان داده بود که این دو واقعه بی‌درنگ از پی یکدیگر صورت گیرد. در این برههٔ کوتاه زمان، او مانند پرنده‌ای بر شاخ درخت، هیچ مسکن مستقری نداشت؛ از این رو از مراقبت و نگاه کنجکاو دیگران، هم در شهرستان و هم در پاریس، آسوده بود. زیرا آنت گذار خویش را در پاریس به هیچ یك از کسان خود اطلاع نمی‌داد. سیلوی همین قدر می‌دانست که خواهرش از کار اخراج شده است، و از علت آن هم خبر یافته بود؛ ولی تاریخ بازگشت او را نمی‌دانست. آنت در پاریس درست همان چند ساعتی توقف می‌کرد که برای مقدمات اقدامش ضرورت داشت؛ و منتظر موفقیت آن می‌ماند تا نزد کسان خود پدیدار شود. (اگر کار به ناکامی می‌انجامید، آن‌ها خود به زودی از حالش آگاه می‌شوند!)

باری، بی آن که کسی خبر یافته باشد، روز نهم نوامبر، پس از فرا رسیدن شب به پاریس رسید؛ و در مهمانخانهٔ کوچکی در حوالی ایستگاه راه آهن پ. ل. م.[۱] اتاقی گرفت. بخت بار دیگر با او یاری کرد. مرز فرانسه و سویس پیوسته بسته بود. در پایان اکتبر، پس از شکست‌های سختی که ایتالیایی‌ها متحمل شدند، مرز بسته شده بود. و در نهم نوامبر هنوز بسته بود. روز دهم، از نو باز شد، ــ و چنان که می‌گفتند، تنها برای یك روز. این همان روز معهود بود. آنت، با هیجانی تب‌آلود، صبح و تقریباً سراسر بعدازظهر را به مراجعات و انتظارها و معطلی‌های

۱: P. L. M، شبکهٔ راه‌آهن جنوب شرقی فرانسه که پاریس را به لیون و مارسی وصل می‌کند.

پایان ناپذیر در شهربانی و سپس در وزارت خارجه گذراند، تا توانست گذرنامه‌ها را به دست آورد و روادید بگیرد، و در ایستگاه راه آهن بلیط بخرد. پس از آن که کارها انجام پذیرفت، ـ (روز بارانی بی‌فروغ به پایان می‌کشید) ـ آنت به مهمانخانه بازگشت تا در انتظار فرا رسیدن آن شب پر ماجرا استراحتی بکند. ولی اتاق پاك سرد بود. او که اکنون در فعالیت نبود، دلش شور می‌زد. خستگی‌اش او را بر آن می‌داشت که به چیزهایی که می‌توانست اقدامش را با شکست روبه‌رو کند بیندیشد: آیا خبر فرار فرانتس بی‌درنگ مخابره نخواهد شد؟ آیا فرانتس درست در فاصلهٔ توقف قطار خواهد رسید؟ خود آنت، ساعتی دیگر، با آن دو بلیطش، آیا او را خواهند گذاشت که برود؟... اوه، آرام!... ساعتی دیگر خواهیم دید... هر کاری به وقت خودش! اندیشه بهتر که فعلاً خاموش باشد!... آنت به یاد آورد که راه توشه‌ای فراهم نکرده است: فرانتس خسته و گرسنه از راه خواهد رسید... آنت چند لحظه‌ای بیرون رفت.

چیزی از چهار گذشته بود. کونهٔ شمع روز خاموش می‌شد. هوایی نمناك و وارفته روی شهر سنگینی می‌کرد. باران ریز همواری که یك دم نمی‌ایستاد در تن می‌نشست، ـ بارانی که از خیابان و از دیوار خانه‌ها و از آسمان ناپیدا می‌تراوید. مانند خفته‌ای در زیر لحاف، پاریس زیر مه نهفته بود. در چهار قدمی چیزی دیده نمی‌شد. رهگذرانی که به هم می‌رسیدند، ناگهان از درون پردهٔ مه بدر می‌آمدند و باز در آن فرو می‌رفتند. برای کسی که نمی‌خواست دیده شود، این خود تأمینی بود. همچنین می‌توانست دامی باشد...

و ناگهان شیشهٔ تار مه را سری جوان و حیرت‌زده همراه فریادی شکست؛ و با همهٔ سرعتی که آنت او را شناخت، دستی سریع‌تر هم اینك بازویش را گرفته بود. روبه‌روی او، مارك بود که می‌گفت:

ـ مامان!... این تویی!...

آنت از هیجان غافلگیری گنگ ماند... نابه هنگام‌ترین برخوردی که می‌توانست پیش‌بینی کند!... مارك شاد و کنجکاو نگاهش می‌کرد. و زیر چتر، آنت او را بوسید. لب‌ها و گونه‌هاشان از باران خیس بود. آنت به زحمت توانست بر خود مسلط شود. مارك می‌پرسید:

ـ پس برگشتی، ها؟ به خانه می‌آیی؟

آنت جواب داد:

- نه. من فقط این جا رهگذرم.
مارك تعجب نمود:
- چه طور؟... ولی امشب که می‌مانی؟
- نه، هم امشب می‌روم.
مارك دیگر سر درنمی‌آورد:
- چه؟... امشب دوباره می‌روی؟... کجا، برای چه، تا کی، برای چه مدت؟...
از کی تو این جا هستی؟... و تو فقط آمده ای که بروی؟ و تو حتی خبرم نکرده ای!
آنت اختیار خود را به دست گرفته بود:
- پسرکم، مرا ببخش! ولی خودم هم در آخرین لحظه باخبر شدم.
مارك با اصراری برآشفته پرسش‌های خود را از سر می‌گرفت.
- بعد برایت روشن می‌کنم. این جا در کوچه، زیر باران نمی‌توانم.
- خوب، برویم به خانه‌مان! تو تا شب وقت داری.
- نه، می‌باید دیگر به ایستگاه برگردم.
مارك، اخمو، نگاهش می‌کرد:
- خوب، پس، تا دم واگون همراهت می‌آیم.
آنت می‌بایست باز به مهمانخانه برگردد. نمی‌خواست پسرش بداند که او در آن جا فرود آمده است. نمی‌توانست نقشه خود را با او در میان نهد. به هزار دلیل! مارك نمی‌بایست به این ماجرا آلوده شود. و تازه، درباره اش چه امکان داشت فکر کند؟ آنت به او و به نیروی اخلاقیش اعتماد نداشت؛ او را از فهم اندیشه‌های خود عاجز می‌شمرد، و مخالف با آن. نه، آنت نمی‌توانست چیزی بگوید! پای زندگی دیگری در میان بود... ولی چیزی نگفتن هم برابر با مجاز داشتن هرگونه بدگمانی بود. هم اکنون، این بدگمانی در مارك بیدار شده بود. چه چیزی از عبور پنهانی مادر از پاریس در مخیّله اش می‌گذشت؟ آنت پیش پسرش شرمنده می‌شد. گفت:
- پسر جان، برو به خانه. باران تند می‌شود خیس می‌شوی.
مارك شانه‌ها را بالا انداخت:
- تو که بی‌جامه‌دان و اثاث نیامده ای. کجا گذاشتی‌شان؟ می‌روم آن‌ها را برمی‌دارم، برایت می‌آورم.
- من به هیچ کس احتیاج ندارم.

مارك لطمهٔ اهانت را احساس کرد، اما خود را به نشنیدن زد. می‌خواست بداند که مادرش کجا می‌رود:

ـ بلیط گرفته‌ای؟

آنت پاسخ نداد. مارك پا به پای او می‌آمد. آنت حس کرد که پسرش او را می‌پاید. در جست و جوی دلیلی بود که برای مارك بیاورد، و چیزی نیافت. در سوك یك کوچه ایستاد، و خود را مجبور کرد که لحنی آمرانه بگیرد:

ـ همین جا از هم جدا بشویم!

مارك لجوجانه تکرار کرد:

ـ روی سکوی ایستگاه.

آنت به خشکی گفت:

ـ خواهش می‌کنم تنهام بگذار.

مارك همچنان همراه او رفت. آنت آتشی شد. شانه‌اش را به دست گرفت:

ـ کافی است. مأذون نیستی دنبالم بیفتی.

مارك ایستاد، گویی او را سیلی زده‌اند. آنت می‌دانست که او این اهانت را نخواهد بخشید. ولی کاری شروع کرده بود و می‌بایست تا به آخر برود، زیرا این تنها وسیله برای دور کردن مارك بود. مارك که رنجیده بود، با درشتی گفت:

ـ آخر، پس آمده‌ای برای چه کار؟ به من اطمینان نمی‌کنی؟

ـ نه.

مارك عقب‌گرد کرد.

آنت او را صدا زد:

ـ مارك مرا ببوس!

مارك برنگشت، و دست‌ها در جیب، شانه‌ها از خشم بالا زده و سخت آزرده دور شد. پردهٔ مه او را فرو پوشاند.

آنت که از هیجان یك دم بی‌حرکت مانده بود، به دنبالش شتافت:

ـ مارك!... خدایا!...

مارك ناپدید شده بود.

آنت، در حالی که درون مه به رهگذران برمی‌خورد، دویدن گرفت. می‌خواست به او بگوید:

ـ ببخش!... برایت روشن می‌کنم... صبر کن!

دیگر دیر شده بود. مارك دور بود. شب و مه او را فرو خورده بود. پس از چند دقیقه، آنت از راه رفته برگشت. می بایست به فکر آن دیگری باشد. آن دیگری منتظر نخواهد ماند.

مسألهٔ عزیمت او را از آن که بیش از این به مارك بیندیشد باز داشت. می بایست در مدخل سکوی راه آهن دو بلیط نشان دهد. ولی کارکنان ایستگاه کسانی را که می خواستند به درون بروند یك به یك راه می دادند. نُه بر ده، احتمال آن بود که جز یك بلیط را نخواهند باطل کنند. بخت برای سومین بار با آنت یاری کرد. خانواده ای از در می گذشت. پدر و مادر، سه بچه، یکی در بغل پدر، دیگری دست به دست مادر. بچهٔ سوم، دخترکی دوازده ساله، کمی عقب مانده بود. آنت لبخندزنان دست او را گرفت و دو بلیط خود را به سوی بازرس دم در پیش برد، و او که حواسش به کار نبود، متوجه چیزی نشد. آنت از در گذشت، و با سخنان محبت آمیزی که به بچه می گفت او را به دست پدر و مادرش سپرد.

جمعیت در واگن ها انباشته بود. کوپه ها هم اکنون پر بود. آنت در راهرو ایستاد. پس از مدتی دراز، قطار در دل شب به راه افتاد. چراغ ها همه را، از ترس هواپیماهای دشمن که خطر حمله شان می رفت، خاموش کرده بودند. قطار در میان دشت تاریك ایستاد. باران با سماجت می بازید، بر شیشه ها و سقف واگون می ریخت. هیچ چیز دیگر جنب نمی خورد. سرد بود و نمناك. آنت، که میان دیوارهٔ واگن و مسافران دیگری که او را تنگ می فشردند جا گرفته بود، همچنان ایستاده به خواب رفت. زانوها و قوزك پاهایش درد گرفته بود. از خستگی می مرد. خوابی می دید، ـ تکان های قطار که دوباره به حرکت می افتاد بیدارش کرد، ـ سپس باز به خواب های دیگری در افتاد.

خوابش دربارهٔ مارك و فرانتس بود. آنت در اتاقی بود، ـ همان اتاقش در شهرستان. فرانتس آمده خود را به او رسانده بود. می بایست با هم به سفر بروند. سرگرم بستن جامه دان هایشان بودند. دیگر آماده بودند... در باز می شود... مارك!... فرانتس به اتاق پهلویی می رود. ولی مارك او را دیده است. لبخند عبوس و قیافهٔ درهم رفته ای دارد. پیشنهاد می کند که همراه مادر برود. ولی آنت می داند که می خواهد اسیر را به پلیس بسپارد. مارك به سوی اتاقی که فرانتس در آن جا

رفته است قدم برمی‌دارد. آنت جلو در را می‌گیرد. مارك می‌گوید:
ـ خوب بگذار، مامان! می‌خواهم این فرانتس نازنین را ببینم. با هم حرف‌هایی داریم.
آنت به سرش داد می‌کشد:
ـ می‌دانم چه می‌خواهی بکنی. ولی نمی‌گذارم از این در تو بروی!
رودررو، نفس‌ها به هم آمیخته، ایستاده بودند و یکدیگر را به مبارزه می‌طلبیدند. مارك آنت را به هراس می‌افکند. نگاه طنزآمیزش فروغی بی‌رحمانه یافت. مادر را که سر راه بر او گرفته بود کنار زد و گفت:
ـ خوب دیگر!... کلك یاروت را می‌کنیم!...
خشم و ترس دیوانگی‌های ناگفتنی در مغز آنت پدید می‌آورند. خود را می‌بیند که یك کارد مطبخ به دست گرفته است؛ و یك ثانیه بعد، کارد آمادهٔ زدن بود...
آنت، در تلاش پر تشنج خویش برای بیرون کشیدن خود از جنایتی که می‌رفت از او سر زند، خود را در شب واگون ایستاده یافت. له‌له‌زنان. با نفرت و شرمساری... نفسش بند آمده بود... اهانتی که پسرش به او کرده بود، اهانتی که به پسرش روا داشته بود، بدگمانی ننگینی که هر دوشان را لکه‌دار می‌ساخت ـ (او یا خودش، هر دو یکی بود!) ـ تندباد آدم‌کشی، این همه اندام‌هایش را که می‌لرزید زیر بار خود خرد می‌کرد. با خود می‌گفت:
ـ آیا ممکن است؟ ممکن است که این فکر حتی به مغزم خطور کرده باشد، در من بوده باشد؟
آنت خود را در برابر فرزند خویش دوبار جنایتکار می‌شمرد، هم به سبب آن بدگمانی رسوا، هم آن نیت کشتار که داشته بود. و او نمی‌توانست اندیشهٔ خود را از پافشاری در این زمینه باز دارد:
ـ پس اگر کار به این جا می‌کشید، من می‌کشتمش؟...
تصور آن که بلند حرف زده است و همسایگانش توانسته‌اند گفته‌اش را بشنوند، تب هذیانش را برید. بر خود مسلط شد و بغضی را که در گلویش سر برمی‌داشت واپس زد. و گردش چرخ‌های قطار باز در دل شب به گوش رسید... نه! کسی متوجه او نشده بود. هر کسی گرفتار تب خود بود. و آنت، در پناه تاریکی، اشك‌هایی را که پلك‌هایش را می‌سوزاند پاك کرد. گفت و گوی دو

همسایه او را باز به دغدغهٔ عمل در می‌انداخت.

آنان می‌گفتند که قطار مسیر خود را عوض کرده، به جای آن که خط بوربونه[1] را در پیش بگیرد، رو به چپ می‌تازد. آنت به لرزه افتاد. میعادش از دست رفته بود!... پیشانی به شیشه چسبیده، چشمانش بی آن که ببیند در توده‌های تاریکی که می‌گریخت می‌کاوید، و به هیچ رو خط سیر قطار را باز نمی‌شناخت. ولی، به اولین توقف قطار، یکه خورد. این همان ایستگاهی بود که در آن قرار ملاقات داشت...

آنت نگاه کرد... دو دهقان، چند سرباز. کسی که در انتظارش بود سوار نشد. یقین کرد که کار با شکست روبه‌رو شده است. با دلهره کوشید تا راهروهای واگن‌ها را بپیماید. ولی، از میان مردمی که به هم فشرده بودند، رفتن به زحمت امکان داشت... قطار باز به راه افتاده بود، سپس، به سبب کارهایی که روی خط انجام می‌گرفت، بار دیگر میان دو ایستگاه توقف کرد؛ و از نو چراغ‌ها خاموش شد. آنت، کورمال و سر به زیر، می‌کوشید تا از رود یخ بستهٔ مسافران بگذرد؛ اما در میان یخ‌ها گرفتار مانده بود... قطار به حرکت درآمد، چراغ‌ها روشن شد؛ و در این روشنایی دودزده، چشم آنت به آن که می‌جست افتاد، که چسبیده به خود او در راهرو ایستاده بود... رو در رو... از شادیی که در ایشان درخشیدن گرفت، دهانشان به هم رسید... گفتنی بسیار است! هوش از کار می‌افتد، و تن به سخن درمی‌آید... برادر گم گشته خواهر را باز می‌یابد...

فرانتس گمان می‌کرد که بی‌هیچ امیدی گم شده است، و اینک تنها، عاجز از دانستن آن که کجا برود، کی پیاده شود، چه‌گونه راه بجوید، سراسیمه بود. آنت به چشمش فرشته‌ای آمد که خدا فرستاده بود. مانند بچه‌ای، او را در آغوش فشرد. و آنت خوش و شادان، او را همچون مرغی جوجه‌اش را، زیر پر می‌گرفت. آن دو در کنار یکدیگر آهسته و سربسته، داستان فرار خود را برای هم حکایت کردند. پیتان با زیرکی از تلهٔ ایستگاه پرهیز کرده فرانتس را از میان کشتزارها به خاکریز راه‌آهن رسانده بود، آن جا که کارهای تعمیر خط، قطار را ناگزیر از توقف می‌کرد: و آن جا، در تاریکی شب، فرانتس سوار شده بود...

ساعتی پس از آن، می‌بایست قطار عوض کرد. از بلیط‌ها بازرسی به عمل

1: Bourbonnais.

آمد. عمده ترین خطر گذشته بود. تنها جهش از روی خط مرز باقی مانده بود. ولی دیگر اطمینان به دل‌ها بازگشته بود. اکنون فرانتس دربارهٔ هیچ چیز تردید نمی‌کرد. به یکباره از تفریط به افراط گراییده بود و سرخوشی بچگانه‌اش به همسفرش سرایت می‌کرد. آنت دیگر به خستگی خود، به نگرانی‌های خود به خواب‌های آشفتهٔ خود، به پسر عزیز خود نمی‌اندیشید، و نه همچنین به تارهای سفیدی که در موهایش بود. آنان، مانند دو شاگرد دبیرستان که از کلک خوش مزه‌ای که زده‌اند شادی می‌کنند. سخت به هیجان آمده، می‌خندیدند و حرف می‌زدند. وانمود می‌کردند که برادر و خواهرند. و حتی فرانتس به شوخی دربارهٔ مغازهٔ ساعت فروشیشان واقع در شهر کوچکی در ناحیهٔ ژورای[1] سویس، و دربارهٔ همسایه‌هاشان که اسم‌های عجیب و غریبی داشتند، چیزهایی از خود در می‌آورد و می‌گفت. اگر کسی از حقیقت کار آگاه بود و می‌دیدشان که چنین می‌خندند، می‌گفت که دیوانه‌اند. ولی اعصابشان بیش از اندازه زیر فشار مانده بود. بخندیم! بعد برای غم خوردن همیشه وقت خواهد بود!...

آن دو همچنان در گفت و گو بودند که سرانجام خوابشان برد. ناگهان فرانتس سر خود را بر شانهٔ آنت تکیه داد؛ و آنت خفته نیز گونه‌اش را بر موهای فرانتس نهاد... ولی در وسط خوابی ابریشمین، همچون پشتی‌اش، آنت را وظیفه بیدار کرد:

- «بلند شو!...»

(آنت مقاومت می‌نمود...)

- «بلند شو! در می‌زنند...»

- «آخر، چه کسی؟»

- «یکی که دوستش داری!...»

(آنت مارك را دید؛ اما او را به یك رشته نام‌های مختلف می‌نامید.)

- «تعقیبش می‌کنند. بلند شو! در باز کن!...»

آنت تلاشی نمود، دوباره به خواب درافتاد، چنان که گویی در بستر خویش است سپس نفسی کشید و از تخت به زیر جست.

چشمانش باز شد. روز بود. قطار تازه ایستاده بود. همین جا بود که فرانتس

1: Juras.

می‌بایست پیاده شود.

آنت به شتاب بیدارش کرد. خود با او پیاده شد. همان گونه که قرار کار بود، وارد کافه شدند. دهقانی با موهای فلفل نمکی آمد و کنار میزشان نشست. در گفتار و در حرکات آرام و کند بود. از حال پیتان جویا شد. با هم قهوه‌ای نوشیدند. پس از یك دم، چنان می‌نمود که آن دو مرد با هم از ده خود آمده‌اند تا هنگام عبور آنت سلامی به او بکنند. آنان خداحافظی کردند و به سوی پیشخان رفتند. مرد روستایی مردم را و سوراخ سمبه‌های آن جا را می‌شناخت. به آرامی و با لحنی کشدار، چند کلمه‌ای با صاحب کافه گفت و گو کرد. سپس، بی آن که شتاب ورزد، از در پهلویی بیرون رفت. فرانتس سبدی پر از قوطی‌های آبجو که مرد خریده بود برایش حمل می‌کرد. آنت دوباره سوار واگن شد. قطار به راه افتاد.

آنت از پشت شیشهٔ کوپهٔ خود، زیر آسمان رنگ شسته، در میان کشتزارهایی که برف در آن می‌درخشید و حصار ناتراشیدهٔ کوه‌ها آن را در میان گرفته بود، چشم به جادهٔ سفیدی دوخته بود که ارابه‌ای بر آن می‌رفت، و جویان شکافی در پرچین کشورها ـ این زندان‌ها، ـ دوستی را به سوی دوست در حال مرگ خود می‌برد.

بخش چهارم

روشن و سرد، در زیر آفتاب، شهر بزرگ گسترده بر دو لب دریاچهٔ لمان[1] را باد می‌رفت.

آنت، از ایستگاه بدر آمده وارد نخستین مهمانخانه شد و در آن دو اتاق برای شب گرفت. سخت کوفته بود، ولی امکان استراحت نداشت. تا زمانی که نمی‌دانست فرانتس نجات یافته است، آشوب فکرش اجازهٔ آن را به وی نمی‌داد. با آن که فرانتس نمی‌توانست پیش از شب برسد، آنت سراسر بعدازظهر، در باغی نزدیك ایستگاه که نشانی‌اش را به فرانتس داده بود، چشم به راه ماند. او یك دم روی نیمکتی می‌افتاد، اما نمی‌توانست بنشیند، برمی‌خاست و، ساق‌ها کوفته، سرمازده از وزش باد، به قدم زدن می‌پرداخت و از جایگاه دیده‌بانی خود تنها برای آن دور می‌شد که توجه رهگذران را به خود جلب نکند، و همچنان در آن حوالی پرسه می‌زد. روز گذشت، شب آمد. آنت به مهمانخانه بازگشت. از پنجرهٔ اتاق خود می‌توانست گوشه‌ای از باغ و در ورودی آن را ببیند. با نگاه دقیق خود سایهٔ هر رهگذری را در روشنایی چراغ برق لمس می‌کرد. نزدیك ساعت ده باز بیرون رفت. باد یخبندان همچون ارابه‌ای در خیابان‌ها می‌تاخت. شعلهٔ چراغ‌های آسمانی گویی از نفس باد لرزان می‌گشت؛ و آنت می‌اندیشید که همین دم است که این مشعل‌ها خاموش شود.

زنگ نیم بعد از ساعت یازده طنین می‌افکند که فرانتس ـ با رفتار مردد و قدم‌های شتاب‌زده، با سر و روی بچهٔ بزرگ‌سال گم‌گشته‌ای که لب می‌گزد تا به گریه درنیاید ـ پدیدار شد. بی‌آن که آنت را ببیند، از برابرش گذشت. وقتی که

1: Léman.

آنت صداش زد، از شادی فریاد کشید. آنت، که چهره اش از شادی می‌درخشید، به اشارهٔ دست او را خاموش کرد. فرانتس همهٔ گل و لای جاده را به خود گرفته بود. در گرشه‌ای از خیابان باغ، آنت با دست خود لباسش را پاك کرد؛ آری، می‌بایست که ظاهرش جلب نظر نکند. فرانتس، همه در خوشی آن که تنها نیست، همه سرگرم گفتن داستان خود، بی‌هیچ عذرخواهی، می‌گذاشت که آنت پاکیزه اش کند. و آنت به او می‌گفت که حرف خود را برای وقتی که به مهمانخانه برمی‌گردند بگذارد. آنت از سرمای آن شب و آن روز زکام کرده بود؛ اما از شادی که داشت بدان نمی‌اندیشید. گروهی از مسافران از ایستگاه سرازیر شده می‌آمدند. کسی متوجه ورود فرانتس به مهمانخانه نشد. آنت نام او را به عنوان برادر خود در دفتر ثبت کرد.

اتاقشان به هم راه داشت. آنت چیزی خوردنی پیش آورد. فرانتس حریصانه می‌خورد و حرف می‌زد، حرف می‌زد، از باز گفتن همهٔ جزییات فرار خسته نمی‌شد. برای آن که او پر بلند حرف نزند، آنت به سوی او خم شده پیوسته شیرینی در دهانش می‌گذاشت. چشم‌هایش از زکام اشك می‌ریخت، سرش سنگین بود، عطسه می‌زد، بینی‌اش را می‌گرفت، خواب او را از پای درمی‌آورد. فرانتس هیچ توجه نداشت. از خوردن و حرف زدن باز نمی‌ایستاد. و آنت، با همهٔ خستگی خود، هرگز خواستار آن نبود. ضرباتی که به دیوار کوفته شد، به آنان یادآوری کرد که دیگران هم وجود دارند. آن گاه فرانتس خاموش شد. و ناگهان خستگی بر او چیره گشت: بی‌توش و توان خود را روی تخت انداخت و به خواب رفت. ولی آنت، همچون تب‌داران، از این پهلو به آن پهلو می‌غلتید، و گوش به خواب آن که در اتاق مجاور بود داشت. در باز بود. آنت از نفس مرتب همسفر جوان، و از شادی نجات دادن او، لذت می‌برد. گلویش می‌سوخت، سینه اش در فشار بود؛ و دهانش را زیر ملافه‌ها می‌نهفت تا صدای سرفه‌اش را فرانتس نشنود.

صبح زود، آنت برخاست تا رخت‌ها را پاك کند؛ سپس بیرون رفت تا به مادمو ژرمن تلفن بزند:

-«ما این جا هستیم...»

هنگامی که برگشت، فرانتس هنوز در خواب بود. دودل ماند که بیدارش کند. نگاهش به او دوخته شد. همچنین خود را نیز در آیینه نگاه کرد: چهرهٔ سرخ گشته

از زکام و از باد خود را دید، و نیز چشم‌ها و بینی باد کردهٔ خود را؛ و از آن دلتنگ شد. ولی این تنها سایه‌ای بود که گذشت. شانه بالا انداخت، و خندید.

قطار شاتودکس همان صبح می‌رفت. آنت خفته را بیدار کرد. فرانتس به دیدن او در کنار تخت خویش هیچ تعجبی ننمود. این هم رفتار این جوان وحشی‌خو با زن‌ها؛ آنت دیگر برایش زن نبود؛ خدمتگار او بود؛ و طبیعی می‌یافت که به کارهایش برسد. فرانتس زود اعتماد می‌کرد، ـ زود هم اعتماد خود را از دست می‌داد. ـ وقتی که آنت به او گفت که هنگام عصر در کنار دوست خواهند بود، چهرهٔ تأثرپذیرش درهم رفت؛ این همه نزدیك به مقصود!... ترس بر دلش نشست. پس از آن، ناشکیبایی بر او چیره شد؛ سراسیمه از تخت به زیر جست و در برابر چشمان آنت لباس پوشید: برایش او به حساب نمی‌آمد.

مهمانخانه را ترك کردند. فرانتس می‌گذاشت همهٔ کارها را آنت بکند، پول بدهد، بلیط بخرد، قطار را بجوید، جاها را انتخاب کند؛ حتی در بردن بسته‌های اثاث به او کمك نمی‌کرد. ولی یك جا ایستاد و برایش دسته گل بنفشه خرید. فرانتس از کارآیی و حتی از مقاومت عاری بود؛ موج مسافران روی سکوی ایستگاه به او تنه می‌زدند و هلش می‌دادند؛ اگر آنت برنمی‌گشت و اشاره‌کنان به انتظارش نمی‌ماند، فرانتس را گم می‌کرد. او از کسانی بود که حواسشان هرگز به کاری که می‌کنند نیست. جانش از هیجان آنچه می‌رفت که حس کند سرشار بود.

آنت بیهوده کوشید تا او را از آن متصرف دارد. در طول راه فرانتس هیچ چیز نمی‌دید، همه چیز را عوضی می‌شنید. آنت فرصت کاملی یافت که در او دقیق شود. فرانتس دیگر جز در یك اندیشه زندگی نمی‌کرد: انتظار و شتاب، خوشی و ترس. رو به روی او، آنت نه بلکه ژرمن نشسته بود. هر گردش چرخ او را به دوست نزدیك می‌کرد. آنت می‌دید که لبانش برای سخن گفتن با دوستی که به سویش می‌آمد می‌جنبد.

وقتی که به شاتودکس رسیدند، آنت از او خواهش کرد که آهسته‌تر قدم بردارد؛ و خود پیشاپیش به آن خانهٔ کوهستانی که مسکن شاوان‌ها بود رفت تا ژرمن را آماده کند.

بیمار، که خبر یافته بود، رخت پوشیده روی صندلی راحت خود در بالکن دراز کشیده بود. مادرش در کنار او بود. ژرمن خواسته بود که برخیزد، ولی نتوانسته بود سرپا بماند. در این چهار ماهه که آنت ترکش گفته بود، دگرگونی در

او وحشت‌زا بود. آنت از ویرانی که بدو راه یافته بود یکه خورد؛ و با همهٔ آن که احساس خود را زود پنهان داشت، همان نخستین نگاهش آن را آشکار ساخته بود.

هنگامی که ژرمن آنت را دید که به درون می‌آید، حرکتی به خود داد تا به پیشواز او برود؛ ولی پی برد که برایش مقدور نیست، و بدان تن داد. آنت با او حرف می‌زد؛ ژرمن در او چنان می نگریست که گویی پرده ای است که آنچه را که می‌خواهد ببیند پنهان می‌دارد؛ و ابرو به هم می‌آورد تا مانع را کنار بزند. آن گاه آنت خود را کنار کشید، و در حالی که به سوی در نیمه باز برمی گشت، آنچه را که چشمان ژرمن می‌جست گذاشت تا دیده شود. فرانتس با گام‌های لرزان به درون می‌آمد؛ ایستاد، دید، دوید... دو دوست به هم رسیده بودند...

آن دو از ماه ها پیش این لحظهٔ رسیدن به یکدیگر را، در تصور آورده تمرین کرده بودند... اما هیچ چیز از آن بدان‌سان نگذشت که در اندیشه دیده بودند...

دست‌های هم را نگرفتند، یکدیگر را نبوسیدند، هیچ یك از کلماتی را که ذهنشان دمی پیش از آن لبریز بود به هم نگفتند... به نخستین نگاهی که مبادله شد، فرانتس که در جهش مشتاقانهٔ خود متوقف گشته بود، در پای صندلی راحتی درافتاد و چهره اش را میان پتوها پنهان کرد. به دیدن دوستی که سرشار از زندگی ترکش گفته بود و اینك او را باز نمی‌یافت، از وحشت خشکش زده بود. و ژرمن، که این برق هراس به چشمش آمد، خود را در فروغ آن دید. و مرگ میانشان دهن گشود، از هم جداشان کرد...

رنگ باخته و ماهیچه‌ها منقبض، ژرمن سر دوست را میان ساق‌های خود حس می کرد؛ و برای دفاع از او در برابر آن وحشت ناگفته، این سر را نوازش می‌داد. ولی وحشت به خودش سرایت کرده بود. هم این و هم آن اکنون می دانستند که دیگر بر یك سوی آب نیستند؛ دیگر به یك زمان تعلق ندارند. فاصلهٔ کوتاه سال‌هایی که از هم جداشان می کرد بی نهایت گشته بود. این یك از نسل مردگان بود، و آن دیگری از نسل زندگان. ژرمن، بی‌آن که سرکشی کند، با چهره‌ای یخ بسته، بی‌چون و چرا می‌پذیرفت که این وظیفهٔ اوست، او که بزرگ‌تر است و مرد جهانی دیگر است، که آن را که از این جهان است دلداری دهد... خدا! آن دو از هم چه دور بودند!...

فرانتس اکنون های‌های می گریست. ژرمن به آن دو زن، که در آغاز با اشارهٔ

ناشکیبای دست دورشان کرده بود و در مدخل بالکن در تاریکی ایستاده بودند، گفت:

ـ آخر، می‌بینید که غصه می‌خورد!... ببریدش!

آنت فرانتس را به دنبال خود به ته اتاق برد؛ او را نشاند و از سر دلداری چیزهایی در گوشش گفت، مادروار سرزنشش کرد. فرانتس اشك‌های خود را پاك کرد، شرمنده شد، و آرام گرفت.

ژرمن دوباره سر روی پشتی نهاده، پشت به اتاق، با نگاهی مرده و چشمهٔ زندگی در او خشکیده، به چهرهٔ ترسناك کوه‌های افسرده خیره شده بود؛ و به گفته‌های مادرش که با او سخن می‌گفت گوش نمی‌داد.

پس از این برخورد نخستین، اراده‌ها به خود آمد. جانشان بر پایهٔ دانسته‌های تازه‌ای دست به ساختمان زد. و قلب پندارهای جراحت دیدهٔ خود را با شتاب زخم‌بندی کرد، چه برای زیستن و برای مردن از آن ناگزیر بود.

از آن دو، آن که سرشت غریزی‌تری داشت و در نتیجه برای فریب خویش حیله‌سازتر بود، فرانتس، زودتر موفق شد که آنچه را که نمی‌خواست به یاد آورد فراموش کند. همان شب، در اتاق خود ـ و او را در خانهٔ مجاور جای داده بودند ـ، یکی از آن نامه‌های لبریز از شور برای دوست نوشت که در آن دربارهٔ هیجانی که در نخستین ملاقات نشان داده بود خود را فریب می‌داد و می‌خواست که او را نیز بفریبد. و هنگامی که بار دیگر ژرمن را دید، کم و بیش موفق بدان شد که ژرمن به تصویری که خود از او ساخته بود شباهت داشته باشد. یگانگی و بی‌تکلفیشان بازگشت؛ و در فرانتس حتی بی‌غمی جوانی چیره شد. ـ اما اگر او فراموش می‌کرد، ژرمن البته فراموش نکرد. او دیگر آینده‌ای نداشت، تا بتواند چشم از گذشته برگیرد. از آنچه دریافته بود، فروتر نمی‌آمد؛ و تصویر سوزان وحشتی را که نخستین دیدارش بر چهرهٔ دوست نشانده بود در خود نگه می‌داشت. هم اکنون نیز گاه در یك نظر آن را در او می‌دید. در گرماگرم گفت و شنود، بر رخسار شکفتهٔ فرانتس سایه‌ای می‌گذشت، یا بینی‌اش چین می‌خورد و ابروانش درهم می‌رفت: همین کافی بود! نگاه نافذ ژرمن زیر پردهٔ تن خوانده بود: فرانتس مرگ را بو می‌کشید، و از آن دوری می‌گزید. پس از آن، به واکنش می‌افتاد. ولی دیگر خیلی

دیر بود! نمی‌توانست بر بیزاری خود در برابر گور چیره شود.
ژرمن با تلخکامی به آنت می‌گفت:
ـ سالم است، حق دارد.
با این همه، اندك اندك، نیروی پندار توانست پارگی‌ها را در تار عنکبوت رفو کند. فرانتس موفق شد که بر چهرهٔ بیمار دیگر آن شستی را که به شکل بندی صورت محتضران می‌پردازد نبیند. سرانجام هم ساعت نزدیك مرگ را از یاد برد. هر چند که با حضور او، ژرمن جان تازه‌ای می‌گرفت؛ لبانش سرخ‌تر بود، چنان که گفتی در نهان سرخاب می‌مالید. آنت این نکته را به شوخی به ژرمن گفت. جواب داد:
ـ به گمانتان که شوخی می‌کنید؟ بله، درست است. من پیرزنی هستم، عشوه‌گر... این پسر بی‌چاره! می‌ترسم که او را به وحشت بیندازم...
ولی هر زمان که حس می‌کرد دردهایی که به اختیارش نیست به سراغش می‌آیند، از آنت خواهش می‌کرد که فرانتس را به گردش ببرد تا او را نبیند.
آنت ابتدا جز یکی دو روز نمی‌بایست در شاتودکس بماند. قصدش این بود که در آن جا دوست را به دست دوست بسپارد و روز دیگر به پاریس برگردد. ولی چون وخامت حال ژرمن را دید، عزیمت خود را به تأخیر انداخت. نمی‌توانست او را در آستانهٔ جهان سایه‌ها به خود رها کند. ژرمن بی آن که خواسته باشد این را از او بخواهد (زیرا بدش می‌آمد که سربار کسی باشد)، تمایل اضطراب آلود خود را به ماندن آنت نشان می‌داد. اکنون از آن که با فرانتس تنها گذاشته شود می‌ترسید. آنت حس کرد که هر دو دوست بدو نیاز دارند. از این رو، با وجود آن همه وظایفی که او را به پاریس فرا می‌خواند، بازگشت خود را به بعد موکول کرد؛ وظیفهٔ کم کردن بخشی از بار مهاجری که در کار ترك این سرای کهن بود در دیده‌اش عاجل‌تر آمد.
آنت بار سنگینی بر دوش می‌گرفت. رازدار این و آن می‌شد. او یگانه کسی بود که آن دو می‌توانستند اندیشه‌های نهفتهٔ خود را به دست او بسپارند: زیرا اکنون دیگر جرأت نداشتند آن‌ها را با هم در میان نهند. فرانتس رازپوشی کم‌تری داشت. از آن دم که به آنت اعتماد پیدا کرده بود، دیگر هیچ چیز نبود که دربارهٔ خود به او نگوید. همهٔ آنچه را که مردم عادتاً پوشیده می‌دارند به او می‌گفت.
آنت به اشتباه نمی‌افتاد. می‌دانست که فرانتس و ژرمن راز خود را از آن رو

با وی در میان نمی‌نهند که او آنت است، بلکه از آن رو که او در آن جا، کنارشان، زنی بی‌نام و نشان است، و آنان هم گوش آماده و مطمئنی لازم دارند تا آنچه را که در دل دارند بدو بسپارند. این به هیچ رو نشانهٔ محبتشان به او نبود. آنان منحصراً به یکدیگر و به خود اشتغال داشتند. و آنت، با همهٔ آن که این نکته را می‌دانست، باز می‌گذاشت که نفس دامن گستر این صمیمیت شگرف او را در بر بگیرد. پرتو نادیدنی دوستی دو جانبه‌شان، برای گذار از یکی به دیگری، از خلال او می‌گذشت.

فرانتس به آنت می‌گفت ـ (و آن دو با هم به گردش رفته بودند):

ـ من او را دوست دارم. کسی را جز او دوست ندارم. اما این را به خودش نمی‌توانم بگویم. نگاه عبوسی به خودش می‌گیرد. اجازهٔ همچو چیزی را نمی‌دهد. می‌گوید احساساتی‌گری را نمی‌تواند تحمل کند... این احساساتی‌گری نیست؛ خودش این را می‌داند، خوب می‌داند من چه می‌اندیشم؛ ولی بدش می‌آید که آن را بشنود. می‌گوید که این سالم نیست. من نمی‌دانم چه چیزی سالم هست و چه چیزی سالم نیست. ولی می‌دانم که دوستش دارم، و می‌دانم که این خوب است و نمی‌تواند بد باشد. من تنها او را دوست دارم، و هیچ کس دیگر را دوست ندارم. زن‌ها را من دوست ندارم. هرگز دوستشان نداشته‌ام... چرا، وقتی که قشنگ‌اند، دوست دارم نگاهشان کنم، به عنوان چیزهایی که خوب پرداخت شده‌اند. ولی همیشه در آن‌ها چیزی هست که مرا واپس می‌زند. بله، یك کم کشش، آمیخته با بیزاری. آن‌ها از جنس دیگری هستند. تعجب نمی‌کردم اگر آن‌ها، مثل حشرات، پس از آن که شیرهٔ نر را می‌گرفتند، پاره‌پاره‌اش می‌کردند و می‌خوردند. دوست ندارم به‌شان دست بزنم... می‌خندید؟ مگر چه گفتم؟... آه! ببخشید، فراموشم شده بود... (فرانتس بازوی آنت را گرفته بود). شما، آخر زن نیستید.

ـ پس چه هستم؟

ـ خودتانید.

آنت می‌اندیشید:

ـ «می‌خواهی بگویی که من توام، مال توام، به حساب نمی‌آیم... هی، بچهٔ خودخواه!...»

فرانتس به فکر فرو رفته بود:

ـ عجیب است، از وقتی که با شما آشنا شده‌ام، فکر نمی‌کنم که شما زن هستید.

ـ خوش آمد گوییتان یك پاش می‌لنگد. ولی با این همه، پس از آنچه گفته‌اید، ازتان ممنونم!

ـ از من دلتنگ که نشده‌اید؟ آنت خندید:

- *Tivoglio bené.*[1]

ـ چه گفتید؟... نفهمیدم.

ـ بهتر! می‌خواستید گوش بدهید.

ـ دوباره بگویید!

ـ هرگز!

ـ چه قدر عجیب هستید! نمی‌توان درکتان کرد. انسان می‌باید دست و پای خودش را گم کند. ولی با شما من هرگز دست و پایم را گم نمی‌کنم. به نظرم، همه چیز را می‌توانم به شما بگویم.

ـ برای این است که من همه چیز را می‌توانم بشنوم.

ـ شما تقریبا پسرید.

ـ پس از یك جنسیم، ها؟ دوست شدیم!

ـ همین از همه بهتر است. تنها چیزی در زندگی که خوب است. از این چیزها فراوان نیست. من، یك دوست بیش‌تر ندارم. ولی وقتی که من دوستی را دوست می‌دارم، به تمامی دوستش دارم. به تمامی می‌خواهمش. آیا این طبیعی نیست؟ ولی مجبورم درباره‌اش سکوت بکنم. او، حتی، نمی‌خواهد این را بشنود. در این دنیا، تنها دوست داشتن نیمه کارهٔ مجاز است.

آنت ناخواسته، بازوی او را که به دست داشت فشرد. فرانتس گفت:

ـ شما درکم می‌کنید؟

آنت گفت:

ـ همهٔ دیوانه‌ها را من درك می‌کنم. خودم از همین خانواده‌ام.

۱: خیلی دوستت دارم.

ژرمن روی بالکن دراز کشیده بود و، سر به عقب خم شده، به آسمان آبی سیر چشم دوخته بود، و به آنت می‌گفت:

ـ بی‌من چه به سرش خواهد آمد؟ بیش از اندازه دوستم دارد. زن است... نه مثل شما که درس سخت زندگی طبع مردانه به شما داده است. موجودی دستخوش امواج ناپایدار قلبی لگام گسیخته. این قلب محال اندیش، ناتوان و زود خشم، به کجاها که نتواند او را بکشد؟ من به شما نمی‌گویم که از چه خطرها نجاتش داده‌ام. خود او بدان پی نبرده است، چه قادر به دیدن و سنجیدن خطرها نیست. پروای اخلاق ندارد و پاك است. ارزش‌های اخلاقی، همان معنایی را که برای ما دارند برای او ندارند. من غالباً گیج می‌شدم. می‌بایست سختگیر باشم؛ ولی وقتی که چشمان پاکبازش را می‌دیدم که به تعجب افتاده غمگین گشته است، سرانجام از خودم می‌پرسیدم آیا من نیستم که اشتباه می‌کنم؟ آیا این یك گمراهی طبیعت است؟ یا طبیعت راستین همین است، همین که با اصول تنگ دامنهٔ ما آشنایی ندارد؟... ولی چون، در نهایت، همین اصول‌اند که بر جهان فرمان می‌رانند، جهانی که عقل ما ساخته است، و چون ما ناگزیر از زندگی در آنیم، پس باید به او آموخت که اگر هم این اصول را نمی‌پذیرد بدان گردن نهد. اما پذیرفتن آن‌ها در توانایی او نیست؛ من هرگز موفق نشده‌ام کاری کنم که آن‌ها را به او بفهمانم، و چشم پوشیده‌ام: او، برای خوش‌آمد من، وانمود خواهد کرد که می‌فهمد، و تنها نتیجهٔ کار این خواهد بود که صداقت خود را از دست بدهد. من بهتر می‌پسندم که او گیج کننده باشد تا دورو. او پاك‌تر از این است... ولی، بی آن که نیاز به مجاب کردن هوشش باشد، می‌توان موفق شد که قلبش به لزوم همه گونه انضباط، هرقدر هم که دردناك باشد، ایمان بیاورد، به شرط آن که محبت آن را بدو تلقین کند!... و این تکیه‌گاهی ناپایدار است. اگر تکیه‌گاه فرو بریزد، همه چیز به یکباره فرو می‌ریزد؛ و موج زندگی می‌بردش. ـ وقتی که من دیگر نباشم، چه به سرش خواهد آمد؟ باید به او آموخت که از من بی‌نیاز باشد...

ژرمن از سخن باز ایستاد، اما همچنان به لاجورد تیرهٔ آسمان چشم دوخته بود، ـ آسمانی چنان سخت که گفتی ماده‌ای معدنی است: سنگینی این روشنایی درهم فشرده با سنگینی اندیشه‌اش برابری می‌کرد. ژرمن با لبخندی تلخ سخن از سر گرفت، اما با همان لحن محکم و سرد و سنجیده، که پنداشتی برای خود بود که می‌گفت (او در ضمن گفتار حتی یك بار آنت را نگاه نکرده بود؛ گویی به یاد

نمی‌آورد که آنت در کنارش ایستاده است):

ـ البته می‌دانم که او خواهد آموخت. از من بی نیاز خواهد شد... انسان گمان می‌کند که وجودش لازم است... حتی یك کس نیست که نتوان از او چشم پوشید. وقتی که او مرا از دست داد، باورش خواهد شد که همه چیز را از دست داده است. ولی آنچه ما از دست می‌دهیم دیگر نیست، و خود ما هستیم. ما نمی‌توانیم هم باشیم و هم نباشیم. انتخاب زود صورت می‌گیرد. آن که زنده است، رشته پیوند مرده را که مزاحم اوست شل می‌کند. و اگر رشته سرسختی نشان دهد، معصومانه، نادانسته، آن را با کارد می‌برد. بی‌آن که چیزی دیده باشد. مرده افتاده است. و او خواهد توانست زنده بماند. فرانتس زنده خواهد ماند.

آنت دست خود را بر دست آن دست از جهان شسته نهاد:

ـ تا زمانی که فرانتس زنده است، اندیشهٔ شما زنده خواهد بود.

ژرمن دست خود را پس کشید:

ـ فراموشی به سراغش خواهد آمد. وقتی که فراموشی دیر فرا می‌رسد، به پیشوازش می‌روند. ولی فرانتس بی‌غل و غش است. زحمت آن که جا به جا شود نخواهد داشت.

آنت خواست اعتراض کند. ژرمن گفت:

ـ این را من می‌دانم.

ولی آنت به خوبی دید که ژرمن می‌داند، اما بدان باور ندارد. و بی‌هیچ زحمتی توانست خلاف گفته‌اش را بر او ثابت کند. با آن که ژرمن دلایل این زن را با لبخند طنزآمیز پذیره می‌شد، از شنیدن آن لذت می‌برد. روشن‌بینی‌اش با نیازی که در هر آدمی هست که خود را با پندار دلخوش دارد در جنگ بود. تن دادن به این نیاز معنای شکست داشت (و او خود می‌دانست). اما از این شکست خوشنود بود. از همه گذشته، برای چه حقیقتی که می‌کشد از امید حقیقی‌تر باشد؟

ژرمن با آنت هم آواز می‌شد:

ـ قلبش فراموش نخواهد کرد... شاید... نه، بی‌درنگ فراموش نخواهد کرد. باید زمان بگذرد. ولی این قلب خو گرفته به رهبری شدن را چه کسی رهبری خواهد کرد؟ همان اندوه از دست دادن من بر سراسیمگی‌اش خواهد افزود. برخی کسان را اندوه آموخته می‌کند. ولی برخی دیگر را گمراه می‌دارد. چنین کسانی، گاه، بی‌آن که مقاومتی نشان دهند، از پا می‌افتند. گاه نیز، برای آن که

خود را نجات بخشند، هرگونه وسیلهٔ انصرافی را پذیره می‌شوند. من برایش می‌ترسم. چه کسی دوستش دارد و می‌تواند راهنمایی‌اش کند؟ آنت، ولش نکنید! به شما اعتماد دارد. رهبریش کنید! باید چشم‌پوشی داشت. ای بسا که از او به تعجب بیفتید، بسا چیزها در او هست که می‌تواند شما را رم بدهد. در هر مردی از این گونه چیز هست.

ـ در من هم هست. دوست بینوای من، رم دادن زن خیلی کار می‌برد! منظورم زنی هست که رك و راست باشد و مثل من زندگی کرده باشد.

ژرمن با دیرباوری نگاهش کرد:

ـ زن اگر صد بار زندگی کند، هیچ چیز از زندگی یاد نمی‌گیرد.

ـ پس، زن کمال‌پذیر نیست؟

ـ از آغاز دنیا، زن همان که بود مانده است.

ـ شما از مردهای غارنشین چندان دور نیستید.

ژرمن لبخند زد.

ـ به گمانم، حق با شما است. ما هم بیش از شما نمی‌ارزیم. همه‌مان از یك خم هستیم. ما مردها خودمان را در برابر مرگ و زندگی خیلی نیرومند می‌شماریم؛ ولی هم این و هم آن همیشه غافلگیرمان می‌کند. ما هیچ چیز نیاموخته‌ایم. برای من، حالا، عیب این کار بسیار کم است، زیرا دیگر از مدرسه بیرون می‌روم. ولی آنت، شما که می‌مانید، باز مجال خواهید داشت که ضربهٔ خط کش را روی انگشت‌هاتان نوش جان کنید. مواظب خودتان باشید، خانم سر به هوا! همان تجربهٔ دیرینه‌تان که خیلی به آن می‌نازید بارها شما را به مخمصه خواهد انداخت... ولی در شهر کورها آدم یك چشم پادشاه است. من بچه‌ام را به شما می‌سپارم. اگر تنها یك چشم دارید...

آنت خنده کنان گفت:

ـ با این همه، من دو تا چشم قشنگ دارم!

ـ برای دیدن ساخته نشده‌اند، بلکه برای آن که دیده بشوند... ولی، اگر شما برای خودتان نمی‌بینید، سعی کنید برای او ببینید! همیشه برای دیگری عاقل بودن آسان‌تر است... رهبریش کنید! دوستش بدارید!...

و باز افزود:

ـ پر دوستش نداشته باشید!

آنت شانه بالا انداخت.

آنت به ژرمن نزدیک‌تر بود تا به فرانتس. با او از یك نژاد بود. بهتر درکش می‌کرد. تجربهٔ زندگیشان از یك خاك سر برآورده بود؛ و باز یك آسمان اندیشه‌هایشان را به پختگی رسانده بود. در احساساتی که آنت در او می‌دید هیچ چیز تیره‌ای نبود، و نه همچنین در احساساتی که خود دربارهٔ او داشت. همه چیز در ژرمن روشن بود: دوستی‌اش، دلواپسی‌هایش، پایداری ریاضت‌کشانه‌اش، قضاوت‌هایش دربارهٔ زندگی، رفتار بی‌پیرایه‌اش دربارهٔ درد و مرگ، افسوسش از مردن، وارستگی‌اش. آنت اگر مرد بود و همین سرنوشت داشت، مانند او می‌اندیشید و مانند او می‌بود... دست کم، چنین می‌پنداشت؛ زیرا هیچ چیز ژرمن برایش پیش‌بینی نشده نبود. (ولی آنت آیا دربارهٔ خود هم می‌توانست چنین بگوید؟...) در شرایط و احوال دیگری جز این، آن‌ها می‌توانستند زن و شوهر بسیار خوبی برای هم باشند، ـ زن و شوهری که احترام بزرگی برای هم دارند، با محبتی دوجانبه، مطمئن از یکدیگر، چنان که با راستی و درستی همهٔ کلیدهای درهاشان را به هم می‌دهند، ـ مگر یك کلید کوچك که از یاد برده‌اند، و اگر قفل آن کلید را پیدا کنند و بازش کنند بر هر دوشان آشکار می‌شود که نسبت به هم بیگانه مانده‌اند... اما خوش‌بختانه، فرصت گشودن آن در تقریباً هرگز پیش نمی‌آید. و آن کلید کوچك... دوستی های خوب، دوستی‌هایی که امانت‌دار و رازپوش‌اند، هرگز خواستار به کار بردن آن نمی‌شوند. دوستی ژرمن و آنت بی‌توقع و دور از کنجکاوی بود. هر کدامشان به دیگری آن چیزی را که دیگری انتظار داشت می‌داد.

ولی از فرانتس کس نمی‌دانست چه انتظار داشته باشد. این چیزی بود که دورت می‌کرد. این چیزی بود که جلبت می‌کرد. هر اندازه هم که می‌شناختیش بیهوده بود: شناختنش امکان نداشت؛ خود او هم خود را نمی‌شناخت. سر و رویی پاك بچگانه و یکسر ساده داشت: چنین هم بود؛ اما وقتی که در قلمرو او وارد می‌شدی، هنوز ده قدم نرفته، راه را گم می‌کردی؛ کورمال، بر زمینی ناشناخته درجا می‌زدی. همهٔ دسته کلید آنت برای گشودن درها آزمایش می‌شد، ولی بیهوده بود: کلیدها در قفل‌ها نمی‌چرخیدند. ـ جز یکی: درست همان کلید

کوچك، آن که ژرمن به کارش نمی‌گرفت: کلید «آن نمی‌دانم چه چیز» (چنان که در زمان شاه بزرگ[۱] می‌گفتند، و در آن روزگار همه مواظبت داشتند که خیلی از نزدیك نگاه نکنند...) آنت هم بیش از ژرمن دوست نداشت که به این سوراخ سمبه های روح سر بکشد. ولی، همچنان که در رفت و آمد بود و کالاهای مغازه را مرتب می‌کرد، از این پستوی دکان که رهگذران از آن بی‌خبر بودند، بوی خوش اسرارآمیزی می‌شنید، همراه با وزوز زنبوران که تنها به گوش او می‌رسید. این که دیگری هم این خرخر خیره کننده و تهدیدآمیز بال‌ها را می‌شنید، میانشان نوعی همدستی پدید می‌آورد. همین خود میان این دو بیگانه یك پیوند دور خویشاوندی بود. (در مورد تبارها، پیوندهای دور شاید بیش از پیوندهای نزدیك مهم باشد؛ شاخه‌های کوچك درخت کم‌تر از شاخه‌های بزرگ با تنه تماس دارند.)

از همین راه بود که آنت به فرانتس دسترسی داشت، و آن دو با هم ارتباط می‌یافتند. بی‌سخن. یا شاخك‌هایشان، مانند حشرات کور در نیمه تاریکی. سراسر یك خانواده از موجودات یك چنین زندگی زیرزمینی دارند. ولی زندگی در روشنایی روز استعدادهایشان را ناتوان می‌سازد. وقتی که مجالی دست می‌دهد که آن استعدادها را به کار اندازند، احساس یك خوشی می‌کنند که نمی‌خواهند علت آن را بر خود روشن گردانند. و نسبت به کسانی که امکان به کار بردن آن‌ها را بدیشان می‌دهند سپاسگزارند.

آنت و فرانتس که در روشنایی روز دربارهٔ هزاران چیز گفت و گو می‌کردند و به ندرت اتفاق می‌افتاد که عوضی نفهمند، در همان زمان به زمزمهٔ آب در ته دره گوش می‌دادند. و در ته توی جانشان با هم تماس داشتند.

ویرانی به سرعت پیش می‌رفت. همچون نمای ساختمانی که پوك شده می‌ریزد، می‌بایست کور بود که ندید. هیچ بزکی نمی‌توانست فرتوتی چهره را ترمیم کند. ژرمن از این کار دست شسته بود. فرانتس از نگاه کردنش پرهیز داشت...

فرانتس می‌آمد... و با او نفس زندگی، نفس دشت و کوهسار به درون می‌آمد. او چند ساقه گل حسرت و آخرین طرح های گچی و زغالی اش را با خود

۱: منظور لویی چهاردهم پادشاه فرانسه است.

می‌آورد، با هوای یخبندان که لباس‌هایش بدان آغشته بود، و دست‌های تندرستش که تا با دست‌های تب‌دار و نمناك دوست محتضر تماس می‌یافت خود را پس می‌کشید. او با شور و گرما به سخن می‌آمد، و ژرمن از تراوش زندگی جوان او نیروی گذرایی می‌گرفت. دوستان بیماری را از گفت و شنود خود طرد می‌کردند. فرانتس به چند پرسش شتاب‌زده اکتفا می‌نمود و ژرمن با بی‌قیدی خشنی آن همه را کنار می‌گذاشت. با هم دربارهٔ هنر حرف می‌زدند، دربارهٔ مسایل انتزاعی، جاودانه، ـ دربارهٔ آنچه هرگز وجود نداشته است... (آنت خاموش بود، گوش می‌داد، دیوانگی مردها را که گرفتار اندیشه‌ها هستند تحسین می‌کرد...) یا آن که فرانتس به جای هر دو سخن می‌گفت، و از اسارت خود، از سال‌هایی که در اردوگاه به‌سر برده بود، از دردهایی که گذشت زمان چهرهٔ خوشایندی بدان می‌داد حکایت می‌کرد، و همچنین از برخوردهای آن روز خود، از نقشه‌های خود، از این که پس از جنگ چه خواهد کرد ـ (و چه کسی تا آن وقت در شمار درگذشتگان می‌شد؟...) نگاه فراموشکارش که اندك تماسی با چهرهٔ دوست داشته بود، از پردهٔ تورفتهٔ رخسار بی‌گوشت که گویی به میخ استخوانی گونه‌ها آویخته بود می‌گریخت... ترسان و با شتابی ناشیانه می‌گریخت، جویان چیزی دیگر که اطمینان‌بخش‌تر باشد... و ژرمن با بردباری لبخند می‌زد و یاریش می‌کرد که بار دیگر بر زمین زنده‌ها پا نهد. تقریبا همیشه او بود که می‌گفت:

ـ بس است، هرچه حرف زدیم! حالا، آنت، این بچه را به گردش ببرید! یك همچو روز خوشی را نباید از دست داد... و هنگامی که آنت پیش می‌آمد تا خداحافظی کند، ژرمن می‌افزود:

ـ امشب خودتان یك دقیقه تنها بیایید. کارتان دارم...

آنت با فرانتس بیرون می‌رفت. فرانتس شتاب‌زده می‌گفت:

ـ ها، نیست؟ امروز حالش خیلی بهتر است...

و منتظر جواب نمی‌ماند. با گام‌های بلند می‌رفت. سینه برآمده و موها به دست باد سپرده، هوای بی‌آلایش، هوای بی‌گند پوسیدگی، هوای پاك را با همهٔ گنجای شش‌ها فرو می‌برد. ساق‌های نیرومند آنت نیز، به ناخواه خود او، از این راه‌پیمایی، از این تلافی حیوان زنده روی فشار تن به خواب رفته در فضای بیماری، بر بالین درد، لذت می‌برد. ولی فرانتس تقریباً همیشه یك قدم بلند از او جلوتر بود، و دستخوش هیجانی بچگانه می‌دوید و شاخه‌های برف نشستهٔ

صنوبرها را به دست می‌چسبید و از سربالایی تند بالا می‌رفت. یا آن که هر دوشان اسکی به پا می‌کردند؛ و با این بال‌ها که به پا داشتند، روی دشت‌های سفید به پرواز درمی‌آمدند. وقتی که به سیری دل هوا خورده تقریباً مست می‌شدند، پس از آن که جریان خونشان حتی آخرین سایه‌ها را از اندیشه‌ها روفته بود، بر صخره ای بلند در آفتاب می نشستند و به دره نظر می‌دوختند. فرانتس می خندید و مایه‌ها و سازش‌هایی را که تشکیل هماهنگی می‌داد، دم طاووس آسمان را که در مغرب گسترده می‌شد، برای آنت نام می برد. و همچنان که حرف می‌زد، طراحی می‌کرد؛ با خط های بلند طرح‌هایی می‌کشید، و یك صفحه و سپس صفحهٔ دیگری را با خط ها و سطح‌ها، با نیمرخ درخت‌ها و قله‌ها، می‌پوشاند، و این همه گویی چهره های آدمی بود که، لب‌ها به هم فشرده و بینی تیر کشیده، دراز کشیده بودند، ـ همه ضمن حرف زدن، بی‌آن که بدان اندیشیده باشد. و آنت، در همان حال که گوش به دهان او داشت که چیزهای بی‌سر و تهی به هم می‌بافت، انگشتان او را که سخن می‌گفت نگاه می‌کرد. سر به هوا جوابش می‌داد. و بی‌آن که نام ببرد، به کسی می‌اندیشید که در بستر بیماری رهایش کرده بودند... و ناگهان چشمش بر انگشتان فرانتس خیره ماند، که بی‌خویشتن سری رسم می‌کرد که آنت می‌شناخت، ـ سر یك مرده... آنت خاموش شد. فرانتس به سرود خود ادامه می‌داد. ابری بر روی آفتاب گذر کرد. و خاموشی حفرهٔ سیاهی درون روشنایی بود. فرانتس باز ایستاد، به انگشتان خود نگاه کرد، نفسش بند آمد، تو گویی که ماری در برابرش سر برآورده است... دست‌هایش منقبض گشت، روی کاغذ بسته شد و آن را گلوله کرد. سپس پرتش کرد که غلتان به زیر رفت. و فرانتس به یك خیز از جا برخاسته پرواز وحشت‌زدهٔ خود را روی دشت‌های برف از سر گرفت، و آنت ـ بی‌سخن، به دنبال او...

شب، پس از شام، هنگامی که آنت در اجرای قول خود نزد ژرمن بازگشت، بیمار او را با چهرهٔ یخ بسته‌ای پذیره شد. ژرمن روز بس دشواری داشته بود، به آنان که روز برایشان به شیرینی گذشته بود کینه داشت. آنت را از آن که چندان دیر آمده است سرزنش کرد و با تندی از او پرسید که آیا خوب تفریح کرده‌اند؛ سپس آنت را به چهرهٔ شاداب و گلرنگش، به خون پرمایه‌ای که زیر پوستش جریان داشت، ستود. اما چنان بود که گفتی سرکوفتش می‌زند.

آنت هیچ پاسخ نگفت. به خاکساری عذر خواست:

ـ ببخشید، دوست من!

ژرمن شرمنده شد. به صدایی آرام‌تر خبرهای روز را از او پرسید. آنت به او گفت. خبرها ناگوار بود. جنگ، پس از چهار سال، نه تنها از شدتش نمی‌کاست، بلکه نیروی تازه‌ای کسب می‌کرد. تهدید یك تعرض غول‌آسا برای بهار بر فرانسه سنگینی می‌کرد. آن دو از فردای فاجعه‌بار سخن گفتند. ژرمن احتضار خود را بر جهان می‌گستراند. به نظرش می‌رسید که سیر تمدن بشری موفقیت گذرایی بوده که در نتیجهٔ کوششی شگرف و تصادفی استثنایی به دست آمده است، ـ در نتیجهٔ یك «تغییر مایهٔ» ناگهانی و نبوغ‌آمیز، غیر طبیعی (دو کلمهٔ تقریباً یکسان) که نخواهد توانست دوام بیاورد. همهٔ دست‌آورده‌های نبوغ، همهٔ پیشرفت‌های آدمی، تاج خون‌آلود افتخاری بود برای پیروزی‌های پیروس[1] وار او. ولی بشر امروز دیگر در پایان حماسهٔ خود بود؛ منحنی صعودی به انتها می‌رسید و تیتان، که در تلاش خود برای فراتر رفتن از خویش فرسوده شده بود، در پرتگاه فرو می‌غلتید. مانند رولف[2]، سگ مانهایم[3]، که اندیشیدن به شیوه آدمی را فرا گرفت، اما دو سال بعد، در حالی که خون به جای ادرار از او می‌رفت، دوباره در شب بی‌شکلی حواس درافتاد. زیرا تنها آدمی نیست که به چنین ماجرای معجزآسایی دست می‌زند. سراسر طبیعت به همین آزمایش پرداخته است. همه جا طرح صعود شکوهمند هستی ریخته شده است که می‌کوشد تا از خندق نیروهای سیاه بگریزد. هستی امید باخته بالا می‌رود، و بر هر برآمدگی دیوار اثری از خون خود به جا می‌گذارد. ولی، اندکی دیرتر یا زودتر، آن دم فرا می‌رسد که دستش از توان می‌افتد و در ته کابوسی که چشمان شیشه‌ای دارد فرو می‌غلتد... کابوس بر هر دو آستانه است: ـ آستانهٔ خوابی که آغاز می‌شود، و آستانهٔ خوابی که پایان می‌پذیرد...

آنت می‌گفت:

ـ کس چه می‌داند؟ آیا با فرو افتادن، رؤیای پر آشوب زندگی پایان یافته است؟

۱: Pyrrhus، پادشاه اپیر در یونان که جنگ‌های بسیار خونینی با رومی‌ها کرد و سرانجام مغلوب گشت (۲۷۲ ـ ۳۶۰ پیش از میلاد). همان پیروزی‌های او که به بهای گزاف به دست آمده به نابودیش کشاند.

2: Rolf.

3: Mannheim.

ـ مگر آنچه در این باره می‌دانید کافی نیست؟
ـ شب دراز است. دوباره به خواب می‌روم. منتظر روز می‌شوم.
ـ اگر نیاید؟
ـ این قدر هست که خواب خواهم دید.
ژرمن بیش از آن وارسته از هرگونه ایمان بود که بخواهد بحث کند. در آستانهٔ زوال خودار، هیچ چیز به اندازه فهم همه‌گیر او به دید قَدَریِ عاری از پندارش یاری نمی‌کرد. نه موافق و نه مخالف، هیچ چیزی را منکر نمی‌شد. همهٔ دیوانگی‌هایی که توده‌های آدمی را به شور درمی‌آورد، دین، میهن، همهٔ این پیکارها که نیروهایشان در آن فرسوده می‌شود، همه آهنگ گام‌های سرنوشت را می‌کوبد. هستی در حالی تحقق می‌پذیرد که خود را ویران می‌کند. و هدف تلاش آدمی «هیچ» است...
آنت به او گفت:
ـ آخر، دوست من، همه‌اش در پیرامون خودتان موج را، این گرداب سرگیجه‌آور را، این خوشه‌های ملت‌ها را که درهم چنگ انداخته‌اند و بالا و پایین می‌روند، نگاه نکنید! یکی به تنهایی، «من» برای خود جهانی است. من در جهان خودم یك «آری!» جاودانه می‌شنوم.
ژرمن گفت:
ـ جهان من یك تابوت است. کرم‌ها را در آن می‌بینم.
ـ شما می‌گذارید که زندگی از شما در گیتی بگریزد. آن را از گیتی در خودتان بازگردانید! آن را با انگشتانتان روی سینه جمع کنید!...
ـ همان طور که به زودی ملافه‌هایم را جمع خواهم کرد...
ـ شما تنها در این رختخواب نیستید، همه جا هستید، در هر چیزی که زنده است. این شب آرام که بال‌های تیره‌اش رؤیاهای هزاران موجود را دربر می‌گیرد، این شب در شماست، از آن شماست؛ شما، در بینوایی‌تان، ثروت کسانی را که دوست می‌دارید، جوانی فرانتس و آینده‌اش را، مالکید. من هیچ چیز ندارم. و همه چیز دارم.
ـ شما خون خوش رنگتان را دارید، که گرمتان می‌کند.
ـ آخ! کاش می‌توانستم آن را به شما بدهم!
آنت این سخن را با چنان شوری گفت که در سراسر تنش، همچنان که در

جامی لبریز، این خون که مرد محتضر بر او رشك می برد، در کار بیرون زدن بود! خدایا! چه قدر آنت می خواست که آن را در او بریزد!...

ژرمن منقلب گشت. خواست چیزی بگوید. نفسش تنگی کرد. نزدیك بود که تمام کند. آنت همهٔ شب بر بالینش ماند و سرش را بر پشتی نگه داشت. حضورش به ژرمن نیروی روحی برای تحمل می‌داد. از آن جا که ژرمن چیزی نداشت که از او پنهان بدارد، چیزی هم نداشت که او خود ندانسته باشد. نشان دادن درد خود به او بی فایده بود: آنت خود آن را زیر انگشتانش حس می کرد. در لحظه ای که درد کمی آرام گرفت، دهان ژرمن به لبخندی پیچیده شد، گفت:

ـ با این همه، مردن سخت است.

آنت عرق پیشانیش را پاك کرد:

ـ بله، پسرم. خوش بختانه، من هم خواهم مرد. در جایی که دیگران می میرند، انسان اگر زنده می‌ماند هرگز خود را نمی بخشید...

صبح شد و ژرمن او را مرخص کرد. در این چند ساعت که نمی توانست حرف بزند، ژرمن فرصت آن یافته بود که به آنت بیندیشد، به مهربانی اش، به از خود گذشتگی بی‌حسابش، به آن که خودش در بهره جویی از آن چه اندازه افراط کرده است. از آنت خواست که او را ببخشد. آنت گفت:

ـ شما نمی‌دانید چه قدر خوب است که دوست در استفاده از ما زیاده روی کند. آنچه می کشدمان آن است که آن کسی که دوستش داریم از ما استفاده نکند!...

آنت به پسر خود می اندیشید. ولی تا آن ساعت هرگز از او با ژرمن سخن نگفته بود؛ و ژرمن نیز هرگز پروای او نداشته بود. در همین روزهای واپسین بود که ژرمن، در حالی که درد خود را ـ همچنان که زندگی خود را ـ تکه تکه از تن بدر می‌آورد، سرانجام به فکر آن افتاد که از دردی که دوست برای خود نگه می‌داشت آگاه شود.

اکنون تقریباً همهٔ شب‌ها آنت بر بالین او بیدار می‌ماند. با آن که خواهرش را تلگرافی فرا خوانده بودند، ژرمن هیچ کس را جز آنت نمی‌خواست. او باز زیاده روی می کرد؛ ولی، برای آسودگی خاطر خود می گفت که دیگر برای مدت درازی نخواهد بود. و حال که آنت خوش داشت که زیاده روی کنند!... ولی ژرمن می‌دانست که یك قلب بخشنده برای آن ساخته شده است که از آن بهره کشی

کنند، و او نگران دردهایی بود که آنت به پیشواز آن می‌رفت.

ژرمن ازخود کم‌تر حرف می‌زد. ازآن گذشته، سخن گفتن اکنون برایش زحمت بیش‌تری داشت. آنت را به حرف می‌کشید. می‌خواست زندگی نهفته‌اش را بداند. و حال که ژرمن رو به مرگ می‌رفت، آنت دیگر چیزی نداشت که از او پنهان کند. همه چیز را به ایجاز، با هیجانی پوشیده، برایش حکایت کرد. گفتی که داستان کسی دیگر است. ژرمن، بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آرد، گوش می‌داد. آنت نگاهش نمی‌کرد. ژرمن به لبان او چشم می‌دوخت. آنچه آنت نمی‌گفت، ژرمن آن را خود می‌خواند. روشن‌تر از خود آنت می‌خواند. به تدریج که زندگی‌اش می‌گریخت، زندگی آنت در او نفوذ می‌کرد. سرانجام، پرش کرد... تا بدان جا که در دم مرگ، برای نخستین بار، آنت را دوست داشت. به تمامی دل به او باخت؛ و در خلوت روح، او را به زنی گرفت. آنت هرگز چیزی از آن ندانست... و اما آنت... جز احساسات خواهرانه درباره‌اش نداشت؛ بال عشق هرگز وجودش را لمس نکرد. چهرهٔ مرگ ترحم را در آدمی برمی‌انگیزد، ترحمی سودایی. ولی عشق به غریزه چشم از آن برمی‌گرداند. ژرمن این را می‌دانست، و هیچ آن را طلب نمی‌کرد... بر خود چیره شده بود.

ژرمن، با کسی که بی‌آن که خود بداند زنش شده بود، آن دگرگونی را که در روابطش پدید آمده بود جز تا همین اندازهٔ بسیار کم ظاهر نساخت که برای نخستین و آخرین بار به خود حق داد که دودلی آنت را در زندگی خانوادگی و در برابر پسرش رهبری کند. دریافتی مردانه در او موجب می‌شد که، با آن که مارك را هرگز ندیده بود، وی را خیلی بهتر از مادرش درك کند. ژرمن علت سوء تفاهم میان مادر و پسر را درمی‌یافت. و اگر بیش از این مجال نداشت که در حل مشکل یاریشان کند، آخرین نیروهای خود را گرد می‌آورد تا راهی را که می‌بایست در پیش بگیرند به آنان نشان بدهد. گفت:

ـ آنت، خوب است که من می‌روم. من به نژادی از جان‌ها تعلق داشتم که دیگر جایی در نظم آینده نداشت، نژادی برکنار از پندارهای آینده، همچنان که از پندارهای گذشته. من همه چیز را فهمیده‌ام، به هیچ چیز باور نداشته‌ام. فهم بیش از اندازه، گرایش به عمل را در من کشته است. ـ باید عمل کرد! پایداری کنید! غریزهٔ قلب شما راهنمای مطمئن‌تری است تا قضاوت من. و هنوز این کافی نیست. شما هم حد و مرزی برای خودتان دارید. شما زنید. ولی یك مرد به وجود

آورده اید. یك پسر دارید. او سرش به حد و مرز شما می‌خورد، همچنان که در زمان خود به دیواره‌های شکمتان برمی‌خورد تا از آن بیرون بجهد. او باز بارها شما را به خون خواهد کشید. مانند ژان دالبره[1] سرود رهایی او را بخوانید. رخنه‌ای را که از آن از شما بیرون خواهد آمد بسرایید! از زبان من به او بگویید که به همین اکتفا نکند که همه چیز را مانند من بفهمد، یا مانند شما همه چیز را دوست بدارد... بگذار *ترجیح بدهد!*... به عدل رفتار کردن زیباست. ولی عدالت حقیقی در برابر ترازوی خود نمی‌نشیند که بالا و پایین رفتن کفه‌ها را نگاه کند. قضاوت می‌کند و حکم را به اجرا می‌گذارد. بگذار او حکم کند!... بس است آنچه خواب دیده‌ایم! نوبت بیداری است!... خداحافظ، ای رؤیا!...

و نمی‌توان دانست که او با خود سخن می‌گفت یا با آنت.

ولی، پس از آن که برای واپسین بار آنت را نگریست، در بستر غلتید و خود را از زنده‌ها جدا کرد؛ و چشم به دیوار دوخت، قفل خاموشی بر لب. و دیگر تا آخرین هن‌هن مرگ که تن را در احتضار می‌سرشد، دهن باز نکرد.

آنت مجال اندیشیدن به اندوه خود نیافت. غم فرانتس همه چیز را به چنگ گرفت. غمی بدلگام. می‌بایست خود را بدان مشغول داشت، یا از آن گریخت. آنت به تمامی در چنگ آن رفت.

در ساعات نخستین، تظاهرات این درد بیرون از اندازه حاضران را ناراحت کرد. فرانتس آنچنان که مردم مهذب می‌باید در سوگواری رفتار کنند، مراقب بیان اندوه خود نبود. این نومیدی یك کودك، یك عاشق بود. فرانتس نمی‌خواست از نعش دوست جدا شود. و محبتش، همچنان که درماندگیش، به صدای بلند سخن می‌گفت. خانوادهٔ ژرمن از این تحاشی می‌نمودند. برای پایان دادن به این گزافه کاری‌ها و خاصه برای پرهیز از بگومگوی مردم، بر آن شدند که فرانتس را از خانه دور کنند؛ و در هنگامی که مراسم ترحیم در کلیسای کوچك محل برگزار می‌شد، و پیش از آن که جسد را به واگن راه آهن برسانند که می‌بایست آن را به سرزمین زادبومی ببرد، فرانتس را به دست آنت سپردند.

[1]: Jeanne d' Albret، ملکهٔ ناوار Navarre و مادر هانری چهارم پادشاه فرانسه (۱۵۷۲ ـ ۱۵۲۸).

خانوادهٔ شاوان عازم سفر شدند، ـ زنده ها و آن که مرده بود، آن که بیش از همه زنده بود، آن روشنایی خاموش گشتهٔ تبارشان. مانند آیین تشییع در روزگار گذشته، که در آن، در پس ارابهٔ حامل تابوت و نشان‌های نجابت خانوادگی، مشعلی وارونه می بردند. خداحافظی با آنت کوتاه و تکلف آمیز بود. خانم دوسژی ـ شاوان، خواهر ژرمن، بر خود فشار آورد تا صمیمانه سپاس خانواده را برای پرستاری‌های فداکارانه‌اش بیان کند؛ و با همهٔ بی‌مهری نهفته‌اش تلاش کرد و آنت را بوسید. و با یك چنین تلاش، وامشان به او گویی ادا شد. تنها خانم دوشاوان، مادر ژرمن، گونه‌های آنت را به اشك تر ساخت و او را «دخترم...» خطاب کرد. ولی این هم پنهانی صورت گرفت. او می‌توانست آنت را دوست داشته باشد؛ هر قدر هم که اندیشه های آنت با او بیگانه بود، باز می‌توانست بر آن چشم بپوشد؛ جز در زمینهٔ دین، دیگران هر آنچه می اندیشیدند برایش یکسان بود. ولی ناتوان بود... بیش از هر چیز پاس آسایش خود را داشت. نمی بایست کاری کرد که آرامش خانه را برهم زند... آنان به هم «به امید دیدار!» گفتند. و از هر دو سو خوب می‌دانستند که همدیگر را هرگز باز نخواهند دید.

هنگامی که مراسم دوگانهٔ کلیسا و عزیمت جریان داشت، آنت و فرانتس در اتاق بودند. آنت آن همه را در اندیشه دنبال می کرد. خود را می‌دید که در میان سوگواران بر جادهٔ یخ بسته می‌رفت، و بر کنار جاده، زیر آسمان تار پایان فوریه گل‌های پامچال می‌شکفت. آنت بانگ ناقوس عزا را درون پردهٔ خاموشی می شنید که از راهی بس دور و بس به کندی می آمد. و می کوشید که فرانتس آن را نشنود. همچنان که با گفتار خود برایش لالایی می خواند، سوت قطار که به راه می افتاد به گوشش رسید... و این نیش سوزنی در سینه‌اش بود... دیگر رفته است... ـ و دوست مرده برای دومین بار مرد.

می بایست به فکر آن کس که می ماند بود. آن یکی، دیگر به ما نیاز نداشت. تا این ساعت ترحم آنت را او به خود می کشید. اما از این پس دیگر جای دلسوزی برای او نبود. و رحم به سوی آن که زنده بود روی می آورد. مرده او را به دست آنت سپرده بود:

ـ من او را به تو وا می‌گذارم. جای مرا بگیر! او از آن تو است.

رحم و دلسوزی، با فرانتس امکان آزادی عمل داشت. فرانتس مانند ژرمن نبود که در برابر آن سخت می ایستاد و هیچ نمی‌خواست که بر او دل بسوزانند.

فرانتس خود می‌خواست که برایش دلسوزی کنند. هیچ شرمی از نشان دادن ضعف خود نداشت. آنت بدین کار سپاسگزار او بود. فرانتس یاری خواستن از آنت را همان قدر ساده می‌یافت که آنت یاری دادن را. این لذتی بود که آنت از آن محروم مانده بود. پسرش، همچنان که ژرمن، بیش از اندازه در این باره با او چانه زده بودند!... هر دو از آن نژاد مردان مغرور بودند که دندان بر هیجانات خود می‌افشارند، از قلب مهربان خود شرمنده‌اند، و آرزوی شیر محبتی را که در گذشته از پستان مادر مکیده‌اند همچون ننگی پنهان می‌دارند!... فرانتس هیچ در پی پرده‌پوشی نبود. با ساده دلی شیر خود را، همچون چیزی که به او بدهکارند، طلب می‌کرد. مانند نوزادان کور، با دست‌ها و لب‌ها در پی آن می‌گشت...

ـ خوب، پسرکم، بخور! شیرم را بخور! نوك پستانم را در دهانت می‌گذارم...

و این نکوهندهٔ زن که از شیر مادر محروم مانده بود ـ (هنوز در گهواره بود که مادر خود را از دست داده بود) ـ به زنی که پستانش را می‌مکید نمی‌اندیشید، زن را دوست نداشت، تنها پستان را دوست داشت. می‌بایست تشنگی بی‌امان خود را فرو نشاند.

آنت نیك می‌دانست. او در دیدهٔ فرانتس چیزی جز یك دایهٔ اندوهش نبود که لالایی می‌خواند و خوابش می‌کرد. خود هم در حق فرانتس چیزی بیش از محبت مادری که هر روز در فزونی بود نداشت، ـ با نیاز هر روز فزاینده‌ای که فرانتس بدان داشت. ولی محبت مادری همهٔ محبت‌ها را در بر می‌گیرد. و اگر همه‌شان را به نام نشناسد، از آن میان یکی هم نیست که در نهان دست نوازش به سرش نکشد.

فرانتس همه چیز را با آنت در میان می‌نهاد. خود را به تمامی به دست او می‌سپرد. با بی‌آزرمی شگرفی طبیعی می‌یافت که آنت خود را وقف همه چیز او کند: هم اندوه و سوگواری و سرگشتگی‌اش، و هم تنش، تندرستی‌اش، خوراکش، مسکنش، پوشاکش. آنت هم دایه و هم پرستار او، هم رازدار و هم خدمتگار او بود. فرانتس هم بیش از این چیزی نمی‌خواست. آنت بیش از این چیزی برایش نبود؛ و چنین می‌نمود که فرانتس همان مواظبت‌ها و خدمت‌های این حرفه را از آنت توقع داشت. آنت هم این را مانند او طبیعی می‌یافت. فرانتس بسیار کم، و تنها به پاس ادب، از او سپاسگزاری می‌کرد و این آنت بود که، ناگفته، سپاسگزارش بود که نیاز بدو دارد.

خودخواهی فرانتس شیفته اش می کرد. خودخواهی هایی هست که دل انگیزند؛ و زن ها تمایل بیش تری بدان دارند. مردی که زن را برای خود او دوست دارد، زن ممنون وی است. اما مردی که زن را برای خود دوست می دارد، ـ زن چه نازش می کشد! چنین مردی جز به خود نمی اندیشد، خود را به زن نمی دهد، زن را می گیرد، زن را می خورد و لذیذش می یابد...

و زن ساده دل می گوید:

ـ «چه قدر او خوب است!»

فرانتس به دلنشین ترین وجهی آنت را می خورد. او مهربان بود و نوازشگر، دلربا، در کمال معصومیت؛ و می گذاشت که دل بر او بسوزانند و از او پرستاری کنند؛ لطفش در حق آنت آن بود که خواست های خود را به او می گفت و او، ـ اگر خود به پیشواز آن نرفته بود ـ با شتاب آن را برآورده می ساخت، روزانه ده بار از پله های خانه پایین و بالا می رفت تا برایش پرتقال، یا روزنامه، یا چیز دیگری که بر زبان آورده بود بخرد، و یا آن که یك نامهٔ فوری را به ایستگاه راه آهن ببرد. و همین برایش مزد خوبی بود که چون پس از یك غیبت کوتاه به خانه باز می گشت، می دیدش که با ناشکیبایی وی را سرزنش می کند که چرا این همه دیر کرده است؛ و یا هنگام غروب، روی بالکن، که فرانتس، غم زده و گله گزار، می آمد و کنار آنت، پاك چسبیده به او می نشست، چنان که گفتی نیاز بدان داشت که خود را به ساق های او گرم کند، و ناگهان به گریه می افتاد... آنت کاردستی اش را وامی گذاشت و سر آن کودك بزرگسال را بر شانهٔ خود تکیه می داد... و فرانتس، پس از آن که خوب می گریست ـ (چه سعادتی! این مرد از آن که می گذاشت شما اشك هایش را پاك کنید سرخ نمی شد!) ـ به سخن درمی آمد. قلب خود را از رنج های نهفته اش خالی می کرد، ـ از رنج های واپس زدهٔ زمان کودکی که هرگز جرأت نکرده بود به تمامی حتی با ژرمن در میان نهد، تا ماتمی که روز و شب همچنان دلش از آن خون می ریخت: زیرا اکنون فرانتس خود را سرزنش می کرد که در بیماری مرگ از دوست روی گردان بوده است و او را به اندازهٔ کافی دوست نداشته این را هم به او نشان داده است... چه خوب آنت به او گوش می داد! فرانتس تنها به تماس این گونهٔ زن با سر خویش، به این صدای تسکین بخش که بی آن که در سخنش بدود کلمات شیرین دلسوزی اش را با گله گزاری او به هم می آمیخت، خود را سبك بار می یافت. و به چیزهایی اعتراف می کرد که

تا آن زمان هرگز بلند بر زبان نیاورده بود. آنت به تعجب نمی‌افتاد؛ بی‌تحاشی، چنان که گویی آن همه را پیش از این خود آزموده است، داستان بی‌پردهٔ این زندگی درونی را، این اعترافات گاه زننده را، این کج‌روی‌های اخلاقی را که خواندنش در یك کتاب شاید او را منزجر می‌کرد، پذیره می‌شد. آنت به راستی چنان گوش می‌داد که گفتی در اقرارگاه کلیساست، جایی که رازها در آن محترم و مقدس است؛ و آن کس که گوش می‌دهد، از محبت و احسان خدایی تطهیر می‌شود؛ شنیدن اعتراف نه آلوده‌اش می‌کند، نه برآشفته‌اش می‌دارد؛ بدین‌سان او در ناتوانی‌های سرشت آدمی شرکت می‌جوید؛ سرشت آن دیگری سرشت خود اوست؛ و دلش بر آن می‌سوزد؛ گناه را به گردن خود می‌گیرد. و اکنون که با انگشتان خود پاهای آن دیگری را شسته است، بیش‌تر دوستش دارد.

پس از نخستین پانزده روزی که روح به تمامی خود را به درد واداده بود، و در آن نومیدی به ناگاه از درون کرخی برمی‌جست و گلوی مرد را می‌گرفت و درهمش می‌کوبید، ـ (آنت بارها در دل شب از اتاق مجاور آمد تا هق‌هق کسی را که روی پشتی نفسش از گریه می‌گرفت آرام سازد) ـ آرامش پدید آمد... ابتدا، یك دورهٔ نیمه وارفتگی کوفته و اشك‌هایی که در خاموشی ریخته می‌شد، همچون آسمان در نیمه راه زمستان و بهار، بی‌حرکت و خسته، با آفتاب درونی و باران‌های بی‌صدایش... پس از آن، بیداری آزرمگین نقاهت، که از بهبود یافتن شرم دارد و می‌خواهد دلخوشی گستاخ بازگشت خود را به زندگی پنهان بدارد، زمان گفت و گوهای دراز، به صدایی آهسته، طی ساعت‌ها و ساعت‌ها که در آن قلب نیازمند آن است که موج تازه گشتهٔ عواطف خود را بیرون بریزد، اما بدان اعتراف نمی‌کند ـ مگر آهسته، در صورتی که به گوشی همداستان اعتماد کند...

پس از آن با هم بیرون رفتند، فرانتس به بازوی آنت تکیه داده ـ با قدم‌های آهسته ـ در آن بعدازظهرهای ولرم و مه گرفته که در آن، از میان برگ‌های پژمردهٔ پای بوته‌های سوخته، نخستین بنفشه‌ها سربر می‌آورند؛ و هم اینك طلایهٔ بهار آزرمگین بر کوه‌ها پدید می‌آید، اما درهٔ سرمازده همچنان در آبی تیرهٔ مه و سایه خفته است. آنان به دوست می‌اندیشیدند. او با آن‌ها بود، و گویی منتظر می‌ماند که آن دو با هم باشند، تا با هر یك از ایشان باشد. در حضور آن دیگری، هر یك از

ایشان حس می کرد که او حاضر است. ولی هنگامی که هر یك تنها بودند، دیگر دورش می یافتند؛ حضور نادیدنی او سایه ای دوردست می شد. فرانتس به هنگام راه رفتن خود را به آنت می چسباند تا ژرمن را باز یابد. از ترس گم کردن دست دوست در گذشته، بازوی آن را که زنده بود می گرفت. اکنون فرانتس در مراقبت های محبت آمیز خود که مهربانی ذاتی سرشت اشرافیش آن را به جلوه می آورد گشاده دستی نشان می داد. آنت را عزیز می داشت و به هر بهانه ای می کوشید تا این را بر او ثابت کند؛ دیگر نمی توانست از آنت چشم بپوشد. واین به دل آنت می نشست، اما پندار خام به خود راه نمی داد. او زنی فرانسوی بود، که دیگران را خوب می داند به درستی ببیند، حتی اگر دلش به جانبشان میل کند. ولی زن فرانسوی باز زن است؛ و آنچه یك زن کم تر از همه درست می بیند ـ (زیرا اصراری به دیدن آن ندارد) ـ خود اوست.

آنت را وظیفه اش به پاریس نزد پسر خود فرا می خواند. پر به او بی اعتنا مانده بود. دوران طولانی احتضار ژرمن، اندوه پر توقع فرانتس، وی را یکسر به خود مشغول داشته بود. سه ماه تمام آنت خود را، با همگی هستی خویش، بدان سپرده بود، و بی سخت دلی نمی توانست خود را از آن آزاد سازد: (دست کم این بهانه ای بود که وجدانش در دسترس خود می گذاشت). ولی اکنون وظیفه اش دیگر ماندن نبود. وظیفه به طرف دیگر روی آورده بود... پسرش، با سرزنشی در چشمان، نگاهش می کرد... مارك هرگز از اندیشه اش بیرون نرفته بود. بگذریم ازپاره ای روزهای پرکار، یك شب برآنت نگذشته بود که اورا با پشیمانی به یاد نیاورده باشد. آنت دلواپس خطرهای او بود. فردای حملهٔ هوایی سی ام ژانویه، چیزی نمانده بود که آنت برود و خود را به او برساند. آنان چندان به هم نامه نمی نوشتند، و همان نامه های دورادورشان در نشان دادن محبت امساك می ورزید. آنت، از کمی وقت و تندخویی ناشی از ناراحتی نهفتهٔ خود: چه، با دور ماندن از پسر، می دانست که با او بد می کند؛ و ترجیح می داد که بدین نکته نزد خود اعتراف نکند: آن گاه، رفتار تکلف آمیز خود را به تقصیرهایی که مارك درباره اش داشت نسبت می داد. مارك هم، آخرین ملاقاتشان را، آن بی اعتمادی اهانت بار مادر را که در حکم سیلی بود بر او نمی بخشید. شب های پس از آن، هر گاه که مارك آن صحنه را به یاد می آورد، از خشم پشتی خود را گاز می گرفت. ولی طبعاً مارك مردن را بر آن ترجیح می داد که بگذارد مادرش از آن بویی ببرد.

نامه‌هایش سرد و دور و برترمنش بود، و سعی داشت نشان دهد که هیچ دلبستگی به مادر ندارد. و بدتر آن که آنت، که نگرانی‌های دلخراش‌تری او را به خود مشغول می‌داشت، گویی که متوجه آن نمی‌شد! جوابش را با نامه‌های کوتاه و شتاب‌آمیز و سرسری می‌داد. پست هم در این میانه وارد کار شد. نامهٔ اول ژانویه‌اش بیش از پانزده روز در راه ماند. و یك بحران سهمناك بیماری ژرسن، که بیست و چهار ساعتی همهٔ نیروهای عاطفی آنت را به خود گرفت، موجب شد که زادروز مارك را یکسره از یاد ببرد. مارك با همهٔ آن که وانمود می‌کرد که احساساتی گری را خوار می‌شمارد، نزدیك بود که از آن به گریه درآید؛ اشك‌هایی که زود پاك می‌کرد؛ ولی چشم‌هایش هنوز از آن می‌سوخت؛ و مارك نمی‌توانست بگوید که این آیا از سرخوردگی اهانت دیدن است، یا احساس دیگری که درد اهانت نمی‌گذاشت بدان اعتراف کند. آنت چیزی از آن ندانست. چندی بعد که متوجه فراموشی خود شد، بر آن اندوه خورد؛ ولی اعتراف بدان را نزد مارك بی‌فایده شمرد... آخر به نظر می‌رسید که مارك پروای آن نداشته است (و این دلیل تازه‌ای بر بی‌حسی‌اش بود!)... آخ! کاش او مانند فرانتس زودجوش و با محبت بود!...

با وجود تفاوت سنیشان، آنت غالباً میان آن دو مقایسه می‌کرد. زیرا می‌خواست فرانتس را همچون یکی از فرزندان خود بنگرد. و همین بود که خود را مجاز می‌شمرد تا محبت فراگیرنده‌ای را که سهم آن دیگری را غصب می‌کرد معذور بدارد. ولی این عذری دروغین بود، و آنت با خود دغل می‌باخت. غریزه‌ای سالم، اما بدبختانه دیرخیز، او را بر آن می‌داشت که خود را از دلواپسی بیش از اندازه‌اش دربارهٔ اندوهی که از رفتنّ به وی دست خواهد داد تنبیه کند. ولی دیو قلب زن در تلافی جستن استاد است. این دیو در گوش آنت می‌خواند که اگر بماند از نرفتن پشیمانی خواهد خورد؛ و اگر هم برود پشیمان خواهد شد که چرا نمانده است. این شق اخیر امکان می‌داد که آنت بر احساس نهفتهٔ خود دست نوازش بکشد. این فدا کردن آرزوی نهفتهٔ خود بود، تا بعد انگیزه‌هایی برای جبران آن در دست باشد.

مسأله برای فرانتس خیلی ساده‌تر مطرح می‌شد. وقتی که آنت از ترك او سخن گفت، فریادش به آسمان برخاست. هیچ نمی‌خواست بداند که آنت وظایف دیگری هم دارد. حق خود را پایمال شده می‌یافت. آنت برایش یك عادت

ضروری شده بود؛ به اندیشهٔ از دست دادن آن خود را سراسیمه نشان داد. آنت که از این پرتوقعی قلب به هیچ رو منزجر نشده بود، و در نهان از چنین دست اندازی بر خود می‌بالید، به سستی ایستادگی می‌نمود. هر روز تصمیم عزیمت را به روز دیگر موکول می‌کرد. فرانتس زیرجلی روزنامه‌ها را از او پنهان می‌داشت. و آنت فراموش می‌کرد که آن‌ها را از او بخواهد. روزهای هشتم و یازدهم مارس، دو حملهٔ هوایی تازه ویرانی‌هایی در پاریس به بار آوردند؛ و فرانتس که بر آن آگهی داشت از گفتن آن خودداری کرد. بسته بودن مرز فرانسه و سویس در نیمهٔ اول مارس برایش بهانه‌ای برای نداشتن خبر شد. آنت از این که جست و جوی بیش‌تری در این زمینه نکرد مقصر بود. سخت هم تنبیه شد. روز بیست و دوم مارس صاعقه بر او فرود آمد. عنوان صفحهٔ اول یك روزنامه، خبر انفجار کورتی و هجوم آلمانی‌ها را در جهت پاریس به وی داد. نامه‌ای هم از سیلوی که تاریخ ده روز پیش داشت به اطلاعش رساند که پیتان بازداشت شده است.

آنت پاك منقلب گشت. یك لحظه تردید نکرد که در کار فرار فرانتس، پیتان به جای او کیفر خواهد دید. در آن زمان، این گونه کارها خیانت بزرگ به شمار می‌آمد. آیا در آن ده روز پس از فرستاده شدن نامه، چه چیزها روی نموده بود؟ در آن هفته‌های دیکتاتوری خشن، که محیط از نزدیك شدن دشمن تب گرفته بود، کیفرها سریع بود و کسی پروای عدالت نداشت: دادگستری چیزی جز کارگزار انتقام نبود... آنت ماه‌ها بود که دیگر به سیاست نمی‌پرداخت. برای دو تن، باقی جهان را سراسر فراموش کرده بود. خود را محکوم دانست...

با شتاب، مقدمات عزیمت خود را فراهم کرد. می‌دانست که، در بازگشت به فرانسه، به پیشواز سرنوشتی می‌رود که پیتان را تهدید می‌کند. ولی او از این سرنوشت آن قدر نمی‌ترسید که از اندیشهٔ گرفتاری پیتان، و این که خود در میانه از سهم مسئولیت خویش گریخته است. دیگر یك دم نمی‌بایست وقت را به هدر داد؛ با پیشروی آلمانی‌ها، راه پاریس از امروز به فردا می‌توانست قطع گردد. حال که پسرش، کسانش در خطر بودند، جای او در کنار آن‌ها بود.

فرانتس بیهوده اعتراض نمود. برای شخص او اکنون چندان جای دلواپسی نبود. دیگر می‌توانست با اندوه خود تنها به‌سر برد. ماتمش شکل آرام‌تری به خود گرفته بود؛ در زمانی بود که این ماتم هماهنگی زندگی را از نو فراهم می‌آورد؛ جزیی از آن می‌گردد؛ دیگر خطر ویرانی دربر ندارد، سرگرم

می‌کند و خوراك می‌دهد؛ حتی در جدایی، همدمی هست.

از آن گذشته، آنت دوست را به خود رها نمی‌کرد. همواره القاآت زیانمندی را که یك تنهایی کامل، ـ که به دنبال ماه ها یکرنگی کامل آمده باشد، ـ می‌تواند در جانی مضطرب و تأثرپذیر داشته باشد، درنظر می‌گرفت. برای فرانتس در جست و جوی معاشرانی خویشتن‌دار برآمده بود که، بی آن که درد سرش دهند، اندکی مراقبش باشند، و دورادور بتوانند او را از تندرستی‌اش باخبر دارند.

در یکی از خانه‌های کوهستانی مجاور، دو خانم مسکن داشتند. یك مادر و یك دختر از مردم بالت[1]. آنان برکنار از دیگران زندگی می‌کردند. مادر، بلندبالا، تنومند، با رفتاری اشراف‌منشانه، همیشه رخت سوگواری به تن داشت. دختر، بیست و شش ساله، تقریباً همیشه دراز کشیده بود. موهای انبوهی داشت، طلایی کم رنگ، با تارهای باریك و به هم فشرده که می‌بافت. خوشگل نبود، سر و رویی تکیده، او نیز بلند، با قامتی برازنده، ولی دچار بیماری سل استخوان، و در این دو سه‌ساله که مداوای سختی را درپیش گرفته بود، رو به بهبود می‌رفت. کمی می‌لنگید. ـ بعدازظهرها، این دو زن به گردش کوتاهی می‌رفتند؛ خیلی دور نمی‌شدند؛ آنت و فرانتس، در بازگشت از گردش‌های خود، در فاصلهٔ کمی از مسکنشان به آن دو برمی‌خوردند. با هم به خانه می‌آمدند. دختر لنگ، تکیه بر عصا داده، از غرور یا از بی‌تفاوتی، در پی آن نبود که نقص خود را پنهان بدارد. میانشان جز سخنانی پیش پا افتاده مبادله نمی‌شد. خواه از این سو و خواه از آن سو، هیچ کدام برای دانستن رازهای همسایه کنجکاوی نداشتند. ولی، از این خانه به آن خانه، گاه خدمتی به هم می‌کردند، کتاب‌هایی به هم قرض می‌دادند.

آنت از خانم وینتر گرون[2] خواهش کرد که لطف نموده از دور مراقب دوست جوانش باشد، و او را از ماتم خود ـ که آنت داستانش را با وی در میان نهاده بود ـ منصرف بدارد. آنت در این باره چیزی به فرانتس، که در برخورد با آن دو زن کم‌تر خوش‌رویی نشان می‌داد، نگفت. کافی بود تمایل خود را به معاشرت او با آن‌ها اظهار کند، تا فرانتس از آن سر باز زند؛ زیرا فرانتس از رفتن آنت دلتنگ بود، و تحمل نمی‌کرد که آنت در پی یافتن جانشینانی برای خود باشد، و آن‌ها را

1: Balte.

2: Wintergrün.

به او تحمیل کند.

فرانتس، تا ساعت عزیمت، امیدواری داشت که آنت خواهد ماند. او روز آخر را به قهر و بد ادایی، توام با اصرارهای آمرانه، به هدر داد.

ـ ها، Aennchem[۱]، تو نمی‌روی؟... ها، بگو که نمی‌روی... خواهش می‌کنم... من این را می‌خواهم...

آنت می‌گفت:

ـ آخر، پسرجان، کس و کارم را چه کنم که منتظر من‌اند؟

ـ بگذار منتظر باشند!... «یک گنجشک که در دستت هست، از دو تا که روی درخت نشسته‌اند بهتر است...» اولین کس تو منم!

سعی در مجاب کردنش بیهوده بود؛ مانند کودکی که پیوسته می‌گوید: «تشنه‌ام!» و به حرف تو گوش نمی‌کند.

فرانتس، وقتی که دید آنت از تصمیم خود برگشتنی نیست، به اتاق خود رفت و دیگر لب باز نکرد. به پرسش‌ها پاسخ نداد. گذاشت که آنت به تنهایی جامه‌دان خود را ببندد و اثاث خود را جمع کند و خسته شود. آنت آن لحظه را در نظر آورد که می‌باید، بی آن که با او خداحافظی کرده باشد، ترکش کند. ولی در آخرین دقیقه که آنت، در لباس سفر، به اتاق او رفت ـ (فرانتس افسرده در گوشه‌ای نشسته بود) ـ و روی او خم شده خواست بر پیشانیش بوسه زند، فرانتس چنان ناگهانی سر بلند کرد که به دهان آنت برخورد و از لبش خون آمد. آنت این زخم را تنها پس از مدت رویهم درازی حس کرد. فرانتس، طبعا چیزی ندیده بود؛ بر دست‌های آنت بوسه می‌زد و با صدای گله‌آمیز می‌گفت:

ـ ...Aennchen! Aennchen!... زود برگرد!...

آنت، که سرش را نوازش می‌کرد، وعده می‌داد:

ـ بله... بله، برمی‌گردم...

سرانجام فرانتس از جا برخاست. بسته‌های او را برداشت، و همراه او به راه افتاد. تنها آنت بود که حرف می‌زد. از خانه تا ایستگاه، برای مشغول داشتن اندیشهٔ خود، سفارش‌هایی دربارهٔ خانه به او کرد. فرانتس تنها به صدای او گوش می‌داد. پس از آن که آنت را در سوار شدن به واگن یاری کرد، خود نیز بالا رفت

۱: آنت جان!

و کنار او نشست. فرانتس همچنان حرف نمی‌زد، و آنت را نگاه نیز نمی‌کرد. آنت می‌ترسید که او آن قدر بماند که قطار به راه بیفتد و او با وی بیاید. ولی پنج دقیقه پیش از حرکت قطار، فرانتس ناگهان برخاست و، از ترس آن که نتواند، بر هیجان خود چیره شود، بی یك کلمه خداحافظی رفت. آنت از شیشهٔ پنجره به بیرون خم شده نگاهش می‌کرد که با قدم‌های بلند دور می‌شد. چشم‌های او را می‌جست. ولی فرانتس رو برنگرداند. ناپدید شد.

آنت در قطار نیمه خالی، بی‌حرکت، خاموش، خود را تنها یافت. و لبش می‌سوخت. و او خون را می‌لیسید...

در مرز، مشغلهٔ روزگار کنونی او را به خود باز گرفت، ـ سایهٔ سرخ جنگ، وظیفهٔ خطرناکی که آنت به پیشواز آن می‌رفت. آیا نشانی‌های او را نداده بودند؟ و آیا، در نخستین قدم‌هایش بر خاك فرانسه، بازداشتش نخواهند کرد؟ نامهٔ سیلوی، که در آن احتیاط به جا آورده بود، چیز دقیقی نمی‌گفت؛ برحسب خواندن یا نخواندن در خلال سطورش، می‌بایست القاکنندهٔ ترس باشد یا که خواننده را در بی‌اطلاعی بگذارد. ـ ولی بازدید گذرنامه‌ها بی‌دردسر گذشت؛ و آنت به راه خود ادامه داد.

به پاریس رسید. هیچ کس منتظر او نبود. خوَد از نامه‌ای که در آن خبر حرکتش را می‌داد چندین روز پیش افتاده بود. اندیشهٔ نگرانش هم سراسر شب پیشاپیش قطار دویده بود. روز یکشنبهٔ پیش از عید فصح بود؛ و خبری که دربارهٔ بمباران پاریس با توپ اسرارآمیزی که گویی از مخیلهٔ ژول ورن[1] سربر آورده بود در راه شنیده بود، او را برای پسرش مضطرب می‌کرد. محله‌ای که مارك در آن سکونت داشت در مسیر خمپاره‌ها بود. همین که آنت زیر شلیك توپ دشمن به پاریس بازگشته بود برایش تسکینی بود. ولی آنت هنگامی اندك اندك آرام گرفت که خانه را صحیح و سالم دید، و پس از آن که شتابان از پله‌ها بالا رفت و در کوفت، صدای قدم‌های پسرش را شنید (چه سعادتی!) که می‌آمد تا در باز کند.

مارك حیرت‌زده ماند. برای یك لحظه، که هرگونه خویشتن‌داری کنار رفت،

۱: Jules Verne، نویسندهٔ داستان‌های علمی تخیلی فرانسوی (۱۹۰۵ ـ ۱۸۲۸).

از آن دیوار ساختگی که میان خود کشیده بودند چیزی به جا نماند. یکدیگر را در آغوش گرفتند. و هر کدامشان از شوری که آن دیگری در این بوس و کنار نشان می‌داد به تعجب افتاد.

ولی این تنها یك لحظه بود. آنان چندان کم به این گونه نمایش‌های عاطفی عادت داشتند که از آن ناراحت شدند؛ یکدیگر را رها کرده بار دیگر رفتار قراردادی خود را پیش گرفتند.

میانشان رازی بود. ـ آنت، که به اتاق درآمده بود، بازگشت خود را به دلخواه خود توضیح می‌داد. مارك گوش می کرد، چیزی نمی گفت، و هیچ یك از حرکات مادر را از نظر دور نمی‌داشت. این بار او بود که بازرسی می کرد. آنت به تکلف خود را مجبور می کرد که حرف بزند. ناراحتی مبهمی در او این ترس را پدید می آورد که مورد قضاوت پسرش قرار گیرد. رفتارش با مارك چنان نبوده بود که برکنار از سرزنش باشد، ـ آن هم از چندین جهت. از این رو خود را کم‌تر مهربان و بیش‌تر از آنچه در حقیقت بود مطمئن نشان داد. و چون توجهش همه به خود بود، نتوانست در پسر دقیق شود. هیچ متوجه نشد که او دیگر آن نیست که سه ماه پیش به جا گذاشته بود... بس که همیشه آن که می‌شناسیم با آن که می شناسیم متفاوت است!... ما هرگز جز تصویر گذشته را نمی‌شناسیم. و تصویر تازه، تازه از راه رسیده‌ای است که کلید رازش را نداریم...

روز پیش از بازداشت، پیتان، که می‌دانست در تعقیب وی اند، توانسته بود نامه‌ای به دست سیلوی برساند. در آن نامه از او خواهش می کرد که به آنت بگوید که نگران هیچ چیز نباشد، چه پیتان همه چیز را خود به گردن می گیرد. همین و بس. و همین کافی بود. سیلوی، بی‌آن که چیز مشخصی دانسته باشد، از تابستان بازبویی از ماجرا برده بود. و مضطرب شد. ببین خواهر دیوانه‌اش چه دسته گلی به آب داده است؟ نمی‌توانست از آن سردر بیاورد! پیتان در زندان مجرد بود. از غیبت آنت هم سیلوی بیش از آنچه خود او نوشته بود چیزی نمی‌دانست: آنت گویا مأموریت یافته بود که مجروحی را به سویس ببرد. سیلوی نگرانی خود را سربسته با مارك در میان نهاد، و باقی را مارك خود حدس زد. خاطرهٔ برخورد اسرارآمیزش در نزدیکی ایستگاه لیون در دسامبر گذشته ـ (مارك در آن باره کلمه‌ای با کس نگفته بود) ـ دیگر باره در او سر برآورد. او بر همین پایه داستانی بنا کرده بود. بی‌آن که آن را با خاله‌اش در میان گذارد، کوشید تا

ماجرا را با او بازسازی کند. سیلوی برای نخستین بار با او از انگیزه هایی که می‌دانست موجب اخراج آنت از کار شده است، از صحنه ای که در گورستان روی داده بود، و از علاقه ای که آنت به یك اسیر جنگی نشان می داد، سخن گفت. مارك روی این دانسته ها تا چندی کار کرد. و چهرهٔ مادرش در روشنایی تازه ای دربرابرش ظاهرشد. دراندیشه های خود تجدیدنظر کرد. هواخواهی ازصلح، ــ که او آن را چیز بی‌مزه ای می شمرد که به کار زن‌ها و یك مشت «سست عنصر» دیگر می آید، ــ حال که شکل سودا به خود می گرفت و خطرناك می شد، برایش مزه ای پیدا کرد. مارك یك ماجرای عشق و قهرمانی، یك داستان، در تصور آورد، و از آن غیرتی سوزان و جاذبه ای نگران بدو دست داد. اکنون بدگمانی مادرش را که آن همه بر او گران آمده بود می فهمید! و بدتر از همه آن که، پس از رنجیدن تا سرحد خشم، اینك ناچار بود اعتراف کند که خود با رفتاری که آن روز داشته بود این بدگمانی را ممکن ساخته بود. و این تحمل ناپذیر بود... ولی دیگر حرف بر سر خود او نبود. مادرش در خطر بود. وقتی که او را دید، یك دم تردید نکرد که دانسته به پیشواز خطر آمده است. این اندیشه در او بر همهٔ اندیشه های دیگر تقدم یافت. چشم به مادر خود می‌خواباند، در ذهن خود از او التماس می کرد که خطرهای خود را با وی در میان نهد. ولی مارك خوب می‌دانست که مادرش چنین کاری نخواهد کرد. از آن رنج می برد، و تحسینش می کرد. غرورش را، آرامش و خاموشی‌اش را تحسین می کرد. سرانجام کشفش می کرد! ــ از آن که او را از دست بدهد بر خود لرزید، زیرا مورد تهدید بود.

آنت متوجه چیزی نشد. تنها یك وظیفه به خود مشغولش می داشت و برای آن در شتاب بود. حتی پیش از آن که خواهرش را ببیند، به زحمت پس از آن که چیزی خورد و نوشید، رخت پوشید و بیرون رفت. مارك با کم‌رویی زمزمه کرد که همراهیش کند؛ آنت با یك اشاره کنارش گذاشت؛ مارك هم اصرار نورزید. سرافکنده، می ترسید که آزردگی تازه ای برای خود بخرد.

آنت نزد مارسل فرانك رفت. اینك او از چرخ و دنده های مهم ماشین سرکوبی مردم شده بود. به دفتر مخصوص نخست‌وزیر راه یافته بود.

آنت، بی آن که به خود زحمت مقدمه‌چینی های بیهوده بدهد، داستان را برایش حکایت کرد. مارسل سخت متعجب شد. نخستین احساسش چیزی از

نیکخواهی نداشت. آنت برای نخستین بار فرانك را بی لبخند می‌دید، - بی آن بزك طنز که برای چهره‌اش طبیعت ثانوی شده بود. و حتی، برای چند ثانیه، چیزی نمانده بود که از ادب ساده چشم بپوشد. او در این ماجرا یك چیز بیش نمی‌دید: و آن این که این زن دیوانه دستش را خوب در حنا گذاشته است! این که دستش را او در حنا گذاشته باشد، برایش مایهٔ دلخوشی نمی‌شد: فرانك دیگر حاضر نبود که خود را با کلمات بازی دهد؛ از آنت دلتنگ بود که او را در مظان تهمت نهاده است. ولی نگاه طنزآمیز آنت که اندیشه‌های او را در چهره‌اش دنبال می‌کرد، او را به نقش مرد برازنده و اعیان‌منش باز آورد. رفتار مطمئن خود را باز یافت. دلاوری این زن که آمده بود تا با خطرها روبه‌رو شود، او را بر آن می‌داشت که از ترسویی خود شرم کند. از این رو، همان مارسل پیشین بود که پرسید:

- آخر، محض رضای خدا، آنت، شما که آن جا در سویس برای خودتان آسوده بودید و کسی به فکر شما نبود، دیگر چه چیزی وادارتان کرد که بیایید و خودتان را به کام گرگ بیندازید؟

آنت با لحنی شمرده برایش روشن کرد که آمده است جای پیتان را بگیرد، یا آن که سهم خود را از اتهامی که بر او وارد شده بخواهد.

مارسل دست‌ها را به آسمان بلند کرد:

- مبادا همچو کاری بکنید!

- من آمده‌ام نام بازپرسی را که این قضیه به او رجوع شده است از شما بپرسم، تا اطلاعاتم را در اختیارش بگذارم.

- همچو چیزی را من اجازه نمی‌دهم.

- خیال می‌کنید که من می‌گذارم یك بی‌گناه را به جای من محکوم کنند؟

- به هیچ وجه بی‌گناه نیست؛ حرفه‌اش همین است، در قاچاق پستی و در فرار دادن اشخاص دست دارد، از آن کهنه کارها است. شما با تسلیم خودتان نجاتش نمی‌دهید. و از آن گذشته، او اسمی از شما به میان نیاورده است.

- این از جوانمردی اوست. برای همین، علتی نمی‌بینم که من در این زمینه کم‌تر از او باشم.

- شما بچه‌تان را دارید.

- درست برای همین! نمی‌خواهم بزدل بار بیاید.

ـ پاك ديوانه‌ايد.

ـ پاك. ـ حالا، دوست عزيز، شما فقط آن اسمی را كه من برای دانستنش آمده‌ام بگوييد! و خاطرتان آسوده باشد! شما، اسمتان به ميان نخواهد آمد.

مارسل می‌انديشيد:

ـ «خوب سرم را شيره می‌ماليد! دادگاه، همين كه سر نخ را به دست آورد، ناچار قدم به قدم پيش می‌آيد تا به نام من برسد!»

ولی به خودپسنديش برخورد. ايستادگی كرد:

ـ حرف بر سر من نيست. برای شماست كه من نگرانم. شما «ارباب» را نمی‌شناسيد. (مارسل از «مردی كه جنگ می‌كرد»[۱] سخن می‌گفت.) برايش يك دادرسی كوتاه كم‌تر يا بيش‌تر ديگر اهميت ندارد. اين هم كه طرف زن باشد مانعش نمی‌شود! برای عبرت ديگران، دوست دارد به همهٔ قراردادهای كهن، به همهٔ ملاحظه كاری‌های خوش آيند، همهٔ سنت‌های مقدس ادب و زن دوستی سيلی بزند...

ـ بدم نمی‌آيد كه با من بر پايهٔ برابری رفتار بشود. اگرچه در پای چوبهٔ اعدام باشد!

مارسل پافشاری نكرد. آنت را می‌شناخت.

ـ خوب!... بگذاريد اول من قضيه را بررسی كنم.

ـ وقت تنگ است.

ـ به هدرش نمی‌دهم.

ـ گواهيی كه بايد بدهم بر من سنگينی می‌كند.

ـ شما به اندازهٔ كافی نيرومند هستيد كه اين بار را يكی دو روز ديگر باز حمل كنيد. اگر احتمال آن باشد كه قرار منع پيگرد صادر كنند، آيا بهتر از آن نيست كه هر دوتان از دست برويد؟

ـ خوب، چه كسی برايم ضمانت می‌كند كه فردا يا روز بعدش ـ وقتی كه كار از كار گذشت ـ خبر پيدا نكنم كه پيتان در يكی از آن دادرسی‌های كوتاهی كه می‌گفتيد محكوم شده است؟

۱: اشاره به ژرژ كلمانسو نخست‌وزير پايان جنگ اول جهانی فرانسه است، كه گفته بود: «من جلو پاريس، درون پاريس، در پشت پاريس جنگ می‌كنم.»

ـ بازپرس را من می‌شناسم. شما را در جریان نگه می‌دارم. من در پی گول زدنتان نیستم. همچو جرأتی نمی‌کنم!... تازه، در بدترین حالات، اگر، بی آن که من دانسته باشم، یك حکم ناگهانی صادر شود، هم قبل و هم بعدش، برایتان امکان آن می‌ماند که بروید و خودتان را تسلیم کنید. هرگز کسی نتوانسته است زن را از این که خودش را از دست بدهد باز بدارد.

ـ من از این نمی‌ترسم، مارسل. ولی آرزویش را هم ندارم. از قهرمانی بی‌فایده نه خوشم می‌آید و نه برایش احترامی قایلم.

ـ خدا را شکر، این شد یك حرف عاقلانه!... اوف!... و اما دربارهٔ قهرمانی با فایده... آنت، رك و راست حرف بزنیم، من به بهترین وجهی که از دستم برآید در کارتان کوشش خواهم کرد... برای چه به من نگفتید که او «جان جانی»تان بوده است؟

ـ که؟

ـ همین خوشگل پسری که فرارش دادید.

ـ چه جفنگ!

ـ به! باز که سعی نخواهید کرد از من پنهانش بدارید؟ من که سرزنشتان نمی‌کنم. خوشیتان اگر به همین است، خوب حق شماست!

ـ اما یقین داشته باشید، نه!

ـ به! چه می‌گویید!

آنت سرخ شد:

ـ نه، نه، نه، نه!

مارسل لبخند زد:

ـ خوب، دیگر، از کوره در نروید! دیگر چیزی ازتان نمی‌پرسم. ولی، میان خودمان، خانم اسرارآمیز، اقرار کنید که اگر دوستش نداشته‌اید، برایتان خیلی دشوار خواهد بود که توضیح بدهید برای چه فرارش داده‌اید.

آنت، تند و پرشور، آغاز سخن کرد:

ـ برای این که...

ولی سخن خود را قطع کرد. دید هرچه دربارهٔ انگیزه‌های حقیقی خود بگوید، مارسل باز باور نخواهد کرد: نخواهد فهمید.. خوب، پس باشد! بگذار هرچه می‌خواهد فکر کند!

مارسل لبخند پیروزمندانه‌ای زد. کس نمی‌توانست چیزی را از او پنهان بدارد!...

او پسر خوبی بود... عشق به این ماجرا چاشنی دیگری می‌داد... اما این آنت هم... دست انسان را پاك در حنا می‌گذارد... ولی، مارسل، در ته دل، از او به خود می‌بالید!...

مارسل بی‌درنگ دست به کار شد. سروان بازپرس را دید. و او مردی بود خوش برخورد و برازنده، که بی‌تلاش چندانی خود را به آن پایگاه بی‌رحمی که کارش طلب می‌کرد بالا برده بود. تعصب ملی فرمایشی با کنجکاوی مردم هوسکار در او به هم می‌آمیخت و بی‌قیدی مؤدبی به وجود می‌آورد. برای متهمان هرگز خطرناك‌تر از وقتی نبود که به ایشان علاقه پیدا می‌کرد.

به پیتان علاقه پیدا کرده بود. خیلی خوش‌آیندش می‌یافت. با هم گفت و گوهای طولانی و مؤدبانه‌ای داشته بودند، که او می‌کوشید تا کنف طنابی را که با آن بتوان حریف را به دار آویخت از آن بیرون بکشد. ولی طناب باریك بود: سروان به خوش‌رویی اما با افسوس بدان اعتراف می‌کرد. مردك دوره گرد به نظر می‌رسید که یك خیال‌باف مهربان و روی هم بی‌آزار و بسیار هم بی‌غرض باشد. به رغبت حرف می‌زد، از بیان اوهام محبت‌آمیز خود خوش‌حال بود، از این که خواسته باشند به سخنانش گوش دهند خود را سپاسگزار نشان می‌داد، و با شادی نهفتهٔ سگی که چشمان رخشانِ خود را به تکه قندی می‌دوزد، منتظر چوبهٔ دار بود؛ ولی هیچ کاری نتوانسته بود او را بر آن دارد که کسی از همدستان خود را نام ببرد، یا دربارهٔ جرایمی که به او نسبت داده می‌شد جزییاتی به دست دهد. خواه از آن رو که خوش داشت، و خواه از زیرکی طبیعی و حیله‌گری، همیشه شرح ماجرا را به بیان عقاید می‌کشاند. به نظر می‌رسید که هیچ اهمیتی برای واقعات قایل نیست، اما اهمیت بسیار به مفاهیم می‌دهد.

بازپرس نامه‌هایی را که پیتان از زندان برای یك دوست جوان نوشته بود، و نیز نامه‌های این دوست جوان را، به فرانك نشان داد: نام او مارك ریوی‌یر بود. و فرانك یك دم دچار هیجان شد: پسرك احمق آیا سرنخی به دست داده است؟ از خانوادهٔ ریوی‌یر همه چیز می‌بایست انتظار داشت!... ولی به شنیدن بازپرس که

با صدای خوش‌آهنگی تکه‌هایی از این نامه‌ها را برایش می‌خواند، خاطرش آسوده شد، ـ نامه‌هایی که به سبك غنایی زیبایی نوشته شده بود و شنونده را گاه به یاد شیللر[۱] جوان، گاه به یاد فلوبر[۲] و گاه ژان ژاك[۳] یا رمبو[۴] می‌انداخت. و اما پیتان، برناردن دوسن پی‌یر[۵] و ادگار کینه[۶] را به هم می‌آمیخت. جوان محبتی پر شور برای پیرمرد اظهار می‌کرد، و نیز خشم و بیزاریش را از سوءِ استفاده‌هایی که از زور می‌شود، و آرزوی سوزان آن که در سرنوشت مرد درست کار، هر چه خواهی گو باش، سهیم باشد. پیرمرد، پدروار می‌کوشید که وی را آرام کند، و از شادی آسودهٔ خویش، از آرامشی که از آن برخوردار بود، سخن می‌گفت: گویی که زندان کنج عزلتی بود که پیر خردمند برگزیده بود، یك صومعهٔ غیر مذهبی که دولت از سر لطف در اختیار مرد اندیشمند گذاشته بود. از پنجرهٔ بلند و مشبك سلولش، باد یك گل بلوط هندی از کناره‌های سن آورده بود، و با آن همهٔ بهار بود که به زندان درآمده بود: پیتان از باغ و دشت می‌سرود. گل هم آن جا بود و به دقت میان صفحات نامه که بازپرس به دست داشت پهن شده بود. و آن دو مرد پاریسی لبخندهایی از روی تمسخر مبادله کرده، می‌گفتند:

ـ مردك را هم می‌باید به سنجاق زد و در آلبوم گذاشت.

ولی نه مردك، و نه آن جوان پر شور، از کنه اندیشهٔ خود چیزی را فاش نکرده بودند: این یکی نگرانی و پشیمانی خود را دربارهٔ مادرش، و آن دیگری ارادهٔ خود را برای آسوده داشتن خاطر او؛ با کلمات سربسته منظور یکدیگر را می‌فهمیدند؛ اما آن دو پاریسی چیزی جز یك گفت و شنود به سبك *امیل*[۷] در آن نمی‌دیدند.

بازپرس پرونده‌ای را بست؛ و فرانك پرسید:

ـ خلاصه؟...

ـ خلاصه این که همه چیز به این ماجرای ناهنجار قرار ختم می‌شود. خیلی

۱: Schiller، نویسنده و شاعر آلمانی (۱۸۰۵ـ۱۷۵۹).
۲: Flaubert، نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۸۰ـ۱۸۲۱).
۳: Jean-Jacques، فیلسوف و نویسندهٔ فرانسوی زبان اهل ژنو (۱۷۷۸ـ۱۷۱۲).
۴: Rimbaud، شاعر فرانسوی (۱۸۹۱ـ۱۸۵۴).
۵: Bernardin de Saint-Pierre، نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۱۴ـ۱۷۳۷).
۶: Edgar Quinet، مورخ و فیلسوف فرانسوی (۱۸۷۵ـ۱۸۰۳).
۷: کتاب اثر ژان ژاك روسو دربارهٔ تربیت.

خوب نمی‌توان فهمید که این آناکارسیس[1] پیر چه نفعی در این کار می‌توانسته است داشته باشد. اسیر را شخصاً نمی‌شناخته است. ما گذاشته‌ایم جوانك را در سویس تعقیب کنند. او را در یك خانوادهٔ فرانسوی اهل شهرستان پناه داده اند...

فرانك گوش تیز کرد:

ـ... مردمی آبرومند، که در هیچ چیزشان جای ایراد نیست: یك پسر زخمی جنگ، مردهای دیگر خانواده، مرده یا زنده همه در جبهه، سه زن: یك مادر، یك دختر شوهر کرده، و یك دایه که از بیمار پرستاری می کند. می باید تصور کرد که میان جوانك خوشگل و آن دختر شوهردار یك داستان عشقی در کار بوده است. یك داستان پیش پا افتاده. شوهر در جنگ است. و در پشت جبهه، روحیه را با هرچه پیش بیاید حفظ می کنند. اما روی هم تعجب‌آور است که یك همچو زن میهن‌پرستی برود و یك آلبوش[2] را انتخاب کند. خوب، دستت چو نمی‌رسد به بی‌بی!... احتمال دارد که آن‌ها پیش از جنگ همدیگر را می‌شناختند.

فرانك که خاطرش پاك آسوده شده بود، از جا برخاست.

ـ شب گربه سمور می‌نماید.

ـ در نظر دارید که اصراری نیست که در پاداش فداکاری سربازان آن‌ها را علناً دیوث بکنیم. امنیت عمومی در این کار هیچ نفعی ندارد.

ـ و اما آن پیرمرد؟...

ـ اما آن پیرمرد، اگر خواسته باشند، می‌توان به دارش زد، ـ یا، اگر خواسته باشند، می‌توان ولش کرد که برود بچرد. در این زمینه، دلایل موافق یا مخالف به یك اندازه است. دو کفهٔ ترازو برابر هم‌اند. و این که کدام یك از دو کفه سنگینی کند، اهمیتی ندارد. بسته به دستوری استَ که دولت بدهد!

کار «دولت» در صلاحیت فرانك بود. به دیدن «ارباب» رفت. او را از مدت‌ها پیش می‌شناخت. ولی چه کسی می‌توانست لاف از شناختن او بزند؟ مرد شیطان‌صفت همیشه خلاف آنچه از او انتظار می‌رفت عمل می‌کرد. خارزاری بود پر از چاله و تله... فرانك به احتیاط پیش رفت.

1. Anacharsis.

۲: Alboche، نام تحقیرآمیزی که فرانسویان به آلمانی‌ها می‌دهند.

بخت با او یاری کرد. به جای توپ و تشری که معمولاً گراز زود خشم خوك بچگان خود را بدان مفتخر می‌ساخت، فرانك آن حیوان را شاد و سرزنده یافت: «دیشب خوب خوابیده بود»؛ خوش بود... مرد مغول سیما از بازدید جبهه برمی‌گشت: کارها به مراد دل می گذشت؛ سربازان، بی آن که لازم باشد از ایشان خواهش کنند، در جا و طبق دستور می‌مردند. خط دفاعی تقویت شده بود، و موج پیشروی آلمانی‌ها به نظر می‌رسید که یك بار دیگر متوقف شده باشد. پیرمرد سرسخت با دلی خوش از آن جا برگشته بود. نه خستگی بر او دست داشت و نه زیر تأثیر احساسات می‌رفت. او بخش عمدهٔ کارهای فوری روز را، که منشیانش برایش آماده ساخته بودند، روبه‌راه کرده بود. و اکنون، پیش از حضور در مجلس نمایندگان، نیم ساعتی تفریح برای خود منظور می‌داشت. دوستار شنیدن اراجیف بود؛ و گروه کوچك خبرچینانش که می‌دانستند پسندش چیست، همیشه چنته‌شان از خبر رسوایی‌های روز پر بود. همین که فرانك را دید که با لبخند احتیاط آمیز و نویدبخش پیش می‌آید، بی‌درنگ بو برد که چیزی از این قبیل با خود دارد:

ـ این هم جناب فرانژیپان[1] ـ (و او این کلمه را «فرانك تژیپان» تلفظ می‌کرد) ـ که بنجلش را برایمان می‌آورد!... خوب، زودباش، پسر، بیار بیرون، ببینم!

فرانك که از لحن خودمانی ارباب سرفراز و از لقبی که بدو داده بود، و بدان خوبی به او راست می‌آمد، آزرده بود، از شوخ طبعی ارباب پیروی نمود، و ضمن آن که می‌کوشید مزهٔ دهن دیو را بداند، تصویر دلپسند و خنده‌آوری از پیتان برایش ترسیم کرد. امکان داشت که او نتواند تا به آخر برود، زیرا شنوندهٔ ناشکیبایش توصیفِ او را با این کلمات ریشخندآمیز قطع می‌کرد:

ـ یك مردك نیك نفس... از این بهتر چیزی نداری؟...

ولی گوینده زرنگی کرد و بر چنین زمینه‌ای گل و بته‌های عجیب و غریبی که با سلیقهٔ شنونده‌اش سازگار بود به هم بافت. و بدین گونه بود که پیتان عاشق دلسوختهٔ یك خانم با اسم و رسم شد که به نوبهٔ خود معشوقهٔ خونگرم آن جوانك اتریشی بود که پیتان فرار داده بود...

این بار ارباب گر گرفت، و در حالی که بازوی فرانك را می‌چسبید، فریاد زد:

۱: Frangipane، نوعی شیرینی خامه یا بادام کوبیده.

- که باشد؟... ها، که باشد؟... شرط می بندم که من می شناسمش... آیا زن فلانی نیست؟...

(فلانی یکی از وزیران خود او بود.)

برق بدخواهی بی‌رحمانه‌ای در چشم ریزش درخشید.

- نه؟... نه؟... جای تأسف است! به نام «اتحاد مقدس» می انداختمش به سن لازار[1]!... ارباب باز دو سه تن دیگر را نام برد. و فرانك را آرام نگذاشت، تا که نام طرف را بر زبان آورد. ودر این بی‌دغدغه نبود، زیرا خطر بزرگی می کرد. ولی دیگر برای عقب نشستن دیر شده بود؛ مرد پرگو را زبانش به دام انداخته بود...

به شنیدن نام آنت ریوی یر، پیرمرد با تعجب گفت:

- ریوی یر!...

پیش از این او را شناخته بود. ریوی یر، آرشیتکت، مردی خوش گذران، نکته سنج، آزاد اندیش، از هواخواهان دریفوس... هر دوشان از یك دوران بودند، هر دو پیرو یك جریان فکری، و در بسا کارهای هرزگی و طنز بی بند و بار با هم دست و پنجه نرم کرده بودند. و اما دخترش، زمانی که بچه بود، گونه اش را گرفته فشار داده بود. بعد او را از نظر گم کرده بود. اما، وقتی که این «احمق» روژه بریسو[2] را گذاشته و رفته بود، از این دختر خوشش آمده بود... (او چشم دیدن استعداد خطابه سرایی بریسوها را نداشت. در او این خصلت پسندیده بود که از دورویی تا سرحد مرگ بدش می آمد. و همه جا، حتی در حقیقت، آن را بو می کشید)... از این رو از سیلی جانانه ای که با دست و پنجهٔ آنت بر چهرهٔ این قبیلهٔ لزج فرود آمده بود، از این که آنت خود را از دستشان بیرون می کشید و روژه جانشان را مثل بادکنکی که بادش در رفته باشد چنان دور می انداخت که با کله در آب می افتاد، حظ کرده بود. او که خود در کمین بگومگوها بود، در پراکندن این یکی کم همکاری نشان نداده بود، و بریسوها با خشم فروخورده ای وانمود می کردند که چیزی از داستان نمی‌دانند. این یکی از خوش ترین خاطرات او بود! و با گذشت زمان، به نظرش می‌رسید که در این شوخی دلچسب او و آنت با هم سازش داشتند. از این رو از آن دختر شوخ و شنگ (و او آنت را چنین

۱: St-Lazare، نام زندانی است خاص زنان در پاریس.

2. Brissot.

می‌دید) سپاسگزار بود و ماجرای تازه‌اش را شایان چشم‌پوشی یافت... این دختره ریوی‌یر هم... راستی، چه خوش اشتها!...
ـ ولی ببینم، فرانژیپان، دیگر چندان جوان نباید باشد... باید در حدود... صبر کنید... به! همین خودش باز بهتر است! من این جورش را دوست دارم، طبع گرمی دارد... به! پس همهٔ این ماجرا برای این بود که به این کس بازی برسیم؟... چه کار این به سیاست دارد؟... شما که این زن خوب فرانسوی را به دست فوتریکیه تنویل[1] نمی‌خواهید بسپارید، ها؟ (او دادستان کل خود را به این نام می‌خواند.) آب از لب و لوچه‌اش سرازیر خواهد شد... نه، نه! بگذارید با آن جوانک اتریشی خودش بخوابد! یك مدافع دیگر راه حق برای جنگ آینده درست خواهند کرد... و اما آن پیرمرد، پیتان، (این هم باز یك اسم ناب فرانسوی، درود بر سربازان هنگ!) «خوش بخت ترین آن سه تن»، بگذار او هم به کام دلش برسد!... شما، پسرجان، سر و ته این قضیه را برایم هم بیارید... قرار منع تعقیب، درست؟... ـ و حالا از چیزهای جدی حرف بزنیم... باید برویم به مجلس... خوب، به این گوساله‌ها چه بگویم؟

به قضیه خاتمه داده شد.
آنت، پس از آن که لجن مالش کردند، نجات یافت.
در جنگل سیاست، لجن مالی نوعی نشانهٔ درستی است.

اما، از خوشبختی آنت، او چیزی از این ندانست. همین قدر فرانك در یك نامهٔ کوتاه به اطلاعش رساند که کارها خوب پیش می‌رود. آنت بدین خرسند نشد. از بدگمانی که داشت، با همهٔ این احوال، نامه‌ای برای بازپرس نوشته از او خواسته بود که برای ادای پاره‌ای توضیحات نزد او برود. بازپرس این درخواست را بعد، به هنگام آزادی پیتان، به او نشان داد.
آنت، پس از آن که به خانه بازگشت، دید که سیلوی خود را به شتاب به آن

۱: کنایه است به فوکیه تنویل Fouquier-Tinville، دادستان زمان انقلاب فرانسه که سخت بی‌رحمانه عمل می‌کرد، با تعویض فوکیه به فوتریکیه، از واژهٔ فوتریکه Foutriquet به معنای تقریبی «علقه مضغه».

جا رسانده است؛ او را از اقدامات خویش مطلع ساخت. به‌شنیدن آن، سیلوی هرچه به دهنش رسید به او گفت. از یك چنین دیوانگی از خود به‌در شده بود. آنت گذاشت که بگوید. و سیلوی ـ حال که کار گذشته بود و جز پذیرفتن آن چاره ای نبود ـ ناگهان رشتهٔ این سخن را برید؛ خود را به گردن خواهرش انداخت و او را بوسید. در ته دلش، دنیا را اگر به او می‌دادند، نمی‌خواست که آنت به شیوهٔ دیگری رفتار کرده باشد. و چون می‌دانست که خودش امکان نداشت همچو کاری بکند، غرورش در این بود که خواهر بزرگش چنین می کرد. از چنان اراده و چنان آرامشی جا می‌خورد.

مارك، در پس دیوار اتاق، بی آن که درست بفهمد، زمزمهٔ نامفهوم بحث دو خواهر را می شنید. سیلوی گاه صدا را به پرخاش بلند می کرد و آنت به یك اشاره بر آنش می‌داشت که صدای خود را پایین بیاورد، و آن گاه بوسه‌های پرشور بود و خاموشی: سیلوی بینی‌اش را می گرفت؛ پس او، آن زن خشك چشم، گریه کرده بود...

آن دو زن، ایستاده و یکدیگر را به مهربانی در آغوش گرفته، دیده به هم دوخته بودند؛ و آنت بر چشمان سیلوی بوسه می زد و آهسته، اما به تفصیل، تمامی داستان را برایش می گفت: دوستی ژرمن، فرار فرانتس، مرگ. سیلوی دیگر در پی آن نبود که خواهرش را از جوانمردی دیوانه‌وارش سرزنش کند؛ دیگر آنت را با معیارهای معمولی، با معیار خود، نمی‌سنجید؛ او، و تنها او را، سزاوار می‌شناخت که برحسب قانونی برتر از قانون عادی زندگی کند و عمل کند. ولی، در پس دیوار، پسر حسود از آن که از این رازگویی برکنارش نگه داشته‌اند دل‌آزرده بود. اما برای دست یافتن بر آن راز تن به خواهش نمی‌داد. غرورش انتظار داشت که خود بیایند و آن را با وی در میان نهند.

روز دیگر، مارك پاك بی تاب بود که پیتان سر رسید. او از عزلتگاه خود بیرون آمده بود. آنت فریاد شادی پسرش را که در به رویش باز کرد شنید و کاردستی‌اش را بر زمین گذاشت. مارك از تعجب فریاد می‌زد و دست مهمان را می‌فشرد و له می‌کرد. پیتان با قدقد آسوده و محبت آمیزش لای سبیل و ریش خود می‌خندید. آنت به دیدن او از جا برخاست و او را بوسید. سپس متوجه حضور پسرش شد و ناراحت گشت. ناراحتی مارك خیلی بیش‌تر بود. به بهانهٔ آن که برود و در بیرون را ببندد، رو نهان کرد و آن دو را چند دقیقه‌ای با هم تنها

گذاشت. آنت و پیتان به تندی کلماتی شوریده و خندان مبادله کردند. مارك بازگشت؛ و گفت و گویشان سه نفره، با اشاراتی در پرده، ادامه یافت. آنت خواست پیتان را برای ناهار نگه دارد؛ ولی او شتاب داشت که پاریس را زیر پا بگذارد؛ می‌بایست سری به رفقا بزند. مارك با او بیرون رفت. همچنان که با هم قدم می‌زدند، مارك گفت:

ـ پیتان، من می‌دانم که تو برای خاله‌ام نامه نوشته‌ای.

پیرمرد در پاسخ گفت:

ـ آه!

و به همین ختم کرد.

مارك آب دهانش را فرو داد.

ـ تو برای ما فداکاری کرده‌ای. جوانمردی داشته‌ای.

ـ کم‌تر از مادر تو.

ـ راستی، با چه خطری مادرم روبه‌رو بوده؟

ـ مگر هیچ چیز به تو نگفت؟

ـ نه.

ـ در این صورت، نباید بخواهی که به جای او من آن را به تو بگویم.

ـ خوب، نه...

مارك رنجیده بود؛ ولی پیتان حق داشت. آن‌ها به راه رفتن ادامه می‌دادند. مارك، پس از تلاش دیگر، باز گفت:

ـ ولی من، دست کم می‌خواهم بدانم... آیا هنوز خطری متوجه او هست؟

ـ فعلا گمان نمی‌کنم. ولی در این روزگار بزدل‌ها و گرگ‌ها، زنی مثل او دلاور و رك و راست، همیشه در خطر خواهد بود.

ـ آیا نمی‌توان مانعش شد؟

ـ نباید مانعش شد. برعکس، باید یاریش کرد.

ـ ولی چه جور؟

ـ از راه خطر کردن با او.

مارك نمی‌توانست به او بگوید:

ـ خطر کردن، بله. ولی چه جور، وقتی که من چیزی از او نمی‌دانم، وقتی که از خطرهایی که با آن روبه‌رو است چیزی با من در میان نمی‌گذارد.

مارك، در تلخکامی‌اش از آن که احساس می‌کرد کنارش گذاشته‌اند، باز به راه مبالغه می‌رفت. با خود می‌گفت و تکرار می‌کرد:

ـ از همه، از همه کم‌تر با من راز خودش را در میان می‌گذارد.

چون مارك دیگر پاسخی نمی‌داد، پیتان خاموشی او را ناشیانه تعبیر کرد. به او گفت:

ـ پسرجان، تو می‌توانی به داشتن همچو مادری افتخار بکنی.

مارك با خشم فریاد زد:

ـ خیال می‌کنی منتظر تو شده‌ام برای این کار؟

و پشت به او کرد و خشمگین دور شد.

آنت، که بار سنگینی از دوش او برداشته شده بود، زندگی آسوده و گوشه گیرانهٔ خود را در خانه از سر گرفته بود. جنگ، که همچنان ادامه داشت، و اضطراب جان‌ها گویی که در وی اثری به جا نمی‌گذاشت. او در خطرهاشان سهیم بود؛ اما وظیفه نداشت که در اندیشه‌هاشان سهیم باشد. چیزهایی داشت که خود را بدان مشغول دارد. نگاه سیلوی، که در غیاب او مراقب زندگی مارك بود، هرقدر هم که دقیق بوده باشد، باز فراوان جزییات کوچك بسیار مهم هست که چشم مادر آمادهٔ دیدن آن در همهٔ چیزهایی است که به فرزندش مربوط می‌شود: آراستگی ظاهر او، آسایش او. آنت زیر جامه‌ها و لباس‌های او را يك يك بازدید می‌کرد، و اگر به کمبودی برمی‌خورد که از نظر ورزیدهٔ سیلوی پنهان مانده باشد شادی شیطنت آمیزی بدو دست می‌داد. همچنین برای رفت و روب آپارتمان که دو سال یگانه ساکنانش بیدها بودند، کار بسیار داشت. سیلوی او را همیشه سرگرم دوختن و جابه‌جا کردن می‌یافت. دو خواهر شب‌ها گفت و شنودی طولانی باهم داشتند، ولی مارك که در اتاق مجاور کار می‌کرد، ـ و در اتاق باز بود، ـ آن دو را می‌پایید؛ و چشم جوجه‌وارش که از کنار می‌دید، در این گفت و گو هیچ دانه‌ای برای چیدن نمی‌یافت: موضوع‌های خصوصی يك بار مطرح شده رفته بود، و اکنون دیگر آن‌ها جز از چیزهای عادی سخن نمی‌گفتند: داستان‌های روز، جفنگ‌های زنانه، دوزندگی، بهای خواربار... مارك با بی‌حوصلگی می‌رفت و در را می‌بست. چه‌گونه می‌توانستند ساعت‌ها این حرف‌های پوچ را نشخوار کنند؟

باز سیلوی! ولی او، آن زن ـ مادرش ـ که به تازگی جان خود را به مخاطره انداخته بود و شاید فردا باز به مخاطره اش می افکند، او که رازهای سوزانش را مارك از دور بو می‌کشید و نمی‌توانست بر آن دست یابد، او نیز برای چیزهای پوچ ـ بهای نان و جیره بندی کره و شکر ـ همان قدر شور نشان می‌داد که برای آن جهان نهفته (جهانی که آنت نیمه کاره از او پنهان می‌داشت!...) زیرا غیرت مارك روشنایی را در قلب چراغ می‌دید. چیزی که شاید خود آنت نمی‌دید. ولی خواه آنت خاموش می‌ماند و خواه سخن می‌گفت، به خاموشی از آن فروغ روشنی می‌گرفت...

Tacet sed loquitur...

چراغ بی‌همهمه می‌سوخت؛ در روشنایی روز کسی متوجه آن نمی‌شد. ولی مارك، آن جره شاهین، زیر پوشش مرمر به آن فروغ گنگ چشم دوخته بود... این از کجا می‌آید؟... و برای کیست؟...

جان دیگری، ـ جانی شبانه ـ این فانوس شب‌تاب را در سبزه‌ها می‌دید و به سویش، پرسه‌زنان، کشیده می‌شد...

اورسول برناردن[1]، که آنت در پلکان به او برخورده بود و بی‌توجه می‌گذشت، با کمرویی او را نگه داشت، به نرمی دست بر بازویش نهاد و زمزمه کرد:

ـ خانم، ببخشید... اجازه می‌دهید که من یك بار نزدتان بیایم و با شما حرف بزنم؟

آنت سخت متعجب شد. کمرویی بی‌اندازهٔ دختران برناردن، و دقتی که تا آن زمان برای پرهیز از او داشتند، بر او معلوم بود. با همهٔ روشنایی کمی که در پلکان بود، آنت سرخی را بر چهرهٔ شرمنده اش دید؛ دست پوشیده به دستکش دختر هم روی بازوی او می‌لرزید. به گرمی گفت:

ـ همین حالا. بیایید!

دختر جوان، که دیگر باره ترسان شده بود، اینك می‌کوشید گفتهٔ خود را پس بگیرد و پیشنهاد می‌کرد که مطلب را برای روز دیگری بگذارند. ولی آنت بازویش را گرفت و با خود آورد:

1: Ursule Bernardin.

ـ تنها خواهیم بود. بیایید!

در اتاق آنت، اورسول برناردن، نفس بند آمده، راست و بی‌حرکت ایستاده بود.

ـ آیا تند بالا آمده‌ایم؟ ببخشید، همیشه من فراموش می‌کنم... وقتی که بالا می‌آیم، می‌دوم. دو پله یکی می‌کنم... بنشینید!... نه، این جا، این گوشه، پشت به پنجره، بهتر خواهید بود. نفس تازه کنید! برای حرف زدن عجله نداشته باشید... چه نفس می‌زنید!

آنت، لبخند زنان، دختر جوان را نگاه می‌کرد و می‌کوشید تا او را، که ناراحت و راست و لبریز از هیجان نشسته بود و سینه‌اش پارچهٔ تنگ پیراهن را به سنگینی بالا می‌آورد، مطمئن سازد. برای نخستین بار، آنت می‌توانست این روی و این پیکر روستایی را که از خانه‌نشینی بورژوایی در فشار مانده بود بررسی کند. خطوط چهره خالی از ظرافت و برجستگی‌های اندام گویی له شده بود؛ ولی در زندگی روستا، در فعالیت عادی یك خانهٔ کشاورزی، می‌بایست دیدش که حیوانات اهلی و کودکانش او را در میان گرفته‌اند و با آن‌ها شاد و سرگرم است: آن وقت، این چهرهٔ سادهٔ جوان و تندرست، خندان و پرکار، در تابش آفتاب، عرق گرم بر پیشانی و گونه‌ها نشسته، غرق روشنایی یك روز تابستان، می‌توانست برای خود لطفی داشته باشد... ولی، این جا، در به روی خنده و آفتاب بسته شده بود. خون واپس رفته بود. و همین بینی پخچ مانده بود، با این لب‌های کلفت، این پیکر سنگین لنفاوی و منقبض گشته که جرأت جنبیدن نداشت و از نفس کشیدن می‌ترسید.

آنت چون دیدش که نمی‌تواند تصمیم به گفتن بگیرد، برای آن که مجالش دهد تا بر خود مسلط گردد، چند پرسش دوستانه از او کرد. اورسول به دشواری جواب می‌داد، دستپاچه می‌شد، واژه‌ها را از یاد می‌برد. اندیشه‌اش جای دیگر بود. دلش می‌خواست مطلب دیگری پیش بکشد. ولی از اندیشهٔ سخن گفتن در آن باره وحشت می‌کرد؛ در رنج بود، دیگر جز یك آرزو نداشت:

ـ خدایا، چه جور از این جا در بروم؟

از جا برخاست:

ـ خانم، التماس می‌کنم... بگذارید من بروم! نمی‌دانم چه‌ام هست. از این که شما را متوقف کردم عذر می‌خواهم!...

آنت، خنده کنان، دست‌های او را گرفت:
ـ اوه، راحت باشید!... هرچه می‌خواهید به خودتان مجال بدهید... مگر از من می‌ترسید؟
ـ نه، خانم... ببخشید، می‌خواهم بروم... نمی‌توانم حرف بزنم... امروز نمی‌توانم...
ـ خوب، حرف نخواهید زد. من از شما چیزی نمی‌خواهم... همین قدر باز چند دقیقه‌ای باشید؛ حال که لطف کرده‌اید و به دیدن من آمده‌اید، من از این خوش‌بختی استفاده می‌کنم؛ شما نباید، به محض آمدن، پر بکشید و بروید. ما مدت‌هاست که در کنار هم زندگی می‌کنیم، بی‌آن که یك کلمه با هم حرف زده باشیم! و من دیگر مدت درازی در این جا نخواهم بود. باز به سفر خواهم رفت. بگذارید یك بار به آسودگی نگاهتان کنم! ها، چشم‌هاتان را نشان بدهید! من چشم‌های خودم را نشانتان می‌دهم. چیزی ندارند که بتواند شما را بترساند.
اورسول، شرمنده و منقلب، کم‌کم رام شد، و با زبانی ناشیانه از کمرویی و بی‌ادبی خود به عذرخواهی پرداخت؛ گفت که سخنان پرمهر آنت، پارسال، در سوگواریشان، هرگز از یادش نرفته است؛ از آن به هیجان افتاده بوده و می‌خواسته است برایش نامه بنویسد؛ اما جرأت نکرده بوده است. کسانش دوست نداشتند که با مردم بیگانه آشنا بشوند.
آنت با نیکخواهی می‌گفت:
ـ بی‌شك... بی‌شك... می‌فهمم...
اورسول که اندك اندك جرأت می‌یافت، من‌من کرد، و پس از تلاشی بر خود چیره شد، گفت که در این چهار ساله تا چه اندازه از این جنگ و از این کینه‌توزی‌ها و این بدخواهی‌ها رنج برده است. و بی‌آن که آنت را بشناسد، به نظرش می‌رسید که او نیز می‌باید از این همه روی‌گردان باشد...
(آنت به نرمی، بی‌آن که چیزی بگوید، دست او را گرفت.)
... ولی او در پیرامون خود هیچ جایی که بتوان در آن نفس کشید نمی‌یافت. حتی پدر و مادرش، که مردمی بسیار نیك بودند، همواره به اندیشه‌های انتقام‌جویی گرایش داشتند ـ (اورسول گفتهٔ خود را تصحیح کرد) نه! به اندیشه‌های کیفر بی‌رحمانه. مرگ دو پسر بی‌چاره‌شان آن‌ها را از خود به‌در کرده بود. همان کلمهٔ صلح آن‌ها را به خشم می‌آورد. از همه کینه‌توزتر خواهرش

ژوستین بود که از کودکی اتاقشان یکی بود و رازگوییشان با هم بود. ژوستین هر شب، پیش از خواب، به صدای بلند دعا می خواند: «ای خدا، ای مریم عذرا، ای حضرت میکاییل، نابودشان کنید!...» این دیوانه کننده بود. و او می بایست وانمود کند که در این دعاها شرکت می جوید؛ وگرنه متهمش می کردند که مصایب کشور و مرگ دو برادر برایش یکسان است.

ـ نه، برای من یکسان نیست!... اوه! درست به همان دلیل که شخص بدبخت است، به نظرم باید بخواهد که دیگران بدبخت نباشند...

اورسول اندیشه هایی ناپخته و دل‌انگیز بر زبان می آورد. آنت که این همه برایش تازه نبود، آن‌ها را تأیید می کرد و بهتر در بیان می آورد. اورسول از شنیدن آن شاد بود؛ خاموش می‌ماند، گوش می داد. سرانجام، رام گشته، پرسید:

ـ خانم، شما مسیحی هستید؟

ـ نه.

اورسول گویی از پا درآمد.

ـ اوه، خدای من!... پس در این صورت نخواهید توانست درکم کنید!...

ـ دخترم، برای درك کردن و دوست داشتن آنچه انسانی است، احتیاجی به مسیحی بودن نیست.

ـ انسانی!... این کافی نیست! بدی هم انسانی است، تازه، انسان‌ها... به وحشتم می اندازند! بی‌رحمی‌هاشان را ببینید، آن کارهای نفرت انگیزشان!... هیچ چیز جز خون مسیح نمی‌تواند شفاعتشان بکند.

ـ یا خون خود ما. خون هر کسی ـ از زن و مرد ـ که خودش را فدای دیگران می کند.

ـ در صورتی که به نام مسیح باشد.

ـ نام چه اهمیتی دارد؟

ـ ولی این نام باز خداست.

ـ و اما خدایی که در هریك از کسانی که خود را فدا می‌کنند نباشد، چه می تواند باشد؟ اگر تنها یکی از این مردم ـ می گویم: *تنها* یکی در جایی بود که خدا نیست، حد و مرز خدا چه می‌شد؟ قلب از این حد و مرز فراتر می‌رفت.

ـ نه، هیچ چیز از خدا فراتر نمی‌رود. خوبی همه در اوست.

ـ پس همان خوبی کافی است.

ـ شما اگر خدا را از من بگیرید، خوبی را چه کسی به من نشان خواهد داد؟
ـ عزیز من، به هیچ عنوان من نمی‌خواهم آن را از شما بگیرم. نگهش دارید! من در وجود شما به او احترام می‌گذارم. گمان می‌کنید که من می‌خواهم تکیه‌گاهتان را متزلزل کنم؟
ـ پس، خانم، به من بگویید که شما هم به آن ایمان دارید.
ـ دختر جان، من به آنچه نمی‌دانم نمی‌توانم بگویم ایمان دارم. شما که دلتان نمی‌خواهد من دروغ بگویم؟
ـ نه، خانم. ولی ایمان داشته باشید، خواهش می‌کنم.
آنت به مهربانی لبخند زد:
ـ من، دخترم، عمل می‌کنم. احتیاج به ایمان ندارم.
ـ عمل کردن، ایمان داشتن است.
ـ شاید. این شیوهٔ ایمان داشتن من است.
ـ عمل، اگر نور مسیح بر آن نتابد، همیشه در خطر آن است که یا خطا باشد یا جنایت.
ـ به نظرتان، در این چهار ساله، مسیح کافی بوده است تا کسانی را که به او ایمان دارند از خطا و جنایت باز دارد؟
ـ آه، خانم، این را به من نگویید! خودم خوب می‌دانم! مسیحی حقیقی بسیار کم است! و این بیش از همه دل را به درد می‌آورد! من در میان همهٔ آشنایانم دو تن بیش‌تر نمی‌شناسم. همه‌شان دلم را خون می‌کنند، مرا می‌کشند! در من درد است و وحشت. من از این زندگی وحشت دارم. از این مردم وحشت دارم. دلم می‌خواهد گناهشان را جبران کنم. دیگر میانشان نمی‌توانم بمانم، من نمی‌توانم مثل شما عمل کنم؛ هرگونه عملی مرا می‌ترساند. من برای زندگی در این دنیا ساخته نشده‌ام. می‌خواهم بروم، می‌روم در یك صومعهٔ کارملیت[1] ها عزلت اختیار می‌کنم. پدرم اجازه می‌دهد، مادرم اشك می‌ریزد و خواهرم سرزنشم می‌کند؛ ولی من دیگر نمی‌توانم پیش کسانم بمانم: به نظرم می‌رسد که آن‌ها هردم خداوند ما عیسی را آزار می‌دهند!... خدایا، این چه بود که گفتم؟ باورم نکنید، خانم!... آن‌ها خوب‌اند، من دوستشان دارم، حق من نیست که قضاوتشان کنم... نه، به

1: Carmélite.

حرف‌های من گوش ندهید!... آخ! کاش شما مسیحی می‌بودید!...

اورسول چهره‌اش را میان دو دست پنهان کرده بود.

آنت، مادروار، دست خود را بر پس گردن اورسول، که سر به زیر داشت، نهاده آرامش می‌کرد. می‌گفت:

ـ دختر بی‌نوا! بله، حق با شماست.

اورسول سر بلند کرد:

ـ شما نظر مرا رد نمی‌کنید؟

ـ نه.

ـ کار درستی می‌کنم که می‌روم؟

ـ شاید این برایتان بهتر باشد.

ـ و شما از این که من، به جای دست زدن به عمل مثل شما، می‌روم و گوشه‌نشینی اختیار می‌کنم، سرزنشم نمی‌کنید؟

ـ این هم باز عمل کردن است. هر کسی عمل خودش! من از کسانی نیستم که منکر آنند که دعا کردن عمل کردن است. خوب است که برخی از جان‌ها آتش مقدس مراقبه را، که با جوی خون دریچه‌های ترعهٔ میان خدای جاوید و ما را باز نگه می‌دارد، روشن نگه دارند. شما، دخترم، ما را که برای شما عمل می‌کنیم دعا کنید! شاید که ما آن کور داستان باشیم و شما زمین‌گیر!

اورسول از سر حق‌شناسی خم می‌شد که دست‌های آنت را ببوسد. آنت او را در آغوش گرفت. او را تا در آپارتمان مشایعت کرد. اورسول آه می‌کشید:

ـ آخ! چرا، شما مسیحی نیستید؟

ولی در آستانهٔ در گفت:

ـ مسیحی هستید.

آنت لبخندزنان گفت:

ـ فکر نمی‌کنم.

اورسول با چشمانی درخشان گفت:

ـ خدا کسانی را که خود می‌خواهد انتخاب می‌کند. از شما نمی‌پرسند که خودتان چه می‌خواهید!

آنت از هنگام عزیمت خود نامه‌ای از فرانتس دریافت نکرده بود. این بر او ناگوار می‌آمد، اما تعجبی نمی‌کرد. فرانتس را به همین باز می‌شناخت! کودك بزرگسال قهر کرده بود؛ می‌خواست آنت را تنبیه کند: برایش خاموشی بهترین سلاح بود تا از آنت انتقام بگیرد، و شاید مجبورش کند که زودتر برگردد. آنت از این تدبیر تفریح می‌نمود، و - (زرنگی در برابر زرنگی!) - وانمود می‌کرد که متوجه نمی‌شود. خود هر هفته یك نامه برایش می‌نوشت، به سبکی آرمیده، مهربان، بانشاط، بی‌آن که هیچ تغییری در نقشه‌های خود بدهد. دلش می‌خواست که باز فرانتس را ببیند، ولی این کار را اکنون، با آن همه وظایفی که او را در پاریس نگه می‌داشت، نادرست می‌یافت. بر آن بود که تا تابستان منتظر بماند، و مارك را بهانه می‌آورد که مدت بس درازی در پاریس مانده است و گردش‌هایی در کوهستان برایش سودمند خواهد بود. ولی انتظار، بیش از آنچه دلش می‌خواست، بر او سنگینی می‌کرد.

چهارمین هفتهٔ پس از بازگشتش به پاریس تا نیمه سپری شده بود، که نامه‌ای از فرانتس رسید... ها، سرانجام!... آنت با لبخند در به روی خود بست تا نامه را بخواند. چه سرزنش‌ها و چه خشمی بر سرش خواهد بارید!...

فرانتس هیچ او را سرزنش نمی‌کرد. هیچ خشمی نداشت. کاملاً آرام و خوش برخورد و مؤدب بود. تندرست بود. تشویقش می‌کرد که در پاریس بماند...

تا زمانی که فرانتس نامه ننوشته بود، آنت نگران نبود. پس از خواندن این نامه، نگران شد.

برایش دشوار بود که با خود بگوید برای چه. از آن که او را چنین شکیبا می‌یافت، می‌بایست خشنود باشد. ولی آنت خود شکیبایی را از دست داد. خودداری نتوانست، و همان روز برایش جواب نوشت. البته، از آنچه مایهٔ نگرانیش بود - (آیا خود می‌دانست چیست؟) - چیزی بیان نمی‌کرد، به شوخی می‌گفت: حال که او برای دیدنش شتابی ندارد، آنت هم پیش از پایان سال نخواهد آمد. - آنت منتظر بود که تا پس‌فردا نامهٔ اعتراض فرانتس برسد... اعتراضی نشد. هیچ نامه‌ای نیامد.

آنت بی‌تاب بود. هفته‌هایی را که تا تابستان مانده بود برشمرد. به بهانهٔ تحقیق دربارهٔ آنچه فرانتس از تندرستی خود می‌گفت، نامه‌ای برای خانم وینتر

گرون نوشت. خانم وینتر گرون پاسخ داد که این آقای عزیز، دولِنتس[1]، حالش بسیار خوب است و، خدا را شکر، در سن و سال او اندوه ماتم زود می‌گذرد، و می‌افزود که او جوانی است مهربان و شاد، و اکنون با آن‌ها در یك خانه به‌سر می‌برد، و آن‌ها به او همچون فردی از خانوادهٔ خود نگاه می‌کنند...

آنت آسوده خاطر شد. بیش از آنچه می‌توانست آرزو کند. شب پس از دریافت نامه، و شب‌های بعد بد خوابید. شانه‌ها را بالا انداخت، و اندیشه‌ای را در خود واپس زد. اما اندیشه، سمج و مبهم، بازمی‌گشت. بزرگواری آنت باز یك هفته تاب آورد. تا که یك روز صبح، که از خواب بیدار شد، مناعتش درهم ریخت. آنت عزم رفتن کرد. دلیلی برای خود نمی‌آورد. می‌بایست برود...

در همین روزها، مارك در آرزوی نزدیك شدن به مادر خود می‌سوخت. او نخستین هفته‌ها را گذاشته بود که از دست برود. امید به تصادفی بسته بود که روی ننموده بود. اکنون در پی آن بود که خود فرصتی به وجود آورد. اما چنین چیزی جز دو نفره صورت پذیر نیست؛ و او در بازی تنها بود: مادرش به نقشی که برعهده اش بود توجهی نداشت. مارك ترکش نمی‌کرد، در کمین نگاهش بود؛ به پیشواز خواست‌هایش می‌رفت. آنت می‌بایست متوجه مراقبت‌های او بشود: تا آن زمان، مارك در این زمینه گشاده دستی نشان نداده بود. شاید هم آنت بدان توجه می‌یافت، شاید خود به خود آن را به حافظه می‌سپرد، برای روزهای مساعدتری که در آن وقت داشته باشد... ولی این وقت را، اکنون نداشت. حواسش به جای دیگر بود. مارك بیهوده می‌کوشید تا این جان گریزپا را به سوی خود بازگرداند. و دلسرد می‌شد. پیشدستی در آشتی را نمی‌توان تا مدت‌ها به تنهایی ادامه داد. می‌باید که طرف هم به یاری تو بشتابد... آن گاه، مارك به یك گوشه اتاق می‌رفت، و آن جا، فراموش گشته، مادر را از نیمرخ می‌دید که دکمه‌های کنده شدهٔ لباس‌هایش را می‌دوخت (چه، آنت با همهٔ آن که به دیگران می‌اندیشید، به کار او می‌رسید... آه! چه قدر مارك بیش‌تر دوست داشت که مادرش به او بیندیشد و از این چیزها غفلت ورزد!...) مارك در چهرهٔ پر تشویش مادر دقیق می‌شد... تشویش چه؟ چه خاطره‌ای می‌آمد و گونه اش را چین می‌داد؟ چه تصویری، دوان

1: de Lenz.

دوان، از زیر پوست می‌گذشت؟... اگر زمان دیگری جز این بود، آنت به صد چشم متوجه نگاهی که بر او دوخته بود می‌شد. ولی حواسش دیگر این جا نبود. نیمه کرخ گشته، تنها به سر انگشتان کار می‌کرد. وقتی که متوجه خاموشی می‌شد، خود را مجبور می‌کرد که پرسشی مادرانه از مارك بکند، و جوابش را سرسری می‌شنید؛ یا تشویقش می‌کرد که بیرون برود و از هوای خوش بهره برگیرد. و این در لحظه‌ای بود که او دلش می‌خواست حرف بزند. مارك، رنجیده خاطر، برمی‌خاست. هیچ چیز نداشت که مادر را بدان سرزنش کند. آنت با او مهربان بود، امادور. مارك می‌خواست اورا درآغوش خود بیفشارد، تکانش دهد، گونه‌اش را یا آن نرمهٔ گوشش را گاز بگیرد، چندان که فریادش بلند شود:

ـ من این جا هستم. بوسم بده، یا بزنم! دوستم داشته باش، یا بدت بیاید از من! ولی این جا باش، با من! برگرد!...

آنت برنگشت.

آن گاه مارك عزم جزم کرد. بر آن شد که یکشنبهٔ آینده، شب، پس از شام حرف بزند.

و همان یکشنبه بود که، صبح، آنت ناگهان به او خبر داد که می‌رود... هم اینك، جامه‌دانش را آماده می‌کرد. کم و بیش به ناراحتی، بهانه آورد که خبرهایی دریافت کرده است که می‌باید زودتر از آنچه فکر می‌کرد به سویس بازگردد. بیش از این توضیحی نداد، و مارك از او توضیحی نخواست... سخت در اندوه بود.

از یك هفته پیش مارك به انتظار این روز بود. او خوب نخوابیده بود؛ نیمی از شب آنچه را که می‌بایست بگوید نزد خود تکرار کرده بود. و اکنون... می‌بایست، پیش از آن که سخن گفته باشند، از هم جدا شوند! زیرا او نمی‌توانست در شتابزدگی آخرین روز به این کار اقدام کند. احتیاج به وقت داشت. می‌بایست شب بی‌مشغله‌ای باشد و آنت خود را به تمامی به او بسپارد. چه گونه، با چه نگاه بی‌توجهی که از پی عقربه روان است و به سوی ساعت حرکت می‌دود، مادرش می‌توانست به او گوش فرا دهد؟...

مارك چنان عادت به سرکوب احساسات خود داشت که خبر حرکت مادر را، با آن که مایهٔ حیرتش گشت، بی کم‌ترین نشانهٔ تعجب پذیره شد. به خاموشی آنت را در چیدن وسایل سفرش یاری کرد. تنها در آخرین دقیقه بود که به اندازهٔ کافی از صدای خود مطمئن گردید و توانست به لحنی فارغ بگوید:

ـ تو که وعده داده بودی تا تعطیلات باشی. سه ماه از من کش رفتی...
(اندیشه‌ای که او با کینه در دل تکرار می‌کرد!...)
آنت فریب او را خورد؛ دراین گفته جز یك تعارف مؤدبانه ندید که خانواده، به هنگام خداحافظی، وقتی که مطمئن هستند که تو خواهی رفت، می‌گویند: «آخر، باش این جا!» ـ و او بر همان لحن شوخی دوستانه جواب داد:
ـ نه، این سه ماه را من به تو هدیه می‌کنم.
مارك از بی‌انصافی او رنجید؛ ولی پاسخ نداد. اکنون، چه فایده داشت؟ هرچه باشد، آنت چیزی می‌گفت که شش ماه پیش خود مارك می‌اندیشید. او چه‌گونه می‌توانست بداند که از آن هنگام تاکنون مارك عوض شده است؟
آنت بعدها قیافهٔ جدی او را، که در برابر واگن ایستاده نگاهش می‌کرد، به یاد آورد. سیلوی هم آن جا بود؛ و یك دم از گفتن باز نمی‌ایستاد. آنت به او پاسخ می‌داد؛ و همچنان که با خواهرش گفت و گو می‌کرد، پسرش را می‌دید که بی‌حرکت و خاموش ایستاده چشم به او دوخته است. و این نگاه را آنت با خود برد، آن گاه که قطار در شب فرو رفت و هیأت آن دو که تنها یکیشان دست تکان می‌داد در دوردست محو شد.
مارك به همراه خاله‌اش بازگشت. سیلوی بلند می‌اندیشید، و در حضور او مراقب گفتهٔ خود نبود. عادت داشت (کمی هم بیش از آنچه باید) که با او همچون مردی رفتار کند. می‌گفت:
ـ هی، دوست من، ما دیگر برایش به حساب نمی‌آییم. فکر کس دیگری در سرش هست. دل دیوانه‌ای دارد.
مارك از شنیدن گفتهٔ سیلوی رنج می‌برد. به یك کلمهٔ تند، رشتهٔ سخن را برید:
ـ حق اوست.
اکنون او داستان اسیر را از زبان سیلوی می‌دانست؛ می‌دانست که سیلوی، مانند دیگران، عشق را به این ماجرا درهم می‌آمیزد. ولی، از میان همه‌شان، او تنها کسی بود که بدان باور نمی‌کرد. او تنها کسی بود که یقین داشت که مادرش از انگیزهٔ والاتری پیروی کرده است. و طنز سیلوی را اهانتی می‌شمرد، چنان که گویی به زن امپراتور گمان بد برده است. ولی، به جای بحث در این باره، آماده بود حق را به مادرش بدهد، هر کار هم که کرده باشد...
ـحق اوست... «مادیگر برایش به‌حساب نمی‌آییم...» تقصیر ازمن است. تو

را از دست داده ام. *Mea Culpa*[۱]، ولی کسی که به گناه اعتراف می کند، برای آن است که پس از آن سر بلند کند و بگوید:

ـ آنچه را که من از دست داده ام، دیر یا زود، به رغبت یا به زور، باز پس خواهم گرفت.

آنت تا ساعت ورود آسوده بود. اکنون استعداد غریزی آن داشت که اندیشه های مزاحم را کنار بزند؛ آن‌ها را از میان برنمی‌داشت، می گذاشت برای بعد.

تنها در آخرین ایستگاه، آشوبی در خود دید. همچنان که قطار در حرکت بود، از پنجره به بیرون خم شد تا ایستگاه کوچك آشنا را ببیند که به پیشوازش می‌آید... آری، همه چیز بر همان سان بود که حافظه‌اش به جا گذاشته بود. ایستگاه کوچك آن جا بود. ـ ولی او در آن نبود...

آنت بازگشت خود را از مرز برایش تلگراف زده بود. ولی در این روزگار جنگ، تیر، پیك خدایان، تخت کفش سربی داشت... و از آن گذشته، پسرك نازنین، هرگز نمی‌بایست روی او حساب کرد!... آنت هیچ تعجب نمی‌نمود؛ با این همه، دچار سرخوردگی شد.

راه خانهٔ کوهستانی را درپیش گرفت. در نیمهٔ راه فرانتس را دید که می آمد. شادی در او بال و پر زد، اما بی‌درنگ فرو افتاد: فرانتس تنها نبود؛ دوشیزه وینترگرون همراه او بود. فرانتس اندکی قدم تند کرد، آمد و دست آنت را بوسید و با خوش‌رویی از این که تأخیر کرده است عذر خواست. آنت سربه‌سرش گذاشت، ولی زبانش گیر کرد؛ نگاهی مراقب او بود. به سوی دوشیزه وینترگرون برگشت. دختر جوان، راست و مغرور، منتظر بود. چشمان آنت با چشمان آبی تندی که در کمین دستپاچگی او بود، مصادف شد. آن دو زن، با لبخندی سرد، سخنانی دلفریب به هم گفتند. سه نفره، بار دیگر رو به راه نهادند. گشاده رو بودند. با هم حرف می‌زدند... اما آنت هرگز ندانست از چه گفت و گو می کردند. پس از آن که به خانه رسیدند، درست به این بهانه که آنت می باید استراحت کند، تنهاش گذاشتند؛ و فرانتس، که در همه حال مؤدب بود، دختر جوان را همراهی کرد.

۱: گناه از من است.

می‌بایست یکدیگر را شب، در خانهٔ خانم وینترگرون که آنت را به شام دعوت کرده بود، بازیابند.

آنت در اتاق خود در برابر آیینه ایستاد. کلاه بر سر و مانتوی سفر به تن. خود را نگاه می‌کرد، اما نمی‌دید. در اندیشه بود... نه، اندیشه نمی‌کرد!... خندهٔ عصبی کوچکی به او دست داد، و خود را از حالت خواب زدگی خویش بیرون کشید، اما دوباره به همان حال افتاد: زیرا، همین که خود را از آیینه کنار کشید، دم پنجره رفت و در برابر کوه‌ها و آسمان، که چشمش بدان دوخته بود اما نمی‌دید، بی‌حرکت ایستاد؛ و هنوز کلاه از سر و دستکش از دست برنگرفته بود. خستگی، به ناگاه، براو فرود آمده بود... آنت اندیشه‌ها رااز خود راند. باشد برای فردا...

شب، به هنگام شام، ناچار شد بیندیشد، ـ بدان بیندیشد که نگذارد اندیشه‌اش را دیگران ببینند. و چنین بود که خود او آن را دید... چه قدر این سخنان مهرآمیز بر او سنگینی می‌کرد! از او دربارهٔ سفرش می‌پرسیدند، دربارهٔ پاریس، روحیهٔ مردم و مد لباس، دربارهٔ قیمت خواربار و مدت جنگ می‌پرسیدند. حرف می‌زدند، حرف می‌زدند؛ و روشن بود که هر کدامشان ـ (شاید به استثنای فرانتس) ـ دروغ می‌گفت! با همهٔ کوششی که هر دو داشتند تا از یکدیگر پرهیز کنند، نگاه آنت پیوسته با نگاه تحمل ناپذیر دوشیزه وینترگرون که مراقبش بود مصادف می‌شد. حتی یك چین در رخسار آنت نبود که دختر جوان از آن صورت برداری نکرده باشد. چیزی که بود، به آن اندازه که دلخواه او بود چین و چروك نمی‌یافت. از انگیزش مبارزه، خستگی آنت به کلی برطرف شد. رنگ چهره‌اش رخشندگی نرم و زرینی پیدا کرده بود. مطمئن از خویش، از خستگی درآمده، جوان شده، لبخند می‌زد. و آن دختر جوان بود که مسن‌تر می‌نمود. خطوط چهره‌اش خشن می‌گشت. اعتماد به نفس غرورآمیزش به آهار کشیدگی تیناکی گرایش یافت. خود را محتاج آن دید که برتری‌های خود را به رخ بکشد. اما با تأکید بیش از اندازه روی این برتری‌ها، آن‌ها را به خطر انداخت.

او با یگانگی مبالغه‌آمیزی با فرانتس حرف می‌زد. آنت کمی اخمش درهم رفت. و این از نظر اریکا[1] دووینترگرون دور نماند. یك امتیاز به سود خود نوشت. خواست امتیاز دیگری به دست آورد. به هنگام برخاستن از کنار میز، پر-

1: Erika.

مدعایی اش موجب شد که خطایی از او سر بزند، و آن این که فرانتس را ـ مردد و سر به هوا ـ از چنگ خانم ریوی یر، که او چنان نگاهش می کرد که گویی تازه کشفش کرده است، درآورد. فرانتس را به سالن کوچك مجاور برد و در اختیار خود گرفت. خانم وینترگرون می کوشید که توجه آنت را که نگاهش به دنبال اریکا بود به چیزهای دیگر مشغول کند. دختر جوان سر به گوش فرانتس نهاده، با خنده ای زورکی، وانمود می کرد که رازهای خنده آوری با وی در میان می نهد؛ و از گوشهٔ چشم برق مردمکش بر آنت می افتاد. خانم وینترگرون زمزمه می کرد:

ـ بچه های نازنین! دیگر نمی توانند از هم جدا باشند...

و در حالی که وانمود می کرد از خانم ریوی یر دربارهٔ فرانتس پرسش می کند، نشان می داد که از دارایی و اصل و تبار او به درستی اطلاع دارد.

آنت که در همهٔ حرکات خود کاملاً آرام بود، اما درونش از خشم می سوخت، به نحو شگرفی روشن بین دربارهٔ هر آنچه در پیرامونش بود، و کور نسبت به آنچه در درونش می غرید، به آسودگی از جا برخاست؛ همچنان که حرف می زد، خود به خود روپوش پیانو را بلند کرد تا مارك آن را بخواند؛ همچنین خود به خود، برای آزمایش، انگشتانش روی مضراب ها دوید. دستش به شستی چنگ انداخت... و این تنها شستی نبود که چنگش بدان رسید. هر یك از آن سه تن ضربهٔ آن را بر تخت سینهٔ خود دریافت کرد. مهمان ناخوانده رودررویشان می گفت:

ـ من این جا هستم...

وزش آمرانهٔ باد... سه سازش پرتوان. سه فریاد سودای خشمگین... پس از آن خاموشی، یك نغمهٔ گله مند که نواهای فرود آیندهٔ خود را، از قله هایی در آسمان خالی، همچون دامن ابر گسترش می دهد... گفتی توری جادویی است که فرو می رود و جان ها را در حلقه های خود می گیرد.

آنت که خود گرفتار صید خود شده بود، بر غرقاب اصوات خم شده، می دید که از سازش های نااندیشیده اش نغمه های زار آغاز درآمده مانفرد[1] سر بر می آورد.

فرانتس شتابان آمده بود. او که در سرشت و نژاد خود دوستار موسیقی بود،

1: Manfred.

در برابر این دعوت جادویی مقاومت نمی‌نمود. منقلب گشته، سیرسه[1] را می‌نگریست که در کار احضار ارواح بود...

سال‌ها بود که آنت دیگر پیانو نمی‌نواخت. در جوانی، رویهم نوازندهٔ چیره‌دستی بود. اما به ناچار پیانوی قدیمی خود را فروخته بود. و سال‌های پردغدغه، سال‌های کار بی‌وقفه، دیگر به او امکان نداده بود که جز به ندرت تمرین کند. حتی، از آغاز جنگ، نوعی بیزاری او را از موسیقی دور می‌کرد؛ گفتی که با پرداختن بدان گناهی در حق رنج و سوگ جهانی مرتکب می‌شود. هر وقت هم که دست داده بود که سرپوش از پیانویی بردارد، دزدانه بود، چنان که گفتی در پی کامخواهی بوده است. ولی، به همان اندازه که جانش موسیقی را محکوم می‌شمرد، شدت تأثیر آن افزون‌تر بود. در این لحظات، موسیقی او را زیر فشار آغوش خود واژگون می‌کرد، و او، بی‌حرکت، با دهانی آتش گرفته، گویی که زیر مردی خفته بود؛ در این حال، حس می‌کرد که سیلاب در او افتاده با خود می‌بردش، و روشن‌بینی‌اش جز تا بدان حد حفظ نمی‌شد که گریزد و ساحل و پیچ و خم‌های سرگیجه‌آور آن را دنبال کند: پیکرش در بند کشیده، فلج گشته، همهٔ نیروی آزادی‌اش در نگاهش پناه می‌برد...

این نگاه آشفته، این نگاه سخت‌گیر، از موج‌های شستی برخاست؛ به سنگینی دایرهٔ آن سه چهره را که مراقب او بودند پیمود: فرانتس، از هیجان دهن گشاده، مقهور؛ ـ دختر جوان، دستخوش خشم و ترس؛ ـ مادر، سراسیمه، در پی فهم آنچه می‌گذشت... و دراثنایی که دیو روح با دست‌ها سخن می‌گفت، نگاه در عمق ایشان می‌کاوید...

در آن جای درآمد که در نغمه‌های زار سوگند تبی درمی‌گیرد و حرکت تند می‌شود، سودا انبوه می‌گردد و صدای زنگ‌ها خبر از هجوم موج می‌دهد، ـ درست در آن ثانیه که دریچهٔ ترعه درهم می‌شکند، آنت از نواختن باز ایستاد. در وسط یك جمله، انگشتانش روی مضراب‌های شتابنده یکباره متوقف گشت: جان‌های سازش‌ها پرواز شکستهٔ خود را در خاموشی ادامه دادند... سپس بال‌های تموجات بسته شد، به زیر افتاد... آنت برخاست. خود را مسخره می‌یافت...

1- Circé.

فرانتس، با گرمی و آشوب، به اصرار از او می‌خواست که ادامه دهد. خانم وینترگرون، نه چندان به گرمی، خود را از روی ادب مجبور می‌کرد که اصرار ورزد. اریکا، با دهانی کینه‌ور و لب‌هایی به هم فشرده، خاموش بود. آنت نگاهشان کرد؛ به سردی لبخند زد؛ سپس گفت:

ـ می‌روم. خسته‌ام.

نگاهش را روی فرانتس که آمادهٔ فرمانبرداری بود تکیه داد:

ـ شما تا خانه همراهیم می‌کنید.

هنگام رفتن، دید که در چشمان دختر جوان اضطراب و کینه است...

کنار یکدیگر، زیر ستارگان یخ بسته راه می‌رفتند. خاموش بودند. غرقاب فضا در پیرامونشان ادامهٔ غرقاب موسیقی بود. ارب[1] شب، و ماهیان آتشین... تا خود آستانهٔ در، آن دو یك کلمه سخن نگفتند... تاریکی... خودشان نیز پاره ای از تاریکی بودند... فرانتس زمزمه کرد:

ـ شب خوش...

ـ آن گاه سایهٔ جنبنده را در برابر خود دید که آغوشش بر او بسته شد. دهانشان به هم رسید...

آنت ناپدید شد. فرانتس خود را در برابر در بسته تنها یافت. در دل شب بازگشت...

آنت، بی‌آن که بیندیشد، بالا به اتاق خود رفته بود... نه، هنوز اندیشه نمی‌بایست!...

سرد بود. تاریك بود. خستگی، همچون تخته سنگی فرو افتاده، سنگینی می‌کرد؛ و هجوم تودهٔ تار شب درونی‌اش آنت را در استخری از نفت به هم انباشته فرو می‌برد... آنت، با دستی سنگین و شتاب‌زده، لباس از تن درآورد و همچنان پراکنده رها کرد. سر بر پشتی نهاده و چراغ خاموش گشته، در آسمان سیاه هفترنگ را می‌دید. و در مغزش چیزی که پیش از آن دیده بود، چیزی از گذشته، برق زد... همچون سنگی که برکنده شود... ها!... افتاد...

ولی درست در همین دم ـ (یك دم؟) ـ وجدانش را فشردگی قلب به سرکشی

1: Erèbe.

واداشت. باز خود را دید که بر بستر نشسته، با دست‌ها پستان‌هایش را می‌فشارد، و فریاد می‌کشد:

ـ نه! این ممکن نیست!...

چه چیزی ممکن نیست؟... آنت منتظر بود که تپش‌های قلبش آرام بگیرد. آرام می‌گرفت، و باز از نو سر می‌گرفت. و درانثنایی که او به انتظار بود، دید که هفتورنگ سرنگون گشته زیر افق ناپدید شده است. تنها یك ستارهٔ عقبی‌اش از فراز قلهٔ کوه سر بر می‌کشید...

بی‌صدا، انگشتان منقبض گشتهٔ آنت سینه‌اش را چنگ می‌گرفت، و او همچنان می‌نالید:

ـ نه! این ممکن نیست...

چه چیز؟... آنت می‌دانست...

ـ پس من به خودم دروغ گفته‌ام؟ پس گذاشته‌ام که به دام بیفتم؟... باز هم؟... پس من او را دوست داشتم!...

پس این محبت مادرانه، که آنت با آن برای خود لالایی می‌خواند، روپوشی برای همین بود!... پس این مارسل فرانك، سیلوی، این کهنه رندان پاریسی، که طنزشان جنبه‌های ناپاك فداکاریش را بو می‌کشید، حق داشتند!...

ـ با این همه، خدا می‌داند که من خودم را از یاد می‌بردم، بی‌هیچ چشمداشتی از خودم می‌گذشتم، خودم‌را پاك ازاغراض می‌پنداشتم!... و غرض همچون دزدی در خانه راه یافت. و من همدستش بودم، خودم را به خواب می‌زدم. می‌شنیدم که صدای پای دزد سودا می‌آید. به خودم می‌گفتم: «او را برای خودش دوست دارم...» ـ برای خودم دوستش داشتم! می‌خواهم او را به چنگ بگیرم. من می‌خواهم!... آه! چه ریشخندی! این «من» کیست؟ کیست که «می‌خواهد»؟... من، با موهای دورنگم، من، که همهٔ گرد و خاك جاده بر پیکرم نشسته است، با تجربهٔ بیهودهٔ من و رنج‌های من، بیست سال فاصله میان من و او، ـ و این بچه با کدام چشم می‌باید این دوری راه را برآورد کند!... شرمساری و ترحم!...

سرافکندگی خردش می‌کرد.

ولی خشمگین سر برداشت:

ـ برای چه؟... آیا من این را خواسته‌ام؟... آیا من این را جسته‌ام؟... برای چه کیفرم می‌دهند؟ برای چه آتشم می‌زنند؟ این عطش عشق برای چه؟ این

سودای گرسنه چشم برای چه؟ چرا، در این تن که پیر می‌شود، دلی به من داده‌اند که پیر نمی‌شود؟...

آنت پستان‌های خود را می‌فشرد و له می‌کرد. این طبیعت، ـ این عنکبوتی که تو را در چنگ دارد، به کجایش می‌توان آسیب رساند؟ دلش می‌خواست که در تن خود خون طبیعت را بریزد. ولی اقیانوس را نمی‌توان در تور ماهیگیری گرفت.

آنت سر به طغیان برداشت:

ـ دوست دارم... دوست دارم... هنوز شایستهٔ آنم که دوستم بدارند!... ترس حسودانهٔ این دختر از آن خبرم می‌دهد... فرانتس را من گرفته‌ام، نگهش می‌دارم. بستگی به خودم دارد که، اگر بخواهم، فرانتس از آن من باشد. من می‌خواهم. دوست دارم. حق من است.

حق او؟ جنبهٔ مسخرهٔ کلمه توجهش را برانگیخت. حق، این افسانهٔ پرداختهٔ آدمی، که همراه اجتماع ساخته شده است! این پرچم سرخ بردهٔ شورشی در جنگ بی‌امانی که، از روزگار پرومته تاکنون، همیشه و همیشه به شکست می‌انجامد! یا آن دورویی فرد زورمند که ناتوان از پای افتاده را درهم می‌کوبد، تا روزی که خود نیز به نوبهٔ خود از پا درآید!... در برابر طبیعت، حقی وجود ندارد. زور لاابالی از میلیون‌ها موجود تغذیه می‌کند. آنت یکی از میلیون‌ها قربانی آن بود. او می‌توانست یك روز، یا یك ساعت، شکست خود را به زیان قربانیان دیگر به تعویق اندازد. ولی شکست فرا می‌رسید و آیا به تعویق انداختن آن به بهای رنج قربانیان دیگر، به زحمتش می‌ارزید؟...

آنت فریاد کشید:

ـ چرا نیارزد؟... یك روز، یك ساعت کامخواهی، یك لحظه، آیا هیچ نیست؟ جاودانگی در یك دم است، همچنان که سراسر گیتی در یك موجود... و رنج آن قربانی دیگر، رنج آن رقیب که از او انتقام می‌گیریم، آیا هیچ نیست، هیچ نیست؟ هیچ، آن خوش‌بختی که از دست ما به‌در می‌رود، آن که آن دختر دزد از چنگ ما می‌رباید، ـ باید آن را به نوبهٔ خود از او ربود، شکنجه‌اش داد، از میانش برداشت!...

گردبادی از پرندگان وحشی با فریادهای خشن فرود آمد. غروری گس، شادی بی‌رحمانهٔ غیرت و انتقام... آنت از بال زدن‌ها و فریادهاشان گیج گشته

بود... از کجا بیرون می‌آیند؟...

ـ این همه، در درون من!...

آنت از آن احساس غرور و ترس می‌کرد، سوزش سرب گداخته، لذت دردی تا مرز بی‌هوشی، کامیابی تا پای مرگ. آنت برای راندنشان کاری نمی‌کرد. کاری از دستش برنمی‌آمد. خود را همچون کسی می‌دید که در دشت زیر انبوه مرغان لاشخوار افتاده است و آنان بر سر لاشه‌اش با هم می‌جنگند. آنان دو گروه بودند، دشمن هم و مانندهٔ هم: گرسنگی کامخواهی، فداکاری گرسنه چشم. زیرا فداکاری نیز مانند آن دیگری چنگ و منقار گوشت‌خوار داشت. و نیکی و بدی ـ (و نیکی کدام بود؟ و بدی کدام بود؟) ـ همان رخت بی‌رحمی ددمنشانه به تن کرده بودند.

آنت، بازوها چلیپا شده، برهنه، همچون جانوری سقط گشته زیر چرخش پرواز کلاغ‌ها دراز کشیده، منتظر بود...

در حین انتظار، نگاه می‌کرد. هیچ چیز، نه ترس، نه سودا، او را از دیدن مانع نمی‌شد. خود را برهنه می‌دید. و دید که از همان نخستین لحظه به خود دروغ گفته است. می‌دانست که دوستش داشت، همیشه این را دانسته بود... از کی؟... از هنگامی که ژرمن گفته بود: «پر دوستش نداشته باشید»؟ ـ خیلی پیش‌تر! ـ از هنگام فرار؟ ـ خیلی پیش‌تر، خیلی پیش‌تر!... و تعجبش ساعتی پیش، آن تعجب پارسایانه‌اش به هنگام کشف این عشق، عشقی که از مدت‌ها پیش آن را به خود نوید می‌داد!...

ـ بازیگر!... چه سان دروغ می‌گویی!...

آنت از تحقیر خندید. در بحبوحهٔ اندوه، طنز روشن بینش حق خود را طلب می‌کرد. اینك دو تا بودند که با هم گفت و شنود داشتند: یکی احساساتی گری که در پی خدعه است، ـ و دیگری طنز تندخوی ریشخند کننده، که بی‌رحمانه نقاب‌ها را می‌درد، و می‌بیند.

ولی دیدن سودا، عمر آن را یك ساعت هم کوتاه نمی‌کند، و بر تلخکامی‌اش می‌افزاید.

شب گذشت پرندگان لاشخوار را روز راند. ولی آنان در همان پیرامون بر

درختان نشسته، یکدیگر را تهدید می‌کردند. هیچ یك از دو گروه سر فرود نمی‌آورد. هر یك از ایشان حق خود را فریاد می‌کشید. آنت، از توش و توان افتاده، کر گشته، برخاست، بر هیچ تصمیمی نبود. گوشش زنگ می‌زد. نشست و منتظر ماند...

تا آن که فرانتس پدیدار شد. آنت از پنجره دیدش که روی جاده می‌آمد. می‌دانست که خواهد آمد.

فرانتس تا دم در آمد. در را نگاه کرد. مردد ماند. گذشت... در سی قدمی آن جا، ایستاد، و بازگشت. آنت از پشت پنجره چهرهٔ مضطربش را می‌دید، و آن تردید سوزان و آن سرگشتگی‌اش را. پس از آن که دم در رسید، مکثی کرد، قدم برداشت که به درون بیاید. ولی به درون نیامد. سر برداشت و نگاهی به پنجرهٔ آنت که زود خود را عقب کشید، افکند. آنت دیگر جز آشوب غوغای دو قلب چیزی نشنید. ولی قلب خود او آرام می‌گرفت؛ نفس، به آهنگی بلند و آهسته، هموار می‌شد. آنت، زیر پلك‌های بستهٔ خود فرانتس را می‌دید: آشوب او را، آرزومندی او را، ناتوانی او را می‌دید. و از آن درباره‌اش احساس حق‌شناسی و ترحم و تحقیر می‌کرد...

پس از چند دقیقه که بار دیگر خواست او را بر جاده ببیند، فرانتس دیگر نبود. ولی آنت یقین داشت که آن جا در پیچ جاده در کمین مانده، چشم به آستانهٔ درش دارد و منتظر اوست که بیرون بیاید...

آن گاه در آسمان همهمهٔ بال‌های سنگین برخاست. پرندگان رفته بودند. دستهٔ مرغان شکاری روح ترك او گفته بودند. و روح به‌سان خانه‌ای که اثاثش را برده باشند، خالی ماند. در باز بود. موجودات بیرون به درون آمدند. پریشانی خاطر، چهرهٔ گرفتهٔ اریکا دروینترگرون، و آرزوی کور فرانتس به درون آمدند...

آنت اکنون بر دامنهٔ قدرت خود روی آن دو کودك ناتوان آگاه بود. و از آن بهره جست. بر ضد خودش.

بر ضد خود، اما نه به هواخواهی آن دو. آنت آن‌ها را با روشن‌بینی سردی که می‌خواست در قضاوت بی‌طرف باشد وارسی می‌کرد. ولی قضاوت، اگر به همان اکتفا کند که، برکنار از نیکدلی، تنها به عدالت نظر داشته باشد، پر سخت‌گیر است. آنت، خالی از چشم‌پوشی، اریکا و فرانتس را می‌سنجید. بیهوده تلاش می‌کرد که قلبی (به گمان خویش) بی‌غرض داشته باشد که جز

احتمالات خوش بختی آن دو تن را به حساب نیاورد. اما رخنه های بسیاری هست که از خلال آن غرض واپس زده سر به در می کند. آنت دوشیزه وینترگرون را زیبا نمی یافت. مهربانش گمان نمی برد. دربارهٔ تندرستی اش، تشخیصی ناگوار و آشکارا بدبینانه داشت. برهنه معاینه اش می کرد. او زنی نبود که آنت برای فرانتس می خواست... (آنت می خواست؟ چه طنزی!...) برای آن که انتقام گرفته باشد، دربارهٔ فرانتس مدارای بیش تری نشان نداد. او را از غربال گذراند. چه قدر نخاله در اوست! آنت کم ترین اعتمادی به خوی و خصال او نداشت. با سخت گیری، دوام احساسات او را برآورد می کرد. برای آیندهٔ چنین پیوندی، اعتبار محدودی قایل می شد... ولی آیا به راستی تنها عقل بود که در او سخن می گفت؟...

روز می گذشت. آنت سراسر پیش از ظهر در اتاق خود ماند. به هیچ نتیجه ای نرسیده بود. کار را به وقت آن، که فرا خواهد رسید، واگذاشت. دیگر اندیشه بس است!... آنت همه را از خود راند. خاموشی...

در نیمه های بعدازظهر، آنت برخاست و بیرون رفت. پاهایش با عزم جزم وی را نزد دوشیزه وینترگرون برد.

او را در سالن خود تنها یافت. قلب دختر جوان از جا کنده شد. چیزی از آن ظاهر نکرد. و حال قلب باز به جا آمد. اریکا، با آرایشی بی خدشه، چنان که گفتی منتظر این دیدار بوده است، با موهای زرین رنگ پریده که خوب شانه خورده بود و حتی یك جعد آن به خود رها نشده بود، پیشانی برآمده، آزاد، باراده، حالت چهره مغرور و فرو بسته، بی شتاب از جا برخاست و با «روز بخیر» کوتاهی به سلام آنت پاسخ داد و با لبخندی سرد اشاره به صندلی کرد. اریکا سلاح بر خود راست کرده بود. ولی چشم ورزیدهٔ آن دیگری می دانست چه گونه جان ها را برهنه کند. دراثنایی که آن دو سرگرم مبادلهٔ سخنان پیش پا افتاده ای بودند که ادب اقتضا می کند، نگاه آنت مراقب سینهٔ لاغر دختر بود که منقبض می شد. اریکا، مبارزه جویانه، گل لبخندی بر گوشهٔ چپ لب ها نشانده بود؛ اما موفق نمی شد که بر لرزش دهان رنگ پریده، بر گفتار بریده، و بر آشوب و ترس و کینه و تلخکامی خود چیره شود. آنت به آهستگی، با وقوف، ـ بی پشیمانی، از آن لذت برد: اکنون باقی داستان را می دانست... ولی باقی داستان تنها به خود او وابسته بود؛ و او هیچ شتابی نداشت... آن دو از لباس و از رقص های تازه و از هوا و از زیبایی

محل سخن گفتند، و آنت لب‌های خود را به ظرافت با نوك زبان تر می‌کرد...

آنت خاموش شد. یك دم درنگ کرد. اریکا که گوش به زنگ و مراقب کار بود، در پس این خاموشی در کمین نعل وارو، در پی فن و فسون حریف بود. آنت، پس از جاییدن گل گس این آخرین ثانیه‌های بی‌تصمیمی، در حالی که از پیش مطمئن بود که آنچه می‌خواست بگوید چه اثری خواهد داشت و پیشاپیش طنز دلسوزی آن را می‌چشید، به آرامی گفت:

ـ فردا صبح، من می‌روم.

چهرهٔ دوشیزه وینترگرون را سرخی فرا گرفت. حتی پیشانی‌اش سرخ شد، و نرمهٔ گوش‌ها یك قطره خون گشت. خویشتن‌داری را از دست داد، و نتوانست هیجان دیوانه‌واری را که دستخوش آن بود پنهان بدارد.

و آنت، برای نخستین بار پس از ورود خویش، لبخند زد. اریکا که زیر چشمی مراقب او بود، ترسان و هنوز بدگمان، و بیمناك از آن که این همه حیله‌ای باشد، پی برد که لبخندش پاك از دشمنی است. آنت چشم به او دوخته بود، هرچند نه خالی از طنز، اما این طنز سرشار از ترحم بود. با خود گفت:

ـ چه قدر دوستش دارد!

دوشیزه وینترگرون، شرمنده، سر فرود آورد، ـ و ناگهان پیشانی خود را بر بازوی آنت تکیه داد. آنت دست خود را بر گردن باریك و تارهای نازك موی دختر نهاد؛ با خندهٔ کوچك محبت‌آمیزی آن‌ها را نوازش دادن گرفت. دیگر در برابر خود جز یك کودك بی‌سلاح نداشت. میانشان دیگر حرف از مبارزه‌جویی نبود. اریکا چشمان خاکسار و سپاسگزار و شاد خود را به سویش بلند کرد. و آنت در دل خود به او گفت:

ـ خوش‌بخت باش!

هر کدامشان در دیگری می‌خواند، واز آن که دیگری دراو می‌خواند احساس شرمساری نمی‌کرد، زیرا هر دو می‌بایست از هم پوزش بطلبند.

آن گاه آنت پرسید:

ـ کی ازدواج خواهید کرد؟ نباید پر به تعویق انداخت.

و با او از فرانتس سخن گفت؛ با محبتی روشن‌بین وی را برایش توصیف کرد؛ دختر را از مخاطرات آگاه ساخت. اریکا خود از آن بی‌خبر نبود؛ او نیز مردمك‌های موشکافی داشت. بی‌پرده‌پوشی با هم سخن گفتند؛ و دست‌های هم را

به دست داشتند. اریکا آنچه را که از فرانتس می دید و آنچه را که از آن بیم داشت ...ن نمی کرد؛ ولی برای گرفتن و نگه داشتن این جان دلفریب و گریزپا، که آرزومندش بود، اراده ای آهنین نشان می داد. ازپیش همهٔ پیکارهای نهانی، بیدار خوابی شب‌ها و اضطراب روزها را، که با آن می بایست بهای خوش بختی به دست آمده را بپردازد، می‌پذیرفت، ـ آن چنان خوش بختی که پیوسته می باید از نو به دست آورد، و هرگز نمی‌توان پایبندش کرد.

همچنان که اریکا حرف می‌زد، آنت دست عصبی‌اش را می‌فشرد، و سخت کوشی بی‌رحمانه‌ای را که این دختر دلباخته دمی پیش آماده بود بر ضد او به کار برد تا به هر قیمت از خوش بختی تهدید شدهٔ خود دفاع کند حس می کرد، ـ آن خوش بختی زندگی که این زخم دیدهٔ زندگی، این دختر بیمار، دیگر بدان امید نداشت. آنت اندیشید:

ـ انصاف همین است.

و با خود گفت:

ـ این دست قادر خواهد بود کسی را که من به او می‌سپارم نگه دارد و راه ببرد.

اریکا با چشمان شمالی آبی سبز خود در سایهٔ ابروهای کم رنگ، چشمانی تقریبا بی‌مژه که هنوز اندکی وحشی بود، دزدانه گونه‌ها و دهان و گردن و سینه و دست‌های آنت را وارسی می کرد. می اندیشید:

ـ خوشگل است... خوشگل‌تر از من...

و غریزه اش، که از بیماری طولانی پخته شده بود، کم و بیش بر او آشکار می‌ساخت که ترك عشق برای این زن سخت است، و حتی دور از انصاف است.

ولی این یك دم بیش نبود.

ـ انصاف باشد یا نباشد، خوش بختی من، خودم!...

آنت برخاست. گفت:

ـ او را پیش من بفرستید. می‌خواهم با او حرف بزنم.

دوشیزه وینترگرون یك ثانیه مردد ماند. بار دیگر بدگمانی‌هایش به او روی آورده بود. با خاطری رمیده، رقیب خود را که چشم به او دوخته بود نگاه کرد. دید که آنت از وی اعتمادی کامل طلب می کند. می بایست باورش داشت، یا با او به هم زد. باور کرد. و با فرمانبرداری گفت:

ـ پیشتان می‌فرستمش.

بار دیگر آن دو زن خواهروار به هم نگریستند. و در آستانهٔ در، بوسهٔ آشتی با هم مبادله کردند.

پس از ساعتی، فرانتس آمد.

از این که اریکا او را نزد آنت فرستاده باشد تعجب نمی‌کرد. عادت نداشت که دربارهٔ احساسات دیگران بیندیشد؛ احساسات خود او به تمامی مشغولش می‌داشتند، وپیوسته درتغییر بودند. او، حتی اگر مجال آن به خود می‌داد که در دل آن دو زن بخواند، کاملاً طبیعی می‌یافت که هم این و هم آن دوستش داشته باشند. این کار هیچ گونه الزامی برایش پدید نمی‌آورد. در نهایت صمیمیت!... او در هر لحظه صمیمی بود. صمیمیت وحشتناك کسی که هر لحظه‌اش به نوبهٔ خود بخار می‌شود و به هوا می‌رود!... ولی او خود از آن رنج نمی‌برد.

اکنون او جز به کشف تازه‌اش نمی‌اندیشید: ـ دست‌های آن جادوگر بر شستی پیانو، و در آغوش گرفتنش دم در خانه، زیر آسمان... فرانتس از راه می‌رسید، هیجان زده، آتشین، مطمئن از موفقیت خویش. خود را کم‌رو نشان داد، و ساده‌دلانه خودپسند. ـ اما، در همان نخستین کلمات، از سردی آنت جا خورد.

آنت او را ننشاند، ایستاد با او روبه‌رو شد، و نگاهی در آیینه به خود افکند، دستی بر موهای خود کشید و گفت:

ـ برویم بیرون!

یك جادهٔ کوهستانی را که بارها پیموده بودند.در پیش گرفتند. راه‌پیمایان ورزیده‌ای بودند و با گام‌های بلند می‌رفتند. آنت خاموش بود. فرانتس که در ابتدا خود را باخته بود، زود بر خود مسلط شد. شاد و سبك‌بار بود، شیفتهٔ این بازیچه‌های تازهٔ قلب: این دو زن، ـ که خود را از عشقشان مطمئن می‌شمرد. این که این دو عشق چه‌گونه با هم سازش خواهند کرد، یك مسألهٔ فرعی بود که او را به خود مشغول نمی‌داشت. چنان به خودخواهی خویش بی‌توجه و چنان انباشته به خود بود که، بی‌آن که هیچ در پی برانگیختن حسادت آنت باشد، خوبی‌های دوشیزه وینترگرون را شمردن گرفت و صادقانه از بخت بلند خود ستایش کرد که او را به این جا راهبر شده است تا به خوش‌بختی برسد.

قلب آنت فشرده شد. نزدیك بود که بگوید:

ـ بهای این بخت بلند را دیگری با جان خود داده است.

ولی نخواست که داغ دلش را تازه کند. همین قدر گفت:

ـ ژرمن اگر بود، خوش‌حال می‌شد.

همین باز بیش از اندازه بود. فرانتس ناراحت شد. ترجیح می‌داد که در این لحظه ناگزیر نباشد بدان بیندیشد. ولی، حال که بدان می‌اندیشید، سایهٔ اندوهی صادقانه بر چهره‌اش گذشت. اما درنگ نکرد. هوشش که در گریز از آنچه می‌توانـــست آرامش او را به هم زند چیره‌دست بود، به آخرین بخش سخن آنت چسبید؛ گفت:

ـ بله، چه قدر جای خوش‌حالی بود که او در خوش‌بختی‌ام شریك می‌شد!

اندوه و شادی‌اش هر دو صمیمانه بود؛ ولی این جمله را هنوز به تمامی بر زبان نرانده بود که دیگر جز شادی چیزی در او نبود. و نام دوست بر زبانش نگذشت. آنت به گفتهٔ دور از پندار دوست مرده می‌اندیشید:

ـ وقتی که فراموشی دیر فرا می‌رسد، به پیشوازش می‌روند.

فرانتس بار دیگر به پرگویی‌های خود بازگشته بود. ـ پرگویی‌های یك شاعر دلباختهٔ. دلباختهٔ کدام یك؟ او از یکی با دیگری سخن می‌گفت. ولی حضور این دیگری خیلی بیش از تصویر آن یك که از او سخن می‌گفت در اندیشه‌اش می‌نشست. فرانتس چشم از آنت برنمی‌گرفت. چشمانش او را نوازش می‌داد، هوا را از پس قدم‌هایش می‌نوشید. و ناگهان می‌ایستاد، در هیجان از یك جلوهٔ منظره که در نگاه حریص هنرمندانه‌اش چنگ می‌انداخت؛ دربارهٔ نیمرخ دشت و کوه، دربارهٔ مایه‌ها و هماهنگی رنگ‌ها، شیفتگی می‌نمود. ـ ولی آنت هیچ نمی‌ایستاد. والامنش، سر به هوا، ابروان درهم رفته، بی‌آن که سر برگرداند می‌رفت. برای این جان‌های هنرمند، جان‌های بی‌ثبات، که در آن هر دقیقه دقیقهٔ پیشین را به دور می‌راند، تحقیری برآشفته احساس می‌کرد: جان‌هایی که از خلال آن زندگی و مرگ چنان می‌گذرند که از پرویزن...

آنت سربالایی تندی را در پیش گرفت که به محوطهٔ سنگی باریك و درازی به شکل زین اسب منتهی می‌شد. به یك نفس از آن بالا رفت. در آن بلندی، آسمان روشن و تند بود، مانند چشمان دوشیزه وینترگرون. باد بهار، خنك و زورمند، که قله‌ها را جارو می‌کرد، در سراشیبی روان بود و ساقه‌های دراز علف‌ها را

می‌خواباند. و بر چهرهٔ آنت و رفیق راهش سیلی می‌زد. آنان در دامنهٔ کوه در یك فرورفتگی خاك‌های فرو ریخته، در پناه پشته‌ای از درختان کوتاه و گره خورده نشستند. چراگاه‌هایی با شیب تند به سوی سیلاب ته دره می‌رفت. گرداگردشان، دایرهٔ سفید و فلزگون آسمان، و بر حاشیه‌های آن، شرابهٔ ابرهای تیره و برهم انباشته، همانند امواج آب که بر صخره‌های قله‌ها برخورده درهم بشکنند.

آنت روی پونهٔ وحشی وکلش که آخرین پرتوهای آفتاب رو به افول گرمش می‌کرد، نشسته بود. گونه‌هایش از سیلی باد و از بوران خشمی که در دلش برمی‌خاست ارغوانی گشته بود. پهلو به پهلوی فرانتس بود و نگاهش نمی‌کرد؛ سربرافراشته، با لب‌هایی که به تحقیر پیش آمده لبخند می‌زد، روبه‌روی خود می‌نگریست. پرتو نیرو و بزرگ منشی از او می‌تابید. فرانتس چشم به او دوخته بود؛ و چهچه‌اش فرو نشست. خاموشی سوزان گشت. آنت از خلوتکدهٔ دوری تحقیرآمیزی که بدان روی آورده بود، بر پیکر خویش، متوجه آتش نگاهی شد که او را درمی‌نوردید. همچنان لبخند می‌زد. ولی برای آخرین بار، مانند صبا برفراز سر درختانی که بال‌هاشان او را در برمی‌گرفت، باد سودا در او به وزش درآمد. به این چشم‌ها، که بی‌آن که نگاهشان کند می‌دید، گفت:

ـ بالاخره مرا کشف می‌کنی!...

و به رقیب غایب که آن جا، آن پایین زیر پایش بود، به آن که پاهای بیمارش قادر به بالا آمدن از آن شیب تند نبود، رو نمود و در دل فریاد زد:

ـ من اگر بخواهم!... او را در چنگ دارم. بیا از من بگیرش!...

ولی آنت نخواست.

با آتش سوزی غروب آفتاب، موجی از خون در برابر چشمانش گذشت. پس از آن، همچنان که آفتاب در پس کوه‌ها، شور دیوانه‌وار خاموشش فرو ریخت. لرزهٔ کوتاهی بر تنش نشست، برخاست، و ایستاده در باد به سوی فرانتس که همچون سگی مراقب او بود برگشت. چشمان مرد جوان در کمین نگاهش بود و آن را به التماس می‌خواست. ولی وقتی که چشمشان به هم رسید، فرانتس جز سردی دوری در نگاه او نیافت. آنت متوجه سرخوردگی او شد، لبخند زد، و اخم‌ها واشده، با نیکدلی آسوده و مادرانه‌ای او را وارانداز کرد. گفت:

ـ فرانتس، تو بدطینت نیستی، ولی می‌توانی بسیار بدی بکنی... هیچ می‌دانی؟... دیگر وقت آن هست که بدانی، پسرجان!... بله، تنها تو نیستی. من

هم... ما همه بار بدی می آوریم، مثل درخت سیب که بار سیب می آورد. ولی این میوهٔ درختمان را خودمان به تنهایی باید بخوریم. به دیگران نباید بدهیم!...

فرانتس، جاخورده، می کوشید که از معنای این سخنان و از نگاهی که در او می کاوید بگریزد. ولی نگاه پافشاری می کرد و سخن‌ها در او فرو می رفت. سرشت نرمش اثر هر دست زورمند را به خود می گرفت. اما اثر تا کی دوام بیاورد؟ در این باره آنت دیگر چندان پندار خام به خود راه نمی‌داد. ولی او را زیردست خود داشت، و با سخت‌گیری مهرآمیزی قلب او را سرشتن گرفت. خوش داشت که ناتوانی لرزان این خاك زنده را زیر انگشتان خود بچشد. گفت:

ـ اریکا دوستت دارد؛ و تو دوستش داری. خوب است. اما برحذر باش، زیرا مهارت خطرناکی در رنج دادن آن که دوستش داری در تو هست ـ اوه! در کمال معصومیت!... و این حد اعلای مهارت است. تو باید آن را فراموش کنی. می دانی که من محبت بس بزرگی به تو دارم... من دروغ گفتن نمی‌دانم. و تازه، برای چه دروغ بگویم؟ آنچه به تو می گویم، خودت آن را می دانی... من تو را به چشم پسر خودم ـ و شاید بیش از آن ـ نگاه می کنم... خواهان خوش بختی توام. ولی ترجیح می‌دهم تو را در همه عمر بدبخت ببینم، تا آن که تو از سبکسری با عشق بازی کنی و این بچه را که به دستت سپرده است رنج بدهی. او بی اندازه بیش از آنچه تو به او می‌دهی برایت ارمغان می آورد. هرچه دارد و ندارد، خودش را به تمامی. اما تو جز بخشی از خودت را نمی‌توانی بدهی. شما، مردها، بهترین بخش و بزرگ‌ترین بخشتان را به غولی که در قفس دارید اختصاص می‌دهید، ـ به مغزتان، این دیو؛ به اوهامتان، به اندیشه‌هاتان، هنرتان، جاه‌طلبیتان، عملتان. من شما رااز این سرزنش نمی کنم. خودم اگربه جای شما بودم، همین کار می کردم... ولی آن بخشی که شما به ما هدیه می کنید، باید پاك باشد! باید مطمئن باشد! در همان حال که می‌دهید، آن را از ما نگیرید! دغل بازی نکنید! ما کم چیزی از شما می خواهیم. ولی این چیز کم را می خواهیم. آیا خودت را قادر می بینی که آن را به این دختر بدهی؟ در خودت بکاو! در قلبت بکاو! او را می خواهی؟ دوستش داری؟ بگیر! ولی بگذار که او هم تو را بگیرد! بخشش از دو سو! یاد بگیر که بگیری و نگه داری، ـ دوام بیاری! ای روح ابرگون! ای جان بادسان!...

فرانتس از این سخنان درشت و زیر نگاه این چشمان که اینك خنده ای در آن بیدار می‌شد، حیرت‌زده، سر به زیر مانده بود. پس از آن، آنت دست از او

برداشت، و رك و راست خندید و گفت:

ـ برگردیم!

به خاموشی به زیر رفتند. آنت در پیش بود. فرانتس چشمانش را به پس گردن زرین تیره رنگ او دوخته بود. دلش می‌خواست که این فرود آمدن هرگز به پایان نرسد.

پیش از رسیدن به نخستین خانه‌ها، آنت ایستاد. برگشت و دست‌ها را به سوی او پیش برد. همچنان که در آن نخستین غروب در اردوگاه اسیران، فرانتس خم شد و آن‌ها را غرق بوسه کرد. آنت دست‌های خود را پس کشید و روی شانه‌های فرانتس نهاد، در چشمانش نگریست و گفت:

ـ خدا نگهدار، پسرم!

آنت به خانهٔ خود رفت، و برخلاف آنچه وعده کرده بود، دیگر منتظر فردا نشد؛ همان شبانه عزیمت کرد. فردا، اریکا و فرانتس برای خداحافظی آمدند. قفس را خالی دیدند. افسوس خوردند. ـ و خود را سبك‌بار یافتند.

بخش پنجم

آنت راه پاریس را در پیش نگرفته بود. در راه، در ایستگاه ده کوره ای پیاده شد که در آن ممکن نبود کسی از پی او بیاید. سرگشته بود. می‌بایست از نو به حساب‌های خود برسد. می‌بایست جهت خود را بازیابد.

خستگی این ماه‌های آخر توان‌فرسا شده بود: آن فشار مداوم روحی، آن شکست اخیر که احساس دردناك بالا رفتن چاره ناپذیر سن و نیاز بیهودهٔ عشق را، ـ عشقی کامل که هرگز بدان دست نیافته بود، ـ در او بیدار کرده بود. اندوهی بی‌شکل و فرساینده. همهٔ این از خود گذشتگی، برای چه؟ آنت، اکنون که همه چیز را داده و همه چیز را ترك گفته بود، خود را به صورت هولناکی آزاد می‌یافت. پیوندها گسسته. ولی، اگر این پیوندها نگهت ندارند، کجا می‌توان خود را نگه داشت؟ دیگر او جایی نداشت که بدان چنگ دراندازد... و از همه بدتر: دیگر خود را نداشت؛ دیگر به خود ایمان نداشت، به ایمان خود به بشر دیگر باور نداشت... بدترین مصیبت! و تا چه پایه بدتر از ایمان نداشتن به بشریت!... وقتی که ایمان از دست برود، روح نیرومند ایمان دیگری بنیاد می‌نهد، آشیانهٔ خود را از نو می‌سازد. ولی آن جا که خود روح از دست می‌رود!... روحش از ریگ بود، فرو می‌ریخت... آنت با صداقت سودایی خود بر پیشانی خویش داغ دروغ می‌زد. دهانش را واژهٔ بشریت پر می‌کرد؛ ولی عنکبوت قلب آزمندش، زیر تار تنیده، در کمین طعمهٔ خود بود. برای او بشریت، همان مرد بود... مرد... این نخستین از راه رسیدهٔ دوست داشتنی و پوچ!... چه مسخره!... چه جهش‌های ایمان و از خودگذشتگی ـ و آن همه خطرها، هم از آن خود و هم از آن دیگران که به دنبال او کشیده می‌شدند ـ آنت صرف کرده بود تا آن که خود را گرفتار قلاب کند! آن شور فداکاری، برای این طعمه، این پسر ـ (او یا دیگری! او را تصادف به

عنوان طعمه به کار برده بود!) ـ و این را تو بر مثال بت می‌آرایی، و برای آن که لذت کامل باشد، آرزوی خود را با این پیرایه‌های ایده آلیسم، با این نام مقدس ـ نام دروغین ـ بشریت، می‌پوشانی!...

آنت بر خود تاخت می‌آورد. بر خود افترا می‌بست... کز کرده، چانه روی مشت‌ها نهاده، آرنج‌ها تا شده، آنت شکست خوار گشته را بر پهلوهای خود می‌فشرد...

او در دهکدهٔ کوچکی در وسط چمنزارها رو نهفته بود. حتی نام آن جا را نمی‌دانست. شب، به تصادف پیاده شده در نخستین مهمانخانه داخل شده بود. یکی از آن مسافرخانه‌های بزرگ پیرامون برن[1] که بام پهناور آن برفراز پنجره‌هایی بس کوچك، با شیشه‌های چند تکه و آراسته به گل‌های شمعدانی، نهاده است.

در پس پردهٔ سرخ رنگ شمعدانی‌ها، در مایهٔ سردر پهن مهمانخانه، جان آشفته‌اش، آهسته آهسته، آرام گرفت و در بستر خود جایگیر شد. اما نه چنان که بارها به کرانه‌ها برنخورده درهم نشکسته باشد. آنت بیهوده به خود می‌گفته است:

ـ بس است! من سلاح بر زمین می‌افکنم، دیگر از خود دفاع نمی‌کنم. شکست خورده‌ام. می‌پذیرم... مگر تو بست نیست؟...

آنت بسش نیست. طبیعت با تعرض‌های ناگهانی خود به یاد انسان می‌آورد که معاهده تنها هنگامی معتبر است که او آن را امضا کرده باشد. آنت، ای بسا روزها که ناچار شد نبرد خود را با دردهای سه گانهٔ سودای بی‌معنی، رقیب جاودانی، و جوانی بر باد رفته از سر بگیرد، ـ این آتش فریبنده، آتشدان محقر، و خاکسترهای زندگی. پس از خشم‌آوری‌های شبانه، صبح آنت را خسته و خاموش و خموده می‌یافت... و تنها او نبود. چه بسا چهره‌های آرام که به هنگام روز کرخ گشته و دور می‌نماید، و در زیر پردهٔ این چهره‌ها، هر شب، جنگ با روح از سر گرفته می‌شود!

سرانجام آنت حساب‌رسی خود را به پایان رساند. ورشکسته بود. ترازنامه‌اش را اعلام کرد. ـ در برابر این بشریت کینه‌ور، که خود را از هم می‌درد

1: Berne.

و عوعو مرگ سر می‌دهد، او خواسته بود روح خود را برافرازد، روح زنی تنها و آزاد را که از کینه ابا دارد، از مرگ ابا دارد، زندگی را تقدیس می‌کند، و بی آن که در پی انتخاب میان برادران دشمن گشته باشد، بازوان مادرانهٔ خود را به روی همهٔ فرزندان خویش می‌گشاید... این یك خودپسندی بزرگ بود. آنت خود را بیش از حد ارزش نهاده بود. او آزاد نبود. نیروی آن نداشت که تنها باشد. او مادری نبود که خود را برای فرزندان خویش از یاد می‌برد. او فرزند خود را، که از خون خود او بود، از یاد می‌برد. او آن کنیز جاودانهٔ دم به تو بود که رو نهان می‌کند و حریصانه، همچون ماده سگی، از پی آرزو می‌رود. چه وارستگی زیبایی! همهٔ ایده‌آلیسم او طعمه‌ای بود که طبیعت به کار گرفته بود تا او را به ضرب شلاق به آشیانه‌اش بفرستد. او آن برزوبالا نداشت که خود را از دست سگبان برهاند...

ـ خوب، باشد! اکنون باید فروتنی بیاموزم... من خواستم... نتوانستم... با این همه، خود آن که خواسته‌ام چیزی هست!... من نتوانسته‌ام. یك روز، شاید، یکی بهتر و نیرومندتر از من بتواند...

شکست خورده و تن داده، ـ با احتمال سرکشی‌های آینده، ـ آنت بر آن شد که به پاریس بازگردد.

در کوپهٔ قطار، تنها او بود و دو مرد، دو فرانسوی: ـ یك ستوان جوان، با صورت زخمی، که سرش بسته بود و نواری بر چشم داشت؛ ـ و پرستاری که همراهش بود، یك مرد روستایی‌وار تنومند، لاابالی، که درد (بس که دیده بود!) دیگر در او تأثیر نداشت. پس از آن که بیمار خود را با خشونت در گوشه‌ای جا داد، دیگر به او نپرداخت. برشی چند ران خوك جویدن گرفت، جرعه‌هایی از بطری سر کشید، پس از آن، کفش‌های خود را درآورده بر نیمکت رو به رو دراز کشید و خروپفش بلند شد. جوان زخمی با آنت در یك طرف نشسته بود. آنت دیدش که کورمال دست می‌کشد و با زحمت بلند می‌شود، در تور بالای سرش چیزی می‌جوید، نمی‌یابد، باز می‌نشیند و آه می‌کشد. پرسید:

ـ پی چیزی می‌گردید؟ آیا می‌توانم به‌تان کمك کنم؟

افسر زخمی تشکر کرد. یك قرص می‌خواست، برای آرام کردن درد پیشانی‌اش که تیر می‌کشید. آنت آن را با کمی آب به او داد. ـ خواب از هر دوشان گریخته بود. در غرش قطار که پیوسته تکان می‌خورد، به گفت و گو

درآمدند. آنت کنار بیمار نشسته بود و او را در برابر تکان‌های قطار حفظ می‌کرد؛ پتویی هم بر زانوان سرمازده‌اش پهن کرده بود. بیمار از حضور آنت که با وی همدردی می‌نمود جانی می‌گرفت. و همچنان که تقریباً در همه‌شان به وقت بی‌کسی، همین که زنی به دلسوزی روی ایشان خم می‌شود، می‌توان دید، طولی نکشید که مانند کودکی با وی آمیخته گردید. چیزهایی با آنت در میان نهاد که امکان نداشت به یک مرد بگوید، ـ و نه حتی شاید به آنت، اگر او خود دیدن می‌توانست.

گلوله‌ای، سرتاسر، از شقیقه‌هایش گذشته بود. او دو روز به حال کوری در میدان جنگ مانده بود. آهسته آهسته، گفتی که روشنی چشمش باز می‌آمد. اما، پس از آن، باز از دیدش کاسته شد. و اینک برای همیشه در کار خاموش شدن بود. با از دست دادن بینایی، او همه چیز را از دست می‌داد. نقاش بود. دید چشم برایش هم نعمت بود و هم نان. و معلوم نبود که حتی مغزش آسیب نبیند. درد شکنجه‌اش می‌داد...

و این از همه بدترش نبود... روح در کار مردن بود. درون تاریکی خود، بی‌اشک، خون می‌گریست... دیگر هیچ نداشت. همه چیزش را از او گرفته بودند. او، بی‌کینه، از محبتی که به کسان خود داشت، به پاس مردم، برای جهان، و در راه مفاهیم مقدس، به جنگ رفته بود. می‌رفت تا جنگ را بکشد. می‌رفت تا بشریت را از آن رهایی بخشد. حتی دشمنان خود را برهاند. در اندیشهٔ آن بود که آزادی را برای‌شان به ارمغان برد. او همه چیز را داده بود، همه چیزش از دست رفته بود. دنیا بازیش داده بود. خیلی دیر به ستمکاری عظیم و حساب‌گری‌های رذیلانهٔ قماربازان سیاست، که برای‌شان او جز مهره‌ای بر عرصهٔ شطرنج نبود، پی برده بود. دیگر به چیزی ایمان نداشت. فریبش داده بودند. و اینک افتاده بود، حتی بی‌آن که آرزوی عصیان در او باشد... بگذار هرچه زودتر در باتلاق فرو رود، آن جا که دیگر او نخواهد بود، آن جا که دیگر به یاد نخواهد آورد که زمانی هم بوده است، ـ در ته خندق، که فراموشی جاوید می‌پوشاندش.

او، بی‌زیر و بم، با صدایی خسته و خفه که دردی خواهرانه در آنت می‌نشاند، سخن می‌گفت... آه! چه قدر آن دو در سرنوشت‌های متضاد خود به هم شبیه بودند! این مرد که در جنگ جز محبت ندیده بود، و او خود که در آن جز کینه ندیده بود، ـ و هر دو قربانی شده بودند، در پای که؟ در راه چه؟ دیوانگی فاجعه‌بار

همهٔ این فداکاری‌ها!... و با این همه، با این همه!... در فرط تلخکامی، لذتی فاجعه‌بار! ـ (چیزی که آنت، در برابر چنین شکستی، به زحمت جرأت داشت در دل بدان اعتراف کند)... نه، بی‌هیچ چیز نیست که ما به‌سان خوشهٔ انگور پاره پاره و لگدمال و درهم کوبیده شدیم! و حتی اگر این به هیچ باشد، آیا شراب بودن هیچ چیز نیست؟ آن نیرویی که می‌نوشدمان، بی‌ما چه خواهد بود؟ چه عظمت ترس آوری!...

آنت، روی کور خم شده، با صدایی آهسته و سوزان گفت:

ـ فداکاری‌ها همه فریب خوردگی است. شاید... با این همه، فریب خوردن بهتر است! من هم فریب خورده‌ام. و باز از سر خواهم گرفت. شما چه طور؟

مرد به شور آمد:

ـ من هم!

دست‌های همدیگر را فشردند.

ـ دست کم، ما دو تا از فریب دادن سودی نبرده‌ایم. خوش چیزی است، فریب خوردگی!

قطار ایستاد. شهر دیژون[1]. پرستار بیدار شد و بیرون رفت تا در بوفه گلویی تر کند. آنت دید که ستوان زخمی در تلاش است که نوار را از روی چشم خود بردارد.

ـ چه می‌کنید؟ دستش نزنید!

ـ نه، بگذارید!

ـ چه می‌خواهید؟

ـ ببینمتان، پیش از آن که یکسر کور بشوم.

نوار را کنار زد. نالید:

ـ خیلی دیر شد!... نمی‌بینم.

چهرهٔ خود را میان دو دوست پنهان کرد. آنت به او گفت:

ـ بچهٔ بی‌نوای من! شما مرا بهتر از آن می‌بینید که با چشم‌هاتان. من احتیاج به چشم‌های خودم ندارم که بشناسمتان. به دست‌های من دست بکشید. دل‌های ما همدیگر را لمس می‌کنند.

1: Dijon.

مرد مچ دست او را چسبید، تو گویی که می‌ترسید گم شود. گفت:

- باز حرف بزنید! با من حرف بزنید! حرف بزنید!

برای چشم‌های مرده‌اش، این صدا سایه‌ای بر دیوار بود. و دراثنایی که آنت تصویر کوتاه شدهٔ چهل سال امید و ارادهٔ خود را، اعراض، شکست، و از نو آغازیدن‌های خود را در برابرش می‌نهاد، - چهل سال واقعیت و رؤیا که بر چهره‌اش اثر گذاشته بود (و همه چیز رؤیا است)، مرد حریصانه بدان خیره مانده بود. می‌اندیشید:

- بله، چهره‌اش را خوب شکل داده‌اند. روح گویی از آن بیرون می‌زند...

او، زیباترین تابلوهای خود را، اکنون بود که می‌دید. اما جز او هیچ کس آن را نخواهد دید.

آنت از گفتن باز ایستاد. دیگر تا پایان شب چیزی بر زبان نیاوردند اندکی پیش از رسیدن، آنت دست خود را که در دست بیمار باز گذاشته بود، بیرون کشید و گفت:

- من چیزی جز یك رفیق راه در بدبختی تو نیستم. ولی من چشمان بی‌نوای تو را تقدیس می‌کنم؛ تن تو را، اندیشهٔ تو را، فداکاری و نیکدلی تو را تقدیس می‌کنم... تو هم، به نوبهٔ خود، تقدیسم کن! وقتی که پدر فرزندان خود را از یاد می‌برد، بر فرزندان است که برای یکدیگر پدر باشند.

مارك تلگرامی را که خبر از بازگشت مادرش می‌داد صبح دریافت کرد. از هیجان یکه خورد. آنت، از هنگام ترك او، جز یك کارت در ورود خود به سویس از برای او نفرستاده بود. مارك هر روز برایش نامه می‌نوشت. ولی آنت هیچ یك از نامه‌های او را نخوانده بود. آن‌ها در پست رستانت، شهر کوچك سویسی، که آنت روز بعد از ورودش از آن جا رفته بود، مانده بودند؛ و آنت، در سرگشتگی خویش، به صرافت نیفتاده بود که نشانی خود را بدهد تا نامه‌ها را برایش باز فرستند. این سکوت مارك، که آنت گمان می‌برد عمدی است، سخت دلسردش می‌کرد.

مارك در آپارتمان خالیشان به‌سر می‌برد. با همهٔ آنچه سیلوی امکان داشت بگوید، مارك از آن که در خانهٔ او سکنی گزیند سر باز زده بود. خود را به اندازهٔ

کافی بزرگ می‌شمرد که در خانهٔ خود منزل کند. مارك در آن جا با مادر غایب خود بود. خاطرهٔ آنت در پیرامون او پراکنده بود؛ و او می‌کوشید تا آثار نادیدنی مادر را بر این چیزها، این مبل‌ها، کتاب‌ها و تخت خوابش گرد هم آورد، اما بیهوده بود. از بی‌تفاوتی که آنت دربارهٔ او نشان می‌داد رنج می‌برد. اما از او کینه به دل نداشت؛ برای نخستین بار در زندگی خود از کسی که در حق او بدی می‌کرد کینه به دل نمی‌گرفت. از خودش دلتنگ بود؛ پیوسته به خود می‌گفت که در گذشته آنت از آن او بود؛ و او خود گذاشته بود که از دستش برود. قلبش را سرما فرا گرفته بود. می‌رفت این بچه و سرش را روی پشتی مادر می‌گذاشت تا بهتر به او بیندیشد. و هرچه بیش‌تر به او می‌اندیشید، تفاوت میان او و دیگر کسانی را که دوست می‌داشت بیش‌تر حس می‌کرد.

مارك کوشیده بود که برخی از دوستی‌ها را از سر بگیرد. به پیتان نزدیك شده بود، خواسته بود در ته توی او بخواند... آخ! چه قدر این ته تو میان تهی بود! این ایمان، این قهرمانی، این فداکاری سگ‌وار، چه کم رنگ و مایهٔ شخصی داشت! چه سایه‌ای، چه بازتابی! همین که می‌کوشیدی تا او را به توضیح واداری و می‌خواستی در اندیشهٔ بدوی‌اش از نزدیك بنگری، می‌دیدی آن سگ را که در برابر واژه‌های پر زرق و برق میخکوب شده است؛ و تو می‌توانستی چندان بزنیش که همان جا از پا درآید، اما امکان نداشت که او چشمان ورقلمبیدهٔ خود را از آن همه برگیرد... (نیازی به هشدار دادن نیست که مارك بی‌انصافی می‌کرد! او طبعاً بی‌انصاف بود. مانند همهٔ کسانی که برای‌شان دوست داشتن به معنای ترجیح دادن است! انصاف کم‌ترین نگرانی‌اش بود...) مارك کسانی را که بردهٔ واژه‌ها بودند هیچ خوش نداشت. این دیوجانس[1] جوان در جست و جوی کسی بود که به راستی کس باشد، در همهٔ لحظات زندگی همان خود باشد و پژواك دیگران نباشد. و اما از زن‌ها حرف نزنیم! آنان همان *Serve Padrone* های جاودانه هستند. شهوتشان در آن است که مردهای با ایشان به هم درپیچیده را در قیر چسبناك دروغ نوع بشر، ـ این موجود شکم گندهٔ بی‌چشم، ـ فرو برند...

و مارك تنها یك زن را می‌دید ـ (یا که می‌پنداشت؟) ـ که، از دورترین زمانی

1: Diogene.

که به یادش بود، در این پردهٔ قیر دست و پا می‌زد و پاره‌اش می‌کرد، از آن به در می‌رفت و چون باز گرفتار می‌گشت از نو دست به کار می‌شد... مادرش... در آن روزهای گفت و گو با خویش، تنها در آپارتمان خالی که گویی آنت برای همیشه از آن رفته بود، مارك با شوری سوزان در سربالایی رود خاطرات شنا می‌کرد، و می‌کوشید تا هستی این زن را در سال‌های اخیر، آن زندگی مجرد و آن رنج‌ها و شادی‌ها، آن سوداها و نبردهای ناشناخته‌ای را که بدان انباشته بود، بازسازی کند. زیرا مارك روح مادر را به اندازهٔ کافی شناخته بود که اکنون بداند که در هیچ لحظه‌ای خالی نبوده است. مارك او را، درگیر جهان درونی خود، تنها رها کرده بود: اکنون چه حقی روی این جهان داشت؟ آنت عادت کرده بود که به تنهایی نبرد کند، پیروز شود، شکست بخورد، و راه خود را به تنهایی ادامه دهد. از این پس، این راه او را دور از پسر به کجا می‌برد؟... مارك چندان به این نکته اندیشید، چندان به مادرش اندیشید که دیگر به خود نپرداخت. دلش می‌خواست که تنها راه او را ـ هرچه خواهد گو باش ـ برایش صاف کند...

مارك در چنین حالت روحی بود که تلگرام فرو افتاد. گویی یکی از آن انفجارها بود که روزهای شهر در محاصره مانده را نقطه گذاری می‌کرد. چندین بار آن را خواند، تا بدان یقین کند. این بازگشت، که او دیگر بدان امید نداشت، شادی ترسانی در او پدید می‌آورد. برای چه برمی‌گشت! نمی‌خواست فکر کند که برای خاطر اوست. سرخوردگی‌های اخیر او را فروتن ساخته بود. احساسی خرافی در گوش او می‌خواند که بهترین راه برای به دست آوردن آنچه در آرزوی آنیم این است که منتظر آن نباشیم.

آنت به هنگام ورود به پاریس پسر خود را نیافت. قطار هشت ساعت تأخیر داشت: تنها در نیمه‌های بعدازظهر به ایستگاه لیون[1] رسید. مارك به آن جا آمده بود، و پس از یك انتظار طولانی، دلسرد شده برگشته بود. ولی نمی‌توانست در جای خود قرار بگیرد. وقتی که آنت سرانجام به خانه آمد، مارك تازه رفته بود تا خود را به ایستگاه برساند. آنت به آپارتمان خود رفت، و در آن جا منتظر او ماند. از دیدن آن که گل‌هایی در اتاقش نهاده است، خوش وقت شد. نشست و سرش

1: Lyon.

را به پشتی صندلی تکیه داد. سخت خسته بود. گوش به صداهای کوچه و خانه داشت. خوابش برد... در میان خواب و بیداری، صدای قدم‌هایی به گوشش رسید که شتابان از پلکان بالا می‌آمد. مارك در باز کرد. از شادی فریاد کشید. آنت که هنوز در سستی خواب بود، لبخند زد و اندیشید:

- پس او دوستم دارد؟

تلاش کرد که برخیزد. پاهایش فرمان نبردند. دست‌ها را پیش آورد. مارك خود را در آغوش مادر انداخت.

- آه! چه قدر منتظرت ماندم! چه طور آمدی؟

آنت پاسخی نداد؛ گونه‌ها و موهای پسر را نوازش می‌داد. مارك به یك نظر خستگی و درد را بر چهرهٔ فرسودهٔ مادر دید؛ و غریزه‌اش او را باخبر کرد. پرسش‌ها و سخنانی را که بر لب داشت واگذاشت. همچنان که مادرش را در آغوش داشت، او را از روی صندلی بلند کرده بود... (چه پرزور شده بود، اکنون!... ولی آنت، چه ناتوان بود!...) آنت برپا ایستاد؛ و همچنان که بر مارك تکیه داشت، چند قدمی با هم به سوی پنجره رفتند. زردی غروب رنگ از چهره‌اش می‌دزدید. مارك گفت:

- باید فوری بروی و دراز بکشی...

آنت اعتراض کرد؛ ولی سرش گیج می‌رفت؛ و گذاشت که مارك او را به سوی تخت هدایت کند و تقریباً ببردش؛ آن جا مجبورش کرد که دراز بکشد، و خود کفش‌هایش را کند و به او کمك کرد تا رخت‌هایش را درآورد؛ آنت دیگر مقاومت نمی‌نمود: خوش داشت که خود را به دست کسی که به جای او اراده می‌کرد و دوستش می‌داشت رها کند...

... کسی که دوستش می‌داشت... پس مارك دوستش داشت؟... آنت از اندیشه کردن خسته بود... این بررسی را برای فردا گذاشت... مارك هم، شاید خوش‌حال شد که اینك دلیلی دارد تا گفتنی‌های خود را به وقت دیگری موکول کند. تنها یك مسأله فوریت داشت. آن را بر سر زبان خود می‌گرداند. هنوز نگفته بودش که مادرش - دراز کشیده - پوزش خواست که این همه خسته است...

- شرم‌آور است که من بیایم و بگذارم ناز و نوازشم کنند!... ببخش، پسرم!... منی که آن همه پرقدرت بودم!... دیگر نمی‌توانم سرپا بمانم. چندین شب است که نخوابیده‌ام... کنارم بنشین. برایم بگو امروز چه کردی، چه شد که برای ورودم در

ایستگاه نبودی...

مارك رفت و آمدهای خود را درهم و برهم باز گفت. آنت گفتار او را دنبال نمی‌کرد؛ به زودی حتی معنای کلمات برایش نامفهوم شد؛ ولی لحن صدای مارك نوازشش می‌داد. چشمانش بسته شد. مارك از سخن باز ایستاد، برخاست، نگاهش کرد و به ناخواه دور شد. سؤالش همچنان بر نوك زبانش بود... با تردید برگشت، روی خفته خم شد. آنت چشم‌ها را باز کرد... مارك پشتی را ناشیانه برایش مرتب کرد و به شتاب پرسید:

ـ این دفعه دیگر می‌مانی؟

آنت نفهمید. شگفت‌زده نگاهش کرد. مارك، با سررویی که می‌خواست بی‌قید باشد، از نو پرسید:

ـ می‌مانی؟

آنت لبخند زد:

ـ می‌مانم...

و به خواب رفت.

مارك سبك‌بار دور شد.

مارك در اتاق خود را نیمه باز گذاشته بود. نفس منظم مادر را گوش می‌داد. با خود می‌گفت:

ـ دیگر این جاست... دم دستم هست... وقت دارم...

آن شب هم به سبب حملهٔ هوایی دشمن آژیر داده شد. زوزهٔ سوت‌ها به گوش رسید. و در خانه، گیرودار معمولی مستأجران درگرفت که از خواب برخاسته از پله‌ها پایین می‌رفتند. مارك از تخت به زیر جست و نزدیك بستر مادر آمد. آنت در چنان خواب خوشی فرو رفته بود که مارك نتوانست رضا دهد که بیدارش کند. اندیشید:

ـ حالا اگر بمب بیفتد، بگذار بیفتد! با هم هستیم!

شب‌های پیش که در خانه تنها بود و آژیر داده می‌شد، با همهٔ پرِ دلیش دچار ترس می‌گشت. ولی، این دم، (از چه رو؟) خطر بمباران برایش تقریبا لذتی بود.

صبح روز بعد، سیلوی، که نگران مارك بود، سررسید. پس از آن که اطلاع

یافت که آنت آمده است، مارک را «بچهٔ بی‌معرفت!» خطاب کرد: (مارک تلگرام را حسودانه از او پنهان داشته بود تا مادرش در نخستین روز به تمامی از آن او باشد). آنت هنوز در خواب بود، و مارک مانند اژدها راه ورود به اتاق مادر را بر سیلوی بست. به صدای مشاجره شان، آنت بیدار شد، و سیلوی به درون رفت. او چیزهای گفتنی بسیار داشت؛ ولی او نیز در نخستین نگاه دید که بسا باد و باران رودخانهٔ آنت نام را آشفته داشته است؛ و مانند همیشه، وقتی که پای مصالح کسانی که دوست می‌داشت در میان بود، با خردمندی جز آنچه می‌توانست مایهٔ انبساط باشد چیزی نگفت: تجربهٔ زندگی بدو آموخته بود که، هنگامی که جانی گرفتار آشوب است، نخستین درمانش آن است که دست بدان نزنند و بگذارند که خود به خود و اندك اندك گل و لای آن ته نشین شود. سیلوی آنت را برای خواب سنگینش که نگذاشته بود انفجارهای دیشب را بشنود دست انداخت؛ و از این کره بز، مارك، گله کرد که پس از عزیمت آنت، به جای آن که نزد او منزل گزینند، با سرسختی خواسته است در آپارتمان مادرش بخوابد. وانمود می‌کرد که قصدش این بوده است که شب‌ها به چاك بزند. ولی مارك از این گفته برآشفت، گفت که به سیلوی قول داده بود که عاقل باشد، و نمی‌تواند تن در دهد که در درستی قولش تردید کنند: هرگاه او به رغم میل سیلوی می‌خواست پی تفریح برود، به اندازهٔ کافی بزرگ بود که این را در روی سیلوی بگوید. ـ اما پس از آن مارك، از این که در حضور مادر چنین حرفی زده است، پشیمان شد؛ و شرمنده از آن جا رفت. پس از رفتن او، سیلوی با سرافرازی به آنت گفت:

ـ چه کله‌شق! هان! چه قدر او به ما شبیه است!

آنت از خود می‌پرسید:

ـ آیا او به من شبیه است؟

آنت کوشید بار دیگر به کارهای خانه بپردازد؛ ولی کوفتگی روحی‌اش تا مدتی دراز زدوده نشد. زود از توش و توان می‌افتاد. مارك طوری رفتار می‌کرد که از زحمت مادر کم شود. خود را به ندیدن می‌زد، ولی برای آن که مادر را از یك خستگی معاف بدارد، مبلی را جابه‌جا کند، یا بالای نردبان رفته پرده‌ای را بیاویزد، همیشه آماده بود. این گونه خدمتگزاری برایش به همان اندازه تازگی داشت که برای آنت؛ ـ و مارك، مانند همهٔ کسانی که بسیار راستکارند، از آن می‌ترسید که این همه خوش خدمتی مفرطی شمرده شود که در خانواده‌ها رنگ

دورویی بدان می‌زنند؛ از این رو تعهد داشت که کار را به وارستگی انجام دهد. آنت که کار او به دلش می‌نشست، اما فریب ظاهر را می‌خورد، تشکر خود را سردتر از آنچه آغاز کرده بود به پایان می‌رساند. هر دوشان در موضع انتظار بودند، دقیق، مهربان، کم‌گو، زیر چشمی مراقب یکدیگر... آیا آن دیگری درصدد حرف زدن هست؟... هر کدام از ایشان می‌ترسید که اگر در حرف زدن پیشدستی کند یك بار دیگر دچار سرخوردگی شود. مارك پرهیز داشت که از مادر خود دربارهٔ سفر و بازگشت ناگهانی‌اش پرسش کند. و اگر آنت گاه نادانسته به رؤیا فرو می‌رفت، مارك چشم از او می‌گرداند، چنان که گویی حیا می‌کند و می‌ترسد که در ضمیر او بخواند؛ یا حتی به اتاق مجاور می‌رفت تا مزاحم او نباشد. ولی هنگامی که آنت از او دربارهٔ کارهایی که در غیابش کرده بود می‌پرسید، مارك از پرسش‌های او که پیش از این در نامه‌های خود بدان پاسخ داده بود آزرده می‌شد. آیا آنت این همه کم دوستش داشت که نامه‌هایش را چنین بد خوانده باشد؟

اگر نه گفتهٔ سیلوی بود که مطلب را بر او آشکار کرد، امکان داشت که آنت برای همیشه از وجود این نامه‌ها بی‌خبر بماند. سیلوی آمده بود که از حال آن «زن و شوهر جوان» ـ چنان که خود می‌گفت ـ خبر بگیرد. او با خود عهد کرده بود که در اکتشاف متقابل این دو قلب که درست قدر یکدیگر را نمی‌شناختند دخالت نکند، و رنج و شادی این اکتشاف را به تمامی به خودشان واگذارد؛ ولی می‌دید که خیلی کند پیش می‌روند. یاریشان کرد. گفت که به دو دلداده می‌مانند. مارك آن جا نبود. آنت اعتراض کرد. سیلوی با خنده گفت:

ـ دربارهٔ تو نیست که می‌گویم، با آن دل سنگت! تو خوش داری که دیگران را بچزانی، همین نقش تو است.

آنت گفت:

ـ آخ! راستی که باید بگریی!

سیلوی می‌دانست چه باید بکند. ادامه داد:

ـ و این عاشق کوچولوی تو، در این مدت که تو نبودی، هر روز برایت نامه می‌نوشت...

آنت دیگر باقی گفت و گو را نشنید... مارك هر روز برایش نامه نوشته بود! و او به صرافت آن نیفتاده بود که این نامه‌ها را از آن جا که مانده بود بخواهد!... بله، سیلوی درست می‌گفت، او دل سنگ داشت... همان دم چند سطری نوشت تا

آن‌ها را برایش باز پس بفرستند. ولی می‌بایست طوری کرد که مارك از آن بویی نبرد! خدا کند که بسته را نامه‌رسان به دست مارك ندهد! آنت در کمین نامه‌ها، که آمدنش چندین روز طول کشید، ماند؛ وبخت بااو یاری کرد وتوانست، در چند قدمی مارك که به دنبال او می‌آمد، آن‌ها را به تردستی از سرایدار بگیرد. و برای خواندنش، منتظر ماند تا مارك بیرون برود.

هشت نامه بود. یك گنجینه!... از همان سطرهای نخست اشك در چشم آنت نشست. می‌خواست همه را یکباره بخواند، اما دیگر نمی‌توانست. ابتدا خود را مجبور کرد که آن‌ها را مرتب کند، و آهسته، یك به یك، به دنبال هم بخواند. ولی نتوانست از قاعده ای که نهاده بود پیروی کند. تند مرورشان کرد. نگاهش یکنفس به تصادف روی نامه‌ها می‌دوید، گاه چند سطری را نخوانده رها می‌کرد، یك دم می‌ماند و حریصانه به سخنان مهرآمیز بازمی‌گشت. سپس، چون گرسنگی نخستینش اندکی آرام گرفت، توانست دوباره آن‌ها را به ترتیب بخواند و مزه اش را بچشد. آنت از مهر و از شرمندگی سرخ بود... چه قدر در حق پسرش بد کرده بود!...

نه آن که نوشته‌های مارك لبریز از شور محبت باشد. او از احساساتی گری بیزار بود ـ (خاصه که می‌ترسید به راستی بدین بیماری مبتلا باشد)؛ ـ و در نامه‌های خود، در برابر کلمات مهرآمیزی که آمادهٔ بیرون آمدن از دهانش بود، سخت خودداری می‌ورزید. ولی برای مادری که کم‌ترین چین و تاب این دهان را می‌شناخت، فشاری که او بر خود تحمیل می‌کرد باز بیش‌تر دل انگیز بود. مارك، هنگامی که برایش می‌نوشت، حتی از به کار بردن واژهٔ «گرامی» پرهیز داشت. نخستین نامه اش می‌گفت:

ـ «مادرم، ـ تو دوستم نداری...

(قلب آنت فشرده شد.)

«... من هم خودم را دوست ندارم. هیچ کاری نکرده ام که دوستم بدارند. پس کار درست است. ولی با این همه من پسر توام! ومن خودم را به تو نزدیك‌تر از هر کسی حس می‌کنم. من این را نتوانسته ام به تو بگویم. بگذار برایت بنویسم! من به یك دوست نیاز دارم. نیاز دارم باور کنم که تو دوست منی، حتی اگر به هیچ رو دوست نباشی. به من جواب نده! نمی‌خواهم از نیکدلی، از روی ترحم، به من

بگویی که دوستم هستی. من از نیکدلی بیزارم. نمی‌خواهم خوارم کنند. نمی‌خواهم فریبم دهند. من تو را برای آن دوست ندارم که تو خوبی. نمی‌دانم آیا خوب هستی. من تو را برای آن دوست دارم که راست و بی غشی... به من جواب نده! تو دربارهٔ من هرچه بیندیشی، باز من باید برایت بنویسم. حتی اگر مادرم دوست من نیست، من برای دوستم می‌نویسم، برای مادرم نمی‌نویسم. من باید دردم را بگویم. من بر خودم سنگینی می‌کنم... پر تنها هستم. پر سنگین هستم! یاری‌ام کن. می‌دانم که تو دیگران را یاری می‌کنی؛ مرا هم می‌توانی یاری کنی! تنها از این راه که به من گوش بدهی. من از تو جواب نمی‌خواهم... با تو چیزهای گفتنی بسیار دارم. من دیگر آن که بودم نیستم. در این یك ساله عوض شده‌ام، عوض شده‌ام... در شروع این نامه، می‌خواستم برایت حکایت کنم که در این یك ساله من چه کرده‌ام، و چه چیز مرا عوض کرده است. ولی دیگر جرأت نمی‌کنم؛ چیزهای شرم‌آور بیش از اندازه است. می‌ترسم تو را باز از خودم دور کنم؛ و تو هم اکنون به اندازهٔ کافی دور هستی! با این همه من باید یك روز همه را به تو بگویم، اگرچه تو تحقیرم کنی. اگر آن‌ها را به تو نگویم، خودم را باز بیش‌تر تحقیر خواهم کرد. من آن‌ها را برایت خواهم گفت. بعد. یك روز دیگر. امروز همین کافی است. امروز به اندازهٔ کافی از خودم به تو داده‌ام. ـ می‌بوسمت، دوست من.»

این لحن محبت آمرانه قلب آنت را می‌فشرد، نگرانش می‌کرد، مقهورش می‌ساخت. نامه‌های بعدی همین روح تیز و سرکش را نشان می‌داد. مارك تصمیم نمی‌گرفت آنچه را که بیش از همه بر دلش سنگینی می‌کرد باز گوید در هر نامه می‌گفت:

ـ «آیا برای این بار خواهد بود؟ ـ نه، هنوز نمی‌توانم. راستی نمی‌توانم! می‌باید فراموش کنم که تو زن هستی. دوست من... می‌خواهی دوست پسر من باشی؟... هرچه باشد، باز زن هستی، و من به زن‌ها اعتماد ندارم. به ایشان زیاده ارج نمی‌گذارم. عذر می‌خواهم. در مورد تو، کار از قرار دیگر است. نه از مدتی چندان پیش؛ تا سال گذشته، من دربارهٔ تو مانند دیگر زنان قضاوت می‌کردم. به تو محبت داشتم (گرچه آن را به‌تو نشان نمی‌دادم)؛ ولی اعتماد نداشتم. اکنون، کار

عوض شده است. بسا چیزها عوض شده است. بسا چیزها من دیده‌ام، یاد گرفته‌ام، یا گمان می‌کنم که به حدس دریافته‌ام. دربارهٔ تو، خودم، دیگران... می‌دانی، من خیلی چیزها یاد گرفته‌ام... بیش از آنچه باید!... و از آن میان، چیزهایی که هیچ زیبا نیستند، و دردم می‌آورند. ولی به خودم می‌گویم که بهتر همان است که من بدانمش، چرا که حقیقی است. دنیا زشت است. من به زن‌ها ارج نمی‌گذارم. مردها را حقیر می‌شمارم. و خودم را من حقیر می‌شمارم. ولی تو، من به تو احترام می‌گذارم. یاد گرفته‌ام که تو را ببینم. من از تو چیزهایی دانسته‌ام که خودت به من نگفته بودی (تو چیز فراوانی به من نگفته‌ای!) و خاله‌ام به من گفت. و من چیزهای دیگری دانسته‌ام که خاله‌ام به من نگفته، زیرا بویی از آن نبرده است؛ او زن خوبی است، که نمی‌تواند آن‌ها را بفهمد... ولی من، می‌فهمم... (گمان می‌کنم... نه! یقین دارم...) و همین، چیزهای بسیاری را دربارهٔ خودم به من فهمانده است، که من نمی‌توانستم علتش را بر خودم روشن کنم... آخ! چه درهم و آشفته است آنچه برایت می‌نویسم...»

(قلمش از خشم گیر می‌کرد و در کاغذ فرو می‌رفت.)

«... چه دشوار است بیان حال خود، از دور، از نزدیک! زبان گویی گره می‌خورد به نظرم می‌رسد که اگر تو را در برابر خودم داشتم، مقصودم را بهتر بیان می‌کردم...ولی باز، نه! نمی‌دانم... چشمانت، وقتی که نگاهم می‌کنی: آسان‌گذار، بزرگوار، ریشخند کننده (و این هر دو به یك اندازه موجب خشم من می‌شود)، یا سر به هوا، دور... تو به جای دیگر نگاه می‌کنی... مرا نگاه کن، راست تا ته قلبم، به عنوان پسرت، دوستت، به عنوان یك مرد!...»

آنت این نگاه پر توقع و سختگیر را می‌دید که بر او دوخته شده بود. و جا خورده، چشم می‌گرداند... پسرش، یك مرد!... آنت بدان نیندیشیده بود. مادر همیشه فرزند خود را به صورت بچه می‌بیند. در این نامه‌های نوجوان، ـ نامه‌های زمخت، مردد، برافروخته، ـ آنت لحن سرور و فرمانروا می‌دید. و همچنان که در روزگاران قدیم، که در آن مادر بی‌شوهر زیر قیمومت پسر بزرگ‌تر می‌رفت، آنت سر فرود می‌آورد.

ولی بی‌درنگ سر برداشت...

ـ پسرم. مردی که خودم درست کرده‌ام. ساختهٔ دست من... ما با هم برابریم.

آنت همچنان در نیمه تاریکی می‌خواند، بی‌آن که توجه یافته باشد که شب فرا رسیده است... مارك از بیرون آمد. آنت نامه‌ها را که روی میز بود با پشت دست جارو کرد و پایین ریخت. نمی‌خواست پسرش او را در حال خواندن نامه‌ها غافلگیر کند. از اعتراف بدان که پیش از این آن‌ها را نخوانده است سر باز می‌زد.

مارك از دیدن او در تاریکی تعجب کرد و خواست چراغ را روشن کند. آنت مانع آن شد. هر دو نزدیك پنجره آمدند و همچنان ایستاده، به گفت و شنود پرداختند. به کوچه می‌نگریستند: پیشنمای مغازه‌ها روشن می‌شد، سایه‌هایی شتاب‌زده می‌گذشتند. از هم رودربایستی داشتند. آنت می‌کوشید که این هجوم تازهٔ احساسات درهم را نظم دهد. مارك به مادر بدگمان بود، در دل از او آزرده بود که چرا هرگز اشاره‌ای به آن همه چیزها که با وی درمیان گذاشته بود نکرده است. با سردی و شرمندگی سخن می‌گفتند. با فاصله‌های خاموشی. مارك از آنچه آن روز بعدازظهر خبر یافته بود حرف می‌زد: از جنگ، از نبردها و از کشته شدگان... هیچ چیز که جالب باشد! آنت گوش نمی‌داد...

و ناگهان پسر را در خاموشی در آغوش گرفت. مارك که از شوریدگی احساس سرما می‌کرد، خود را به او وامی‌داد.

آنت به او گفت:

ـ چراغ را روشن کن!

مارك کلید برق را زد. و نامه‌ها را پراکنده بر کف اتاق دید. آنت آن‌ها را به اونشان می‌داد. نزدش به همه چیز اعتراف کرد، همهٔ آنچه را که تصمیم گرفته بود از او پنهان بدارد. از او پوزش خواست. و گفت:

ـ دوست من...

ولی مارك دیگر آن مرد نبود که در نامه‌های خویش غروری برآشفته از خود نشان می‌داد. پسرکی بود که دوان به اتاق خود رفت تا هیجانش را پنهان بدارد.

آنت آن جا از پی او نرفت. او نیز می‌بایست بر هیجان خود مسلط شود. در جایی که مارك او را واگذاشته بود ایستاده بود و مانند او چیزی نمی‌گفت.

آمدن سیلوی افسونی را که به هم پیوندشان می‌داد از میان برد. سه نفری با

هم شام خوردند؛ و سیلوی، که هشیاریش همیشه به جا بود، چیزی از اندیشه‌های آن دو در نیافت. آرام بودند، و از هم دور.

اما، پس از رفتن سیلوی، آن دو کنار میز نشستند و دست‌های یکدیگر را گرفته ساعت‌ها با هم آهسته راز دل گفتند. پس از آن هم، وقتی که سرانجام به بستر رفتند، از یك اتاق به اتاق دیگر با هم حرف می‌زدند. ولی، در نیمه‌های شب، مارك برخاست و پا برهنه کنار تخت مادر آمد؛ روی صندلی کوتاهی بر بالین او نشست. دیگر با هم سخن نمی‌گفتند. همین قدر نیاز بدان داشتند که یکسره نزدیك هم باشند.

در خاموشی شب، روح شکنجه دیدهٔ خانه بالا می‌آمد. ماتم‌ها و سوداهای خانهٔ آتش گرفته... در طبقهٔ زیرین، خانواده برناردن که پسرهای خود را از دست داده است، به سوی خاموشی جاوید فریاد برمی‌دارد... *de profundis clamat* دو طبقه پایین‌تر، آقای ژیرر که از یگانه پسرش بیوه مانده است، با پافشاری در بت‌پرستی میهن پرستانه‌اش که تنها یاور او در برابر نومیدی است، خود را می‌خورد... در طبقهٔ بالا، آن زن و شوهر جوان، شاردونه، راز ستوه آور و ننگین و اعتراف نشده‌ای همچون آهن سرخ گشته تن و اندیشه شان را می‌سوزاند؛ از دو تن که یکدیگر را دوست داشته‌اند و برای همیشه به یکدیگر پیوسته‌اند، برای همیشه دو بیگانه درست کرده است... و در خود آپارتمان آنت، در آن سوی راهرو، یك اتاق خالی که درش از ترس بسته مانده است هنوز نفس سوزان دختر گنهکاری را که خودکشی کرده است در خود دارد. خانه مشعل نیم سوخته‌ای است که دود می‌کند. و در این ساعت شب، هیچ یك از کسانی که زنده مانده‌اند نخوابیده است. تبشان، دردشان، اندیشه‌های وسواسیشان، آن‌ها را از هم می‌درد...

تنها آن دو، آن مادر و پسر، برفراز ستیغ جان‌های آتش گرفته شناور بودند. پاره‌ای کلماتشان نشان داد که هردو بدان می‌اندیشیدند. اما از گفت و گو در آن باره پرهیز کردند؛ و دست یکدیگر را گرفتند، چنان که گفتی می‌ترسیدند همدیگر را گم کنند. آنان، در آتش‌سوزی بورگو با هم فرار می‌کردند...

آنت به نقش مادرانهٔ خود بازگشت. به «انه»[1] ی خردسال خود گفت:

1: Enée.

ـ حالا، دیگر برو بخواب! کار درستی نیست، پسرکم. ناخوش خواهی شد.
ولی مارك لجوجانه سر تکان داد:
ـ آن همه مدت تو بر بالین من بیدار ماندی. دیگر نوبت من است.
سپیده فرارسید. مارك، همچنان نشسته و سر بر ملافه ها تکیه داده، به خواب رفته بود. آنت برخاست، او را بر تخت خود دراز کرد. مارك اصلاً بیدار نشد. و آنت در نیمکت کنار پنجره منتظر روز ماند.

در این گفت و شنود غروب و شب، آن دو تقریباً هیچ چیز جز آنچه اساسی بود نگفته بودند: و آن این که یکدیگر را باز یافته بودند و با هم قدم برمی‌داشتند. ولی اعترافات صریح قلب و جان را به بعد واگذاشته بودند؛ و باز در روزهای بعد آن را به تعویق انداختند. هر چه بود، اندك اندك، آنت دانست که چه گونه از یك سال پیش اندیشهٔ پسرش دربارهٔ جنگ و اجتماع تحول یافته بود. و با هیجان، کشفی را که مارك از روح مادر کرده بود و پرستشی را که در حق وی داشت، در خلال گفته های او خواند ـ (زیرا هر دو به یك اندازه حیا می کردند، مارك از گفتن رودررو، و آنت از شنیدن آن.)
اما آن اعترافات دشوار که بر قلب مارك سنگینی می کرد، مارك مصمم به گفتن آن نمی‌شد. آنت هم در پی آن برنمی‌آمد که او را بدان وا دارد. با این همه، پی برد که مارك، تا زمانی که نتوانسته باشد خود را از آن رها گرداند، در وسواس آن خواهد ماند. از این رو جان تب‌دار او را با دست‌های آزمودهٔ ماماوار خود یاری کرد.
یك روز به هنگام غروب ـ در آن ساعت رازگویی‌ها، که یکدیگر را جز به زحمت نمی‌توان دید ـ آنت نزدیك او و پشت سر او بود، به او گفت:
ـ بار سنگینی بر دلت هست. به من بده، برایت بیاورم.
مارك سر فرود آورد و گفت:
ـ می‌خواهم. اما نمی‌توانم.
آنت او را به سوی خود کشید و چشم‌هایش را با دست خود پوشاند، به او گفت:
ـ تو با خودت تنهایی.
مارك به دشواری، آهسته، حکایت آغاز کرد. تجربهٔ سال های اخیر خود را، از خوب و بد، گفت. خود را ملزم داشته بود که به لحنی استوار حرف بزند، چنان

که گویی سخن از دیگری می‌رود. ولی، در لحظات دشوار، رشتهٔ سخن قطع می‌شد و او نمی‌دانست آیا شهامت ادامهٔ گفتار خواهد داشت. آنت خاموش بود. زیر انگشتان خود، پلك‌های سوزان پسر و شرمساریش را حس می‌کرد. فشار انگشتانش می‌گفت:

ـ بده! شرمساری را من می‌گیرم.

آنت از آنچه می‌شنید تعجب نمی‌نمود. آنچه مارك بدان اعتراف می‌کرد، آنچه درباره‌اش خاموش می‌ماند، آنت همیشه آن را دانسته بود. دنیا همین بود، ـ دنیایی که او پسرش را در آن رها کرده بود، ـ دنیایی که خود به دست نیرویی ناشناس در آن افکنده شده بود... آنت بر او دل می‌سوزاند، بر خود دل می‌سوزاند... خوب، دیگر از جا بلند شویم! همین است که هست. قبول کنیم!

پس از پایان گفتار خود، مارك از آنچه مادرش اکنون خواهد گفت در بیم بود. آنت روی سر فرود آمدهٔ پسر خود خم شد و آن را بوسید.

مارك گفت:

ـ حالا آیاخواهی توانست فراموش کنی؟

ـ نه.

ـ پس، تو تحقیرم می‌کنی؟

ـ تو، خود منی.

ـ ولی من خودم را تحقیر می‌کنم.

ـ گمان می‌کنی که من هم خودم را تحقیر نمی‌کنم؟

ـ نه. تو نه!

ـ همه‌مان آدمی‌زادیم، بلندیم، پستیم...

ـ نه. تو نه!

ـ پسرجان، زندگی من پاك نیست. من به خطا رفته‌ام، هنوز هم به خطا می‌روم... و حرف تنها بر سر اعمال نیست! برای کسانی مانند ما، قضاوت درونی قضاوت یك پلیس ساده نیست که جز کرده‌ها چیزی را کیفر نمی‌دهد. آنچه ما می‌خواهیم، آنچه آرزو داریم، آنچه با انگشتان اندیشه نوازش داده‌ایم، کم‌تر از آنچه کرده‌ایم مایهٔ سرافکندگی نیست. و وحشتناك است، همهٔ آنچه ما اندیشیده‌ایم!

ـ تو هم؟... گرچه، خودم می‌دانستم.

ـ می دانستی؟
ـ بله. به گمانم برای همین است... برای همین است که دوستت دارم. من کسی را که این دنیای ممنوع را حس نکرده، نیندیشیده و همچنین نخواسته باشد، نمی توانم دوست بدارم.
آنت که پشت سر او ایستاده بود، بی آن که چیزی بگوید، او را به خود فشرد. پس از یك دم، مارك آه کشید و گفت:
ـ حالا من به اعتراف کلیسا پی می برم. خودم را سبك بار حس می کنم.
ـ بله، آن جا که یکی می تواند همه چیز بگوید، و دیگری می تواند همه چیز بشنود. ولی من، اعترافم را پیش چه کسی خواهم کرد؟ من مجاز به حرف زدن نیستم...
ـ نیازی به حرف زدنت نیست...
و مارك، در خاموشی و تاریکی، خواندن گرفت:

آمدی، دست تو می گیردم، ـ بر دستت بوسه می زنم.
با عشق، با هراس، ـ بر دستت بوسه می زنم...

آنت یکه خورد... صدای روزگار گذشته!...
ـ آخ، خدا! تو این را از کجا می دانی؟
مارك پاسخ نداد. همچنان خواند:

آمدی که نابودم کنی، عشق...[۱]

آنت، شرمنده، دهانش را با دست‌های خود بست:
ـ دیگر نگو!
ـ ولی، این ماجرای بس دوری است!...
ـ آیا این منم؟... یا یك کس دیگر... من آن کس دیگر بوده ام... او مرده است.
مارك گفت:

۱: به کتاب تابستان رجوع شود.

- بر دستت بوسه می‌زنم.
- تو این را چه طور توانستی بدانی؟
مارك چیزی نگفت.
- از کی این را می‌دانی؟
- از وقتی که «او» این را گفت. من از برش کردم.
- تو این را از بر می‌دانستی، این همه سال، در کنار من، تو این را با خودت داشتی؟... چه خیانتی!
- ببخش!
- پسر عجیبی هستی، تو.
- و خودت، گمان می‌کنی که زن عجیبی نیستی؟
- تو از زن‌ها چه می‌دانی؟ نمی‌شناسیشان.
مارك آزرده شد. اعتراض کرد. آنت لبخند زد:
- هی، بدخروس! جوجه خروس! به دانایی خودت، به آن دانایی ناچیزت، نناز! آنچه تو از زن‌ها می‌دانی، آنچه به گمان خودت می‌دانی، نمی‌گذارد که تو آن‌ها را بشناسی. مرد از زن جز لذت خودش چیزی نمی‌شناسد. برای آن که به راستی زن را بشناسی، باید بتوانی خودت را فراموش کنی. و این در امکان سن و سال تو نیست. ـ دوست من، آنچه من هستم، هزاران زن همان‌اند. من یك استثنا نیستم. زن‌هایی که در من نگاه کنند و بخوانند، خودشان را باز می‌شناسند. ولی آن‌ها تخته‌های پنجرهٔ خانه‌شان را به روی خود می‌بندند؛ و کسانی که در کنارشان زندگی می‌کنند، به خود زحمت آن نمی‌دهند که از درز تخته‌ها نگاه کنند: به آنچه در اندرون خانه می‌گذرد علاقه ندارند. تو، ناقلا، دیده ای، چشمت را لای درزها برده‌ای. و آنچه دیده ای به نظرت شگرف می‌نماید. شگرف این است که تو دیده باشی. ـ ولی آنچه دیده‌ای، زن همان است، دوست من.
- راستش هم، چیز ساده‌ای نیست!
- تو هم نیستی. انسان موجودهای بسیار در یك تن است.
- ولی، هرچه باشد، باز آن همه یکی هستند.
- نه در همه کس.
- در تو. در من. و من این «یکی» است که در تو دوست دارم، و می‌خواهم که تو آن را در من دوست بداری.

- خواهیم دید! من هیچ قولی نمی‌دهم.
- تو این را برای آن می‌گویی که سر لجم بیاری. ولی من تو را به این کار مجبور می‌کنم!
- خودت می‌دانی که استبداد با من در نمی‌گیرد.
- ولی، در ته دلت، دوستش داری.
- اگر خود مستبد را دوست داشته باشم.
- دوستش خواهی داشت.

مارك اكنون خود را بسی نیرومند حس می‌کرد! آنت بیهوده می‌خواست که با او همچنان مانند کودکان رفتار کند، دیگر او را نمی‌توانست فریب دهد. مارك برتری خود را بر آنت مسجل کرده بود. آنت می‌گذاشت که او در زندگی مشترکشان قدرتی کسب کند. و از تن دادن بدان لذتی نهفته به وی دست می‌داد.

مارك همان کرد که همهٔ مردان می‌کنند. همین که این قدرت را به دست آورد، از آن سوءاستفاده کرد.

مارك تازه از بیرون آمده بود. آنت نشسته بود و چیز می‌دوخت. مارك رفت و او را بوسید. دغدغه‌ای در خاطر داشت. مادر را نگاه کرد، دور شد، به نظر رسید که کتابی را در کتابخانه می‌جوید، از پنجره به بیرون نگاه کرد، آمد و کنار میز روبه‌روی مادر نشست، کتاب را باز کرد و ورق زد، چنان که گویی سرگرم خواندن است، - سپس دست دراز کرد و مچ دست مادر را گرفت و شتاب‌زده پرسید:

- می‌خواهم چیزی از تو بپرسم...

مدت‌ها بود که مارك می‌خواست این را بگوید؛ ولی جرأت نکرده بود. از همین رو بود که این بار در گفتن شتاب داشت. از هنگامی که او آمده بود، آنت پرسشی را که مارك بر سر زبان داشت حس کرده بود؛ و از آن در بیم بود. کوشید شانه خالی کند. وانمود کرد که برمی‌خیزد و پی چیزی می‌گردد، و با لحن فارغ گفت:

- خوب، بپرس، پسرم!...

ولی مارك او را محکم در جای خود نگه داشت. آنت ناچار دوباره نشست.

مارك رهاش نمی‌کرد؛ چشم‌هایش به پایین بود. بر خود فشار آورد که سرورویی مطمئن به خود بگیرد. به تندی گفت:

ـ مامان، یك چیز هست که ما هرگز درباره اش حرف نزده ایم... همهٔ چیزهای دیگر متعلق به خود تو است و من حق ندارم از تو بپرسم... ولی این یکی، من حق دارم، چرا که به من هم تعلق دارد... برایم از پدرم بگو!...

مارك دچار هیجان شدیدی بود.

تنها امروز نبود که او از ولادت نامشروع خود رنج می‌برد. در تماس‌های خود با اجتماع، همین خود موجب برخوردهای فراوانی برایش شده بود که طبع زودرنجش در برابر آن چنگ و دندان نشان می‌داد. اما غرورش بیش از آن بود که بدان اعتراف کند.

در همان نخستین ماه‌هایی که به دبیرستان رفته بود، زخم‌های چندی ـ که آن را بی‌تلافی هم نگذاشته بود ـ بر دلش رسیده بود. این زخم‌ها عمیق نبود. دانش‌آموزان پاریسی، حواسشان به چیزهای دیگری است تا که بخواهند در پی وارسی رفتار و کردار پدر و مادر یکدیگر باشند. ـ آن هم در بحبوحهٔ جنگی که همهٔ اصول اخلاق و سرتاسر جامعه را زیرورو می‌کرد. با تحقیر حریصانه ای که بیش‌تر این بچه‌ها دربارهٔ زنان ابراز می‌نمودند، آن‌ها را شایستهٔ کار دیگری جز همخوابگی نمی‌شمردند: از این رو امکان نداشت که آزادیشان را گناهی برای‌شان بشمرند؛ می‌ترسیدند که عقب مانده جلوه کنند. مارك جز پاره‌ای نظرهای دور از ادب، اما خالی از بدخواهی، از این یا آن بچهٔ ناتراشیده، که شاید هم گمان می‌کرد به او خوش‌آمد می‌گوید، نشنیده بود. اما او مسأله را چنین برگزار نکرده بود. از هرگونه کنایه‌ای که حتی از دور متوجه مادرش می‌شد به لرزه می‌افتاد؛ دربارهٔ آبروی آنت، خیلی بیش از خود او حساسیت داشت. واکنش او در این هنگام برق‌آسا بود. به ضرب مشت.

بعدها، به هنگام بازدید پانزده روزه اش از مادر خود در شهرستان، متوجه نگاه خاله زنك‌ها شد که هر دوشان را زیر چشمی می‌پاییدند و درباره شان وراجی می‌کردند، و همچنین برخی زنان میانهٔ حال شهری که به وقت گذر وانمود می‌کردند که آن دو را نمی‌بینند. مارك این تأثرات خود را هیچ با مادرش در میان نگذاشته بود. اما این همه در بیزارش از شهرستان و در عزمش به آن که دیگر

بدان جا باز نگردد کم تأثیر نداشت.

این هنوز چیزی نبود. کسانی که بدان‌ها ارج نمی گذاریم، می توانیم پا بر سر آنچه می‌اندیشند بنهیم. آنان بیش از خاك راه وجودی ندارند. کار، پس از آن، به همین پایان می‌یابد که بر کفش‌های خود بُرس بکشیم، و برای آن که بهتر پاك شوند روی چرم تف کنیم... ولی کسانی که بدان‌ها دلبسته ایم؟ کسانی که قلب ما خواهان ایشان است؟...

مارك پا به هیجده سالگی نهاده بود؛ و چند ماهی می‌شد که در راه به سایهٔ زرین عشق برخورده بود. در این قلب جوان، قلب دست نخورده و توفانی، احساس لطیفی راه یافته بود. می‌پنداشت که دلباختهٔ خواهر یکی از دوستان دبیرستانی خود شده است که چند باری او را در کوچه با برادرش، و سپس تنها، دیده بود: هر دوشان تصادف را راهنمایی کرده بودند تا راه‌هاشان به هم برسد؛ کشش متقابلی دربارهٔ هم داشتند. مارك به دیدن آن دوست در خانه اش رفته بود. اما هرگز از او دعوت نشد که باز بیاید. شاید، اگر دوست با سبکسری این انتظار را در او بیدار نمی کرد، این اهانت با چنین حدتی بر او محسوس نمی‌شد. از آن پس، شرم‌زدگی برادر، و شتاب ناشیانه اش در پرهیز از مارك، بر جنبهٔ اهانت بار این فراموشی عمدی افزوده بود. خانواده بر آن بود که جوانك ناپسند را از خود دور نگه دارد. این زخم دردناك موجب شد که مارك بی اعتنایی‌های دیگری را که بدان توجه نداشته بود کشف ـ و شاید هم از خود اختراع ـ کند. بو برد که هرگز در پاره‌ای محافل بورژوایی که دوستانش در آن رفت و آمد داشتند پذیرفته نشده است. گرچه او هرگز به جد آرزوی رفتن به آن جاها نداشته بود. ولی اکنون به نظرش می‌رسید که در آن به رویش بسته است. و این همچون سیلی‌ای برایش بود. تشنج عصیان بر ضد این اجتماع بدو دست داد.

ولی، با آن که او سخت جانب مادرش را در برابر اجتماع می گرفت، در نهان از کسی که این اهانت‌ها را برایش موجب می‌شد دل آزرده بود. و اندیشهٔ زخم دیده اش پیوسته به این پرسش باز می گشت: ـ «پدرش که بود؟ برای چه از وی محرومش کرده بودند؟»... مارك می دانست که با چنین پرسشی دل مادر را به درد خواهد آورد. ولی دل خود او نیز به درد آمده بود. هر کسی حصهٔ خود؛ مارك خواست که بداند.

آنت آنچه را که مارك در کار گفتنش بود پیش‌بینی کرده بود. و با این همه امیدواربود که اوآن را برزبان نیاورد. بی‌شك آنت می‌بایست این رازهای گذشته را به او بگوید؛ با خود عهد کرده بود که پیش از آن که پسرش بپرسد، آن را بر او آشکار سازد. ولی کار را پیوسته به بعد موکول می‌کرد، می‌ترسید... و اینك مارك بر او پیشی جسته بود.

آنت، آشفته خاطر، گفت:

ـ پسرجان، پدرت هرگز تو را نشناخته است. زیرا... (به تو گفته‌ام که من در دیدهٔ مردم برکنار از سرزنش نیستم)... من پیش از آن که تو به دنیا بیایی از او جدا شدم...

مارك گفت:

ـ اهمیت ندارد! من باید بشناسمش. حق من است...

حق او؟ او هم؟ آیا مارك از این حق بر ضد مادرش استفاده خواهد کرد؟... گفت:

ـ حق تو است.

ـ آیا او زنده است؟

ـ زنده است.

ـ اسمش چیست؟ چه کسی هست؟ کجاست؟

ـ بله، همه را برایت خواهم گفت. ولی صبر کن، یك لحظه...

آنت نفسش می‌گرفت. مارك دلش سوخت. ولی می‌خواست بداند. نه چندان به گرمی، گفت:

ـ عجله‌ای نیست، مامان. یك روز دیگر در این باره حرف می‌زنیم.

آنت فریب ناشکیبایی او را، که درست پنهانش نمی‌داشت، نخورد. نمی‌خواست به لطف سر زبانی او تن دهد. نیروی اراده‌اش را فراهم آورد، و گفت:

ـ نه. همین امشب. تو برای دانستنش عجله داری. من هم عجله دارم که تو زودتر بدانی. همان طور که گفته‌ای، این چیزی است که تعلق به تو دارد. و نزد من مانده است. می‌بایست مدت‌ها پیش حسابش را به تو پس می‌دادم. و تو امشب بدهی مرا به یادم آوردی.

مارك خواست عذرخواهی کند. آنت گفت:

ـ ساکت باش. امشب با من است که حرف بزنم.

حال که آنت می‌رفت تا به سخن درآید، مارك تقریباً آرزو می‌کرد که او خاموش شود. آنت گفت:

ـ چراغ را روشن کن. کلید در را هم بچرخان، که هیچ کس مزاحم نشود!

آنت تازه آغاز سخن کرده بود که درواقع در زدند. بی‌شك سیلوی بود. در همچنان بسته ماند.

آنت، بی‌هیجان آشکار، طرح کلی داستان گذشته و نامزدی به هم خوردهٔ خود را باز گفت. سخنش با آزرمی والامنش همراه بود، چنان که هیچ چیز از آنچه تنها از آن خود او بود بر زبان نمی‌آورد، اما هیچ چیز هم از آنچه می‌بایست و می‌خواست بگوید پنهان نمی‌داشت. می‌کوشید تا، ضمن گفتن، وسوسهٔ آن را که شنونده‌اش چه می‌اندیشد واپس زند. مارك هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. یخ بسته، گوش به مادر داشت. به نظر می‌رسید که مادر و پسر هر دو نسبت به حوادث دوری که تصویر آن بر پرده می‌گذشت بیگانه باشند. با این همه خدا می‌داند که آنت با چه اضطرابی در کمین یك موج همدردی بود! (هر چند، بی‌آن که رضا دهد که خود آن را برانگیزد). مارك تا پایان سرگذشت چیزی از احساس خود نشان نداد. سپس، وقتی که آنت در انتظار حکمی که او می‌بایست صادر کند، همین قدر توجه داد:

ـ نام خانوادگیش را به من نگفتی.

(آنت او را تنها به نام کوچکش خوانده بود.)

گفت:

ـ روژه بریسو[1].

(دلش از رفتار سرد پسر یخ می‌بست.)

مارك توجهش تنها به نامی بود که مادر گفته بود. او را خوب می‌شناخت. فریاد زد:

ـ آن نمایندهٔ سوسیالیست؟

تعجبش شادیش را درست پنهان نمی‌داشت ـ هیچ پنهانش نمی‌داشت. بریسو، در میان سخنگویان مجلس، شهرت درخشانی به دست آورده بود.

1: Roger Brissot.

جوانان را خیره می‌کرد. و این خیرگی را آنت در نگاه پسرش خواند؛ و به لرزه در افتاد. ولی مغرورتر از آن بود که نشانش دهد، و درستکارتر از آن که بخواهد از ارزش دشمن بکاهد. گفت:

ـ بله، نام بلندآوازه‌ای دارد. جای آن نیست که تو از آن شرمنده باشی.

آنت درست این جمله را بر زبان نرانده بود، که بر لبان پسرش خواند:

ـ پس برای چه مرا از آن محروم کردی؟

ولی مارك چنین چیزی نگفت. از جا برخاسته بود: در اتاق می‌رفت و می‌آمد، بی‌آن که چیزی بگوید. آنت رفت و آمد او را دنبال می‌کرد. در اندیشه‌اش خواند. و حتی میل آن را که از خود دفاع کند از دست داد. اگر مارك از او دفاع نمی‌کرد، دیگر چه فایده داشت؟... راست به سوی خطر رفت، نه برای جلوگیری از آن، بلکه برای آن که راه بر آن بگشاید. پرسید:

ـ می‌خواهی با او آشنا بشوی؟

ـ بله.

ـ می‌توانی... من همه چیز را به تو نگفته‌ام. او از وجود تو خبر دارد. می‌داند که تو پسرش هستی. بی‌شك هم آماده خواهد بود تو را به عنوان پسرش بپذیرد.

مارك برافروخته، فریاد زد:

ـ و تو این را اصلاً به من نگفتی!

آنت سخت رنگ پریده، چشم‌ها را بست. سپس آن‌ها را باز کرد و به چشم‌های پسرش دوخت. گفت:

ـ برای گفتنش منتظر ماندم که تو مرد بشوی. می‌بینم که شده‌ای.

مارك تلخکامی بزرگ منشانه‌اش را حس نکرد. پرسید:

ـ خانه‌اش کجاست؟

ـ نمی‌دانم؛ ولی نشانی‌اش را تو آسان می‌توانی پیدا کنی.

مارك همچنان با قدم‌های بلند در اتاق راه می‌رفت. دیگر به آنت نمی‌اندیشید. تنها به خودش می‌اندیشید. حق خود را پایمال شده می‌دید.

بی‌هیچ ترحم گفت:

ـ فردا می‌روم، ببینمش.

در قلب جوانان، این بی‌رحمی برای چیست؟ ـ مارك، پس از آن که به اتاق خود رفت و تنها ماند، به بی‌رحمی خود پی برد؛ ولی آن را با لذت چشید. می‌دانست که قلب کسی را که دوستش می‌داشت ـ کسی را که خود دوست می‌داشت ـ خون می‌کند؛ و خالی از پشیمانی نبود. ولی طعم گس پشیمانی بر لذتش می‌افزود. انتقام می‌گرفت. از چه؟... از این که مادرش بدو زیان رسانده بود؟ یا از این که دوستش می‌داشت؟ اگر آنت او را کم‌تر دوست می‌داشت، او کم‌تر در پی انتقام برمی‌آمد. و اگر خود او مادر را دوست نمی‌داشت، به هیچ رو انتقام نمی‌گرفت. آنت دردست او بی‌دفاع مانده بود. و مارك ازآن سوءاستفاده می‌کرد. و بهانهٔ سوءاستفاده، لذت ناگفتهٔ آن، در این است که شخص به خود می‌گوید که هر وقت دلخواه او باشد می‌تواند این بازی را موقوف کند. ولی، پس از آن که بازی آغاز شد، ای بسا کسان که نتوانسته‌اند از آن دست بکشند!

آنت رنج می‌برد... پسرش را بیش از اندازه دوست داشته بود. آری، با خودخواهی بیش از اندازه... ولی چه گونه می‌توان بی خودخواهی دوست داشت؟

ـ او را من از وجود خودم درست کردم. او من است. چه گونه من، در دوست داشتن او، خودم را فراموش کنم!... با این همه، می‌بایست چنین کنم. نتوانسته‌ام، نمی‌توانم... کیفرش را می‌بینم...

آنت از مدت‌ها پیش می‌دانست که چنین روزی فرا خواهد رسید. و این روز فرا رسیده بود. آنت بیش از اندازه درنگ کرده بود. بر خود می‌لرزید که این پسر را، که حسودانه در چنگ گرفته بود، از دست بدهد. و او را از دست داده بود. تنها یك دقیقه کفایت کرده بود که او از وی برکنده شود. آنت وحشت‌زده بود. در این دل‌های جوان، سراسر زندگی فداکارانهٔ مادر در برابر یك دقیقه کامجویی، یا یك امید سودایی، از یاد برده می‌شود. آنت این را از پیش با هراس دانسته بود. ولی واقعیت از چارچوب پیش‌بینی‌اش فراتر می‌رفت... مارك حتی یك کلمهٔ مهرآمیز، یك حرکت در جهت مراعات خاطرش، نداشته بود. به یکباره او را به دور انداخته بود. گذشته را به هیچ چیز نمی‌گرفت. تنها فردا را به حساب می‌آورد... ـ آنت شب را در این اندیشه گذراند که فردا و شب بعد، وقتی که همه چیز وقوع یافته باشد، چه گونه خواهد بود. از پیش شکست خورده بود.

دیگر کوششی برای مبارزه نکرد. بگذار مارك آزاد باشد! هر تصمیمی که او می‌گرفت گو بگیرد، آنت خود را در خدمت او می‌گذاشت. حال که دیگر مدت

درازی او را با خود نخواهد داشت، می‌بایست تا دم آخر یاریش کند.

صبح، هنگامی که آنت باز پسرش را دید، دیگر از آنچه تصمیم گرفته بود برنگشت. بهترین لباس‌های او را برایش آماده کرد، مراقب آرایش روی و مویش شد، یك دم ترکش کرد و میز چاشت را چید؛ و هنگامی که سر میز بودند، ـ (آنت خود را مجبور به خوردن می‌کرد تا مارك فکر نکند که می‌خواهد پسرش بر او دل بسوزاند؛ مارك تند و پر ولع می‌خورد، زیرا به ساعاتی که در پیش بود می‌اندیشید و شتاب داشت که زودتر برسد) ـ آنت گفت که آن نشانی را که مارك می‌جست به دست آورده است؛ و به او توصیه کرد که از پی بریسو نه به خانه‌اش، بلکه به دفتر وکالتش برود؛ دلایلش درست و به جا بود؛ آهسته و متین حرف می‌زد. مارك موافقت نمود. از تلاشی که می‌بایست مادرش کرده باشد، سپاسگزار او بود. اما چیزی از آن بدو ابراز نکرد. در نیتش نبود که بگذارد اکنون هیجانی عاطفی آشفته‌اش بدارد. پیش از هر چیز می‌خواست به چشم خود ببیند و قضاوت کند... و اما آنت که در انتظار قضاوتش می‌ماند و رنج می‌برد، خوب، بگذار رنج ببرد... چند ساعتی بیش‌تر یا کم‌تر!... عادت داشت! مارك بعد با او مهربان خواهد بود. آری، با خود چنین عهد می‌کرد: هر تصمیمی که بگیرد... و آنت، پس از این رنج بردن، لذت آن خوشی را که مارك برایش فراهم خواهد کرد بیش‌تر خواهد چشید... مارك اکنون به قدرت خویش بر مادر بیش از اندازه مطمئن بود. آنت می‌توانست صبر کند... مارك وقت کافی داشت.

•

از سال ۱۹۰۰ تا آن زمان، روژه بریسو مرحلهٔ درخشانی *از زندگی را* پیموده بود. مدافعات پرآوازه، موفقیت‌هایش در دادگاه‌ها و پس از آن در مجلس *نمایندگان، او را در ردیف نخست جای دادند. در مجلس، او در مرز دو حزب* رادیکال و سوسیالیست قرار داشت، و با چشمی مراقب رخنه‌ها، همیشه آماده بود که از یك کشتی به کشتی دیگر نقل مکان کند. چندین بار وزیر شده بود، در وزارتخانه‌های مختلف: آموزش و پرورش، کار، دادگستری، و حتی یك چند نیروی دریایی، ـ و او مانند همکاران خویش، بر این یا آن کرسی وزارت، خود را به یك اندازه در جای شایستهٔ خود احساس می‌کرد؛ چه، همهٔ کرسی‌ها برای همهٔ کسانی است که روی آن می‌نشینند؛ و از همه گذشته، در این یا آن وزارتخانه،

همان یك ماشین است که کاربرد آن در همه جا یکی است. وقتی که شخص شیوهٔ کار با آن را دانسته باشد، باقی مطلب ـ مردمی که بر آن‌ها حکومت می‌شود ـ کم اهمیت دارد. و آنچه به حساب می‌آید، رویهم‌رفته، همان حکومت است.

بریسو، ضمن ور رفتن با آن همه موضوع‌های مختلف، پشتوانهٔ اندیشه‌ها، و یا درست‌تر بگوییم، ذخیرهٔ کلمات خود را غنی ساخته بود، ـ بی‌آن که چندان چیزی از کنه قضایا بیاموزد، زیرا بیش از آن سرگرم حرف زدن بود که وقت برای گوش دادن داشته باشد. ولی حرف خیلی خوب می‌زد. با این همه، در یك زمینه دامنهٔ معلومات او گسترشی جدی یافته بود: در زمینهٔ پرورش چارپایان رأی‌دهنده و شیوهٔ بهره‌برداری از آنان. در میان مردان سیاسی جمهوری سوم، تنی چند بودند که در این کار به استادی رسیده بودند. سر انگشتانشان با ساز عواطف توده‌ها و رمز مضراب‌های آن ـ ناتوانی‌ها، سوداها، وسواس‌ها ـ سخت آشنا بود. اما هیچ یك به پای عالی‌جناب بریسو نمی‌رسید و نمی‌توانست این ساز را با چیره‌دستی بیش‌تری بنوازد؛ هیچ کس نمی‌توانست سازش‌های والای دموکراسی را، ایده‌ئولوژی‌های مفرغین پوزه را که فضیلت‌های نژاد و رذایل نهفته‌اش را زیر پوشش خود می‌گیرند، آن‌ها را به عرصه می‌آورند و سخت برمی‌انگیزند، با طنینی پرشکوه‌تر به اهتزاز درآورد. او پیانونواز بزرگ پارلمان بود. حزبش ـ احزابش، زیرا چنان رفتار می‌کرد که بیش از یك حزب او را از خود می‌دانستند ـ برای کثرت‌های مجلس نمایندگان، برای سخنرانی‌های پر طمطراق که صورت چاپ شدهٔ آن بر کاغذ سفید بزرگ (آن هم به اتفاق آراء به هزینهٔ رأی‌دهندگان) در سراسر فرانسه پخش می‌شد، در هر فرصتی به هنرمندی او متوسل می‌شدند. و او هرگز سر باز نمی‌زد؛ همیشه آماده بود؛ صلاحیتش دربارهٔ همهٔ موضوع‌ها به یك اندازه بود، ـ البته، با کمك منشی‌های پرکار و مطلع خویش، و او یك گروه از آنان در اختیار داشت. فداکاریش به حزب ـ به احزاب ـ خویش، و پای‌بندیش به نام و آوازهٔ خود همتای قدرت ریه‌هایش بود. هیچ چیز خسته‌شان نمی‌کرد.

این کوشندگی و این صدای رسا، هر دو به یك اندازه شکوهمند، در زمان جنگ بزرگ برای جمهوری، که بسیجشان کرد، سخت مفید افتاد، روژه بریسو موظف شد که جهان و مردم فرانسه را به حقایق اولیه‌ای که می‌بایست خود را در راه آن تا به آخر دچار ویرانی و ورشکستگی کنند مؤمن سازد. او را به

مأموریت‌های دوردست فرستادند. البته او در آغاز جنگ وانمود کرده بود که با درجهٔ سرگرد ذخیرهٔ سوار به خدمت ارتش درآید؛ و حتی یك چند به همین عنوان وابستهٔ ستاد فرماندهی کل شد که محکم در کاخ کومپی‌ینی[1] نشیمن گرفته بود. اما به او فهماندند که در سنگرهای آمریکا خدمتش به کشور مؤثرتر خواهد افتاد؛ و او، بی آن که خود را از نفس بیندازد، آن را با گشاده دستی در این راه صرف کرد. با این همه، در سفرها و دریانوردی‌های متعدد خویش، در حالی که همواره رهسپار لندن، نیویورك، ترکیه، روسیه و تقریباً همهٔ کشورهای بی‌طرف یا متحد بود، با پاره‌ای خطرهای جدی روبه‌رو شد. در دلاوری بریسو جای بحث نبود؛ او به خوبی می‌توانست در آرگون یا در فلاندر تفنگ درکند. چیزی که بود، به وظایفی که نبوغش بر او تحمیل می‌کرد پی می‌برد. برای نگه‌داری آن در راه مصالح ملت، گذاشت که او را در محلی امن جای دهند. اما، در خدمت زبان‌آوری، بریسو با شور تمام از خود مایه گذاشت. صدای بلندش گوش دنیا را پر کرد. در لندن، در بردو، در شیکاگو، ژنو و رم، حتی در سنت پترسبورگ پیش از انقلاب، در همهٔ شهرهای فرانسه، در جبهه و پشت جبهه، در مراسم سوگواری و در جشن‌های یادبود، سخنان او همه جا شنیده شد. بریسو در کشورهای بیگانه تجسم فصاحت فرانسوی بود. در هیأت بزرگ وزیران که به ریاست کلمانسو تشکیل شد شرکت داشت. این دو سخت از یکدیگر بدشان می‌آمد. بریسو، در آن مرد که چهرهٔ مغولان داشت، نمی‌توانست افسار گسیختگی وجدان و به ویژه پای‌بند نبودن به اصول را تحمل کند. کلمانسو هم به شیوه‌ای ناخوشایند این «بلندگو» را به ریشخند می‌گرفت:

ـ دهنت را ببند، شیرخوارهٔ فضیلت مآب!...

ولی در برابر خطر اشغال کشور، همهٔ دشمنی‌ها لب فرو بست. و رقیبان دیروزه ـ میلران[2] و بریان[3]، بریسو و کلمانسو ـ در حالی که هوش و دانایی خود را با هم در میان می‌گذاشتند و شیرینی را با هم سهم می‌کردند، در پیرامون اختر ثابت، ستون خرگاه انتقام‌جویی، پوانکارهٔ مرافعه‌گر، مجموعه‌ای از ستارگان

1: Compiegne.

۲: Millerand، مرد سیاسی فرانسه (۱۹۴۲ـ۱۸۵۹) که ابتدا سوسیالیست بود و سپس به بورژوازی پیوست و به ریاست جمهوری رسید.

۳: Briand، مرد سیاسی فرانسه (۱۹۳۲ـ۱۸۶۲) که بارها نخست وزیر و وزیر خارجه شد.

درخشان درست می‌کردند. دوران فراموش ناشدنی «اتحاد مقدس» که در آن ـ گرچه خیلی زود سپری شد ـ رهبران سیاسی همهٔ احزاب و حتی آنان که بی حزب ودند، همچون برادران امون[1] فرانسه، این اسب پیر را که به کار شخم‌زنی و جنگ هر دو می‌آمد، زیر ران می‌گرفتند و مصمم بودند که تا پیروزی یا سقط شدن حیوان پایداری کنند!

بگذریم از لکه‌هایی که رقیبان حسود کوشیدند روی گذشتهٔ خطابی بریسو بپاشند، ـ آن هم از آن رو که او چند پرواز پرتوان، و بی‌شك اندکی دور از احتیاط، به سوی آسمان صلح‌خواهی بین‌المللی داشته بود، ـ دوران خدمت او بی لك گذشته بود. ولی آن که زبانش پیوسته در کار است، ناگزیر است که از همه چیز حرف بزند؛ و نمی‌توان توقع داشت که هر یك از سخنانش او را متعهد سازد: این برایش بدتر از آن است که به چهار میخ کشیده شود. از آن گذشته، صلح‌خواهی، همچنان که از نامش برمی‌آید، شربتی است که کاربردش به صورت مسکن در زمان صلح مجاز است، ـ و تنها زمانی ممنوع می‌گردد که جنگ درگیرد، زیرا تنها در این هنگام است که می‌تواند مؤثر افتد. و این را آن سخنران بزرگ توانست بی‌زحمت به اثبات برساند، ـ جز برای دشمنان بی ایمانی که هیچ چیز نمی‌تواند مجابشان کند، حتی آن جدیت پرشوری که بریسو، با روحیهٔ قهرمانی «کورنی»وارش، در لو دادن همراهان دیروزهٔ خود نشان می‌داد: مشتی هواخواهان سرسخت صلح، آلمانی‌هایی به لباس فرانسوی درآمده، که ادعا داشتند بازی خود را در زمان جنگ نیز ادامه دهند، اگرچه خطر آن باشد که نیروی پایداری ملتی خسته را از میان ببرند و ما را از میوهٔ بس گران‌بهای پیروزی محروم کنند. در سرنوشت مردان بزرگ است که مورد افترا باشند؛ بریسو به اندازهٔ کافی نیرومند بود که نگذارد یك چنین بی انصافی صفای جانش را تیره کند. او بر آن می‌خندید، با همان خندهٔ پرطنین گولوایی که دوستارانش آن را به خندهٔ دانتون[2] تشبیه می‌کردند: (مقایسه‌ای بی جا! زیرا باید گفت که بریسو آن شیوهٔ گفتار بساط‌داران سر میدان و آن لحن بی‌بندوبار دانتن را نداشت.) باری، او کینه به دل نمی‌گرفت. و آماده بود که دشمنان خود را فردا رهین منت

۱ Aymon، چهار برادر از قهرمانان افسانه‌ای قرون وسطی که هر چهار نفر بر اسبی به نام بایار سوار شده به جنگ شارلمانی رفتند.

۲ Danton، انقلابی فرانسوی و عضو مجلس کنوانسیون (۱۷۹۴ـ۱۷۵۹).

خود سازد. عمده همان بود که گولشان زده باشد.

در این دنیا همه چیز خریدنی است. بریسو بهای خوش اقبالی سیاسی خود را در خانه پرداخت. او در زندگی خانوادگی خوش بخت نبود. زنی که به همسری گرفته بود، ـ ثروتمند، سفید، فربه، کم‌خون، مرغکی چاشنی یافته با اوراق بهادار، ـ برای مردی از تراز بریسو ازهمه بابت نارسا بود. درهوش و همچنین در لذات حواس، استعداد کم داشت. بی‌شخصیت بود، و بدبختانه، برخلاف برخی از این افراد ناچیز که دست‌کم می‌دانند سر راه نمانند، افق را با وجود ناداشتهٔ خود سد می‌کرد. مدام در گله‌گذاری بود، و هیچ چیز، حتی هنرها و افتخارات شوهرش را تحسین نمی‌کرد. استعدادی مشئوم و بی‌شك بیمارگونه داشت که از یك زندگی برخوردار از امتیازات فراوان هرگز جز به جنبه‌های ناخوش‌آیند آن توجه ننماید. بر همه چیز، بر همه کس، عیب می‌گرفت. این به صورتی مأموریتش در زندگی بود. با این همه هیچ کاری نمی‌کرد تا کم‌ترین چیزی را عوض کند. بر همه چیز مهی چسبناك و عبوس همچون باران اکتبر می‌پراکند. همهٔ کسانی که به او نزدیك می‌شدند ازآن کام می‌گرفتند. ـ می‌توان باورکرد که یك چنین آب و هوایی برای روزه بریسو، با آن بنیهٔ نیرومندش، هیچ سازگار نبود. اقامت خود را در آن جا به کم‌ترین حدی که ناگزیر بود می‌رساند؛ و با عطسه‌های پرتوان ازآن جا فرار می‌کرد. و آب و هوای خوش‌تری می‌جست؛ و زمزمهٔ کامروایی‌هایش بر تراکم ابرهای غمبار در خانه کم نمی‌افزود.

با این همه، بازیگوشی‌هایش این مرد وظیفه‌شناس را مانع نشده بود که حق همسر خود را درست سر وقت پرداخت کند. و اگر آن زن ممسك جز یك دختر بدو اهدا نکرد، تقصیر از او نبود. بریسو دختر را سخت دوست می‌داشت. این بچهٔ دلپسند و خندان و تندرست، که گونه‌هایی پر و چشمانی شاد داشت، ناگهان مرد. به دنبال یك عمل جراحی بی‌خطر، یا بهتر بگوییم براثر بی‌هوشی که دیگر از آن بیدار نشد. سیزده سال داشت. بریسو و همسرش از پا درآمدند. این بار، زن دلایلی داشت که دنیا را متهم کند. آه و زاری خود را به پای محراب‌های کلیسا و در اقرارگاه‌ها برد. به تقدس روی آورد. و این سخت مزاحم سیاست بریسو گشت: هواخواهی کشیشان هنوز دوباره مد نشده بود! ـ مرد بی‌چاره، برای تسلای خود، نه خدا داشت، نه مردان خدا. ضربت سختی بر او وارد شده بود. و او در تنهایی اتاق، در برابر عکس دخترك که بر میز کارش نهاده بود، به تلخی

اشك‌ها ریخت. جنگ وسیلهٔ انصراف او گشت. فعالیتی دیوانه‌وار پناهگاه او در برابر اندیشه‌اش شد. از خانه‌اش، از زن و از دختر مرده‌اش می‌گریخت. از آن‌ها، افسوس! حتی در کامجویی‌های خود می‌گریخت، و فزونی نیروی خود را که کارهای سیاست برای به مصرف رساندنش کافی نبود در آن به کار می‌زد. مدیحه‌سرایانش در این نیز جنبهٔ دیگری از شباهت او با دانتون و نوشخواری‌هایش می‌دیدند. ولی بریسو از هرزگی خود آسایشی نمی‌یافت. مانند تقریباً همهٔ فرانسویان، او مرد خانواده بود؛ به محبت‌های خانگی نیاز داشت: در دیدهٔ این مردان، هیچ چیز جای آن را نمی‌گیرد؛ جاه‌طلبی، افتخار، کامجویی، که به نظر می‌رسد آن همه بدان حریص باشند، برای‌شان چیزی جز یك *Ersatz*[1] نیست. بریسو از این که پسر نداشت تسکین نمی‌یافت.

می‌دانست که پسر آنت از خود اوست، پیش از مرگ دخترش، بریسو از اندیشیدن بدان پرهیز داشت. خاطرهٔ آنت برایش خوش‌آیند نبود. آن را کنار می‌زد. اما کینه‌ای نهفته آن را در او جایگیر می‌ساخت: زخمی بر خودپسندی و شاید بر عشقش، که درست بهبود نیافته بود. بریسو این زن را از نظر گم کرده بود؛ ولی از آن که دو سه بار غیرمستقیم جویا شود که چه بر سرش آمده است خودداری نتوانسته بود. بی‌آن که خواستار بدبختی‌اش باشد، از دانستن آن که آنت در زندگی توفیقی نیافته است بدش نمی‌آمد. این بدان معنی نبود که اگر آنت از او یاری می‌خواست، در نهایت میل به کمکش نمی‌آمد؛ ولی خوب می‌دانست که آنت امکان چنین تلافی زیرپرده‌ای را هرگز در اختیارش نمی‌گذاشت.

دو یا سه بار، در طی پانزده سال، بریسو در کوچه به او با پسرش برخورد کرده بود. آنت هیچ درصدد پرهیز از او برنیامد. این او بود که گذشته بود و خود را به ندیدن زده بود. احساسی دردناك از آن در او به جا مانده بود که خوش‌تر داشت تحلیلش نکند... این داستان دوردست، این زن که از آن او شده بعد با او بیگانه گشته بود، این رهگذر گمنام، به کار او که همه چیز داشت چه می‌آمد؟... خدایا، ما همه چیز داریم، می‌پنداریم که همه چیز در تملك ماست، و با این همه مانع آن نمی‌توانیم شد که از اعماق گذشته افسوسی، پشیمانی زهرآگین یك چیز بی‌اهمیت که از دست داده‌ایم سر بر آرد! و این چیز بی‌اهمیت همه چیز می‌شود.

۱: فرآورده‌ای ساختگی که بتوان به جای فرآوردهٔ طبیعی دیگری آن را به کار برد.

و همه چیز ناچیز می‌گردد. و این شکافی، تَرَکی در پهلوی جام زندگی است؛ و همهٔ محتوای آن جاری می‌شود و می‌رود...

خوش‌بختانه، این یادآوری‌های گذشته نادر بود، و بریسو به اندازهٔ کافی به خودفریبی عادت داشت که خود را مجاب سازد که آن‌ها را نمی‌شنود. وقتی که انسان یك ساعت دور از افتخار پشت سر می‌گذارد، بهتر از همه آن است که به خود بگوید که همچو چیزی هرگز وجود نداشته است. بریسو، اگر زندگی پرمشغله‌اش حاوی چیز دیگری جز سایهٔ خاموش این زن و سایهٔ با وی به هم پیچیدهٔ خود او نبود، می‌توانست آن را سرانجام در دورنمای زندگی خود مستحیل سازد. اما آن دیگری ـ پسرش ـ وجود داشت، و نمی‌گذاشت که محوش کنند.

از هنگامی که دخترکش مرده بود،این پسر زنده بریسو را تعقیب می‌کرد. پیوسته بر جادهٔ اندیشهٔ خود به او برمی‌خورد. بریسو خطوط چهره‌اش را نمی‌شناخت. در دو یا سه برخوردی که با آنت داشته بود، نتوانسته بود آن را به خاطر بسپارد، و هیچ مطمئن نبود که تصویری که به شتاب برایش حاصل شده بود درست بوده باشد. تنها یك بار به نظرش رسیده بود که آن پسر جوانی که بازو به بازوی آنت چند ردیف آن سوتر در اتوبوس نشسته است هموست: چشمان پسر که یك دم روی او لغزید، سرگرم تماشای دختر قشنگی بود که در کنارش بود؛ و بریسو با نگاهی متأثر گشته در او می‌نگریست: پسرش می‌بایست همچو چیزی باشد... ولی آیا می‌توانست بدان مطمئن شود؟

چه قدر او این پسر را کم داشت! برای خاطر خویش، برای خانه‌اش، برای نیازش به محبت، برای شادی طبیعی انتقال نام و افتخار به دست آمده و دارایی و مأموریت خویش به کسی که از خون او باشد؛ برای پاسخ دادن به این پرسش شوم: «که چه؟» ـ زیرا کارون[1] از بردن مرد بی‌پسر، ـ نژاد بی‌آینده، آن که می‌میرد و باز هرگز به دنیا نمی‌آید، ـ به ساحل دیگر سر باز می‌زند...

ولی این همه رنج‌هایی است که کس پیش دیگران آشکار نمی‌سازد؛ و اگر یك شب ۱۹۱۵ که در آن بریسو با خانم‌های آبرومند و کنجکاوی، که هیچ کدام

۱: Caron، کرجی‌بان دیار مردگان در اساطیر یونانی، که روح مرده‌ها را از رود استیکس Styx می‌گذراند و به ساحل دیگر می‌رساند.

اهل حرفه نبودند، در یك محفل عیش و نوش بود، برحسب تصادف به سیلوی برنمی‌خورد، هیچ کس از درد او باخبر نمی‌شد؛ (و این در روزگار نسبتاً کوتاه اما پر مشغله‌ای بود که سیلوی پی خوشی می‌رفت). او با شخصی بود که بریسو می‌شناخت. آقایان به هنگام شام همراهان خود را با هم عوض کردند. بریسو امکان نداشت که سیلوی را بشناسد؛ ولی سیلوی خود برعهده گرفت که حافظه اش را یاری کند. بریسو از این برخورد هیجانی دور از انتظار نشان داد، و حال آن که در روزهای قدیم خواهرزن دوزنده اش را که وجودش مایهٔ مباهات نمی‌توانست باشد چندان به حساب نمی‌آورد. سیلوی از این نکته بی‌خبر نبود: ولی ماجرا مایهٔ تفریحش گشت. حریفش در حالی بود که در آن شخص دیگر خیلی به خود نیست تا بداند که چه چیز را باید گفت و از چه چیز باید زبان را نگه داشت. سیلوی او را به حرف کشید. بریسو به رقت درآمد. حریصانه دربارهٔ آنت و مارك از او پرسش کرد. بی‌آن که کینهٔ رویهم شدید خود را برای مادر پنهان دارد، ـ و این در چشم سیلوی که برایش سر می‌جنباند سرخوردگی و افسوس او را آشکار می‌ساخت، ـ علاقه‌مندی گرسنه‌واری برای بچه نشان داد. از حالش جویا شد، از کار و از موفقیت‌هایش، از ممر زندگیش پرسید. سیلوی از خواهرزادهٔ خود که بدو می‌نازید تمجید کرد. رگ پدری باز بیش‌تر از آن به جنبش درآمد. بریسو با سیلوی در میان نهاد که از دیدن پسرش، و از این که او را در کنار خود، با خود، داشته باشد بسی شاد خواهد شد؛ و میل خود را به تأمین آیندهٔ او باز گفت.

روز دیگر، سیلوی این همه را به خواهرش گفت. رنگ آنت یکسر پرید. به سیلوی اخطار کرد که چیزی از آن به مارك نگوید.

خود سیلوی کم‌ترین تمایلی به گفتن نداشت؛ به اندازهٔ خواهر خود به مارك دلبسته بود و هیچ نمی‌خواست که از او دست بکشد. ولی دربارهٔ عواطف حقیقی خود خویشتن را فریب نمی‌داد. گفت:

ـ خیال می‌کنی که من می‌روم این را به او بگویم! همینش مانده که ما را این جا «بکارد» و برود!...

آنت برآشفت. نمی‌خواست بپذیرد که بچه را «قاچاق» کرده است: (سیلوی، خنده‌کنان، این کلمه را بی‌پرده گفت... ـ «خوب، چه؟ هر که سی خودش!...») آنت اگر می‌خواست که پسرش با وی باشد، برای نجات او بود. می‌خواست از او

در برابر آنچه می‌توانست آرمانی را که در او بنا می‌کرد به ویرانی بکشاند دفاع
... ولی خوب می‌دانست که در ضمن از خود نیز دفاع می‌کند! چه؟ با آن همه خستگی‌ها و رنج‌های گران بهاتر از شادی‌ها، پانزده سال او را زیر بال و پر خود بگیرد و از او مردی بسازد، و آن وقت ببیند که آن دیگری، آن مرد که هرگز پروای وظایف خود نداشته است، آن دشمن، اکنون بیاید و به حقوق خود، به حقوق پدری خود، استناد کند و، در این کار، بی‌آن که زحمتی کشیده باشد، چیزی جز سود نبرد!... ـ هرگز!

ـ آیا من بی‌انصافم؟... باشد! بی‌انصاف... بله، من بی‌انصافم...! این به خاطر پسرم است، برای خیر و صلاح اوست!...

مارك جوان بر آن بود که خودش، خودش به تنهایی، دربارهٔ خیر و صلاحش تصمیم بگیرد؛ و دیگران را از آن نمی‌بخشید که به جای او در این باره پیشداوری کنند.

او از مادرش، آن دم که به سردی ترکش کرد و در پی این ماجرای شگرف: «جست و جوی» پدرش رفت، هنوز رنجی به دل داشت. بیش از آنچه می‌نمود، دچار آشوب بود. چه در پیش خواهد یافت؟ خاطرش از نتیجهٔ اقدام امروز آسوده نبود. به تدریج که پیش می‌رفت، تمایلی در او پیدا می‌شد که از راه برگردد. اینك بی‌باکی این اقدام در نظرش پدیدار می‌گشت. ولی با خود گفت:

ـ خواهم رفت. اگر لازم افتاد، بی‌باك تا حد بی‌شرمی!... و گور پدر حیا!... می‌خواهم ببینم. خواهم دید.

دیگر از نشانیی که به وی داده بودند پر دور نبود. نگاهش روی یك آگهی به اسمی افتاد... اسم او، اسم کسی که می‌جست! و این آگهی یك میتینگ بود: همان بعدازظهر، روژه بریسو سخنرانی می‌کرد.

مارك به محلی که آن جا نوشته بود رفت. یك تالار تمرین سوارکاری. چندین ساعت انتظار در پیش داشت. به جای آن که به خانه بازگردد، روی نیمکتی در خیابان نشست؛ و پشت به رهگذران نقشهٔ خود را کشید و از نو وارسی کرد. چه گونه نزد کسی که یکی دو ساعت بعد صدایش را خواهد شنید خواهد رفت؟ در چه لحظه‌ای؟ چه به او خواهد گفت؟ مقدمه چینی نخواهد کرد. رك و راست، به او

خواهد گفت:

ـ من پسرتان هستم.

مارك، در تکرار این کلمات، زبانش از وحشت فلج شد... و ـ آیا می توان باور کرد؟ ـ این گولوای خردسال، در گرماگرم هیجان خود، به یاد آقای پورسونیاك[۱] افتاد! قاه قاه خندید... این هم نیرنگ غریزهٔ در فشار مانده، که وسیلهٔ انصرافی می جست... جنبهٔ مسخرهٔ این صحنه به گستاخی در هیجانش چنگ انداخت. سوت‌زنان رفت و یك فنجان قهوه نوشید. ولی از گوشهٔ کافه ای که در آن بود، در تالار سخنرانی را از نظر دور نمی‌داشت. و همین که در باز شد، او یکی از نخستین کسانی بود که به درون رفت.

خود را به صف نخستین، نزدیك سکوی سخنرانی، رساند. جاها از پیش گرفته شده بود. یك بار و دو بار و سه بار، و تا هر بار که لازم افتاد، گذاشت که او را پس بزنند، و او با پافشاری باز می گشت: سرانجام لنگر انداخت. برای آن که بهتر ببیند، پشت به یك ستون چدنی، درست در پای میز خطابه ایستاده بود که بریسو وارد شد. با همهٔ ادعاهای خود که دچار احساسات نشود، مارك چنان آشفته بود که بریسو را تنها پس از آن که جای گرفت دید. او دچار همان تکان روحی شده بود که از صورت گرفتن حادثه ای که مدتی بس دراز در انتظارش بوده ایم در ما در می گیرد: حادثه یکسر غیر از آن است که در تصور می آوردیم، هیچ شباهتی ندارد؛ ولی واقعیتش چنان برجستگی بدان می‌دهد که همهٔ آنچه در تصور داشتیم فرو می ریزد، مانند یك بادبادك کاغذی پاره گشته. دیگر حرف آن نیست که: «اگر این جور، یا آن جور می بود؟...» ـ هست، در برابر تو است، مانند تو گوشت و پوست دارد؛ و دیگر تا ابد ممکن نیست که آن را عوض کنی...

ـ او!... این مرد!... پدر من!...

چه تکانی!... ابتدا چیزی در تو می گوید: «نه!» نوعی سرکشی. باید زمان بگذرد تا تو عادت کنی... و سپس، ناگهان تصمیم گرفته شده است. دیگر جای بحث نیست. واقعیت آن جاست. می پذیرم... *Ecce Homo!*[۲]

۱: M. de Pourceaugnac، قهرمان یکی از کمدی‌های مولیر، مردی شهرستانی که برای ازدواج با دختری قشنگ به پاریس می‌آید.

۲: اینك آن مرد. ـ سخنی که با آن فرماندار رومی فلسطین، عیسی را به مردم نشان داد.

ـ و این مرد منم... من؟...

کنجکاوی حریص با این چهره در می‌افتد، یك به یك خطوط آن را وارسی می‌کند، می‌کوشد تا خود را در آن بیابد...

این مرد بلندبالا و تنومند، با چهرهٔ پهن و ریش تراشیده، پیشانی زیبنده، بینی دراز و ستبر، با پره‌های خدمتگزار که به یك اندازه آمادهٔ بوییدن گل سرخ و پشکل است، گونه‌ها و چانهٔ پرگوشت، مردی جلوه فروش، سر به عقب برده و سینهٔ فربه را سپر کرده، آمیزه‌ای از هنرپیشه و افسر و کشیش و اشراف‌زادهٔ روستایی...

از چپ و راست دست می‌فشارد، به کسانی که در تالارند و چشمان کاونده‌اش در میان حاضران شناخته است با دست سلام می‌فرستد، و در همان حال پنداری که گوش به کسانی که نزدیکش هستند دارد، می‌شکفد، می‌خندد، شادان، تند و به تصادف جواب می‌دهد، با رفتاری گاه خودمانی، گاه چرب و نرم، گاه سرسری، همه با هم... غوغای تالار، این هیاهوی بچه‌های کهن‌سال که همه با هم سخن می‌گویند، نمی‌گذارد کلمات شنیده شود... همین قدر یك خرخر ناقوس... مرد در محیط خاص خود است...

ـ من! من... این چیز!... این تودهٔ گوشت! این خنده، این دست‌هایی که می‌دهم!...

مارك لاغر و ریزاندام، رنگ پریده و مغرور همچون طبال آرکول[1]، این مرد فربه و شکفته و پر جنب و جوش را با چشمانی سخت گیر برانداز می‌کند. با این همه، مرد زیبایی است! جاذبه‌ای دارد. مارك از آن برکنار نمی‌ماند. ولی اعتماد ندارد. بو می‌کشد. بوی او را آشنا نمی‌یابد... منتظر می‌ماند که به سخن درآید.

بریسو، سخن آغاز می‌کند... و مارك گرفتار او می‌شود.

بریسو، با هنری کارکشته، از آن که صدایش را در آغاز به اوج خود برساند خودداری می‌کرد. ساز خود را بر پایه‌ای آرام، ساده، *Sotto voce*، می‌نهاد. می‌دانست که، برای نوازندگان به راستی چیره‌دست، یکی از راه‌هایی که تالار لرزان از هیجان را به خاموشی وادارند، آن است که نرم بنوازند. کسانی هستند که از همان قدم‌های نخست آمرانه، با سازش‌های پرصدا، پیش می‌آیند؛ ولی

۱: Arcole، دهکده‌ای در شمال ایتالیا که در آن ناپلئون بناپارت سپاه اتریشی‌ها را شکست داد (۱۷۹۶).

دیگر پیش نمی‌روند و توجه شنوندگان از ایشان منصرف می‌شود: استادی مداوم خسته می‌کند. اما او، راست و بی‌غش، پیش می‌آمد، مردی مانند خودتان، یك رفیق؛ و شما به او دست می‌دهید؛ و همین که دستتان را گرفت، آن وقت... آن وقت، خوب خواهید دید!...

مارك هیچ چیز نمی‌دید. می‌نوشید. در آغاز، کلمات را نشنید. صدا را می‌شنید. گرم و صمیمی بود، با بوی سرزمین فرانسه، یادآور عطر روستاهای آشنا. مارك مخرج غلیظ بورگونیی[1] حرف «ر» را باز شناخت، همان که مادرش سرسختانه می‌کوشید عادتش را از زبان او دور کند. این پیوند نهفته‌ای بود که میانشان آشکار می‌شد. علامت قبیله، درونی‌ترین بخش وجود، آنچه دیرتر از هر چیز زدوده می‌شود: زبان. این زیر و بم‌های روستایی‌وار، مردانه و نوازشگر، او را بدان گونه می‌گرفت که پدری کودك خود را بر زانو می‌گیرد. مارك به سپاسی محبت آمیز آغشته بود. شاد بود. از لذت به آن که سخن می‌گفت لبخند می‌زد...

و بریسو کم کم متوجه پسر جوانی شد که با چشمان خود گویی می‌خوردش.

او عادت داشت که به هنگام سخنرانی یك یا دو شنونده بجوید که آیینه‌وار بازتاب درستی از فصاحتش بدهند. او در آن‌ها به خودش گوش می‌داد. اثر سخن و طنین آن را برآورد می‌کرد. و او که در گرفتن این نشانه‌ها چالاك بود، در سخنرانی خویش ـ که یك بدیحه‌سرایی تدریجی از روی طرحی کلی بود، جز پاره‌ای قطعات بزرگ که به ضرب و ایقاع ارکستر در کنسرتوها می‌مانست ـ خود را از روی آن توجیه می‌کرد... آن طبال کوچك آرکول که رو به رویش بود ـ با چشمانی فروزان و خندان در چهرهٔ تب‌دار ـ آیینهٔ بسیار خوبی برایش بود.

از دیدن خود در آن، شوری در بریسو پدید آمد...

و ناگهان آیینه کدر شد...

مارك کلمات را شنید.

بریسو افسون خود را باطل کرده بود. پرواز فصاحتش هم اکنون بر نگاه تیز نوجوان آشکار داشته بود که بال‌های آن ساختگی است. شگفت‌زدگی جمعیت، که سخنان بریسو را با دهان باز دنبال می‌کردند، اثری مستقیم روی مارك نهاد و او را به احتیاط واداشت، چنان که در برابر هیجان خود به واکنش ایستاد. او از

1: Bourguignon.

کسانی بود که به غریزه همیشه در برابر واگیری عواطف توده‌ها در حال دفاع اند. مارك از این که مانند آن‌ها گذاشته بود این صدای زیبا در قلبش چنگ بیندازد خشمگین شد، خود را محکم گرفت؛ و از آن دم دیگر نگذاشت که چیزی از دهان آن دیگری و از قلب خود او بگذرد مگر آن که آن را در معرض بررسی تند و تیزی بگذارد.

بریسو، در برابر شنوندگان رام خود، شیپور اصول ابدی را به دهان می‌برد. مأموریت قهرمانانهٔ فرانسه را می‌سرود. فرانسه آن سندان جاودانه بود که بر آن جهان‌ها چکش می‌خورد و شکل می‌گرفت، میز قربانگاه بود، نان عشاء ربانی ملت‌ها بود. دشت‌های کاتالونی[۱] پواتیه[۲]، مارن و وردن، گروه پتن[۳]، بایار[۴]، مانژن[۵]، شارل مارتل[۶]، ژوفر[۷] و دوشیزه ارلئان... فرانسه، خستگی ناپذیر، خود را برای نجات آدمیان عرضه می‌دارد. و بیست بار ذبح گشته، بیست بار از نو زنده می‌شود. تنها ملتی در جهان که با دفاع از خویشتن از جهان دفاع می‌کند...

بریسو از حلقهٔ زر و آهن متفقین سخن گفت. محبت‌شان، مانند گروه پهلوانان به گرد شارلمانی[۸]، فرانسه را در میان می‌گرفت. بریسو نزد آنان رفته بوده است. به چشم خود، *de visu*، می‌توانست بی‌غرضی پرشکوه جمهوری بزرگ با پرچم پر ستاره را بستاید، که بی آن که چیزی بخواهد، شتابان می‌آمد تا وام خود را به کشور لافایت[۹] بگزارد و انتقام حق را بگیرد... انگلستان والامنش... ایتالیای فسادناپذیر... از زمان جنگ‌های صلیبی هرگز چنین چیزی

۱: Catalauniques، دشت‌های پیرامون شالون سورمارن Châlons-sur-Marne که در سال ۴۵۱ سپاهیان آتیلا در آن درهم شکسته شدند.

۲: Poitiers، شهری در مرکز باختری فرانسه که در آن شارل مارتل مهاجمان عرب را در سال ۷۳۲ میلادی درهم شکست.

۳: Pétain، سردار فرانسوی که در جنگ جهانی اول از وردن دفاع کرد و بعدها در جنگ جهانی دوم با آلمان هیتلری همکاری کرد و به همین سبب محکوم شد (۱۹۵۱ ـ ۱۸۵۶).

۴: Bayard، سردار فرانسوی که به دلاوری و درستی معروف بود (۱۵۲۴ ـ ۱۴۷۳ حدود).

۵: Mangin، سردار فرانسوی که در جنگ اول جهانی شهرت یافت (۱۹۲۵ ـ ۱۸۶۶).

6: Ch. Martel.

۷: Joffre، سردار فرانسوی که فرماندهی کل ارتش فرانسه را در جنگ جهانی اول در سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۶ برعهده داشت (۱۹۳۱ ـ ۱۸۵۲).

۸: پادشاه قوم فرانك و امپراتور باختر اروپا (۸۱۴ ـ ۷۴۲).

۹: Lafayette، سردار و مرد سیاسی فرانسوی که در زمان جنگ استقلال کشورهای متحد آمریکا به کمکشان شتافت (۱۸۳۴ ـ ۱۷۵۷).

دیده نشده است. ولی، در حالی که در جنگ های صلیبی منازعه بر سر سنگ گور مسیح بوده است، در بزرگ ترین جنگ صلیبی، آن که امروز در جریان است، مسیح تازه ای در کار است تا گور بشریت در بردگی مانده را درهم بشکند...

«زشتکاری عظیمی که امپراتوری دیوصفت بوش تنها عامل و یگانه مسئول آن بود، می رفت که با خود آن درهم کوبیده شود. همهٔ جنایات سیاسی و اجتماعی از آن سرچشمه می گرفت، تنها از آن، از آن منجلاب: گروه مستبدان پلشت و تودهٔ مسخ شده، یونکرس ها[۱]، سوسیالیست های دروغین، برده فروشان، پیکروشول[۲] ها، کروپ[۳]، هگل[۴]، بیسمارک[۵]، ترایچکه[۶] و ویلهلم دوم[۷]. خونخواری ددمنشانه، هذیان سارداناپال[۸] نیچه[۹] که خود را خدا می پندارد و به چهار دست و پا عوعو می کند. ملت هایی که می نالند، دود ویرانه ها. بلژیك بی گناه و لهستان مقدس، رنس[۱۰]، لوون[۱۱]، کرکس های سیاه که برفراز شهرهای بی دفاع پرواز می کنند و بی ترس از خطر به کشتار زن ها و بچه ها می پردازند. ولی پرندگان سفید فرانسه روی جانوران درنده شیرجه می روند و همچنان که گروه هایشان را از هم می پراکنند، از فراز رودخانهٔ رن می روند تا نژاد تبهکاران را به کیفر برسانند... رهایی فرا می رسد. ملت های آزاد شده اروپا و آسیا و افریقا در سایهٔ حمایت محبت آمیز فرانسهٔ آزاد، انگلستان آزاد، می روند تا از سرچشمهٔ آزادی سیراب شوند. آخرین امپراتوری قارهٔ اروپا فرو می ریزد. جمهوری بال می گشاید. فرشتهٔ رود[۱۲] سروش طاق فیروزی اتوال... گام بردارید، ای فرزندان

۱: Junkers اشراف زمین دار پروس.
۲: Picrocholes، از قهرمانان داستان گارگانتوا، اثر رابله Rabelais، مظهر پادشاهان خودستا و بهانه گیر.
۳: Krupp، آلفرد کروپ مهندس و صاحب کارخانه های بزرگ آهن و فولاد آلمان، که بازماندگان وی در دو جنگ جهانی اول و دوم از پشتیبانان جدی دستگاه حکومت و سیاست آن بودند.
۴: Hegel، فیلسوف بزرگ آلمانی (۱۸۳۱ـ۱۷۷۰).
۵: Bismarck، صدراعظم و بانی امپراتوری آلمان (۱۸۹۸ـ۱۸۱۵).
۶: Treitschke، مورخ آلمانی (۱۸۹۶ـ۱۸۳۴).
۷: امپراتور آلمان که در جنگ اول جهانی پس از شکست آلمان استعفا داد (۱۹۴۱ ـ ۱۸۵۹).
۸: Sardanapale، شاه افسانه ای آشور که او را به هرزگی و فساد منسوب می دارند.
۹: Nietzsche، فیلسوف آلمانی (۱۹۰۰ـ۱۸۴۴).
۱۰: Reims، شهری در شمال فرانسه که کلیسای بزرگ آن مشهور است.
۱۱: Louvain، شهری در بلژیك که در جنگ جهانی اول آسیب فراوان دید.
12: Rude.

میهن!...

«من از جبهه می‌آیم. معجزه است! فرزندان ما می‌خندند. آنان که رو به مرگ‌اند، می‌خندند. می‌گویند: «کوتاه و خوب! من روز خود را بیهوده از دست نداده‌ام...» ـ به آن‌ها پیشنهاد می‌شود که به عقب جبهه فرستاده شوند. جواب می‌دهند: هرگز! مرا به سیم خاردار ببندید! مانعشان می‌شوم که بگذرند...»

مارك از شرمساری سرخ می‌شد، و نگاهش یخ می‌بست... چه‌گونه «سیخونك»شان می‌زند، این گاوها را!... این کلمات میان تهی، این شیوه‌های مبتذل، این دروغ‌های فرومایه!... مارك با تحقیری سرد به سخنران، که عرق و فصاحت از او روان است، چشم می‌دوزد. ـ و بریسو، بی‌آن که بفهمد، حس می‌کند که فاجعه‌ای در روح این شنونده در جریان است. همهٔ دام‌های خود را می‌چیند تا این شکار را دوباره بگیرد. از این نگاه که قضاوتش می‌کند خود را می‌بازد. دیگر یارای نگاه کردنش ندارد. ولی، دراثنایی که او همچنان فریاد می‌زند:

ـ فرانسه... فرانسهٔ یك دل و یك زبان...

و بی‌آشوب، همچون نوازنده‌ای چیره‌دست و آزموده، نواهای خود را گسترش می‌دهد، با دل مشغولی، در یك گوشهٔ مغز خود تصویر پسر جوان را حفظ می‌کند: اینك او را می‌شناسد؛ در جست و جو است که بداند کجاش دیده است؛ ولی در جهش جملات سبك سنگین شدهٔ خود نمی‌تواند درنگ کند تا ردپای خاطره را دنبال کند.

بریسو سخنرانی خود را روی سازش پرتوانی، که فریادهای تالار صدبار منعکسش می‌سازد، به پایان می‌رساند. همه ایستاده‌اند، فریاد می‌زنند، تحسین می‌کنند، به سوی میز خطابه می‌تازند تا دست‌های شهروند بزرگ را بفشارند. همه از هیجان سرخ شده‌اند، یکدیگر را صدا می‌زنند، می‌خندند، و در پاره‌ای چشم‌ها اشك نشسته است. بریسو، شاد و سرزنده، نگاهی از گوشهٔ چشم به سوی شنوندهٔ سرکش می‌افکند:

ـ آیا اقرار به شکست خود دارد؟...

جا خالی است. مارك ناپدید شده است.

او نتوانسته است بوی گند این فصاحت را تا به آخر تاب بیاورد. ناگهان رفته

است. ولی، هنگامی که غرش رعدآسای کف زدن ها درمی گیرد، هنوز دم در تالار است. با لبی برگشته از تحقیر، برمی گردد و یك دم این تالار هذیان گرفته و فاتح آن را می نگرد. بیرون می رود و در کوچه از بیزاری تف می کند. بلند حرف می زند. سوگند می خورد:

ـ قسم می خورم، ای تودهٔ رذل، که هرگز سزاوار کف زدن های تو نشوم!

در همین دقیقه، بریسو که در تالار به صدای بس بلند حرف می زند و با تحسین کنندگان خود می خندد، در مغز خود چهره ای را که به وسواسش انداخته بود درست در محل خود جای می دهد. اینك آن نوجوان اتوبوس را باز شناخته است.

مارك با گام های بلند می رفت. می گریخت. از محل سرخوردگی خویش می گریخت. ولی سرخوردگی پابه پای او می آمد... خدایا! از صبح که او از همین راه بدین جا آمد، چه قدر دنیا عوض شده بود! با آن که صبح، به هنگام آمدن، خود را از امید داشتن برحذر می داشت، چه امیدی او را از جا می کند! چه شادی، چه انتظار آمیخته به هیجانی از این مرد که به سراغش می رفت! چه بس نیاز دوست داشتن و تحسین که او برای این مرد می آورد! وقتی که صدایش را شنیده بود، پاك نزدیك بود که به سویش بدود و ببوسدش... ببوسدش!... بیزاری!... مارك لب های خود را پاك کرد، چنان که گفتی به لب های او رسیده بود!...

ـ سخن پرداز نفرت انگیز، منافق، دورو!... دروغگو، دروغگو، دروغگو! که فرانسه را و خودش را فریب می دهد... فرانسه! اگر دوست دارد دروغ بشنود، اگر می خواهد فریبش دهند، خود داند!... ولی این که او خود را فریب دهد!... بخشودنی نیست! این پستی و تباهی است... بیزارم، بیزارم از او، بیزارم از خودم!... زیرا من از او ساخته شده ام، من پسر این دروغ هستم، این دروغ در من است!...

مانند دیوانه ای خشمگین می رفت. نزدیك رودخانهٔ سن رسید، بر ساحل آن خم شد. دلش می خواست چندان خود را بشوید که خونین شود، چندان بشوید که به گوشت برسد، تا آلودگی بدبو را بزداید. مارك، بدان گونه که انسان وقتی که هفده ساله است و دستخوش سوداست، نه عقل داشت، نه رحم. یك دم

نمی‌اندیشید که ممکن است این مرد، مانند حد متوسط مردم، خوب باشد، سست عنصر باشد، نمی‌اندیشید که اگر پسرش را می‌شناخت گرامی‌اش می‌داشت: چه او، مانند حد متوسط مردم، زیر تودهٔ ناتوانی‌ها و دروغ‌ها و ناپاکیزگی‌های خود، خلوتکدهٔ مقدسی از احساسات پاك و حقیقت دست نخورده را پنهان می‌کرد. همچنین نمی‌اندیشید که این نسل کهنهٔ ادیبان، این سخن‌پردازان، این گزاف‌گویان به شیوهٔ باستان (باستانی دروغین، نوعی بنجل گالورومی!) از کودکی به واژه‌پرستی خو گرفته است و در همان حال که قربانی واژه است، هنرپیشهٔ آن نیز هست... *Commediante...tragediante*[1] این نسل، اگر هم بخواهد، دیگر قادر نیست، زیر کوهی از واژه‌ها که خفه‌اش می‌کند، تماس با واقعیت را باز یابد...

ولی این آن چیزی است که مارك کم‌تر از همه آماده است تا ببخشد! جوان نژاده‌ای که به شکار زندگی می‌رود، جنایت را بر عنن پست و پرگویی‌اش رجحان می‌نهد! زیرا، جنایت اگر می‌کشد، آن دیگری مرده‌زاست...

«نژاده...» مارك از همان نژادی است که آن دروغگو است...

ـ هرگز!...

مارك این را می‌داند، حس می‌کند، دغلکاری‌های خود را اکنون باز می‌شناسد، خود را *در حین تکرار حرکات و زیر و بم‌های صدای آن دیگری* غافلگیر می‌کند، به یاد می‌آورد که خود *این همه را بازی کرده است*، ـ پیش از آن که حتی از وجود سرمشقی که از آن پیروی می‌کرد بویی برده باشد... بیهوده است که مارك میراث این مرد را دور بریزد، آن را در خود دارد.

ـ هرگز! هرگز!... هیچ چیز مشترك میان ما نیست! هیچ چیز از او در من نیست! اگر من، به ناخواه خود، برگردان او باشم، اگر او خود را در من تکرار کند، اگر من او را از نو آغاز کنم، ـ خودم را می‌کشم!

مارك چندین ساعت، خسته و گرسنه، ول گشت. شب فرا رسیده بود. مارك در اندیشهٔ آن نبود که به خانه بازگردد. چه‌گونه رو نشان دهد؟... به سرخوردگی خود اعتراف کند؟...

[1]: بازیگر کمدی... بازیگر تراژدی...

یك زخمی جنگ از کنارش گذشت، ـ با چهره ای آسیب دیده، چشمخانهٔ خالی و یك گونهٔ شکاف برداشته، چنان که گویی سرب گداخته گوشت آن را خورده بود. زنی از مردم خرده پا، که موهای خاکستری داشت، بازویش را گرفته بود و او را با نگاه مهربان و دردمند خود دربر می گرفت؛ مرد تنگ او راه می رفت...

و او در اندیشهٔ تب‌دار مارك پدیدار شد: مادر... تصویر سرفراز او و خاموشی او. زندگی پر مصایب و سوداهای ناآلودهٔ او، جان دست نخورده و بی دروغ او، تحقیر او نسبت به واژه ها، ژرفناهای تنهایی بی همسر او، و آن ارادهٔ سازش ناپذیر او که مارك در برابرش سرکشی نموده تفرینش کرده بود، و امروز تقدیسش می کرد، آن قانون انعطاف ناپذیر حقیقت او... روبه روی مردی که مارك تازه شناخته بود و انکارش می کرد، روبه‌روی مرد توده ها، او، مادر، بزرگ می شد... و اکنون مارك می فهمید، سودای حسودانه اش را برای آن که وی را از پدر بگیرد، بی انصافی اش را، گرامی می داشت...

ـ بی انصاف! بی انصاف!... *بر دست هایت بوسه می زنم*... خجسته بادی تو!

و یادآوری خشونتش در حق او، دیشب، صبح امروز، بر چهره اش سیلی زد... دوان‌دوان، به راه افتاد. به سوی او. او را رنجانده بود. می رفت که دلش را به دست آرد. شکر خدا، هنوز وقت داشت...

به پایین پلکان می‌رسید. سرایدار متوقفش کرد:

ـ دیگر کم مانده بود!... مامانتان زخمی شده است...

مارك بیش از این هیچ گوش نکرد. چهار پله یکی بالا رفت. در را سیلوی به رویش باز کرد. با چهره ای عبوس... مارك، از نفس افتاده، گفت:

ـ مامان؟...

ـ دیگر به سرت زد که بیایی؟... تمام روز منتظرت بودیم.

مارك بی‌پروا کنارش زد و گذشت.

در اتاق مادر را باز کرد. آنت با سری بسته دراز کشیده بود. مارك فریاد خفه‌ای برآورد. آنت، به دیدن پریشانی او، با شتاب گفت:

ـ چیزی نیست، بچه‌جان... حماقت کردم. افتادم...

ولی مارك، مضطرب، با دست‌های لرزان، دست بر او می‌کشید. سیلوی کنارش زد:

ـ خوب! راحتش بگذار! بیش‌تر منقلبش نکن.

و با لحنی کینه‌آلود آنچه را که روی نموده بود برایش باز گفت. آنت، که نگاهش به چهرهٔ پسرش دوخته بود، گفتهٔ سیلوی را تصحیح می‌کرد، از اهمیت حادثه می‌کاست، می‌کوشید شوخی کند، خود را متهم می‌کرد...

اما آنچه او به پسرش نگفت:

پس از رفتن پسرش، سراسیمه شده بود. با خود تکرار می‌کرد:

ـ ترکم خواهد گفت.

دیگر امیدی نداشت. برای آن که بتواند تا شب انتظار بکشد، خود را به کار مجبور کرد. گفت:

ـ ترکم بکند یا نکند، من خودم را ترك نخواهم کرد.

با همهٔ خستگی مفرطش، رفت و روب کلی آپارتمان را برعهده گرفت. تخته‌کوبی کف اتاق‌ها را کهنه کشید، دستگیره‌های مسی را برق انداخت، شیشه‌ها را پاك کرد. بالای نردبان کوتاه تاشو رفته، شیشه‌های پنجرهٔ رو به کوچه را گرد گرفته بود؛ سرگرم مرتب کردن پرده‌ها بود... آیا نردبان سر خورد؟... آیا دچار یك بی‌هوشی چندثانیه‌ای شد... ازفرط خستگی و دل‌مشغولی بود، یا شاید یکی از این بی‌خودگشتگی‌های شگرفی که گاه بدو دست می‌داد، و بس که سریع بود، خود نیز بدان آگاهی نمی‌یافت؟... ـ خود را پایین، بر کف اتاق دید. می‌بایست به کوچه پرت شده باشد؛ ولی نردبان به وقت سر خوردن به پهلو چرخید و پنجره را بست، شیشه‌اش هم شکست. پیشانی و مچ دست آنت خونین شد؛ و چون خواست برخیزد، دردی در قوزك پا بر او معلوم کرد که پای راستش در رفته است. به صدای فرو ریختن شیشه‌ها در کوچه، زن سرایدار بالا آمد. پی سیلوی فرستادند.

زخم هرقدر هم که سخت بود، آنت درد آن را کم‌تر از نابجا بودنش حس می‌کرد. آن روز کم‌تر از هر روز دیگری مجاز بود که دچار حادثه گردد. نمی‌خواست در چنین روزی به کمك نیاز پیدا کند، و خاصه چنان وانمود شود که

از مارك درخواست ترحم دارد: این را آنت برای خود و برای او زشت و خواری‌زا می‌یافت. همهٔ نیروی خود را به کار گرفت تا بر پا بایستد؛ ولی درد تیر کشید، قلبش از حال رفت: ناچار شد که بگذارد او را به بستر ببرند. سرافکنده بود. تکرار می‌کرد:

ـ وقتی که برگردد، چه درباره‌ام خواهد گفت؟

از آن جا که درد موجب می‌شود که شخص کم‌تر بر خود چیره باشد، آنت گذاشت که خواهرش راز دلواپسی‌اش را از او بیرون بکشد. سیلوی دانست که مارك رفته است تا پدر خود را بیابد. دیگر نمی‌خواست به یاد آورد که او خود واسطهٔ کار بوده است. از حماقت آنت می‌شمرد که همه چیز را بر پسرش آشکار کرده است. ولی، در چنین هنگامی، تندی کردن با او بی‌جا بود؛ تندخویی‌اش متوجه مارك شد. اکنون او بیش از آنت تردید نداشت که بچه ترکشان خواهد کرد. او را پسری خودخواه و خودپسند می‌دانست، که زود آماده است دیگران را فدای خوشی خود کند. با این همه، از دوستی‌اش نسبت به وی نمی‌کاست. بلکه بیش‌تر دوستش می‌داشت. خود را در او باز می‌شناخت. از این رو، بر او نمی‌بخشید. اگر ترکشان می‌کرد، هرگز بر او نمی‌بخشید. اگر؟... کاری بود شده و رفته! برای این که این همه دیر کرده باشد، مگر واضح نبود که نزد بریسو مانده است و با او شام می‌خورد؟ سیلوی هیچ عذری را، هیچ امکان خلاف آن را، نمی‌پذیرفت. به تنهایی به اندازهٔ آنت و مارك هر دو بی‌انصاف بود.

اکنون که مارك آن جا بود، تندخویی سیلوی به هر یك از نگاه‌هایش، به هر یك از کلماتی که می‌گفت، نمایان می‌شد. مارك، که کم‌تر شکیبایی داشت، در برابر این بدخواهی به درشتی پیش می‌آمد. ـ ولی آنت، با فروتنی بسیار، جز در اندیشهٔ آن نبود که بر او ببخشایند. گویی که گناه او بوده که بستری شده است. لحن سیلوی بیش از مارك او را می‌رنجاند. وادار به خاموشی‌اش کرد. گفت:

ـ خوب، دیگر بس است!... بس است هرچه از من حرف زدید! مهم نیست...

چه چیزی مهم بود؟ ـ مارك می‌دانست. آنت نیز. و سیلوی، همچنین. ولی سیلوی لجوجانه از جا تکان نمی‌خورد؛ مارك هم، تا زمانی که او آن جا بود، نمی‌خواست حرف بزند. آنت با نگاه خود از خواهرش تمنا می‌کرد. سیلوی خود را به نفهمیدن می‌زد... ناگهان، حوله‌ای را که در دست داشت انداخت، برخاست و بی‌یك کلمه سخن بیرون رفت.

مادر و پسر تنها بودند. انتظار می‌کشیدند. چه گونه، از کجا شروع کنند؟ مارك آنت را نگریست. آنت از نگاه او پرهیز می‌کرد، می‌ترسید، و نمی‌خواست که چشمانش راز وی را آشکار کند، نمی‌خواست پسرش را در تصمیم خود زیر فشار بگذارد.

مارك در اتاق می‌رفت و می‌آمد. پیش از آن که داستان آن روز را آغاز کند، آب دهن فرو می‌داد. بار دیگر به مادرش، که بی‌حرکت به پنجرهٔ رو به روی اتاقش چشم دوخته بود، نگاهی افکند. ایستاد... راست به سوی او رفت، به زانو درآمد، دو بازویش را بر پیکر مادر گسترد و از روی ملافه‌ها بر زانوهای پوشیدهٔ او بوسه زد. گفت:

- پدر من و مادر من تویی.

آنت رو به دیوار برگشت، و به گریه افتاد.

پس گفتار

ناو بشریت به دست توست:
از رودخانهٔ درد بگذر!
بی‌خِرَد گاه خفتن نیست!...

بودهی کارگوواتارا
Bodhicargovatara

همهٔ دریچه‌های سد ـ همهٔ رگ‌های آن ـ گشوده بود. بسیج مردان به شتاب صورت می‌گرفت. بیست سالگان به جبهه رفته بودند. نوزده سالگان به خدمت احضار شده بودند. فردا هجده سالگان فرا خوانده می‌شدند. نوبت مارك فرا می‌رسید.

مادر و پسر هر دو بدان می‌اندیشیدند. ولی هیچ از آن با هم سخن نمی‌گفتند. آنت، نه همان از جنگ، از خاموشی مارك می‌ترسید. از دانستن آنچه او می‌اندیشید هراس داشت و اگر از آن هراس داشت، از آن رو بود که می‌دانست.

ترس‌های خود را با که در میان نهد؟ اگر تنها پای خود او در میان بود، آن‌ها را برای خود نگه می‌داشت. ولی پای مارك در میان بود. از کجا راهنمایی بخواهد؟ از سیلوی؟ به نخستین کلمات آنت، سیلوی به عادت خویش فریاد برداشت:

ـ جنگ؟ تا شش ماه دیگر تمام خواهد شد. بوش‌ها دیگر نفس آخر را می‌کشند.

آنت در پاسخ گفت:

ـ سر هر شش ماه، تو همین را می‌گویی.

سیلوی با خاطری مطمئن گفت:

ـ این بار دیگر حتمی است.

آنت گفت:

ـ اعتمادی که تو نشان می‌دهی برایم کافی نیست.

ـ برای من هم نیست، چون پای مارك در میان است. تا زمانی که حرف تنها بر سر دیگران بود، اشتباه می‌توانستیم بکنیم؛ اهمیتی نداشت! ولی در مورد

پسرمان، اشتباه و جنایت یکی است. حق با تو است. اگر جنگ باز ادامه پیدا کند!... با این احمق‌ها مگر می‌توان دانست؟ وقتی که همه چیز انگار تمام شده است، از نو شروع می‌کنند. حالا هم این یانکی‌ها که به رقص درآمده‌اند! پس از آن، نوبت چین است و قوم پاپو[1]! خوب، بگذار تا دلشان خواست برقصند! چیزی که هست، مارکمان وارد رقصشان نخواهد شد!

ـ به چه ترتیب؟

ـ هیچ نمی‌دانم. ولی روی او دست نخواهند گذاشت. جنگ اگر شوهرهامان، دوست‌هامان، دلبرهامان را بخورد، رضایت می‌دهیم: عمرشان را کرده‌اند! ولی بچه‌مان، ـ مال ماست، برای ماست، من دارمش، می‌گیرمش، نگهش می‌دارم...

ـ همهٔ مادرها پسرهاشان را می‌دهند.

ـ ولی من پسرم را نمی‌دهم.

ـ پسرت؟

ـ پسرمان. هر دومان سهم داریم!

ـ بگو ببینم، از چه راهی؟

ـ هزار راه هست.

ـ یکی را من می‌خواهم.

ـ ما کم دوست نداریم... همین فیلیپ ویلار[2] تو. حالا جراح نظامی است، و بازرس کل ارتش!... برایش زحمتی نخواهد داشت که او را در جای امنی جا بدهد.

ـ خیال می‌کنی، من می‌روم همچو خواهشی از او بکنم؟

ـ خوب، برای چه نه؟ برایت گران تمام می‌شود؟ چه مغرور! من اگر باشم، خیلی کارهای دیگر هم می‌کنم!... اگر لازم باشد، به گمانت برای نجات پسرم یك ذره تردید می‌کنم که زیر مردهای رهگذر بیفتم؟

آنت گفت:

ـ هیچ غروری، خواه به جا و خواه بی‌جا، نیست که من حاضر نباشم برای

۱: سیاهان بومی جزایر اقیانوسیه.

2: Villard.

پسرم زیر پا بگذارم!... ولی برای پسرم، برای صلاح کا ش.
ـ مگر این کار به صلاحش نیست؟
ـ صلاحش آن نیست که من خودم را بی آبرو بکنم. چرا نه من حود ،و هستم. این را او به من نخواهد بخشید. من هم اقدامی را که سرافکنده اش بکند به خودم نخواهم بخشید.
ـ نجات دادنش مگر موجب سرافکندگی اوست؟
ـ من، اگر این جور نجاتم می‌دادند، سرافکنده می‌شدم.
سیلوی برآشفت:
ـ هه، چه مادری!... من اگر نجاتش بدهم، برایم چه اهمیت دارد که او سرافکنده بشود و مرا نبخشد! به هر حال، اگر تو کاری نمی‌کنی، من خودم می‌کنم...
آنت فریاد زد:
ـ من به تو اجازه نمی‌دهم!
ـ اجازهٔ من با تو نیست.
آنت گفت:
ـ آخ! گمان می‌کنی کافی باشد که او را از خطر دور نگه داریم؟
ـ مگر از چه می‌ترسی؟
آنت از آن می‌ترسید که مارك خود در جست و جوی خطر باشد.

مارك با کتاب‌ها و اندیشه‌های خود تنها به‌سر می‌برد. به رغم یگانگی گرمی که اکنون دل‌های مادر و پسر را به هم پیوند می‌داد، مارك روزها و روزها، بی آن که سخنی بگوید، در اتاق خود می‌ماند؛ و آنت عزلت او را محترم می‌شمرد. منتظر می‌ماند که او به سراغش بیاید. بر دگرگونی بزرگی که در او جریان داشت آگاه بود. دگرگونی در جهت پختگی و پاکی. بحران چهار ساله اش به نقطهٔ گره گشایی می‌رسید.

مارك بررسی دقیقی از خویشتن را با سخت کوشی به پایان برده بود. خود را ـ و همچنین دیگوان را ـ بی‌رحمانه به قضاوت کشیده بود. برای برکنار داشتن خویش از گرایش‌های سرزان سرشت خود که سرکشی می‌کرد، انضباط سختی

را بر آن تحمیل کرده بود: نظمی دقیق در زندگی و در اندیشه. آخرین نبردهایش در دشواری از همه کم‌تر نبود. کوفته و برشته از آن بیرون می‌آمد، همچنان که از کورهٔ شرمساری سودایی و وجدان گدازان؛ ولی، از خاکستر آن، هستهٔ سفت و فشرده‌اش، آنچه فساد نمی‌پذیرد، به‌در آمده بود.

مارك همهٔ اندیشه‌هایی را که به مغز نوجوان، مغز پیش از وقت پخته‌اش، هجوم می‌آورد به محك آزمون خویش زده بود: اندیشه‌های کتاب‌ها، اندیشه‌های فیلسوفان، اندیشه‌های رهبران نسل خود. از آن جمله، بسیار کم مقاومت کرده بودند، و بسیار بد. به اندازهٔ چهار سر انگشت از آن به جا نمانده بود. همه یك مشت واژه بود، گوشت زنده هیچ نبود. هیچ یك از این واژه‌ها گوشت و خون نمی‌شد. مگر یکی، ساخته از آهن گداختهٔ فولاد گشته، فرآوردهٔ عصر ماشین، که از بشریت ماشین دیگری می‌ساخت، محروم از آزادی، که در آن یك طبقه همچون تخماق طبقهٔ دیگر را کورکورانه خرد می‌کند. بی‌هیچ گونه عمل آزاد. بی‌هیچ عمل که از روح بتراود. هیچ روح آزاد که به عمل کشیده شود. هیچ اراده که، همچون برق، از ابر اندیشه و از تودهٔ فراهم آمدهٔ مادهٔ در حرکت بیرون جهد.

ولی آتش زیر ابر می‌دود، و همچنین زیر پوستهٔ سرد گشته، در هوا، در زمین و در آب...

یك شب مارك اثری از هندل[1] برگرفت. (کتاب‌های مقدس را او از خلال هندل می‌خواند.) در *اسراییل*[2] این کلمه را خواند.

Er sprach das Wort...[3]

و آن را دریافت.

قطره قطره، خانه خون خود را از دست می‌داد.

چهار سال بود که تب سوداندوزی نوما راووسا[4]، زغال‌فروش و می‌فروش طبقهٔ همکف را، فرا گرفته بود. مردك همه در پی پول بود. تنش را سه ورقه چربی پوشانده بود؛ سرخ، عرق‌ریزان و عربده کنان، کفش‌های پاشنه خوابیدهٔ بر زمین کشان، به طلا و تندرستی انباشته بود. اکنون ثروتی فراهم آورده بود، و دیگر

۱: Haendel، آهنگ‌ساز آلمانی (۱۷۵۹ـ۱۶۸۵) که بیش‌تر عمر خود را در انگلستان به‌سر برد.
۲: اسراییل در مصر، نام یکی از آثار هندل.
۳: او آن کلام را گفت.

4: Numa Ravoussat.

انتظاری جز این نداشت که پسرش بازگردد و او، مانند فیلوپمن[۱] به زمین‌هایی که خریده بود برود و باقی عمر را در آن جا بگذارند. ـ ولی پسر برنگشت. پیکر کلوویس[۲] یك روز به سیم‌های خاردار چسبیده ماند. صبح روزی که این خبر رسید، از پایین نعرهٔ گاوی که قصابی ناشی سر می‌برد به گوش رسید... همهٔ این زحمت‌ها و این پول به دست آمده بی‌فایده شده بود!... سکته مانند صاعقه بر آن مرد پروار فرود آمده بود. ـ پس از آن او، زبان سنگین گشته و یك چشم از ریخت افتاده، توانست سرپا بایستد. ولی دیگر صدای او شنیده نشد. چلیکی بود که واژگون شده بود.

سپس، خبر مرگ لیدیای مهربان رسید، که در بیمارستان آرتوا زیر آتش متقاطع توپخانهٔ دو طرف از زخمی‌ها پرستاری می‌کرد و بیماری واگیر گریپ او را از پا درآورد. مدت بس درازی بود که او در انتظار چنین ساعتی به‌سر می‌برد! رفته بود تا به نامزد خود بپیوندد... افسوس! کاش او، آن چنان که می‌خواست بدان باور کند، باور می‌داشت! ولی کار، آن گونه که این مردم بی‌چاره می‌پندارند، تنها به خواستن نیست! خواستن درهای سرسرای روح را می‌گشاید، اما در برابر آخرین در متوقف می‌گردد: و این تنها دری است که برای جان‌هایی که به حساب می‌آیند اهمیت دارد!... خدایا! کاش همین قدر می‌توانستیم از وجود دوزخی که در آن برای همیشه بتوان با محبوب خود سوخت مطمئن باشیم!... مطمئن یا نه، لیدیا اکنون رها شده بود... آیا به راستی رها شده بود، ـ او، گل لطیف آن پیکر که امروز به زمین بازگشته بود و یا جسم خود جسم گل‌های تازه‌ای را می‌سرشت که دوبارهِ آروارهٔ مرگستان می‌بایست بچرد؟

و پس از آن پسر خانم کایو، هکتور، بازگشت، زخمی پر افتخار جنگ که بینی و آروارهٔ پایینش را از دست داده بود. (دولت، سخاوتمندانه، آروارهٔ دیگری به او بخشیده بود، اختراعی ثبت شده، با ضمانت کار دو ساله، شاید هم سه ساله، به شرط آن که از آن مراقبت کنند.) دست‌هایش می‌لرزید، و پاهایش مانند کودکی که تازه به راه افتاده است بی‌رمق بود. ولی سینه‌ای به مدال آراسته

۱ Philopoemen، سردار یونانی که کوشید تا وحدت یونان را در برابر پیشروی‌های روم حفظ کند (۱۸۳ ـ ۲۵۳ پیش از میلاد).

1: Clovis.

داشت. مادرش با نگاه مهربان دلسوز خود، که با این همه شاد و سرفراز بود، گویی قنداقش می‌کرد. هنگامی که باز لنگ لنگان به گردش معتاد خود می‌رفتند، پسر به بازوی پیرزن تکیه می‌داد. معاششان به زحمت می‌گذشت. ولی با شکیبایی، همیشه می‌توان دو سر درآمد و هزینه را به هم آورد. و مادر و پسر بر آن بودند که بخت با ایشان خوب یاری کرده است.

اما ژوزفن کلاپیه، که بازرس روحیهٔ پشت جبهه شده بود، تندرستی گران‌بهای خود و حتی عقل خود را در این خدمت شریف و پر اهمیت به زیان می‌رساند. عیب مرتدان همانا مبالغهٔ آن‌هاست. بس که به مأموریت تازهٔ خود باد می‌کرد و به تعقیب هم مسلکان دیروزی خود و ایمان و عقاید صلح خواهیشان ـ که زمانی از آن خود وی بود ـ می‌پرداخت، سرانجام فریاد برمی‌داشت که آزارش می‌دهند! و این تصور هنگامی بدو دست می‌داد که آنان که او تعقیب می‌کرد از سر تحقیر نمی‌خواستند به او پاسخ دهند و پشت به او می‌کردند. آن وقت زوزه می‌کشید که، در وجود او، میهن است که اهانت می‌بیند. این برای دیگران خطر داشت. برای خود او نیز خطرناك بود. کلاپیه به تاخت رو به دیوانه خانه می‌رفت.

ولی بروشون، نگهبان خانه و در همان حال پاسبان شهربانی، از رونقی برخوردار بود.

مارك، هنگامی که از برابر جایگاه سرایدار می‌گذشت، به مادرش می‌گفت:

ـ انگار در پرلاشز[1] هستیم، آن هم نگهبان گورستان، می‌بینی؟... برویم، مامان، برویم بالا به کبوتر خان خودمان!

آنت، لبخندزنان می‌گفت:

ـ برویم بالا، کبوتر من!

آن دو با سخنان سربسته اندوه خود را ـ که در یکی رنگ دلسوزی داشت و در دیگری با بیزاری آمیخته بود ـ از این غار پولیفم[2] ـ خانه، شهر، دنیا، ـ که هر یك از کسانی که در آن بودند با شکیبایی به انتظار نوبت خورده شدن خود بودند، با هم مبادله می‌کردند.

۱: Pere - Lachaise. گورستانی در پاریس.

۲: Polypheme، غول یك چشم، فرزند نپتون، که اولیس و همراهانش را در غار خود نگه داشت و اولیس همان یك چشم او را کور کرد...

مارك گفت:
ـ و حالا نوبت من است.
آنت بازوی او را به چنگ گرفت:
ـ نه! این را نگو!
و سپس پشیمان شد که چرا نگذاشت حرفش را بزند. می بایست سرانجام پی برد که چه نقشه‌ای دارد...

روبه‌روی مادر در اتاق، و در پای او روی چهارپایهٔ کوتاهی نشسته، زانوها رو به بالا و دست‌ها گرد آن گره بسته، مارك به خاموشی آنت را می‌نگریست؛ مدتی دراز چشمان مصمم خود را به او دوخته بود. و مادر نیز او را با نگاه خود دربر می‌گرفت... خدایا! چه قدر مادر از آن او بود!... ولی او دیگر از این سوء استفاده نخواهد کرد. مادرش ثروت او بود.
مارك به او لبخند زد و گفت:
ـ عجیب است! پیش از جنگ نه تو هواخواه صلح بودی، نه من.
آنت گفت:
ـ این کلمه را دور بینداز!
ـ درست است. به ننگش کشیده‌اند. همهٔ کسانی که در گذشته آن را بر زبان داشتند، منکرش شده‌اند.
ـ کاش حتی صداقت آن در ایشان بود که منکرش بشوند! ولی در همان حال که به آن خیانت می‌کنند، باز خودشان را به این لباس درمی‌آورند.
مارك گفت:
ـ بگذار باشد!.. ولی ما که منکر جنگ هستیم، با آن مخالف نبودیم. یادم می‌آید، جنگ در ابتدا! خوش‌حالم می‌کرد. و تو آن را می‌پذیرفتی. چه چیزی ما را عوض کرد؟
آنت گفت:
ـ پستی‌اش.
مارك گفت:
ـ دروغش.
آنت گفت:

- وقتی که من این تحقیر را که بر مردم ناتوان و بی سلاح روا می‌دارند دیدم، این تحقیر اسیران، تحقیر رنج و درد انسانی و عواطف مقدس، این غرایز پست که از آن بهره برداری می‌کنند، این فشار که بر وجدان‌ها می‌آورند، این بزدلی در برابر عقاید عامه، این گوسفندهایی که بزکشان می‌کنند و به صورت قهرمانان درمی‌آورند و از گوسفندیشان قهرمان هم می‌شوند، این مردم ساده که به زور به کشتار وا می‌دارند، این تودهٔ ناتوان از خود بی‌خبر که می‌گذارد مشتی گمراه راهش ببرند، - دلم از شرمساری و درد به هم خورد!

مارك گفت:

- وقتی که من این جنگ رذیلانه را می‌بینم که پوزه‌اش را پنهان می‌کند و این سپاه صورتك‌ها، این مترسك حقوق درنده‌خو که از پس پشت جیب دنیا را می‌زند، این بردگی بی‌رحمانه که با غرغره کردن واژهٔ باد خوردهٔ آزادی گمان می‌کند که فریبمان می‌دهد و این قهرمانی پر از دورویی را می‌بینم، - به ریششان می‌خندم!

آنت گفت:

- تحریکشان نکن! اکثریت هستند.

- درست برای همین! پست‌ترین جباران یك میلیون مردم بزدل است، وقتی که با هم باشند.

- نمی‌دانند چه می‌کنند.

- تا زمانی که بدانند چه کنند، باید به زنجیرشان بست!

- پر سخت می‌گیری، پسرجان. باید رحم داشت. آن‌ها بستهٔ زنجیرند! همیشه بوده‌اند. فریب بزرگ دموکراسی در همین است. به آن‌ها می‌گویند و آن‌ها هم باور می‌کنند که تودهٔ مختار و مستقل هستند؛ و مانند چهارپایان زرخرید آن‌ها را به کار می‌گیرند.

- من، برای حماقت مختار و مستقل، نمی‌توانم رحم داشته باشم.

- احمق‌ترینشان با من برادر است.

- برادر، این هیچ چیز را نمی‌رساند؛ من برادر آن سگی هستم که در کوچه میان زباله‌ها می‌کاود. ولی میان من و او چه چیز مشترك هست؟

- زندگی.

- بله، آنچه می‌میرد. این کافی نیست.

- بیرون از این چه چیزی هست؟

- چیزی را که خودت داری، از من می‌پرسی؟ چیزی هست که، نه زندگی و نه مرگ، نمی‌تواند بجود: دانهٔ ابدیت.

- ولی این دانه کجاست؟ افسوس، من هیچ چیز ابدی در خودم سراغ ندارم.

- ولی اگر آن نبود، همهٔ آنچه تو می‌کنی، همهٔ آنچه تو هستی، نه می‌گردیش و نه بودی.

- برای من، پسرجان، تو پر دانشمند هستی. من آنچه را که حس می‌کنم انجام می‌دهم. با درستکاری انجامش می‌دهم. و غالباً هم اشتباه می‌کنم. ولی اقرار می‌کنم که، به این سن و سال، هنوز آن را نمی‌فهمم. شاید هم نیاز به فهمیدن آن ندارم.

- ولی من نیاز دارم بفهمم. نیاز دارم ببینم کجا می‌روم، تا بتوانم آن جا بروم که می‌خواهم.

- تا آن جا را بخواهی که می‌روی...

- اهمیت ندارد! می‌خواهم ببینم.

- خوب، چه می‌بینی؟ چه می‌خواهی؟ کجا می‌روی؟

مارک پاسخ نداد.

آنت جرأت نمود و با گلویی که فشرده می‌شد از او پرسید.

- اگر جنگ بیاید و بخواهد تو را ببرد، به او چه می‌گویی؟

- به او می‌گویم: «نه!»

آنت منتظر این ضربه بود. ولی همین که آن را دریافت کرد، دست‌ها را پیش آورد - که دیگر برای مقابله با آن دیر بود.

- نه، این نه!

مارک به آرامی گفت:

- می‌خواهی که بگویم: «آری»؟

آنت اعتراض کرد.

- این هم نه!

مارک مادرش را که سرگردان مانده بود نگریست. (با این همه، مدت بس درازی بود که او می‌بایست آمادهٔ جواب دادن باشد!) مارک با احترام، با دلسوزی، منتظر ماند که مادرش نظمی به اندیشهٔ خود بدهد. ولی آنت، به جای دلیل، جز

هیجانی سودایی به او عرضه نداشت.

ـ نه! نه! هیچ تصمیم نگیر! هنوز تو نمی‌توانی بدانی و از خودت قضاوت کنی. صبر کن! جنایت است که همهٔ زندگی خود را روی یك نه گفتن شتاب‌زدهٔ کودکی که هنوز زندگی بر او نگذشته است به قمار بگذاری!

ـ ولی تو که زندگی بر تو گذشته است؟

ـ من زنم، نمی‌دانم، مطمئن نیستم، هیچ کس راهنمایی‌ام نکرده است. من تنها از غریزه و از قلبم پیروی کرده‌ام. این کافی نیست.

ـ نه، کافی نیست. ولی کی کافی خواهد بود؟ حتی در پایان هستی خود، چه کسی هرگز می‌تواند بگوید که می‌داند، یقین دارد، همه چیز را بررسی کرده است؟ پس آیا او محکوم بدان است که همیشه عمل را به فردا موکول کند؟ با موکول کردن کار از امروز به روز دیگر، سرانجام شخص به روز آخر می‌رسد، پست و زبون و خودفروخته، مانند تودهٔ کسانی که زنده‌اند. من کی حق خواهم داشت که وجود داشته باشم؟

آنت نمی‌خواست دریابد. (بیش از آنچه باید درمی‌یافت!)

ـ تو حق نداری خودت را نابود کنی.

ـ آنچه من می‌خواهم نابود کردن نیست. ساختن است.

ـ ساختن چه چیز؟ و برای که؟

ـ اول برای خودم. یك خانهٔ پاکیزه که در آن بتوانم نفس بکشم. من تاب آن ندارم که مانند آن دیگران در خوکدانی دروغشان زندگی کنم... و از این که بگذریم، آنچه تا حال بهت می‌گفتم اغراق بود... می‌گویی که من سختگیرم. هستم. کسی که بخواهد قادر به یاری این مردم باشد که تو برای‌شان دل می‌سوزانی، باید سختگیر باشد. و برای آن‌ها هم هست که باید خانه ساخته شود.

ـ کار یك روزه نیست. برای ساختن باید دوام آورد.

ـ پی بنا باید دوام بیاورد. بلندترین ساختمان‌ها با یك سنگ شروع می‌شود. *Eris Petrus* سنگ منم.

ـ تو مارك هستی. تو از آن منی.

ـ من از توأم. من آن هستم که تو درستم کرده‌ای.

ـ ولی تو مرا فدا می‌کنی! حق نداری.

ـ گناه خود تو است، مامان. تو خواستی که من راستکار باشم. یك مرد

راستین، یك مرد رأست باشم. من نمی‌دانم که آیا خواهم توانست. ولی می خواهم تلاشی بکنم... رك و راست باشیم! عیب همه از این جاست که هیچ کس جرأت نمی کند، در آن سوی خطی که در آن منافع و سوداهای شخصی به خطر می افتد، رك و راست باشد. مردم، وقتی که به این خط می‌رسند، راه گریزی پیدا می کنند، به خودشان نیرنگ می زنند، مثل این هواخواهان صلح. تو دلت می خواهد که من رك و راست باشم، اما نه تا آن حد که خوش بختی خودم و خوش بختی تو را به خطر بیندازم. آیا این خوب است؟ راست و بی غش است؟

آنت لجوجانه گفت:

ـ بله!

ـ چه؟ راست و بی غش است؟

ـ خوب است.

مارك دست‌های مادر را گرفت، و او می کوشید که آن را پس بکشد. ولی مارك پنجهٔ زورمندی داشت.

ـ نگاهم کن!... تو آن را که در فکر داری نمی گویی!... می خواهم نگاهم کنی... جواب بده! آیا من اشتباه می کنم؟... چه کسی از ما دو تا راست و بی غش است؟ تو یا من؟

آنت، سر به زیر آورده گفت:

ـ تو.

اما بی‌درنگ پس از آن فریاد زد:

ـ دیوانگی است! من نمی خواهم.

سرانجام، آنت توانسته بود دلایلی در ذهن خود گرد آورد. کوشید بحث کند:

ـ راستی آن است که انسان در هر یك از اندیشه های خود رك و راست باشد، هیچ کس را دربارهٔ آنچه بدان ایمان دارد فریب ندهد، خاصه خودش را. ولی راست و بی غش بودن، غیرممکن را از ما طلب نمی کند: نمی خواهد که ما همیشه و منحصراً برحسب آنچه باور داشت ماست عمل کنیم. تنها اندیشهٔ ماست که آزاد است. تن ما به زنجیر کشیده شده است. ما درون یك اجتماع از هر سو احاطه شده ایم. نظمی را تحمل می کنیم. بی آن که خودمان نابود شویم، نمی توانیم نابودش کنیم. حتی وقتی که این نظم نادرست است، از ما جز آن که درباره اش قضاوت کنیم کاری ساخته نیست. ولی باید فرمان ببریم.

ـ مامان، تو زندگی خودت را منکر می‌شوی... به گمانت که من از سرکشی های تو، نبردهای تو، ناشکیبایی تو در تحمل ظلم دربارهٔ خودت و دیگران خبر ندارم؟ ها، نافرمان بزرگ من!... تو اگر این گونه نبودی، من این همه دوستت نداشتم!...

ـ نه، از من سرمشق نگیر! آخ! این کیفری است که می‌بینم!... عادلانه نیست... من به تو گفته‌ام، خودت می‌دانی، من کوروار زندگی کرده‌ام، برای رهبری خودم جز همین احساس فطری، این سوداهای زنانه، این قلب بس دستخوش هیجان را نداشتم که در شب به هر کم‌ترین تماسی از جا می‌جهد... یك مرد ـ مردی که من ساخته‌ام ـ نباید از روی قالب یك زن شکل بگیرد. او توانایی دارد، پس باید خودش را از طبیعت گل‌آلود بیرون بکشد. باید هم روشن‌تر ببیند، هم دورتر.

ـ صبر کن! به زودی به این مطلب خواهیم رسید. وقتی که به آن جا برسیم، شاید که تو از من بخواهی به عقب برگردم. فعلاً، به من بگو آیا تو از «نافرمانی»های خودت روگرداتی؟

ـ هر کدامشان یك شکست بود.

ـ ولی هر شکست (اعتراف کن!) یك رهایی بود.

ـ آخ! من جز آن که زنجیرم را، به قیمت زخمی شدن خودم، عوض کنم کاری نکرده‌ام. زنجیرها بی‌شمار است. اگر از برخیشان رها شوی، برای آن است که زیر فشار برخی دیگر بروی. شاید هم که زنجیرهایی لازم باشد...

ـ تو بر ضد خودت حرف می‌زنی. من تو را تا آخرین روز زندگیت می‌بینم که سرگرم سوهان کردن زنجیرهایت هستی.

ـ ولی اگر کارم خطا باشد؟ اگر غریزهٔ نزدیك بین آدمی با سست کردن این زنجیرها در خطر آن باشد که بدی بیش‌تری در حق خود و دیگران بکند؟ اگر لازم باشد که نظم را به بهای ترك و تسلیم خرید؟

ـ مامان سعی نکن که گفتهٔ آن خودخواه نابغه را به حساب خودت بگذاری، که نظم گیتی را بر خیر و صلاح ممنوع، و آرامش تفکر خود را بر عمل بر خطر بر ضد شر موجود رجحان می‌نهاد! آنچه گوته[1] بدان مجاز است، ما بدان مجاز

1: Goethe.

نیستیم. برای ما نظم جاودانه کافی نیست. ما در نظم این جهان خاکی نفس می‌کشیم. وقتی که هوای آن را ظلم فاسد کرده است، وظیفهٔ ماست که برای نفس کشیدن شیشه‌ها را بشکنیم.

ـ در این کار رگ‌های خودمان را پاره می‌کنیم.

ـ اگر من در رخنه‌ای که پدید آورده‌ام از پا درآیم، خوب! رخنه‌ای کرده‌ام. دیگران بهتر نفس خواهند کشید.

ـ پسرکم، تو ایمان به بشریت نداری (خودت این را صدبار به من گفته‌ای!)... پس برای چه اکنون حرف از آن می‌زنی که خودت را فدای آن کنی؟ مگر تو بارها ایمان مرا به بشریت ریشخند نکرده‌ای، ـ آن ایمان بی‌نوای من که پس که سیلی خورده است امروز دیگر خیلی سرافراز و خیلی هم به خود مطمئن نیست؟...

ـ خواهش دارم!... تو را من هیچ ریشخند نکرده‌ام! تو به هر چه می‌خواهی ایمان داشته باش، برای من تو بالاتر از آنی که به آن ایمان داری... ولی درست است. من این «بشردوستی» و این «بشریت» و همهٔ این جفنگ‌های میان تهی، این ایده‌ئولوژی‌ها، این پندارهای کلمات را هیچ دوست ندارم. من آدم‌ها را می‌بینم، آدم‌ها، این گله‌های بزرگ که سرگردان می‌روند، به هم فشار می‌آورند، به یکدیگر تنه می‌زنند، به راست، به چپ، جلو و عقب می‌روند، و گرد و غبار مفاهیم را زیر پاهاشان بلند می‌کنند. من زندگی را، زندگی آن‌ها، زندگی ما و زندگی سراسر گیتی را یك نمایش خنده‌آور اندوهبار می‌بینم که پایانش نوشته نشده است: نمایشنامه به تدریج در بدیهه‌سرایی اراده‌هایی که به پیش یورش می‌برند تألیف می‌شود. و من در گروه یورش برندگانم، به این کار نامزد شده‌ام. ـ زیرا من پسر توام، زیرا من مارك ریوی‌یرم. ـ دیگر نمی‌توانم شانه خالی کنم. غرور من در این کار متعهد شده است. و خواه گروهی که من در جزو ایشانم جنگ را ببرد و خواه ببازد، من بی‌آن که پا سست کنم تا به آخر خواهم رفت!

ـ این جنگ کدام است؟ در کدام اردوگاه باید به صف ایستاد؟ در اردوگاه نو؟ در اردوگاه کهن؟ کس چه می‌داند؟ چه گونه می‌توان مطمئن بود؟ شاید این گذشته است که بر آینده فرمان می‌راند. شاید آینده است که بر گذشته فرمان می‌راند. چه کسی مسأله را بر ما روشن خواهد کرد؟... بارها من، در آن انزوای اندیشه که در آن به‌سر می‌بردم، وقتی که حس می‌کردم وجودم را ناگهان یقین فرا می‌گیرد، به

خودم می‌گفتم: «چه گونه یقین به سراغم می‌آمد، اگر نه آن بود که آن پیروزگر (خدایی که آمدنی است) در من است!» ولی بعد، وقتی که دیگر مردم را، ملت‌ها را، می‌دیدم که همه‌شان به یك اندازه سرشار از یقین‌های خود هستند، ـ یقین‌هایی که با یکدیگر فرق دارد و متضاد است، آن قوانین دیوانه‌وار میهن یا دین، هنر یا دانش، نظم یا آزادی، و حتی عشق که زندگی کور و بی‌خرد خود را در آن فرسوده می‌دارد، ـ چه گونه می‌توانستم خودپسندی آن داشته باشم که لجوجانه به خودم بگویم: «یقین من تنها یقین درست است؟»

ـ تنها یقین خود من از آن من است. من دو یقین ندارم.

ـ من همهٔ یقین‌های کسانی را دارم که دوست می‌دارم. و این دوست داشتنشان، یقین من است.

ـ مگر این همه‌اند، کسانی که دوست داری؟ مگر این همه‌اند، کسانی که بتوان دوستشان داشت؟

ـ دوست داشتن یا دل سوزاندن. هر دو یکی است.

ـ من نمی‌خواهم که بر من دل بسوزانند. من عشق دیگری می‌خواهم، عشقی که انتخاب کند، عشقی که ترجیح بدهد.

ـ من که، بچهٔ بی‌رحم، بیش از اندازه ترجیحت می‌دهم! حاضرم باقی دنیا را بدهم و تو را نگه دارم.

ـ خوب، پس، با من باش، و مثل من باش: انتخاب کن! تو در رؤیا هستی. مثل جزر و مد در نوسانی، بالا می‌آیی و پایین می‌روی، بی‌آن که پیشروی کنی. به هر قیمت که هست، باید پیش رفت. باید درهم کوبید، تا بتوان راست به راه خود ادامه داد!

ـ ولی اگر این راه به دیوار ختم شود؟ اگر انسان خودش را در آن جا تنها بیابد؟ اگر باقی دنیا در آن سوی دیگر باشد؟

ـ کسی که پیشاپیش دیگران می‌رود، تنها قدم برمی‌دارد. ولی اگر تنها قدم برمی‌دارد، برای آن است که خود را پیشتاز می‌داند. هر پیشروی مرد تنها، راه سراسر جهان خواهد شد.

ـ این یك اصل اعتقاد است. و از این اصل‌ها تقریباً به شمارهٔ انسان‌ها وجود دارد. من به انسان‌ها بیش‌تر باور دارم تا به اصل‌ها. و دلم می‌خواهد که همهٔ این دیوانه‌ها را در چشم‌پوشی مادری یکسانی در آغوش بگیرم.

ـ آن‌ها چنین چیزی را نمی‌خواهند. پستان به دهن نمی‌گیرند. از شیر گرفته شده اند. بر ما است که باور بداریم، عمل کنیم، ویران کنیم، راه برویم و نبرد کنیم، ولی پیش برویم... تو می‌دانی که دربارهٔ میهن چه گفته‌اند: «اردوگاهی در بیابان...» میخ‌ها و پوش چادرمان را به کول بگیریم و دورتر برویم!

ـ اردوگاه من ثابت است. و آن قانون قلب است. همهٔ وظایف اجتماعی، که با هم متفاوت اند و یکدیگر را نفی می کنند، در مقایسه با عواطف مقدس تغییرناپذیر و جاودانی عشق یا مهر مادری، در چشم من اهمیت کمی دارند. کسی که به این عواطف مقدس آسیب برساند به من آسیب رسانده است. من آماده ام از آن‌ها در هر جا که مورد تهدید قرار گیرند دفاع کنم. ولی از این دورتر نمی‌روم.

ـ آها! من دورتر می‌روم! وقتی که وظیفهٔ اجتماعی برای عواطف طبیعی آزاردهنده شد، باید وظیفهٔ اجتماعی دیگری را جانشین آن کرد که گسترده‌تر و انسانی‌تر باشد. زمان اکنون آمادگی دارد. سراسر اجتماع، سراسر اخلاق آن که بر پایهٔ قوانین مدون و اصول آموخته است باید از نو ساخته شود، و خواهد شد. سراسر وجود من این را طلب می‌کند: عقل ما، سوداهای ما، بر ضد خطای زورگوی یك «قرارداد اجتماعی» که امروزه فرتوت گشته است فریاد اعتراض برمی‌دارد. پاره‌ای از آن نیروهای بزرگ که قلب آدمیان را منقلب می‌دارد اما قوانین محکومشان می کند، اگر مایهٔ رنج و گاه جنایت هستند، جز از آن رو نیست که قوانین و خود دستگاه اجتماعی غیرانسانی است و چارچوبی را بر طبیعت تحمیل می‌کند که به یك وسیلهٔ شکنجه مبدل شده است. اگر جنگ را هزاران جوان همچون یك رهایی پذیرا شدند، و اگر قلب خود من به دیدار آن وحشیانه به جهش افتاد، از آن رو بود که امید داشتیم جنگ دست و پای ما را آزاد سازد. کمربند خفه کنندهٔ یك نظام اندیشه‌ها و مقررات منسوخ، رفاهی چرکین و ملالی کشنده، با بزك انواع ایده‌آلیسم‌های تهوع‌آور: بی‌مزگی، دورویی! ـ (آن صلح‌خواهی آن زمانتان، آن بشردوستیتان!) ـ این همه طبیعت را از رشد باز می‌داشت، شادی زندگی را در ما می کشت، شادی زندگی، این غریزهٔ پرتوان و تندرست و مقدس... *Sanctus*... ما باور کردیم که این کمربند لعنتی در کار گسیختن است... بدبخت‌ها! بدبخت‌ها!... به نام رهایی، چیزی جز جنگ پلید را پیش روی ما نمی‌گذاشتند، تا در غرقاب رنج و مرگی پست و بی‌فایده فرو رویم!... و اینك کمربند تنگ‌تر شده است، و جوانی ما، ایستاده و خمیده قامت،

همچون لابالو[1] در قفس، به زنجیر کشیده شده است!... نظم مرده و کشنده، نظم خلاف طبیعت را باید درهم شکست، باید نظمی را که نارواتر از بی‌نظمی است درهم شکست. باید درهم شکست، و از نو نظمی برتر و گسترده‌تر، درخور انسان‌هایی که می‌آیند، آمده‌اند، ـ انسان‌هایی که ما باشیم ـ ساخت! هوا! هوای بیش‌تر! دامنهٔ خوب و بد را وسعت دهیم! آن‌ها با ما بزرگ شده‌اند...

ـ این انسان‌ها را تو کجا می‌بینی؟ من که در کنار خودم جز بچهٔ بزرگ خودم را نمی‌بینم، و برایش در ترس و هراسم. چرا گذاشتمش که در یک همچو دوران سختی به دنیا بیاید؟

ـ پشیمان نباش! برایم دل نسوزان! بوران درگرفته است! باد زنده باد! و زنده باد تو، که این ریه‌ها و این بال‌ها را برایم درست کردی!... یادت می‌آید، آن «آخرین ویکینگ»[2]، آن ماهی‌گیر نروژی که داستانش را می‌خواندیم؟ وقتی که در پایان، پس از رهایی از مرگ، از توفان‌های لوفودن[3] می‌گریزد و به بی‌حرکتی هوای شهرها رو می‌آورد، دیگر نمی‌تواند خوش‌بخت باشد... به! من خوش‌تر دارم که از مردم نسل خودم باشم تا از نسل تو. نسل تو، نه به نیرومندی، خواب یک پیشرفت سرد انسانی را می‌دید. زمان حال، چون تصویرش بر چنین زمینه‌ای می‌افتاد، خاکستری رنگ و یکسان جلوه می‌کرد. طبقهٔ ممتاز با تنک‌مایگی، تنها با نوک دندان، از آن بهره می‌گرفت. شادی‌هایی رنگ پریده، رنج‌هایی رنگ پریده، طنز و خوشی یکنواخت... ملال، ملال. و برای کسانی که در پایین ـ برای ما ـ زحمت می‌کشیدند، زندگی چرخی بود که جاودانه می‌بایست در تاریکی بچرخانند... ـ امروز باد توفان می‌وزد، خانه ویران است؛ روشنایی، همراه باد، به زیرزمین ما در آمده است. این دم آن دم است که ساختمان معلق مانده بر سر ما فرو بریزد؛ و این را ما می‌دانیم؛ ولی از میان شکاف‌ها، آسمان را، باد را، و ابرهایی را که باد می‌راند می‌بینیم. و بی آن که دربارهٔ زندگی و مردم، و دقیقه‌ای که در کار آمدن است، دچار پندار خام شویم، پروازکنان بر لب پرتگاه بی‌معنی و پرشکوه زندگی می‌کنیم. خواه دوام آورد و خواه فرو بریزد، ما جهان یک

۱: La Balue، وزیر لویی یازدهم پادشاه فرانسه که یازده سال او را زندانی کرد.

2: Viking.

3: Lofoden.

روزه‌مان را بر شانه‌های خود برمی‌افرازیم.

- «ما؟» چه کسی این «ما»ها را دیده است؟ کجا هستند؟ چه کسانی هستند؟

- نخستین کسی که دست به عمل خواهد زد. دیگران از او خواهند زایید.

- ولی او خود خواهد مرد.

- بله.

- من نمی‌خواهم که آن کس تو باشی!

- دمی پیش تو از یك چنان حس مادری حرف زدی که در اندیشهٔ آن است که خود را بر همهٔ فرزندان آدمیان بگستراند. اینك کاربرد آن که پیدا شده است! محبتی را که تو به من داری به دیگران تعمیم بده!

- لافی است که زده‌ام. نمی‌توانم!... آخ! چه کسی هرگز توانسته است! غیر انسانی است. من دیگران را در تو دوست دارم. در دیگران تو را دوست دارم. وقتی که تو را کم داشتم، این تو بودی که من در آن‌ها می‌جستم. و اکنون که تو را دارم، آیا می‌باید فدات کنم؟ من دیگر نیازی به آنان ندارم. برای من، سراسر گیتی تویی.

- ولی گیتی در گردش است؛ و برای خود سرنوشتی دارد. با من باید آن را دنبال کرد. اگرچه به صلیب رهبریمان کند. *Mater Dolorosa*[1] را به یاد بیار!

- حتی او، خود نخواست. مجبور شد.

- ما همه مجبوریم. تو و من.

- چه چیز مجبورمان می‌کند؟

- قانون ما.

- برای چه، اگر بر ضدّ من است، بدان تن بدهم؟ من سرکشی می‌کنم، به دورش می‌اندازم، مثل قانون‌های دیگر.

- نخواهی توانست. صمیمی نخواهی بود.

- خوب، دروغ خواهم گفت؟

- نخواهی توانست. و من این را نمی‌خواهم.

مارك مادر را نگاه کرد. از سخن باز ایستاد. سپس... (صدایش می‌لرزید):

- ببین، ماما‌ن، دو چیز هست که من نمی‌توانم بخواهم: یکی آن که راست و

۱: مادر دردمند. - منظور مریم مادر عیسی مسیح است.

یکرو نباشم، دیگر آن که شجاع نباشم... شاید... (مارك در تردید ماند.)؟
- ... شاید برای آن که شجاع نیستم، برای آن که دروغ می‌گویم...
آنت چهرهٔ او را میان دو دست گرفت:
- تو دروغ می‌گویی؟
مارك چشم‌ها را بست و آهسته گفت:
- بله. برای آن که در ته دلم می‌ترسم...
آنت او را در آغوش فشرد. مارك، بی‌آن که حرکتی کند، خود را به او واگذاشت. گونهٔ پسر بر سینهٔ مادر تکیه داده، آن دو یکچند بدین حال ماندند. هر کدامشان، در ناتوانی خویش، خود را از ناتوانی آن دیگری نیرومند حس می‌کرد.
مارك خود را از آغوش مادر بیرون کشید و گفت:
- تو اما، هر کاری بکنی، بیهوده است، دروغ نمی‌گویی!
- من خودم را فریب می‌دهم.
- تو خودت را فریب نمی‌دهی. فریبت می‌دهند.
- مگر هرگز می‌توان به نیرنگ‌های اندیشه پی برد؟ مگر بارها من به خودم دروغ نگفته‌ام؟
- اگر تو همچو کاری کرده‌ای، پس در دنیا هیچ کس نمی‌تواند کاملاً بی‌دروغ زندگی کند.
- هرگاه دروغ کاملاً از زندگی برطرف می‌شد، آیا خود زندگی از میان نمی‌رفت؟ آیا دروغ نیست که این پندار بزرگ را نگه می‌دارد؟
- اگر زندگی نتواند از دروغ چشم بپوشد، اگر زندگی یك پندار بزرگ است، پس آن زندگی حقیقی نیست. زندگی حقیقی فراتر از آن است. باید بازش یافت.
- کجاست؟
- در من. در تو. در این نیاز حقیقت. اگر زندگی حقیقی در ما نمی‌وزید، چه‌گونه این نیاز بر ما چیره می‌شد؟
آنت زیر تأثیر صدای پسرش بود. ولی خود را محکم می‌گرفت. پای زندگی مارك در میان بود!
- تمنا می‌کنم! تمنا می‌کنم از تو! بیهوده خودت را به خطر نینداز! چه فایده دارد؟ خودت خوب می‌دانی که مردم را نمی‌توان عوض کرد! هر کار که برای شان بکنی، همان که هستند می‌مانند: همان سوداها، همان پیشداوری‌ها، همان کوری

که نام عقل یا ایمان بدان می‌دهند و هرگز چیزی جز یك دیوار ـ جز صدف حلزونیشان ـ نیست: زیرا، برای زنده بودن لازمش دارند. آن‌ها از آن بیرون نخواهند آمد. تو نمی‌توانی آن را درهم بشکنی. تویی که خرد خواهی شد. حقیقت خودت را نگه دار! از آن در برابر چشمانی که تاب دیدنش را ندارند پرده برنگیر! چه فایده دارد؟ حقیقت، کسانی را که آن را در خود دارند می‌کشد.

ـ چه فایده دارد؟ زندگی تو چه فایده داشت؟ مگر تو برحسب حقیقت خودت زندگی نکرده‌ای؟ آیا تو به حقیقت خودت گوش فرا داده‌ای، یا به هشدار خطر؟ آیا تو از این که به حقیقت خودت گوش داده‌ای پشیمانی؟... جواب بده!... جواب بده!... آیا پشیمانی؟

آنت دست و پا زد. ولی پاسخ داد:

ـ نه!

از پا درآمده بود. می‌اندیشید:

ـ منم که او را می‌کشم.

پسرش به مهربانی نگاهش کرد. و بر چهرهٔ جوان او لبخندی جدی نشست. گفت:

ـ مامان، خودت را در تشویش نینداز!... شاید که موقعیت هیچ پیش نیاید، شاید که چیزی اتفاق نیفتد، و جنگ پیش از آن به پایان برسد... هنوز تصمیمی در میان نیست. من نمی‌دانم چه خواهم کرد. هیچ نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم، این است که اگر آن لحظه برسد راست و صمیمی خواهم بود... دست کم، سعی خواهم کرد... یاریم کن، و دعا کن!

ـ دعا می‌کنم. ولی به درگاه که؟

ـ چشمه‌سار من. جان تو، که آب آن منم.

پس از هفته‌ها انتظار و دلواپسی در تنهایی، ـ (آن دو دیگر به این موضوع گفت و گو نپرداخته بودند؛ ولی هر یك از ایشان بدان می‌اندیشید، و هر یك زیرجلی مراقب چهرهٔ دیگری بود؛ و گوش مضطرب آنت در کمین ارتعاشات هوا بود، خرخر هواپیمای آن ساعت کشنده‌ای که خواهد آمد و بچه‌اش را از او خواهد گرفت)، ـ یك روز بامداد، توپ در شهر غریدن گرفت، و از کوچه هیاهویی،

همچون مد دریا، بالا آمد. قلبشان حتی پیش از آن که بدانند، در سینه شان جستن گرفت، و سیلوی، نفس زنان، به درون آمد و فریاد زد:

ـ متارکه امضا شده است!

یکدیگر را در آغوش گرفتند.

ولی آنت خود را واپس کشید و رو برگرداند، و چهره را میان دو دست گرفته هیجان خود را پنهان کرد.

آن دو تن دیگر، پرده‌ای را که او بر خود می‌کشید محترم شمرده حرکتی برای پس زدن آن نکردند؛ خاموش منتظر ماندند که آشوب قلب او فرو نشیند. پس از آن، هر دو به مهربانی به آنت نزدیك شدند؛ و مارك خود را به او چسبانده او را با قدم‌های کوتاه به سوی پنجره برد، و در بالکن او را بر نیمکت نشاند و خود در کنار او نشست. سیلوی هم، که نگاهشان می‌کرد و لبخند می‌زد، چهار زانو مانند مجسمهٔ بودا، در پای آن دو قرار گرفت.

هر سه شان روی جهانی ویران گشته نشسته اند. آنت، چشم‌ها بسته، به بانگ ناقوس‌ها، فریادها و سرودهای کوچه، گوش می‌دهد، و گونهٔ پسرش را بر گونهٔ خود حس می‌کند... خواب می‌بیند... کابوس خطری که بر این سر گرامی سنگینی می‌کرد، و کابوس درد و رنج آدمیان که بر قلب خود او سنگینی می‌کرد: جنگ، مصیبت غول آسا، پایان یافته است... آنت هنوز مطمئن نیست. با ترس و کم رویی، طعم هوا را از نو فرا می‌گیرد. نفس می‌کشد...

مارك نیز سبك بار گشته است. از دیدن آن که خطر بدو نزدیك می‌شد هیچ شاد نبود. از بزرگ منشی، امکان نداشت که هیچ کاری برای پرهیز از آن بکند. اما از نیروی خویش و از ایمان خویش مطمئن نبود. خنده و فریاد انبوه ناجور این مردم را می‌شنود. خوب می‌داند که مصیبت تنها به یك روز دیگر موکول شده است... ولی در سن و سال او، بازیافت چند سال خود دنیایی است! مهلت به دست آمده را مزه مزه می‌کند. زندگی آینده را می‌چشد. خواب می‌بیند...

سیلوی نگاهشان می‌کند که در رؤیا فرو رفته اند. او به گذشته نمی‌اندیشد، و نه همچنین به آینده. این دم خوش است، و این لذتی است پرمایه. هر سه شان گذار خطرناك از دریا را به پایان رسانده اند. پاروها در پهلوی کرجی، که بر دریای آرمیده خوابیده است، رها شده اند. سیلوی خواب می‌بیند. چه شب زیبایی!...

ولی خانهٔ ماتم‌زده چیزی نمی‌گوید؛ و خاموشی اندوهبارش با جشن شادمانهٔ کوچه در تضاد است.

در طبقهٔ دوم، پروفسور ژیرر، مردی خشک گشته در سوگواری خویش، مردی از سنگ، بر پنجره‌های خود پرچم می‌آویزد. اکنون او به هدف بی‌رحمانه دست یافته است؛ و بیابان زندگیش دیگر هدفی ندارد: او می‌تواند فرو بریزد. ـ در طبقهٔ سوم، خانوادهٔ برناردن لت‌های تخته‌ای پنجره‌هاشان را بسته‌اند؛ دخترها با پدر خود به کلیسا رفته در سایهٔ یك نمازخانه‌اند. ولی مادر در بستر مانده است و آهسته رو به خاموشی می‌رود. بیماری، فرا خواندهٔ اندوه، آمده است؛ و برناردن که سرگرم دعا خواندن است، خبر ندارد که در پیکر رنگ باختهٔ خویش، که دیگر از خود دفاع نمی‌کند، سرطان را پرورش می‌دهد. ـ در طبقهٔ هم‌کف، می‌فروشی پر از مردم است. ولی نوما پشت صندوق دیده نمی‌شود. ارباب در پستوی دکان در به روی خود بسته است. تنها است و می‌نوشد، و اشك‌هایش در شرابش فرو می‌ریزد.

آنت سوگواری و درد زندگی‌هایی را که ویران گشته‌اند، در هماهنگی یکسانی با شادی کور انبوه مردم، می‌شنود که از پایین می‌آید. همه‌شان با خود او، در دام پندار هستند. همه‌شان سر به زیر در آن فرو می‌روند و به سوی شنل سرخ *Matador*[۱] می‌تازند. برای برخیشان، این پرچم است و خشم و دیوانگی مقدس میهن. برای دیگران، ایمان به برادری آدمیان است و ایمان به عشق... و پسرش که مدعی است گول هیچ چیز نمی‌خورد، پسرش که «پندار کلمات» را تحقیر می‌کند، آیا بیش از همه دچار پندار نیست، چه آماده است که خود را و مادر را در پای افسانهٔ حقیقی بودن به رغم همه کس فدا کند؟ این سودای حقیقت، چه پندار بس بزرگی!... و همه‌شان خود را با دودهاشان تخدیر می‌کنند. خواب می‌بینند!...

آن وقت، آنت، در وزش ناگهانی بخارهای هفت رنگ، به رؤیای کیهانی که خود در آن فرو رفته است پی برد. سرش را یك دم بالای آب نگه می‌دارد. خود را از زیر سلطهٔ دام گستر و بدلگام به‌در می‌کشد... آیا می‌رود که بیدار شود؟... بیداری در میان خواب یك ثانیه بال به هم می‌زند. از زیر بام اندیشه، از شکافی که نیم باز می‌شود، پرتو روشنایی به درون می‌لغزد.

۱: آن که در پایان گاوبازی مأمور کشتن گاو است.

ولی او گرمای گونهٔ پسر را بر گونهٔ خود حس می‌کند. ـ پسر، این میوهٔ پیکر او، پسری که او را با محبت و با رنج، با مصایب آینده، با سرنوشتی که در انتظار است و پای‌بندش می‌کند، گرفتار خود کرده است...

ـ («می‌دانم، می‌دانم...»)

سرنوشت *Mater Dolorosa* (مادر دردمند...)

ـ («من نمی‌گریزم. اینك باز منم!...»)

و چشمانش بار دیگر روی او، آن پسر، روی آن رؤیای گرامی می‌رود.

بار دیگر آنت را چشمان زنده‌ها در چنگ می‌گیرد. لبخند می‌زند و باز می‌افتد...

Warte nur[1] ...

به زودی بیدار خواهیم شد.

۱: صبر کن.